و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد

الحمد لله والمنة که درین ایام میمنت التیام نسخهٔ فیض آمود معنی

[illegible]

به تصحیح و تحشیهٔ لائقه در شهر لکهنؤ بمحله محمود نگر بتاریخ دهم شهر صفر [illegible] سنه ۱۲۰ هجری

در مطبع حسنی میر حسن رضوی طبع شد

۵۳۴۶

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ کتاب مستطاب آفرینش و پیرایهٔ صحیفهٔ دانش و بینش حمد خداوند خردبخش سخن آفرین صوریست

که بر لطائف ابداع و صنائع اختراع قدرت کاملهاش از ماه تا ماهی گواهی داده و از ذره تا خورشید به

ذات بیچون و یگانگی مطلقش زبان اقرار گشاده سخن سنجان بیدار درون از رشحهٔ صفتش سواد سپید نموده

و ضمیر صافی گهران صفوت آئین از پرتو فروغ معرفتش رشک افزای تجلی ماه و خورشید آمده پیرایهٔ نگین بزم

آفرینش بدین رنگ نقوش نگارنگ و صور گوناگون خبر قلم قدرتست که بر صفحهٔ ظهور نگارد و این گونه اشکال مختلفه و اوضاع

جداگانه در کارگاه بوقلمون خبر صنعت کمالاتست که در جلوه نمود آرد نظم تو نگاری ز خاک صورت پاک ✤ تو توانیش باز کردن خاک

تو دهی ✤ تو آری ز دل سنگ ✤ آتش لعل و لعل آتش رنگ ✤ همه از صنع تست مکان و مکین ✤ همه در امر تست آسمان و زمین

اندیشهٔ اعجاز پیشه دقیقه سنجان قضا و قدر از دید و شناخت لطائف صنعت سرمایهٔ حیرت ابجدی نااندوخته کم

توان گفت و خرد عقده کشای ارباب فضل و هنر را از دریافت کیفیت شرائف صفاتت چنان گرهی بر زبان

نفتاده که شرح آن توان کرد زهی غفلت و بی تمیزی در مقامیکه چشم همه بین و عقل همه دان مقدسان ملاء اعلی

از ادراک کماهی حقیقت و شناسائی آن نارسائی دریافت اعتراف نماید و فکر بلند آهنگ دقیقه رس والا گهران

عالم بالا از مراتب حق صفاتش بعجز و قصور گراید ما پا شکستگان بادیهٔ حدوث و امکان را این هستی پایه چه یارا

که خود را بر مرحله پیمای سواد اعظم معرفتش انگاریم و ما پیروان وهم و خیال ناقص را با چنین هی فرومایه چه مقدار که ترددا

فکر و تکاپوی نظر نام شناخت حضرت عزتش بر زبان بریم چون رهروان مسلک تحیر بی هدایت صوت و سخن را

محتاج هر هیچ حجت نیست که سخن آفرین والا حضرت افکر ناقص انسان بماوی حواس و حس اساس سخن تواند

و هیچ آفریده ساحت ثنای آفریدگار را بمقدار وهم و اندازهٔ گمان نتواند پیمود ...

وادی پیرا آفت لمازه رشته گلشن جاوید بهار سخن را از ترشح ابر سفید رحمت یعنی فیض نعت والا رتبت طرازی فرخنده

خطاب کریمه لولاک لما خلقت الافلاک که منظر هفت طبقه کائنات از پرتو جمال جهان آرایش روشنی اندوز

گردیده و منشور لامع النور رسالت دره یوانکده قضا و قدر بنام نامی آن صاحب فضیلت او ادنی بر طرازی

زیور مضا پذیرفته آب و رنگی تازه و زینتی بی اندازه میدهد زهی گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلامش

جیب اندیشه اعجاز پیشگان را مشرقستان خورشید معنی ساخته و خهی جوهر عرض وجود که پرتو بیان متینش بر ابنای

کلام قدسی ... روشن و سرگشتگان ظلمات حیرت را چراغ سراغ بر شاهراه علم الیقین نشین گلدسته الرحمن ارشاد

... شان ... در سر خط آفتاب گرد میباید زیرا که حرف ستایش عالی منزلتی بر زبان آرم که دارا

... ش محمد ... م نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین والاحضرت ز مهر آرایش نظم کائنات اسم مبارک اسم مطلع

دیوان ذات معنی اصفاتش را مقطع قصیده ارشاد ساخته نظم وصفا فروغ زبان ... اردو ... داو اب

ن رده ... یا ... تعظیم خلق او را خدای خوانده عظیم وصف خلق کسی که قرابت ... خلق او

از وجه امکان نیست اکنون که قلم فیض اکتساب ببرکت این کلمه لبشین بیان مبین مانند نشکر ربت قرینی علم گردید و همین

دست آویز این ستایش اندیشه تاب بسان نیر چرخ انگشت نمای اهل قلم گشته بر آن سرهست که تحریر دیباچه این سواد اعظم قبول

و اقبال که خرد معنی پرور به بهار دانش موسوم ساخته و در آغاز سال هزار و شصت و یک هجری صورت ترتیب پذیرفته

آوازه سخن ... آمیز نگارش ... چون فروغ بخش الهام این تقریر و چهره کشای پیکر این ... کیفیت

... زیب رنگ افروز بوستان عشق و سر شاهزاده والا مقدار جهاندار سلطان و چشم و چراغ دودمان دولت

و عصمت مهر و بانو و حکایات حسن الحسن این هر دو مهر پیشه و فا اندیشه است که به تفصیل رقم زده کلک معنی نگار فهرست

جامع فنون سخندانی و قانون کلی نیرنگ طراز معانی چهره نگار حسن مقال آئینه دار صور خیال حجله پرداز معانی بکر

جلوه طراز عرائس فکر انجمن آرای سخنان نوآئین چمن پیرای نکات رنگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس قلم فراه آن

سخن عنایت الله که سخن با او دوستی جانی هست و معانی را با طبعش پیوند روحانی گشته بنده ره نورد جاده اتحاد ... پرورده

حسن اعتقاد خاک راه آل محمد صلی الله علیه و آله ... گوهر نسبت هم گوهری شاگردی دارد در تصویر نموداری از کیفیت و کمیت آن بدین

صورت معانی طراز گردیده شمه از لطف عبارات این نورس حدیقه فکر که مراتب مستحسنات معانی بلند مهر آمیز و

مضامین حسنه عشق انگیز و ابراز آن در عقد انشا از پایه توصیف خرد بالغ رس افزونست و شاهد صنعش را حلی

فطرت ... و حلیه مستعار مستغنی ... مستغنی باعتقاد ناقص خود در قید تحریر می آرد سبحان الله این چه گلشنی است بهار

آفرین که در جنب ضیای ازهار زهره سیمای معانیش چراغان نورافروز گلشن سپهر بتاب بنماید و اعجاز نمایشهای بدایع

و صنایع لاله زار ایهام آثار مضامینش که تحت تصرف خرد والا و زرنیشه آسمان پیما نمی آید الفاظش بچهره افروزی معانی مانند

تمیمه سعی بهمیان تبان کان بدخشان شکسته و عباراتش بشگفته روئی فیض مانند گلزار ابراهیم آب و تاب گوهر را

بزدوده بسکه معانیش والاست تعریفش از گرانسنگی قدر مقدار تن بمیزان بیان نمیدهد و بسکه سخنش بلند است

توصیفش از تنگی دستگاه لفظ و مضمون در ظرف تقریر و حوصله تحریر نمیگنجد از فیض وافی عبارات فقراتش بر صفحه مشکین

کاغذ بسان طاوسان چتر زده بهشت خیابان بناز بخرام آمده و سبزان مضمونش که ریاحین فزای چمن فوز اند بجبین [illegible]

مستان باده سخن را جان داده و دل برده بیاض صفحاتش از غایت صفا پروری [illegible]

آفتاب معنی چهره برافروخته و سواد عنبر آمود سلاسل سطورش بدان پنداری که طره شکبار مهر

آفتاب برداخته بین السطورش که نهریست لبالب از آب زندگانی از حلقهای موج الفاظ دامی برای صید [illegible]

گسترده و سنبل پرپیچ و تاب حروفش که از هر دو طرف سایه بران انداخته معاینه طره [illegible] آئینه عارض

افگنده تو گوئی سینه مستان باده حسن بر کنارش خفته اند یا سکر و جان صبح نفس مانند مسیح بر چشمه آفتاب جا گرفته [illegible]

این نسخه جامع فنون محبوبی و این مجموعه شرائف حسن و خوبی کارنامه الهی است که شمار محسنات آن تکلف محض است

بهار چمن پیرائی این گلشن فیض بی توقع مزد و منت باندیشه تحصیل تحسین و آفرین که ستوده ترین متاع کارخانه همت است

در هر ورق [illegible] هزاران نهال تازه که از کثرت برومندی معنی و حلاوت مضمون طرب افزای طبع اهل دانش [illegible]

بر سالکان مسلک دانش وقف نموده **نظم** حروفش چهره آرای گلستان + سطورش [illegible] بلستان + ز قصه نازک و اندازه رنگین

شده چون تخته گل نزهت آگین + پی تحریر او دست سخنور + کند چون صفحه ابیاض مسطر + چنان جوشد کاغذ آب حیوان

اگر [illegible] تا مسطر رشته جان + ثنای آب و تابش هر که گوید + زبان از چشمه خورشید شوید + بود از فیض معنیها سیراب

روان جدول اوراق و آب + صفا از بسکه چون آئینه بگزید + بلفظش صورت معنی توان دید + چو لفظ و معنیش آرم بخاطر +

همان معنی [illegible] دانش بندم آخر + چو تحریر سوادش کامیاب شد + همه عنبر قلم مغز سخن شد + و طرز ان ساز گل [illegible] و امید

که کلکم نخلبند فیض گردید + هر چند این سفال ریزهای بمقدار و خذف پاره های بی اعتبار را شایستگی آن نیست که با چنین

جواهر آبدار معنی همسلک گردد و در نگین گوهر افروزی بران معنی نژادان مقدم نشیند اما چون گلستان را از خار بند گریز

نیست و بحر را بر ساحل از خس و خاشاک چاره نه اگر بپیشکاری آن سند آرایان دیوان معنی گرایند بر بالای سبزه [illegible]

رویان گلشن فیض گردد گنجایش دارد امید که اجزای این نگارین چمن دانش که [illegible] اوراق سفینه گل [illegible]

شیرازهٔ جمعیتش از رگ جان بلبلان باغ ارم و تار طرهٔ سنبلستان خلد مشابه بفیض قبول خاص و عام کوکبه آرای
تجلی معنی و آئینه نمای صور مراد گشته چشم و چراغ دل آن پرستان باغ و بهار نظر پاک بینان گردد و سوادش مانند سیاهی مردم
دیده اهل بینش جا یافته از روی تسدلی بلیلة القدر زکوة فیض و نظم [illegible] نامهٔ نشاط افزا

قلم نکته سنج گرد ده رقم * دبستان محبت در و ضم * حرف حرفش دلیل اشواق هست * نسخه سر نوشت
لفظ و معنیش تازه و رنگین * چون گل نوبهار و موی چین * از سوادش که هست نور افشان * باد روشن سواد هندوستان

بسم الله الرحمن الرحیم پیرایهٔ دیباجهٔ سخن حمد حکیمیست که ملک معنی را بوساطت تیغ [illegible] عنبر گرداند
و [illegible] خطبهٔ [illegible] نامیش بلند آوازگی داده و تیغ زبان را جوهر بیان آراسته مقالید اقالیم سخنوری
در قبضهٔ کتاب عالم را امانت نهاد مصرعه حکیم سخن بر زبان آفرین * و بهمین نتیجهٔ نطق نعت مرسلیست که [illegible]
امین مینای جناب بوسی جلالش بر چرخ چارمین تنگ تار است و [illegible] در گلشن کمالش صفیر
[illegible] مصرعه ختم رسل خاتم پیغمبران * پس از تحمید صانع بی آلت و نعت صدر آرای بزم رسالت کاملترین
کلام مدح سایهٔ سبحانی صاحب سریر زمان است که خاک آستانش از بس بوسه‌های خواقین چون صحن شبستان حیدر
و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون قمری مقدر آمده فغفور چین و خاقان ختن از خرمن نوالش خوشه چین
و نام نامیش را با ناصیهٔ مهر همان نسبت که نقش را با نگین از رشک رای نسخهٔ خلق کریمش خون در دل نافهٔ تاتاری گره بسته
[illegible] از بیم تیغش عدو چون آب [illegible] زره پوشش زره [illegible] از پاس شحنهٔ انصافش گرگ بیشه [illegible] گزیده
و از سهم صهیل سمندش شیر در صحرا چون [illegible] رمیده سید السلاطین زمان شهاب الدین محمد ثانی صاحبقران
شاهجهان بادشاه غازی گیتی ستان [illegible] ارکان بیت وارث ملک سلیمان ملک [illegible] دل * که گستر در آفاق جهان عدل تم

کیفیت منشای تصنیف این انشای سرخوشی بخش دماغ خرد که ریاحین چمنستان معنی را بهار طراوت افزا است

بر ضمیر مهر نشان و خاطر صبح توامان چمن پیرایان باغ فضل و هنر و
سخن پردازان والاگهر پوشیده نماند که روزی ایام عیش و نشاط و هنگام مسرت انبساط که از آثار کرم [illegible]
انجم سطح خاک چون ساحت فلک سرسبز بود و صحن چمن از بس نسرین نسترن رشک افزای پروین پرن تکلیف
از دوستان موافق چون گلهای بوستان مرافق سر بصحرا کشیدم دیدم که ساقی سحاب با این همت بلندان لطف
[illegible] سبز [illegible] زمین با اینهمه وقار از سرخوشی نشئهٔ آب [illegible] تنک ظرفان [illegible]
[illegible] ساخته [illegible] ربیع گوناگون [illegible] ربیع بر الواح اغصان بسته و منشی قدرت نگار قدرت بر صفایح گلشن بخط ریحان رقمهای رنگین

نوشته مشاطهٔ صبا عروسان باغ را زینت کرده و سیرابان چمن بصفقین جام لاله بادهٔ شبنم خورده نسیم بهاری چون مشک تاتاری
از نافهٔ گل مشام روزگار معطر ساخته و دوشیزگان نبات بحسن خداداد و جمال جهان آرای گرو از خوبان خلخ و لعبتان
... سبزه میناکار در چشم تماشائی چون کهکشان بر فلک نموده در رنگ آمیزی ربیع در بزم رنگین
سنبل و برگ لاله و گل مشک با شنجرف سوده مرغان نواسنج از زمردین لوح چمن بسان طفلان بستان
ابجد نشاط از بر کرده و بلبل از تماشای حسن شاهد لعلین قبای گل در بوستان بهزار دستان غلغله آورده و ساقی
روزگار از بادهٔ سرخی خمخانهٔ بهار خرابات نشینان این دیر خراب را راح نعیمی داده ... مطرا از منقوب نسیم و اهتزاز هوا
بسان دریا موج زن گشته دهان گور و گوزن از ستاک سنبل و شاخ ضیمران چون ... آهو ... نک آئین ...
غزالان از برگ ارغوان و شقایق نعمان بسته دهان طوطی بسبزین شده **نظم** ... شیده بهر کوهساری +
ز مرو گون بساط مرغزاری + ز جرم کوه تا میدان غبرا + کشیده خط گل طغرا الطغرا + بطرف هر جوی
... شده آب روانه + گل از هر منظری نظاره کرده + قبای سبزه صد پاره ... ده + نمکریزی بهزاران
... شگلران چمن از دستانه روی آب و دبار و قهقههٔ تدروان خرامش رفتار و پای کوبی غزالان مینا سم و خنیاگری طاوسان
مرصع دم در طبیعت این تماشاگر هنگامه صنعت بیچونی بدانگونه ساری شد که دل از نارسائی روزگار غنچه کردار در لر و نقاب
بود بسان گل شگفت و ساتگین خاطر لبریز بادهٔ نشاط گشت و بسکه هوای طرب انگیز آن گلزمین مینو آئین دامان دل
کشید صحبت ... اتفاق اعتقاد و انجمن بی آلایش اغیار چون خلوت آئینه در عین صفا حسن انعقاد یافت بعضی از آشنایان
صورت پرست بلبل آسا شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گهی از جام ... بادهٔ ذوق می پیمودند و گاهی از تماشای
عارض سمن و عذار نسترن حظ وافی می ربودند و برخی از رفقای معنی طلب از مشاهدهٔ جمال صنعت بکمال صانع برده
و از حسن نقش بنیروی کلک نقاش شناخته چون صاف مشربان از خمخانهٔ وحدت دردآشام حقیقت گشتند و از نغمه خوان
ترنم سرایان چمن یکبار صوفیان سماع پسند وجد آغاز کردند القصه هر همه باندازهٔ حال و رتبهٔ همت خویش از نظاره
جمال آن ... سان رنگین ادا یعنی نازپروران مهد ربیع مست جام ذوق شده بتکلیف وقت ترانه سنج طرب و نغمه پرداز
نشاط بودند و پای خاطر از دامان تعلق بیرون کرده چون سرو و سوسن کلاه آ... بی هوا می انداختند در اثنای چنین
حال برهمن پسری با حسن دلاویز و جمال مهرانگیز که بتان آزری در محراب ابروانش سجدهٔ آرزو میکردند و زاهدان
عزلت ... زلفش بر کمر ... از ... نا امید ... بدیدخوانان چمن گل رخسارش ... مه سازی و سوسن ...
بر طرهٔ کافرکیشش مشغوف ثناپردازی بر عارض آتشین رنگش زلف مسلسل چون ... دیده از رشک چهرهٔ ماه ویش ...

خورشید خاوری ذره وار بر خاک غلطیده پنجه دستش که بحسن و لطافت آفتاب ید بیضا می نمود چون پنجه مرجان از حنا رنگین
ورشتهٔ دندان گوهرینش که از حسرت آن آب بر روی گوهر خشک میشد در لب لعل همانا در شفق عقد پروین آشکار گرد
... شگفته اش چون تنگ در گل آشکار و انوار عقل از صورت پر معنیش بسان نور از آفتاب پدیدا ... نازک
نهالی در چمن دلبری رسته و رخش چهارده ماهی بهفت آب چشمهٔ مهر شسته **نظم** سر دفتر آیت نکوئی + شاهنشه ملک خوبروئی
رشک رخ ماه آسمانی + رنج دل سرو بوستانی + جادو ز رو بدل ربودن + ریحان نفسی بعطر سودن + خوش خرامیکه ...
یاد از تذرو و کوهسار میداد و هنگام خرام هزاران بند انفعال بر قامت سرو آزاد می نهاد چه جلوهٔ نازکرشمه سنج ...
خبر ... چون بامد ... ع ما برفت و چون نشست فغان از نهاد ما برخاست همنشینان صحبت گزینان که محظوظ
تماشای گل و ریحان بودند همه یکبار ... سبزان چمن و نازک بدنان گلشن قلم شکستند و دیده را بنظارهٔ گلرخساران نور
... گسوار باز داشته چون هاله برگرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن سیمین تن سهی بالا سر چشمهٔ حیات باز کرد
... جمال ربا را انجمن رنگین آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز بآیین قاعده دانان خرد پرور و فرزانه ...
دانش گستر سر کرده گفت که اینهمه شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریحان بودن و مشغوف تماشای حسن صورت ... از خاصیت ...
بخردی بغایت بعید است چه گل از هفته بیش نماند حسن عارضی و جمال مستعار زیاده بر ایامی معدود نباشد دل گرو کسی ...
شناسد دادن و خاطر بوصال چیزی که بقا را نشاید شاد کردن پسندیدهٔ عقل نباشد و خرد خرده شناس آن را نگزیند **نظم**
نباشد باغ را چندان بقائی + ندارد رنگ گل چندان وفائی + غم چیزی رگ جان را خراشد + که گاهی باشد و گاهی نباشد
پیر این دبستان دلستان که گلهای معنی را تازه بستانی است بزبان هندی بلفظی که پند ... بیاقوت گوهر مکنون ...
معرض بیان آورده گفت که هیچ روضهٔ دلگشا و حدیقهٔ جان افزا بهتر ازین نباشد که این عود هندی را بر آتش فارسی گداخته
آید تا مشام ارباب معنی معطر گردد و انجمن سخن عطرآگین شود و بی شائبهٔ ریب هرگز دست تطاول خزان بگلهای این گلشن
معنی نرسد و صرصر فنا را به ریاحین این چمن از فیض صلا راه نباشد چون این مضمون فیض مشحون بر جریدهٔ خاطر ثبت
و عبارت همعنی جان پرور بر لوح دل نقش بست این بندهٔ خاکسار عنایت الله که خوشه چین خرمن خدایان سخن و
زله ربای خوان مائدهٔ خرد و ... خدمت ارباب دانش و فرهنگ است باشارهٔ آن بدر منیر آسمان نکوئی گلهای چیده ...
... بچمن پیرائی این گلستان انشوری کمر جهد قائم بست و گلگونی عبارات و موزونی فقرات از عذار چون گل و بالا چون ...
... زیبا شکل رعنا شمائل بعاریت گرفته و عذوبت معنی و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت دلنشین آن
... حسن بوام بستیم و مشاطگی خامهٔ جادو نگار زلف معشوقهٔ سخن را تاب داده در انجمن بیان جلوه ... بسکه

چمن چمن سوسنی و صدبرگ معنی و نسرین و نسترن فیض در بیع روضهٔ دلگشای و حدیقهٔ جانفزای شگفته ببهار دانش
ملو سوم گردانید چه داستان یکی بوستان جان افزا و گه تبیان بیع اتمام صفحه از این صحیفهٔ فیض گلشنی ست که بهر ورق
تختهٔ تختهٔ گلهای معنی در و شگفته و هر فقره نوآیین گلبنی ست که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگونه یا
چمن آرایش آرمیده امید از عنایات عالی نشان کامل خرد و دانش پژوهان همایون فطرت که طبع والای شان
پروردهٔ آب و هوای انصاف ست و از درگاه قدس کبریای الهی امتیاز تمیز یافته اند آنست که چون بپای چشم
بگلگشت این گلشن معانی شتابند و دیدهٔ دل را از نظارهٔ جمال این عروسان بتحصیل بهره اندوز گردانند بمقتضای
نیک نهادی دیدهٔ عیب بین بپوشند تماشاگر هنگامهٔ هنر باشند و اگر احیاناً سهوی ملحوظ ... طره پیوند ... نظر
بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهان سفله منش و فرومایگان پست فطرت شمشیر زبان را در میدان
بیان مانند پلنگ آهوگیر نسازند و در تنگنای وصمت نکته گیری جولان ندهند چه پیداست که سرشت
منشور فطرتش بطغرای خلق الانسان ضعیفا موقع و گزین ست نقشی بی آلایش قصور و نقصان نباید
گیاهی هستی نیست نتواند نگاشت نظم طمع دارم که گر ناگه شگرفی * بجوانند زین محبت نامه حرفی * ز روی فکر گر بینند
خطائی * نیارد بر سر من ماجرائی * بقدر وسع در اصلاح کوشند * اگر اصلاح نتوانند خموشند * و قطع نظر از همه چیر چاشنی خوران
مائدهٔ سخن و راتبه خواران بساط فرهنگ نیکو دانند که دو فقرهٔ موزون متناسب لفظ و مضمون با هم پیوند دادن چه قدر خون
جگر باید خورد و نتیجه مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن سنج تا صد تیشهٔ فکر جان فرسای بر پهلوی دل نمی زنند بالماس اندیشه
جگر را لخت لخت نخراشند یاقوت مهرتاب سخن که مستوجب اجتناب شعر ... پسندان معنی شناس تواند شد حاصل نشود و تا
هزاران غوطه در بحر ناپیداکنار فکرت نخورد یک گوهر شاهوار معنی که شایسته قبول خاطر خطیر سرآرایان خطهٔ خرد آید بدست نیفتد
ز ما جگر بسوزد تا معنی بدست آرد * که بر محک افاضل بود تمام عیار * برای پاکی لفظی شبی بروز آرد * که مرغ و ماهی
باشند خفته او بیدار * اگرچه این خزف ریزهای چند که از سرنگاه طبع قاصر این لاابالی خوان نعمت خدایان فضل و کمال
فراهم آمده قابل آن نیست که اینهمه گفتگو گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی ناتراشیدگان انصاف دشمن که از
بی هنری عیب جوئی اشعار خود ساخته اند و از سوفار سوزن تا تیر و از تیر ... فرق نکرده خاطر حزین
بر خود لرزان ست لهذا در ساحت عاطفت اصحاب صدق و صفا و ارباب انصاف تمیز که نشیب و فراز راه سخن را به
... پیشتر ... در یافته اند پناه برده ابتدا از این مقدمه وسیله ادای مطلب گشته ... طلب ...
از آنست ساخت امید که بمقتضای سترگ نهادی و والا منشی دریغ توجه نداشته بفاتحه که مقصد اقصی علت غائی از تصنیف ...

این مزخرفات غیر از ان هیت یاد فرمایند **آغاز داستان مشتمل بر حقیقت تولد سرو جویبار**

خسروی جهاندار سلطان طلسم کشایان گنج اسرار و رازشناسان فرده اسمار این قمر تازه از جرید
کهن بجز بکار استنباط کرده بدین نمط بر صفحه بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان باستان ممالک وسعت آباد
هندوستان جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید جهانتاب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته بنور
شمع معدلت شبستان جهان را منور ساخته از غایت اعتلا و علو پایه همت پای گستاخی بر فرق فرقدان گذا
و بعز و مکنت و فر جاه اورنگ آرایان زمان را مطموره نشین عدم انگاشتی حلقه انقیاد امرش فلک فیروزه رنگ
گوش بنداخته و خدیو شهنشه اشتهار امتثالش دوش پیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تندخرام ایام در قبضه
اقتدارش داده و اقبال بسان بندگان مقبل فرق نیاز بر آستان نهاده **نظم** همه اسباب شاهی حاصل او + نمانده
... او + فلک در خیلش از جوزا کمربند + که با بندگیش سخت پیوند + چون در شبستان اقبالش شمع کامرانی
امید فروغ وجود دلبند ... نخل زندگانیش ثمر که ذائقه حیات را لذت مراد بخشد نداشت لهذا ...
ایام نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحبدلان التماس فاتحه کردی و شبها بدرگاه واهب عطیت بمناجات درجه
نمودی تا آنکه یمن انفاس متبرکه درویشان و مناجات نیم شبی و دعاهای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط تمنا گلبن
امیدش گل مراد کرد و نخل تمنایش بار امید آورد و کاشانه دلش بشمع سعادت منور شد و شام آرزویش بصبح اقبال
مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت خورشید آسمان سلطنت با هزاران فر جهانداری و شکوه گیتی ستانی از افق مولد طلوع
نموده ساحت تمنا بدر شبستان امید خلائق را نورافشانی ساخت پادشاه ازین موهبت عظمی و عطیه کبری جبین نیاز بر خاک
منت سوده مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانید و در ادای حصول چنین سعادت در خزینه کشوده به بذل نوال
جهانی را یکسر توانگر گردانید و مسکینان و محتاجان را بجود و بخشش از آرزو و نیاز مستغنی ساخت **نظم** شه از مقدم فرزند
در گنج بگشاد بر شد بخت + بشادی گرائید از درد و رنج + بخواهندگان داد بسیار گنج + القصه آن گوهر تابناک عظمت
و بختیاری در ساعت مسعود و زمان محمود باسم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت و دایه سعادتمند به تربیت
آن والا گوهر سربلندی یافت چون چهار سال و چهار ماه در مهد دولت و اقبال در کنار دایه بلند پایه سپری شد باتین
اهل اسلام بواسطه اکتساب کمالات معلم سعادتمند و ادیب طالع بلند تفویض نمودند ... کلان دانشور دانایان ...
... مبارکش تعیین فرمودند تا به تکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیون جهانگیری شهریاری و قوانین همایون
و آداب خلافت ... و قوانین سلطنت و کشورکشائی یاد گیرد از آنجا که ایزد سبحانه برگزیده را هادی گا

درازل جوهر قابلش آفریده است در چهارده سالگی از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه و تهذیب اخلاق و حسن
معاش و صلاح معاد متمتع گشته بکمال حزم و درستی عزم و علو همت و فراخی حوصله و رفعت شان و تمامی تمکین
و فرط بذل و جود و عطای بزرگ و اندیشهای سترگ و شایستگی حال و آراستگی مقال و نیروی تن و قوت دل از اقران
و مشابهت فکر و وجاهت صورت و محاسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهره آفاق گشت منعطف

ساختن جهاندار شاه عنان توجه بعزم شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار بسلیقه طبع

مقدس شاهزاده کیوان جناب بمقتضای همت بلند جهانداری و فطرت ارجمند شهریاری شکار دوست افتاده بود و در سر
هوای صید مرغان گشته اکثر اوقات شریف را بصید افگنی صرف می‌نمودی و پیوسته بشکار شوق آن بود روزی بعادت معهود با
چندی از خواص عنان گلگون صبا رفتار بعزم تسخیر وحشیان دشت پیما و تفقد احوال جانب صحرا منعطف ساخته جانوران
صید گیر با سه هزار شاهین تیز بال بسان شاهدان شنگول سیماب طبع به سبک سنگی اوج گرا گردیده کلنگ
از زمین آورده و بازگیر پر و بالش از خطوط سپید و سیاه بچشم نگران مانندی که سینه‌اش ... عشوه ساز باغچه
بیدلان بچنگ آرند در گرفتن تند رو پرواز آمده چنگال بازگرد پلنگ برق آهنگ چون ایام دورنگ جنگ جنگ چون
نیله ورنگ فرو برده با هو گرفتن هنر ذاتی و جوهر سعی آشکار ساخت و تازی تیز ناخن سبک خیز سخت گیر ناگهان ۱۰۰
چون اجل بر سر گور و گوزن رسیده بر خاک عدم انداخت نظم چو در نالیدن آمد طبل باز + در آمد مرغ صید افگن بپرواز
روان شد بر سر ایشان سبک تاز + جهان شد خالی از کبک و کبوتر + چو آن شاهین زرین بال چرخ در صحرای مرد گون آسمان بلند
پروازی کرده گرم گیر شد جهاندار سلطان که گل عارضش از پرورد سایه دولت بود تاب آفتاب نیاورده مراجعت
بدولتخانه فرمود در اثنای راه باغی دید در کمال لطافت و طراوت که سرو و شمشادش چون عاشق و معشوق دوش بدوش هم
ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشسته و از سبزه سیراب سر دگون صحن چمن فلک گون گشته و ناله
دلکش مرغان نو انجمن گل کار نوای ارغنون کرده میگساران آن باغ از مینا سر و قنینه بلند رسانیده و فاخته قلقل مشرب بلبل
خاکستری جهد سماع آغاز نهاده نظم هوا بر سبزه اش گوهر گسسته + زمرد را به مروارید بسته + بهر کنجش یاسمن بر دمیده +
بساط خرمی بر وی کشیده + بنفشه باز زلف افگنده بر دوش + گشاده باد نسرین را آغوش + طبع آسمان پیوند جهاندار سلطان
بتکلیف لطافت بوستان و طراوات گل و ریحان مایل نظاره گلریزان چمن شده چون گل خندان و سرو خرامان بباغ
در آمد و بپاس حشم آن نزهت آباد را سیر فرموده دید که در گوشه صبا لطافت سنبل را از بناگوش گل تار زلف
تاج مرصع بر تارک عبهر چون کلاه جانان کج نهاده و در پائی هر گلبن زند بافان چمن ... بسبان ...

بلحن دلستان غلغله انداخته و بر شاخ سرو مینا رنگ فاخته چون درویشان معرفت گوش فغان کوکو برداشته و بر کنار
جویبار جوانی چون سرو آزاد که بحکم چمنش آل صنوبر تا بار کشیده و به تبسم شیرینش شمشاد بسان فرهاد جان شیرین می سپرد
از گیسوی جادو دانه دلفریبش فتنه بلبلان چمن و چهره حسنای بهارینش رشک ریاض و گلشن شاخ گل در آغوش گرفته و به ترنم نالهٔ
مترنم به لحنی که مرغوش حلقه خجالت در گوش نکیسا می انداخت و شعله آوازش آتش تشویر در پرده دل باربد میزد و شنیدن
عاشقانه میخواند و طوطی همراه داشت بسان صوفیان خلوت گزین در حجرهٔ آهنین نشسته مانند تجرد منشان عزلت نشین در
بر روی خلایق بسته و یکبار دانه زنبیان جنت حله سبز پوشیده و چون نکته سنجان الافطرت بسخنوری کوشیده زیرک
مرغیکه بدانائی گرو از سه هزار سلیمان برده و همایون طایریکه بدلربائی از لعل نوشین حوران لعین شکر خورده رب النوع طایران بینا بال
و سرو فتر طوطیان شکرین مقال که بفر گفتاری در مرغان جهان علم استادی برافراشته و تجربه کردای در چمن سبز پوشان
و طاوس سر حرفی حاصل کرده جهاندار شاه از تماشای حسن آن جوان و استماع نغمه جان نوازش که در آن چمن سیراب و
گلهای معطر با چهچهه بلبلان وصف آتش عندلیبان مناسبت اتفاقی داشت بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت
و از غایت شوق نزدیک تر رفته سلام گفت جوان طناز نغمه پرداز بسکه شیفته شعله آواز خویش بود اصلا متوجه نشد و جواب
سلام نپرداخت طوطی دانا چون بواسطه استغنای خداوند خود آثار تغیر بر ناصیه شاهزاده آشکار دید در صدد دلداری شده
بسان ناطقه سرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرده حرفی چند مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز و چون گفتار شیرین دلاویز
معرض تبیان آورد شاهزاده از نطق سنجی آن سخن سرای بزبان حیرت اندوز گشته ساعتی چون تمثال خیال آئینه در
سکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن سبز پوش شیرین گفتار فرهاد کردار در مزرعهٔ دل سبز کرده از غایت اضطراب لعل گران قیمت
از بازو گشاده و پیش جوان نغمه پرداز نهاده التماس طوطی نمود و از عدم اضطرار نعل در آتش گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ دانا
در خود نیافته از طریق اجابت پهلوتهی کرده دست رد بر سینه اقتراح شاهزاده زد شاهزاده گفت ای جوان با استفراج ندانی که دارای
تاج و نگین این ممالک کام و دلم ربوده این مرغ زیرک ست اگر بخت بد یاری میکند و اختر یاری این لعل که بخراج ملکی می ارزد
بستان و از این منت بر مگذر و الا ندامت بری و بعد از وصول غرامت بهزاران منت ایگان ارزانی داری جوان زمانی
بحال خود متامل گشته دانست که خلاف ائی سلطان ای حسبتن کمر بخون خویش بستن است لاجرم طوطی را بلا زبان سلطان
تفویض نمود سلطان از همین مرتبه مسرت سنج و نشاط آگین گردید که پنداشتی بفرمان هی هفت اقلیم دست یافت و جهاندار
کامیاب گشته از آنجا بکمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولتخانه سلطنت طوطی را صاحبت
ملحه مفارقت او را با خود تجویز نمیکرد و همه وقت در پیش نظر میداشت آن مرغ زیرک شب و روز بسخنان رنگین و حکایات

شیرین دلفریبی مینو تبسم کردن طوطی بر سر هره دربائی مهر پرور ماه پاره و طلوع نیر جهان‌افروز
عشق مهر پرور بانو از افق بطانه جهاندار شاهزاده چون کارگزاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده

سامان امور کائن بوده در صدد آنند که هر شاهزاده که در کارخانه مشیت منزویست بنگاه معین زمان مقرر
بجلوه گاه شهود آرند لا بد بمقتضای رسم عالم اسباب بخت بی‌سببی برانگیزند تا پی شتاب تعذر از جلباب خفا بعرصه بروز کشد
بنابرین قرار آنکه روزی جهاندار شاه در مشکوی اقبال خلوتی گزیده با یکی از پرستاران پری تمثال مهر پرور نام که دلش در
گرو او بود صحبت میداشت از نشئه سرشار حسن بی نظیرش سرخوشی آموده نشاط بوده بر طاق ابروی بلالش چون خورشید عیان
در ساغر ماه گون پیاپی می همیده پری تمثال در آشنای گرمی هنگامه مسرت سرور که از باده حسن و حسن باده گشته دو آتشه بود ادات
تمثال خود را در آئینه دیده از روی خودبینی که کاسدترین متاع کشور آگهی است ز نقش جمال خود شد و از ننگ حوصله
لبریز غرور گشته در حالت سرخوشی و بیحجابی باده بی اختیار بر زبان آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخی است و از آئین
ادب بغایت بعید اما میخواهم که زبان شکوه شاهی شان خسروی ابر طاق بلند گذاشته نشئه انصاف از دست نهی
و بی غائله تکلف از روی صدق تمیید بازنمائی که مصور قدرت هیچ پیکری از این نوع نقش بتحسین جمال من کارنامه تکوین
بقلم تقدیر بر صفحه ایجاد نقش بسته باشد و با اینهمه لطف چهره گشائی کرده هنوز شاهزاده لب پاسخ نگشاده بود که طوطی
تبسم کرد آن تازه گل حدیقه جمال از شنیدن بسان غنچه منقبض گردید و آثار ملال بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی ناز و
استبداد بدامان شاهزاده در گفت که درین محل باعث تبسم این مرغ باید بر من آشکار کرد و گرنه خود را بآب سازم چنین که
شاهزاده درین باب مبالغه از حد برده استفسار نمود طوطی اصلا لب از نطق نگشاد تمثال ساخته بلسان بلبل تصویر سکوت ورزید چون
گفتگو از دایره حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون از انکشاف این رمز هیچ وجه [illegible] نکند و سود ندهد صلاح کار نبود در آن
که از این اندیشه خاطر تهی کنی از انجا که اصرار و استبداد آئین زنان است و سرشت این طایفه با جهل و بیدانشی مخمر اصلا از این آرزو
نگذشت از آنچه بود بتفتیش مصر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته جواهر بیان در دامان مسامع شاهزاده خاتون کرد که از
خویش مغرور بوده دریغت که باعث تبسم من پندار غلط این بانوست که خویشتن را بحسن و جمال از سایر مقیدان سلسله بشریت چنین ممتاز
سرفراز میداند و بر همه نیکوان جهان خود را راجح میشمرد نمیداند که آبادی کارخانه الهی منحصر بر یک جوهر نباشد و روش
آفرینش موقوف بر یک گل نه درین کاخ مقرنس چندین گلشن است در هر گلشن هزاران گل برنگ و بوی بهتر از آنکه
درین نه کشور است که در آبادی معموری وسعت و نضارت نسبت بولایت قلمرو شما صد مرتبه بیشتر و بهتر است [illegible]
دار و مهر بانو نام که خورشید جهانتاب با اینهمه نور گیتی افروز بوساطت نقاب حمایت حجاب بر روی او نگاه نتواند کرد از

از شوق جمالش گریبان چاک زده و نرگس بهوی تماشای حسنش همه تن چشم گشته اگر فی المثل خاتون به پهلویش نشیند ماه
سیماپیش آفتاب دیگر خود را نه بیند و برنگ گیاه پیش گل قدری نیارد از استماع اینمقدمه خاتون عرق لجه تشویر گشته
عرق خجالت بر جبین آورد و جهاندارشاه غائبانه بر جمال جهانگیر سهروربانو عاشق گشته دل از دست داد و نادیده گرفتار
جان بکمند طرهٔ تابدارش بسته مجنون وار صحرا نورد وادی تمنای وصالش گردید و یکبار دل از خویش و آشنا برداشته بدیده
پیوست و اشتهیت و بسلسلهٔ سودای محبتش بدانسان جولان داده که از دایرهٔ تعلق غیر از و برید **نظم** نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد ✤ در آید جلوهٔ حسن از ره گوش ✤ ز جان آرام برباید دل و هوش ✤ ز دیدن هیچ اثری میان
کند عاشق کسان را غائبانه **تعیین فرمودن جهاندارشاه بی نظیر الشهر مینوسواد بجهت**
آوردن شبیه سهروربانو چون جهاندار سلطان از زبان ندرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن تذرو
کوهسار دلبری بشنید دلش نادیده اسیر طرهٔ تابدار آن پری دیدار شد و طائر عشق آن شاهد حجلهٔ دلبری شاخسار خاطر
آشیانه گزید بجهت تنفیع گمان و حصول الیقین مصوری سحرنگار جادو قلم بی نظیر نام را که بمددگاری قلم اعجاز رقم صورت
ربع مسکون و اشکال کوه و هامون بر برگ سمن چنان نقش بستی که بیک نظر از معاینه اش بی رنج تردد سیر هفت اقلیم نمودی و
تماشای حسن و قبح بلاد گیتی و آبادی خرابی جهان را چون جمال آئینه مشاهده کردی پوست بسته محاسبه نگاری و کل بیابان
کوه تمثال و لشکر گران انبوه مبارزان و صفوف گردان و وسعت میدان بائینی نظاره ساختی که تردد بستم دلان حملهٔ دلاوران
ابر یکدیگر و توهم شجاع از جبان مینده را برای العین در نظر جلوه نمودی زمانه در زیر این نیلی سایبان نگار چنان جادو
قلم سحر کار بدیده تصور و چشم خیال ندیده و روزگار کهن برین نطع صندل گون چون او استادی بکدست معجزه نگار گوش
نشنیده از اعجاز خامهٔ ندرت طرازش طائر تصویر چون مرغ چمن مستعد بانگ صفیر بودی بیاوری قلم سحر طرازش بیک تحریر
برنگ سیاحین قابل نشو و نما بر آمدی بغایانه تکلف اگر یانی از رنگ نگار صفحهٔ هستی نقش وجود میسر آمدی برگ دیدهٔ نقطهٔ نوک تیز
خامهٔ سحر کار آن جادو آفرین پرکار وار بپای سرخ مینوی دفتر ارادت در دیوان کائنات منشور بنامی نقد استاد
بنام آن جادو نگار ثبت گردانیده و در فوات آن مقتدای تماشاگران سحر پرداز بیرون کلک ندرت طراز حکمت بالغه صانع بی
بر دیده وران کامل نظر عیان گشته **نظم** نقاشی جهان را مژده داده ✤ بر بنامی اقلیدس نداده ✤ قلم زن چابک و نیرنگ دست
که بی کلک خیالش نقش میرست ✤ چنان در لطف بودش آب دستی ✤ که بر آب از لطافت نقش بستی ✤ در لباس ارباب تجارت
تعیین فرمود و اقسام نفائس روزگار و انواع تحف گیتی بدو تسلیم نموده تا بدان بهانه پا بدان ولایت نهاده آثار آن نگار پری نهفته
پیکر پری تمثال را که غائبانه کشور دل تاخته است بصفحهٔ حریر مرتسم گرداند و بخصوص تصویر بی نظیر همچون همت ختن سفر

بر بسته مراحل پیما شد و در قطع مسافت صبا رفتار سبک عنان گشته پس از دریافت فراوان رنج تردد و صعوبت غربت بدان
کشور فردوس زیب فائز شده بشهر مینو سواد که پای تخت پدر آن حور سرشت بود پیوست و در پیش درگاه باغچه محل
سیر مهر و بانو بود محمل اقامت انداخته بار بسته بگشاد و پارهٔ از اسباب نفیسه بطریق ره آورد در خدمت مقتبسان انوار
قرب بساط خسروی برده شرف استلام دریافت شهریار از تماشای گرانمایهٔ متاعش بغایت محظوظ گشته بآئین
جهانداران مراسم ستایش پروری مرعی داشته زیاده بر آنچه در حوصلهٔ توقع او گنجد نوازشها فرمود و بکمال تفقد و عنایت
استفسار کرد که از کدام کشور آبادان سیر می این گرامی بضاعت کار کجاست که هیچ تاجری ببازرگانی اقلیم شاهی شریفه و جناب
عزیمت بدینگاه ما نیاورده بی نظیر از دیار و کشور داد گر خویش بمقتضای مصلحت است ابا دروغ آمیخته نقلی چند گذرانید
که حیرت در نهاد جنسه و افزود چون از جناب خلافت مرخص گشته مراجعت نمود خبر او در شهر منتشر شد و از متاعش
شهر کوی و برزن آوازه در افتاد تا آنکه تقربان سرادقات عصمت مهر و بانو آگهی یافته حقیقت العرض پرستاران ملکه
آفتاب مدار رسانیدند از پیشگاه عزت در باب احضار بی نظیر حکم عالیه بنفاذ پیوست بی نظیر در آن ورکسل او تعب تردد را
وسیله ساخته عذر بخواست و التماس نمود که متاعیکه این غریب در کلبهٔ مسکینی خود دارد بیشترش قابل خادمان جناب عصمت قباب نیست
و محض باراده پیشکش شرف باریافتگان بندگان شادروان فیض نشان از اینهمه مسافت بعید راه دراز آورده از غایت شوق
خاکبوسی آستان عصمت آشیان مشکلات غربت بر خود آسان گرفته الحمد لله والمنه که بآرزوی خود پیوست و ببرکت صدق
ارادت از محال مخوفه و طرق خطرناک با من و آسایش گذشته سالماً و غانماً بدرگاه ملکهٔ زمان رسید لیکن چون هیچ بارها را
گشاده و بارها را وا کرده از اینجا بر داشتن و ببارگاه عالیه آوردن خالی از تعذری نیست اگر چه در ینباب ارتکاب مبادرت بگستاخیست
و از آئین ادب بغایت بعید و هیچ مجال بندگان نیست اما اگر حضرت ملکه دوران غریب نوازی و مسافر پروری بکار برده
خود بدولت و اقبال همایون در سایهٔ سعادت برین باغ ارم رشک اندازند هم فال و هم تماشا خواهد بود یعنی تماشای گل و ریاحین
طراوت اندوز تماشا گشته بدان چمن سرفرازی بخشند و هم مشاهدهٔ این هدایای غریبه که از نفائس و نگارستان منتخب تحف
ربع مسکون مسرت بخش گردیده پایهٔ عزت و اعتبار این خاکسار باوج گردون رسانند بهتر خواهد بود و بیشتر هر چه امر عالیه بنفاذ
رسد بندگان را بجز انقیاد که سعادت کونین در ضمن آن مضمر است چه علاج مهر و بانو ملتمس بی نظیر را بشرف اجابت
مقرون ساخت روز دیگر چون نیر گیتی تاب از گریبان صبح سر برزده ردای نور بر عالم افشاند در هودج زرنگار که خورشید
خاوری در آتش رشک نشسته قبه اش تعبیه ساخت چون مهر در حمل تحویل فرمود چه باغ شد نازنینان چمن از [illegible]
آوردن آن سرو روان رنگ پریده شکسته از پس انفعال همه تن آب گشته از خود رفتند چون بر مسند اقبال بنشست چنار با

15

بی نظیر فرمان داد بی نظیر ازین مژده جان نواز بفرط شادمانی و نشاط بسان گل بشگفت و مانند نسیم سبکروحی در خدمت
آن نورس نهال شهریاری شتافت و اجناسی که شایان خادمانش بود حاضر ساخت مهرو ربانو در حجاب پردهٔ تنگ نشسته
چندی از دایهای سالخورده را حکم کرد تا اسباب را از دست بی نظیر گرفته اندرون پرده بیارند چون بی نظیر متاعی را که در
کارخانهٔ گیتی هیچ چشم مثلش ندیده و بر بساط این شش بلیدگون ادیم بدان نفاست هیچ گوش نشنیده تو بر تو چیده بدست خادمان
داد بانوی جهان از تماشای آن نقدر که بقالب بیان نگنجد محظوظ شده بآواز بلند تحسینها فرمود و آفرینها گفت و بخادمان
فرمان کرد که اگر غیر ازین متاع دیگر داشته باشد بیارند پرستاران بعد از ادای مراتب بساط بوس معروض داشتند که صندوقچه
مقفل و محکم پیچیده با خود دارد اما نمی گشاید مهرو ربانو آنرا از غرایب اشیا گمان برده در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بلطایف الحیل
گذرانیده رضی نشد بانوی جهان بیشتر در مبالغه افزود بی نظیر چون دانست که شوق در کمال استیلاست و طلبی اگر در ضمن
مطلع نظر دارد مختم شده از روی عیاری بعرض رسانید که اگرچه متاعی بر آن مینازم ذریعهٔ افتخار خود میدانم همین است اما چون
ودیعت بادشاهی ست بی حضور او نتوانم گشود از شنیدن این مقدمه شوق مهرو ربانو از یکی صد شد و بالحاح تمام در باب افتتاح
صندوقچه التماس نمود بی نظیر گفت اگرچه اقبال امر یعنی ارتکاب این امر موجب تخلل بنای دیانت است لیکن ازانجا که توجه بانوی گیتی
درین باب باقصی غایت مبذول است چاره ندارد جز آنکه انقیاد امر نماید اما بی آنکه کمترین خیر در نظر کیمیا اثر دارد طریق دیگر ممکن
نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر مهرو ربانو در باب تماشای اجناس غریبه و اشیای نفیسه بدرجهٔ اتم بود و بی نظیر بظاهر مردی بکمال
کبر سن و پیری مینمود ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخت و حکم کرد که حجاب پرده بمشاهدهٔ جمال جهان مقتبس انوار سعادت گردید
بی نظیر از نهایت شادمانی و نشاط خود را فراموش کرده چون ذره از تابش مهر وجود تازه یافته فی الحال قفل از روی صندوقچه
بر داشته و بفرمان قبای حجب عصمت و جلال بان آفتاب آسمان حسن محبهر شد بمجرد نگاه مانند پیکر تصویر بی نطق و سخن و
حس و حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم نرگس باز ماند و بسکه بیهوشی بر او طاری شد صندوقچه از دست بر زمین
افتاد مهرو ربانو از مشاهدهٔ احوال بی نظیر متحیر شده پرسید که چه حالت است چه شد ترا که اینهمه متغیر گشتی و از خود رفتی بی نظیر
همه حال خود را جمع کرده گفت ای خورشید آسمان شهریاری بعلت پیری و کهن سالی ضعف و ناتوانی بر مزاج من غالب است از
آنگاه گاهی اقسیم ادا سر نیز ندارم مصرع پیری و صد عیب چنین گفته اند القصه مهرو صندوقچه را بر داشته شبیه جهاندار شاه
که خود بقلم اعجاز رقم کشیده بود بر آورد و بدست مهرو ربانو داد مهرو ربانو از مشاهدهٔ حسن ترکیبش یکباره دل از دست داده
گلبرگیست که بوی آشنائی بمشام جانش رسید از بی نظیر گفت شبیه جهاندار سلطان ارتاج و نگین پیدا
هندوستان است که در جنب حسن و جمالش یوسف را غیر از شرف نبوت قدری نباشد و در پیش نیروی تن و علو همتش

ستم کمتر از زالی بود جود و سخاوتش نام حاتم طائی طی کرده و عذوبت گفتارش طوطیان شکرخا را بدام آورده و از
رفتارش تیغ رو آواره کهسار گشته چون بجهت نخچیر افگنی بر عقاب پلنگ آهنگ شاهین پرواز سوار شود شیر ژیان
از هیبتش در خانه روباه خزد و پیل دمان بسوراخ مور در شود و در فهم و فراست افلاطون اول است و در شان و شوکت سکندر ثانی
نظم شگرفی چابکی چست و دلیری + بهر آهو بکینه تند شیری + گل بی آفت باد خزانی + بهار تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل لاله نرسته شمشاد + ز خوبی سر او چون سرو آزاد + بیکدم از ارم صد در گشاده + بروی ماه او در رخ نهاده
براه هم زین نهد رستم نهادست + بمی خوردن نشیند کیقبادست + شبی گر بجنگی او بود دا + تکاور گبر قارون ابر دیباد
سخن گوید در از مرجان برآید + زند شمشیر شیر از جان برآید + مهر و ربانو از شنیدن این همه حسن معنی و دیدن جمال صورت
تخم محبت جهاندار سلطان در مزرع دل کشت و نهال دوستیش در زمین خاطر نشاند اما از انجا که حیا دامنگیر حال بود و دوشیزگی
مانع وقت بحسب ظاهر صلا این راز با لب آشنا نساخت و پنهانی شعله شوق در سینه باطن زده سوختن آن اظهار کرد و بجهت آرام
خاطر شبیه را از بی نظیر بخواست بی نظیر از بس بی پردگی از اقبال این معنی سر باز زده گفت سر و جان فدای خاک پای
خاتون جهان باد این خاکسار نخست بعرض رسانیده که این شبیه امانت است در بیتاب مبادرت نتواند کرد ملکه زمان
فرمود که من قول ترا تصدیق نکنم زیرا که شاهد سخن تو از حلیه صدق معرا افتاده چه پاره حریر را و تصویر نشنیده نه متاعی است
که سزاوار ودیعت پادشاهی تواند شد بی نظیر گفت ای پادشاه خواتین روزگار اگر بمالیت این پاره حریر نظر فرمایی زیاده
بر دو سه دینار ارزش ندارد اما اگر بتقاضای خاطر و تمنای دل عزیزی که شیفته جمال این پیکر است و طالب معنی این صورت نگاه کنی
بیت هر دو عالم قیمت خود گفته + نرخ بالا کن که ارزانی هنوز + در شان این شبیه صادق می آید ای ملکه جهان کیفیت برین
آئین است که فرمان فرمای کشور بنگاله در برج خلافت خود ماهی دارد که خورشید جهانتاب از خوشه چینان خرمن جمال اوست
چون سیاحان ممالک بیا که از خرمن خوشه بر داشته اند و از بهر مانده زکه زتوده شمایل خجسته و خصایل فرخنده آن بدر
تحقیق کرده و یقین دانسته که از گل وجودش بوی جهانداری بمشام گیتی نازنیشود و میخواهد که آن گوهر درج سلطنت را
در سلک ازدواج خویش کشد و گل را با شمشاد پیوند معنی بخشد از من بصد آرزو و هزاران عهده شبیه او را خواسته اکنون به
آن خسرو عالی تبار بچندین سعی این شبیه بدست آورده در خدمتش میبرم و امیدوارم که مبلغی گران و نقدی نمایان
در عوض چنین خدمت دست بسته بچنگ آرم و بدین وسیله بقیه عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سرگردانی روزگار نجات یابم
و از فکر معیشت فارغ باشم مهر و ربانو که دل با این پیکر باخته بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود و در کار خود متامل
شد که من غائبانه ناوک عشق این جوان بر دل خورده ام و یقین که بی ادراک سعادت وصالش زندگانی بمنزل گم گشتگی خواهد بود

16

بود و حلاوت حیات در کمال مرارت عموم که تلخ‌تر از سکرات ممات باشد صرف خواهد شد پس این قسم همای
اوج سعادت را بدام دیگری گذاشتن و خود را بتلفس و ابس مقید سلسلهٔ هموم داشتن از آیین مصلحت اندیشی
دور است بهر تقدیر صلاح در آنست که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت است مقدمهٔ حصول دولت
مقصود پیش خود نگاه باید داشت و از عنایت بی‌غایت الهی که کارگشای مطلب پژوهان و چاره‌بخش حاجت
طلبانست امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از پردهٔ غیب بعرصهٔ شهود چه جلوه گر آید و چرخ بکام که چرخ زند
ای تاجر تراز مطلوب ... زهر که بستانی ... دت بحصول می انجامد این پیکر کاغذی را بدست من بفروش و زر یکه در
جوالهٔ آرزوی تو نخند بی‌رنج تعب بستان و بکام دل ... منزل مقصود پیش گیر خود میدانی که عالم حادثه‌زا در هر نفس صد
رنگ نیرنگ میبازد اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص و شره که مذموم‌ترین افعال است نقد را بامید نسیه گذاشته رای سر از تر
از میدان آمیزش گرفته بروز و شب سرگردان بادیهٔ تردد شوی احتمال دارد که آفتی سر زند و بکلی محروم و مایوس گردی
و محرومی آفت ... ن شده بقیهٔ عمر در بلای حسرت این گنج شایگان که حالی رایگان بتو ارزانی میدارم گرفتار آئی
و بدریغ و تغابن هلاک شوی و قطع نظر ازین بر تقدیریکه خود بسلامت آنجا برسانی از آنجا که حال آدمی وابستهٔ سپهر
و تیره نباشد شاید که ازین همت او در آنوقت کوتاهی کند و باندازهٔ توقع تو مردمی بجا نیارد و این معنی باعث کاهش جان
و اندوه دل گردد و رنج تردد و تعب ... مزید شود مطلب از تمهید این مقدمات آنست که نقد را از دست داده
بدنبال نسیه شتافتن شرط دانش نباشد پس سود تو درین است که ازین سودا سر نتابی و این گرانمایه گنج از دست ندهی
زیرا که بخت در صد دیار بکسی رسید که در عوض پاره کاغذ خراج مملکتی بتو ارزانی میگردد و بی نظیر چون دانست که او
در دام ... ده اول خود را بدر استغنا زده عذری چند درمیان آورده و آخر بمقتضای مصلحت زمانه
عنان ارادت بقبول در داده جواهر گرانمایه و نقد فراوان ازان دریادل گرفته شبیه را بدو تفویض
در وقتیکه ان شبیه ... از مسیر بود از روی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات چهرهٔ آن پری شمایل را بقلم
حافظه بر صفحهٔ دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده بمنزل خود آمد فی الحال خامهٔ معجز نگار بر گرفته بر
پارچهٔ حریر با بینی ... رقم ساخت که از حسن بالادست و چهرهٔ حور فریب آن مه سپهر نکویی سر مویی تجاوز نکرد و بیننده
که مصور قدرت بکلک قدرت نقش بسته القصه چون بی نظیر والاتدبیر بمطلب خود فائز گشت و مهمی که در پیش داشت
بانجام رسانید بخدمت سهروزبانو مرخص شده بدیار خود مراجعت نمود و بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل
کرده به بارگاه شاهزاده رسید

باز آمدن بی نظیر از شهر مینوسواد و آوردن شبیه ماه فریب سهروزبانو

پیچیدن مار عشق بتازگی بر صندل دل جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت جنون

بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستسعد و مشرف گشت بعد از دایمی مراتب
دعا و ثنا شعبیه مهر افروز زهره ربا بنوار نظر فیض اثر گذرانید چه پیکر همانا فلک وجود یکه هزاران لعبت نورانی در پرده
نیلگون خود دارد مثالش را بخواب ندیده و مانی روزگار کهن در کارنامه مینی چنین نقش بو العجب بخامه خیال
بر تخته تصویر نکشیده از تماشای چمن آب و رنگش دامن نظاره پر گل شدی و از نشه خرد فریب صورتش ساغر معنی
پر مل گشتی قلم بهنگام نگارش توصیف جمال آن حور تمثال پری فریب چون قلم بر سر دست کاتب سر بشوریده
بلبل تصویر از شوق نظاره چهره گل رشک آن پیکر جادو نگار به پرواز می آمد شاهزاده بمجرد نگاه برابر صورت معنی
و شعبیه جان نواز مجنون وار صحرا نورد وادی تمنای وصال او بیهوش و بیخود شد و بسر خوشی بادۀ عشق چون مستان از بالای
تخت بزیر افتاده مانند صورت قالین بخت نقش و می بساط گشت بندگان و خادمان از معاینه حالش مضطرب
گشته التجا بحکما آوردند و بر سر و رویش گلاب بیختند بی نظیر که نبض شناس دلش بود همه را از گرد ... بر آورده
سرش در کنار گرفته از آن مستی هستی سوز بهوش آورده باز بر تخت بنشاندند اما از آنجا که ناوک جگر دوز عشق بر دلش
نشسته بود از دست غم دلدار جانبر نشد و بی اختیار در گریبان دل چاک زده حلقه جنون در گوش جان انداخت
و از همه جهت روی توجه بسوی صنم آورده از کوی نیکنامی رخت ... بت و نیاز و جبین ارادت بر باب عشق نهاده
با عقل کار زکیر و ساخته و در کم مایه فرصت طبلش از زیر گلیم بر آمد و آوازه شیدائیش بهر کوی و برزن در افتاد و ایکفان
پایه سریر سلطانی کیفیت حال معروض مقتبسان انوار تقرب داشتند بادشاه از استماع این مقدمه جان گسل گرد
... اندوه گشت و شاهزاده را در خلوت طلبداشته بر رویش ابواب مواعظ مفتوح ساخته ... از نصایح
در دامان حالش ریخت چون گوش هوش شاهزاده جهاندار به پنبه عشق جنون آنگیز آگنده بود سخنان ... بدش
راه نیافت و اصلا قدم توجه بر جادۀ قبول ننهاد و بیشتر در راه جنون چون دیده خونبار ... قطره زن شد بادشاه
از مشاهده حال شاهزاده در ورطه غم فرو رفت و وزرای صایب رای و عقلای مشکل کشا را جمع کرده در حل این
عقدۀ مالاینحل بایوری جست انها بمقتضای خرد خرده بین و عقل صواب آفرین چند آنکه در التیام این رخنه
تدابیر صایبه بکار بردند چاره ها انگیختند اصلا فایده بر آن مترتب نگشت و روز بروز آتش ملال بالا شیدان گرفت و نایره
جنون در کانون باطن شاهزاده در کمال اشتداد اشتغال یافت چون معالجان زیرک و مدبران کامل بهر گونه
تدبیر که رفتند پی بمنزل مقصود نه بردند بر حجر رای سایه عقلا بران راجع گشت که روز و شب بعلما ملی

بتحریر حکایات عجیبه مذمت زنان و بیوفائی طایفهٔ ناقصة العقول آن در خدمت این تازه اورنگ پیرای کشور
جنون بگذرانند شاید که این مراد اوات سعید ایش رهنمودمند آید **حکایت اول** یکی از ندمای با فرهنگ والا خرد
شاهد سخن را در حجله بیان بدین آیین جلوه گر ساخته که جوانی بود ارباب پیشه از دولت و کامرانی تمتع وافی برداشته
و اسباب معیشت و زندگانی ذخایر کافی اندوخته به تنومندی دل و نیرومندی تن در جوانان معاصر عدیم النظیر بود و شجاعت
و شهامت بعدیل و بمروت و سخا از امثال و اقران گوی سبقت بوده و بحسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگنان
بسر آمده زنی جمیله از زنان عمام خود خواسته بود دل گرو او داشت بمرتبه که زمانی در مفارقتش تاب نمی آورد و پیوسته
بجمعیت خاطر و با پاس کوشیده رضائی او را بهر چیز مقدم میداشت و زن نیز مقید سلسلهٔ عشق و گرفتار دام محبت او
بوده چون کنیزان اوقات شبانروزی در خدمت و اطاعت او بسر میبرد و اگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور روزگار به
تحصیل وجه معیشت که شتابندگان تنگنای جهان مستعار را از آن گریز نیست بجائی میرفت زن باده هوش از ایاغ
دماغ ریخته آرمیده ... بشکوه وان میکرد و در ان شهر بهر کوئی و برزن بخیه از افسانهٔ عشق اینها بر زبان دور
حرف دیگر میرفت ... هر جا مجلس با هم می نشستند بجز داستان محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی گفتند جوان
از بسکه بشکار ... افتاده ... علی الدوام بصحرا رفتی و امید آوردی و باتفاق معشوقه تجرع اقداح اشتغال نمودی
و از گوشت نخجیر نقلی و کباب ... اتفاقا در میان این جوان و برادر حاکم طرح خلت افتاد و بنای دوستی و
مصادقت ... استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده باده می پیمود روزی برادر حاکم را نظر بران زن
افتاده چشم با هم چار شد آن ناحق شناس باغوای شیطان حقوق سوابق آشنائی و نمک نسیا منسیا گردانید از روی
شهوت ... یکی از زنان محتاله مکاره برهمزن خانمان ناموس مردم را بدست آورده پیش
زن فرستاد و اظهار شیفتگی نموده استدعای وصالش کرد زن روزی چند از اقبال این امر سر باز زد آخر از آنجا که
در طینت زنان از آب گل ... وفا اثری نباشد و در قالب این طایفه راستی سر مو نگنجد سفینهٔ محبت شوهر را
در گرداب عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا از صفحهٔ دل که عمری به تسوید آن پرداخته بود بگزلک بدبختی حک کرده
تن بعصیان در داد و مانند گل گریبان عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده در چارسوی مذلت طبل رسوائی
بنواخت چون چندی برین وتیره بگذشت و ازین مقدمه شیشه شکن نام و ننگ در همسایگان بقدری و اگوئه بیان آمد
زن از تشنیع شماتت شوهر اندیشه کرد و بیم جان بر دلش مستولی گشت و از راه بدبختی و خبث طینت اراده ناصواب فراز
بخود مصمم کرد و مشتاق خود را آگهی بخشید آن ناپاک نیز این معنی را فوز عظیم دانسته عهد نادرست موثق کرده منتظر وقت

نشست تا آنکه روزی شوهرش بعادت معهود بجهت شکار رفت قضا را آهوئی از پیشش رسیده بجانب موضعی که محل توطن

مادر و پدر آن سیه نامه بود در رفت جوان بدنبالش تاخته بحوالی آن ده صید را بچنگ آورد چون آهوی مرغزار

دشت خضر السبوی غرامغرب بشتافت جوان از بسر بردن و گردن باختن مجال مراجعت بخانه خویش نیافته ناچار بدان

موضع رفت و بخانهٔ مادر و پدر زن طرح مبیت انداخت و پاره از گوشت آن نخچیر علیحده نگاه داشته تتمه با آنها ارزانی

داشت و خود باکل طعام میل ننمود چون مهمان عزیز بود میزبانان از میل نکردن او بطعام آزرده خاطر گشته باعث بی توجهی استفسار

کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما محبت در مرتبهٔ کمال است [illegible] صفتیکه بی او دست بطعام

دراز نکرده شد و این معنی نه از روی تکلف است بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری لمحهٔ در قالب آرام گیرد [illegible] عذر

داشته خاطر نازک برنجانید و این پاره گوشتی که نگاه داشته ام بجهت است که اگر اجل امان بخشد فردا باتفاق آن زندگانی بخش

تناول کرده آید و بر طاق ابروی ملالش باده پیموده شود مادر و پدر آن ناپاک از این معنی بغایت [illegible] گشته و آن

مرد ساده لوح غافل از کج نهادی آن زن بیحیا بکمال طیش و تلبس شب را بروز آورده و آن زن بدطینت بغایت قساوت جلبی

و ناراستی و بدسرشتی حریف خود را از نا مدن شوهر خبر داد و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشیده

آن ناپاک را بغوایت و ضلالت رهنمون شده تا در وسط الیل از عقب خانه بیک گوشه آتش درزد و بر سر [illegible] شتاب

سوار شده متصل در خانه ایستاد و حیثیت صبا رفتار گلگون شب را بردر دروازه حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش

در گرفت و دست سعی مردم از اطفای آن کوتاه گشت زن بدسرشت که این آتش فتنه از زیر سر [illegible] ش

افروخته بود از روی کید و مکر و گربه مسکینی برخاست و خود با کنیزان را بیدار ... بیکبار سراسیمه [illegible] بموجب

باستخراج اثاث البیت شدند درین اثنا وقت فرصت را مغتنم انگاشته [illegible]

حریف را از آنجا دستگیر کرده به بلدهٔ دیگر رفت و در آنجا مسکنی محفوظ بدست آورده هر دو ناپاک متوجه [illegible] بکام دل بصرف

روزگار خود خاک مذلت ریختن گرفتند یعنی بشرب باده و فسق اشتغال نمودند چون آتش فرو نشست خدام زن او را

در خانه نیافت از روی اضطراب در پی تفحص شده چندانکه در اصلاع کاشانه دوید عنقا وار از و نشانی ندید گمان بردکه

در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد و مصیبت پیش گرفت تا آنکه جوان در آتش شوق برشته و کباب شده مفارقت کشیده

باشتیاق تمام بخانه آمده دید که خانه خاکستر شده و مادر مصیبت خاک بر سر افشانده و آثار زن ناپدید است حیرت در نهاد

جوان بگرفت و از کنیزان پرسید که حال چیست و این همه خرابی خانه از چه راه است پرستاران بعینه حال آگهی دادند و از

سوختن خاتون خبر کردند جوان از مجرد استماع آتش بلا در دامن جان بگرفت و اشک حسرت از دیده روان شد [illegible]

این مطلع بر زبان آورد مصرعه ای ز ای زمحرومی پیدا ورد گر هیچ + القصه تقریر نمود تا استخوانهای سوخته آنرا از زیر
آتش بر آورده مدفون کنند چندانکه خاک ... برابر رفیق روزگار آن تبه کار بجستند اثری از آن ... پدید نیامد مردم از هیچ متحیر
شدند و بجز و اندیشه نمود که زن ... پیش آمده حالش ... این شد که نشانش هیچ پیدا نیست اگر ... در خاکستر البته عضوی
از اعضا اثرش ظاهر میگشت چه ... که آدم زنده بدین منظر در آتش بسوزد که از آغاز و انجام مجلس خبری از و باز نگوید نشانی
از و بنظر در نیاید مگر از ... سرشت زنان بنا راستی مخمر ست تزویری بر انگیخته و غدری اندیشیده باشد و آتش در
خانمان ناموس ... برد ... شد و از انجا برخاسته بخانه برادر حاکم رفت تا راز دل ... دیده بنا
استعانت کند چون بمنزلش ... خبر یافت که در نیم شب ... پدید است جوان بیقین دانست که آن سیه نامه از روی بدبختی و
تبه اندیشی با برادر حاکم ساخته و دامان عصمت خود چاک عصیان انداخته است از همانجا لباس خاکساری بر خود درست کرده
... رو خاکستر آلوده گردانید چون دریوزه گران جهانگرد جاده پیمای طریق تجسس و گرم و بادیه تفحص گشت شهر بشهر منزل و مکان بمکان شهر شهر
رفته بهر کوچه در جستجو ... تا ... در شهری که آن هر دو ناپاک پنهان گشته بودند رسید و کیفما اتفق بیک ناگاه بدر خانه که آنها
سکونت داشتند آمد ایستاد و عورتی از اندرون بر آمد جوان از روی عیاری پیش گیری نموده از آن عورت پرسید که فلان زن
چه میکند عورت ... بی باک گفت ... یار خود ... هنگامی می پاید جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو اینک در ایستاده
اگر امر ... تو در ... اندرون ... عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت پیغام شوهر را
بهتر آن سیه نامه گزارش داد سیه و بمجرد استماع نقد هوش در باخت و رنگ بر رخ شکست و از منظر سر بر آورده نگاه کرد شوهر را دید
گشوده ... بکمال غمگینی ... ایستاده از انجا هولکی نزد حریف آمده بر این واقعه آگهی داد و گفت تا او دست نیافته
کار از ... کار بناکامی منجر خواهد شد آن ناپاک فی الفور از راه دیگر او را بیرون برده بر ...
نسیم شتاب ... دو نفر از ملازمان خود که بر شجاعت و چابکی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال
قطره زن ... گمان در انجا باشد متواری سازند جوان چون آن را دید که سر از منظر برآورده
باز بعجالت برگشت ... تیغ ... و دیگر از اندرون صدائی برنخاست ... یافت که آتش فتنه افروخته است
و هیچ غبار ناموس ... اندیشه کرد که شاید این خانه را دو در باشد و از در دیگر ایشان را آمده اند خود پیش گیرند ...
ایستاده باد ... از انجا بسرعت هر چه تمامتر عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر اسپ بادپا سوار است و دو شاطر
با یراق بکمال چستی و چابکی هر دو طرف رکاب گرفته با ضطراب تمام راه میروند از طرز روش دانست که همان سیه گلیم است
چابکی بکار برده ... رسانید بیک ناگاه تیغ خارا شگاف از غلاف کشیده یکی را از آن دو تن بیک ضربت بخاک عدم انداخت

۲۱

آن دیگر چون رفیق انفعال دید از بیم جان روی بفرار نهاد و چون دل او عنان ... بگرفت و بازن ... گشته ...
خود مشغول ... از رسوائی روز اندیشه کرده و رباعی توقف ورزید ... ظلمت شب کار آن ... بسر انجام بعد ...
پرده از روی کار ... خانه در آید چون ... و بعب پاید ... روز و شب کرد خانها گردید ... و شهر کوی
برزن ... کشیده بود ماند ... قصاید ... زبانی سر ... گذشت ... فرمود تا گفت ... عالم
قضارا کمین ... آن ... بر قافله ... تاخت آورده متاع ... هوشیاری بغارت بردند ... غنوده بختی چون قالب
بیجان ... از کرده مست باده غفلت افتاده از آنجا که فلک ... چرخ بازی ... کار آرد ... حاکم
... واقعه اطلاع یافته ... رسانیده ... نقش ... ریاعجه که آن ... افتاده ... برده ...
درآمد و دید که مرد غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زن بپهلوی او نشسته فرصت غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام برون
کرده خواست که مرد که را بشهر عدم آسوده تر بخواباند زن ناقص ای تیره باطن ... از این اراده ممتنع ساخته گفت این
اختر قابل آن نیست که بدین آسانی بجهنم شتابد بلکه سزاوار گوناگون عذاب عقوبت است ... یاد ... این ... ناقا
بکار این ... طالع ... اختر ... نهاد پس سرنگون ... باید فرستاد که تا هنگام ... لاله وار داغ حسرت ...
باقی باشد پس بفرمود تا بطناب محکم دست و پایش قایم بستند ... این عمل ... چشم ... تنها ... جل
بر ... نشسته ... کار از اختیار گذشته ... و بی تدبیری خود ... گفت ... آنکه ... تنها ... باید ...
تن ... سینه ... بدست خود سر طناب از شاخ درخت بلند گذرانیده بکشید تا شوهر سرنگون آویخته شد
ماننده ارباب زبان اندر هوا بماند و خود به ... و ناز محاذی روی شوهر ... طالع ... عاشق ...
... عشرت شد و هم ساغر ... گلگونه بخش چهره شاهدان مشغول بود
... عطایی نمود و گهی از لعل ... سرخوشی افزای کام میداد تا آنکه از مستی باده و نشه ناز چهره ... بی ... و شرار
شهوت بجوش آمد دست طلب بدامن حریف ... متقاضی مباشرت گشت ... گفت ... چاشنی از لذت
... دریابیم ... حسرت نامی این بخت برگشته بر زیم تا ... دشمن کامی ... بعد از آن ... انواع
سیاست ... اقسام عقوبت ... گزارش نهیم که سزای بدبختیش غیر از این نباشد آن تیره ...
ناخردمند ... آن ... کار ... اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته ... پیش چشم آن بیگناه که بگناه ...
... بود باین فاسقه شهوت انده بار ... اقدام که ... اعمال است متوجه شد چون شوهرش با آنکه در انواع عقوبت
گرفتار بود چنین ... دیدنی رای العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی التجا بجناب ملک العلام ... محکم ... قضا

مستی بادهٔ ایاغ دماغ این هر دو تبه کار حق ناشناس را از بادهٔ هوش تهی ساخت و از بس مستی بر بستر تیره بختی بیخبر افتاده
و ساغرها لبالب از شراب همچنان بر روی بساط مانده و جوان سرنگون آویخته خرابی احوال این خراب طینتان تماشا میکرد
اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت و در اثنای این حال که قادر ذو الجلال ماری سیاه و خونخوار بیک ناگاه از بالا [illegible]
فرود آمده بر تن جوان [illegible] و کفچه [illegible] دهن گذاشت و نگاه [illegible] جوان گرفتار
آن آفت جانستان که مرگ همان کنایه از اوست خشک شد و با دل خود گفت سبحان الله اینچه حالت که من بطالع
گشته و ست [illegible] [illegible] درخت سرنگون آویخته و آنچنان عذابهای جانگداز برای العین مشاهده
کرده همه عقوبت صورت و معنی باز این قسم بلا [illegible] که از تصور ترکیبش زهره آب شود در بر [illegible] با
قصد هلاک دارد چه قسم فعل زشت و عمل ناسزا از این بنده [illegible] عصیان بوجود آمده باشد که ایزد تعالی بایداش آن
بچنین عقوبتها گرفتار ساخته و در دنیا بعذابهائی دوزخ ماخوذ گردانیده ظاهر نفسی چند از حیات که مدت بران صرف
دارد باقیست [illegible] توقف نریخ چون نفس واپسین برسد به نیش خونخوار مار هستی مرا از لوح وجود
خواهد ساخت هر گاه فلک [illegible] قلم مشیت در باب من سیاه اختر چنین رقم کشیده باشد که بدین سوء عاقبت
بعرصهٔ عدم باید شتافت بجز اینکه تن بقضا در دهم و نقد جان بمتقاضی اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن ستم عمده
آنست که این هر دو [illegible] سیه کار از دست [illegible] نجات یافته بکام دل خود [illegible] و من ازین سختی سرا غم دنیا
بنشین [illegible] رفتم ازین غصه در لحد آه آتشین بر آرم و از خاک فرام [illegible] افلاک [illegible] جوان گرفتار پنجهٔ بلا با دل
خود این گفتگو داشت که مار خود را بزمین فرو هشت و آهسته آهسته بر بالین آن دو سیه نامه رفته گرد
بگشت [illegible] نزدیک آن ساغر پر از شراب آمده بوئید چون رایحه می بشامش رسید مستانه
سر بالا کرده [illegible] عرق کفچه ظاهر کرده قطره چند برنگ زرد مایل بسبزی از دهان در آن ساغر پر از شراب چکانید
و باز بر سر جوان سرنگون آمده [illegible] تیره نخست بر تنش پیچیده ساعتی برابر رویش کفچه را گذاشته و نگاههای گرم کرده بر شاخ
درخت از راهی که آمده بود باز رفت و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهدهٔ چنین حال ندرت طراز انگشت حیرت
بدندان گرفته صنعتهای رنگارنگ صانع بی ریب رنگ هیچ توانست نه برد و ندانست که درین ساغر چه بادهٔ حکمت جوش
خواهد زد و از دو رفلک شعبده باز چه بازی موش گداز بر روی کار خواهد آمد چون ساعتی برین بر آمد مرد که از خواب
بیهوشی بیدار گشته نشست معشوقه را دید بخواب ناز بر بستر ناز استراحت غنوده و ساغر پر از می سرخ چون گل نهاده
چون بقدری نشه رو به تنزل آورده بود بلا تحاشی آن ساغر بلاهل آمود را [illegible] در کشید و در نیم لحظه سم قاتل بهست

باده عدم ساخت بعد از ساعتی که آن فاجرهٔ سیه بخت بیدار شد جانان خود را سرخوش بادهٔ فنا یافت از معاینهٔ اینحال بغایت ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شد و هیچ ندانست که ... ای حیاتش شراب ... فنا چگونه ریخته شد و سر ... گانی چه سان بر خاک عدم افتاد چون بیکبارگاه از ساحل امید در گرداب یاس افتاد و تشنه کامرانی بخار ناکامی مبدل گشته ... منصب بر طبع ناپاکش استیلا یافت و عرق قهر حرکت ... از پس انفعال تیغ آبدار حریف از غلاف کشیده به سر شوهر آمد و خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و بادهٔ حیات از پیمانهٔ وجودش بخاک عدم ریزد شوهر چون ... تبه کار را در جوش و غلیان غضب آهیخته تیغ ... سخت ترسید دران حال که دست و پایش بسته بود و از شاخ درخت سرنگون آویخته از عهدهٔ هوش ... بنیوهشت آمد زن خود یک گربه بود ناچار از روی عجز و بیچارگی بالحاح در آمد و گفت ای بانی ... باش دو کلمه عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایونت آید بهتر و الا اختیار باقیست زن دست از ... باز داشته پرسید که ای بدبخت سزاوار دار بگو تا چه میگوئی آن ... بسیار ... بکمال عجز و فروتنی گفت که آنچه از تو بوجود آمده دانم که ترا دران اختیاری نبوده هرگاه ... از ... منشی ارادت ... پیشانی مرا بدین طغرای رسوائی مزین ساخته و کلک قضا در جریدهٔ مشیت بنام من چنین رقم مذلت کشیده باشد از هیچ تو پیچیدن مهر دیدار بخیدن عقل رخصت نمیدهد پس صورتیکه از من اصلا ... متصور نباشد کشتنم چه صواب ... و خون ... که از وجودش هیچ ضرر نباشد ریختن چه سود ... اگر آن عزیز که دل ... وجودش آتش فنا سوختن گنجائش نیست اکنون که جایش در بهشت برین باد این جهان ... بنیاد ... جای آنست که ... قرین جدائی باشی و زلات جرائم مرا بذیل عفو بپوشی خود میدانی که مردی ام که اگر آسیای فلک ... گرد از عهد خود برنگردم بالفعل از تو ... نوازش و کرم حقوق صحبتهای دیرینه را الحال بتازگی مرعی دار ... از کشتن من در گذر ... سر موی بازار تو نکوشم درینعالم حادثه ... از میان جانان عزیزان اقسام این معاملات بسیار میباشد اختراع نفرمودی لازم نباشد که باین قدر امر ناملائم که بحسب قضا و قدر رو داده ... نازنین مرا بلبل ... نظم

گر ز دست لطف مشکینت خطائی رفت رفت * ور ز هندوی شما بر من جفائی رفت رفت
گر دلم از غمزهٔ دلدار تابی برد برد * در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار * هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

زن از استماع این سخنان چرب و شیرین ابله فریب شوهر از جائی ... الحال بند از دست و پایش بر داشته از قید هلاکت نجات داد و بجهت عذر تقصیرات ماضی سر بر پایش نهاد و جوان ... عهد کرد و از کشتن آن سیه بخت دست باز داشت ... مراتب شکر بدرگاه ایزدی بجا آورد ساخته بخانه آمد و دامان دل از تعلقات روزگار بر چیده در حجرهٔ تنگ و تاریک انزوا گزیده بعبادت مشغول گردید

۲۴

مشغول شد ای شاهزاده بجمال ظاهر زنان فریفته شدن و خود را آواره دشت جنون ساختن و بر آسایش این
دو روزه عمر رنج ابد مقدم داشتن از آمیز اهل نباشد و انجمن آرایان دانش [illegible] این معنی را بهیچ [illegible] پسندند زیرا که
گل رخسار زنان از رنگ و بوی وفا بی نصیب است و ظاهر این طائفه ناقصه چون نقش خانه عنکبوت است نظم

چون نقش وفای عهد بستند * بنام زنان قلم شکستند *
زن دوست بود ولی زمانی * تا جز تو نیافت مهربانی *
چون در بر دیگری نشیند * خواهد که ترا دگر نه بیند *

حکایت دوم آورده اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته
باهم صحبت میداشتند و انواع [illegible] مواد عیش و [illegible] مهیا ساخته علی الرغم روزگار سجام حضور را باده سرور پیموده و سخنان
مسرت آمیز و کلمات بهجت انگیز رونق انجمن می افزودند در اثنا آنحال مردی اجنبی وارد وقت ایشان شده رسم
سلام بگفت انجمن نشینان بطریق استکراه بجواب سلامش پرداخته رسیدن او را مکروه داشتند و اصلا بدو توجه نکرده وجودش را
مخل عیش خود انگاشتند آن [illegible] از روی تفرس دریافت عرق تشویر بر رخ آورده [illegible] بگوشه بساط بنشست و پس از زمانی
از جیب تامل بر آورده [illegible] مهر سکوت از سر گنج نطق برداشته دامن دامن جواهر آبدار و لآلی شاهوار سخنان مسرت انگیز
بر ساحت انجمن افشاند و غبار ملال از چهره حال آنها بآب زلال نکات بهجت سمات فرو شست و اصحاب مجلس را که چون غنچه افسرده
بادهای سرد منقبض گردانیده و غنچه طبع آنها را که از رسیدن این جوان انقباض یافته بود به نسیم حکایات شیرین و نقلهای
رنگین و بذله های لطیف شگفته [illegible] دوستان مجلس اگرم ساخت که ارباب مجلس وجود این اجنبی را مغتنم انگاشته
حصه صحبتش را بدل گزیدند و متاع موانستش را بجان خریدند این جوان از وجاهت ظاهری بهره وافی داشت اما صفحه رخسار
خط [illegible] نباتات [illegible] بشکل جلیبا رسم بود یکی از مجلسیان از آن بدو گفت که از سخنان دلنشین
شما خاطر عزیزان ما بشگفت لیکن از فهم معنی این رقم تازه که بر صفحه صورت شریف ثبت است که این نامه
عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس چنان دارند که از زبان [illegible] بیان تفسیر این سوره معنی صغا نمایند و بدین تفقد
خلجان از رشته خاطر [illegible] جوان [illegible] ازین معنی سر باز زده ازین تکلیف ما لا یطاق استعفا نمود و عذر بخواست عزیزان بیشتر
استغراب [illegible] در انکشاف این امر استبداد نمودند جوان بمقتضای میل طبیعت ایشان ناگزیر زبان به نطق کشاد و گفت اگرچه
این واقعه قابل آن نیست که بقالب بیان در آید اما بجهت پاس خاطر عزیزان همت گزارش می یابد پوشیده مباد که پیش از این
به بیست سال بنده ذره مثال بعنوان لشکریان بسر میکرد روزی برفاقت چندی از اولیای صداقت کیش و احبای
موافقت اندیش بسیر نخلستان رفتیم در آنجا نخلی بود نسبت بجمله نخلها در رفعت ممتاز خرمایش خوشه خوشه چون حلوای تر
آویخته و بغایت لذیذ و پر مغز و شیرین و خوشگوار بر آمده و از فرط ارتفاع دست اندازی بر ثمرش هیچکس را میسر نه بود چون احدی

را مجال بالا بر آمدنِ آن نبود از دستِ تطاولِ مردم ایمن داشت قطم قد عنا کشیده نخلِ خرما گرفته باغ راز و کار با
ز حلوا خرمنی بهر توشه از دی گرفته زاغ و طوطی توشه از وی چون بنده را در فنِ بالا بر آمدنِ اشجار تخصیص خرما
و نا جیل و تار شوذ ابدر به کمال رسیده بود و یاران درین کار مرا ممتاز میدانستند همه باتفاق دستِ طمع ابام
زده گفتند میخواهیم که بهمین توجه ازین خرمای نفیس و لذیذ این نخل تناول نمائیم هم تماشا کنیم که بالای این چنین نخل
بلند قامت که سر بام فلک میساید و غیر از طیور هیچ کس از ثمرهٔ ایشان بهره نمی یابد چگونه می آئی همانا اعجاز بسته
و الا از نا نرا چه مجال که بر بام فلک بر آید چند انکه از اقبال این ملتمس دهن کرده به عذر خواستم و ازین امر
استعفا نمودم دوستان از بس حرصِ خرما دست از من مسکین باز نداشته چار ناچار بران داشتند که دامن احیاط
بکمر زدم و آستین بر ساعد نوزدیده بکردار بازان سحر کار بران درخت فلک فرسا که تو گفتی نردبان بام سپهر است
بر آمدم و خلقی در نهایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند چون بنهایتش رسیدم از سر نخت ماه نو میمند
و جوانان قامت بلند که در زیر ایستاده بودند مانندِ اطفالِ خرد سال در نظرم مرئی میشدند نگاه در نیمه راه میماند
مردم نقشی موهوم بخاطر میگذشتند القصه خوشه چند که در کمال لطافت و حلاوت و طراوت بود چیده در دامان گرفتم
و پاره بزیر انداختم که ناگاه ماری سیاه بر سرش نقطه سفید نزدیک مائل در غایت سطبری و درازی که از نگاه جانگاهش
زهرهٔ آب میشد و دل لسان نمک آب میگذاخت از میان برگها پیدا گشته روی بمن آورد مجرد نگاه
لرزه باندامم افتاد و از صدمه هیبتش مفاصل اعضا خواست که از هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیان تن پرواز
نماید در دل اندیشیدم که اگر خود را بزیر می اندازم قفس عنصری در نیمه راه بر طاق روح میشکند و اگر توقف میورزم
این اژدهای جانگداز که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایت از آنست بیک النفس لقمه وار فرو می برد
کلکترگر قتاری زبان خلائق که مردکه نادان شکم بنده از بهر خرما جان داد مردن و باز نام بر صفحه روزگار ثبت گردد
ای ملک العرش این چه عقده جانکاه است که فلک بمن ناتوان و ضعیف پیش آورد من کوتاه تار ناخن فکر
کار آن اژدهای خونخوار در رسید و در تن پیچیده حمایل وار در گردنم آویخت و کفچه مهیب بلا انگیز را پهن و برپا ساخته
محاذی دهنم گذاشت و چشم سیاه زهر آلود بر صورتم دوخته لحچه لحچه زبان از دهان بر آوردن گرفت از بیمناکی حالتی
بر من طاری شد که بتعداد کیفیت هولناکی و یاس آن از مجال زبان خارج است و تقالب قلم این نمی آید و از یادش
اکنون مو بر اندام راست میشود و از فرط هراس آن دست بمرتبه بر عروق و اعضایم مستولی گشت که در
بدن اصلا اثر رطوبت نماند و خون در شرائین خشک شد و پنجهٔ دست با یکی بدان درخت پیوست

پیوست که گفتی چون پنجهٔ چنار از همان درخت رسته است بپای نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تغابن
بر یکدیگر میزدند و از غایت تحیر فریاد و خروش میکردند از غوغای خلایق آوازی موهوم بگوش من میخورد خویشان و
دوستان بانگ نوحه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر میریختند قضا را جوانی نیکومنظر کشیده قامت بر اسپ بی زین
سوار و کمانی با دو سه تیر در دست خدنگ‌گذار در رسید و از دم شب آن زدها [illegible] دیده و فغان بانگ پرسید بر بالین آگهی
دادند و بانگشت من انگشت نما را نمودند جوان بر روی من و پیچیدن مار در گردن نگاه کرده گفت از والیان
این اجل رسیده کسی هست برادران و خویشان که در آنجا حاضر بودند و بر خرابی حال من اشک حسرت میریختند
گفتند چه میگوئی جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویداست که اجل بر پیشانی این برنا نشسته نجات او از این
ورطهٔ جانگداز بحسب عقل محض دشوار بلکه ناممکن است اگر به حبل المتین توکل و عروة الوثقای عنایت الهی
اعتصام نموده اجازت دهید بامید قادر علی الاطلاق تیری برین اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمائی این
اجل گرفته کنم [illegible] ام قادر انداز و در فن کمانداری استاد در شب تار پای مور زنم اگر دانهٔ خردل بموی آویزند
خطا نکنم اقتدار من درین هنر بدان غایت است که میتوان گفتن که اصابت تیر بآماج در قبضهٔ اختیار منست
علم این علم در عرصهٔ ربع مسکون از بهر من افراشته و درین فن کوس ناموری در میدان هفت اقلیم بنام من نواخته
غالباً هم خطا نکنم و [illegible] سخت [illegible] را چنان معلق بردارم که بصورت جوان از آن تیر هوائی نرسد
و موی تنش آسیبی راه نیابد لیکن از آنجا که قضا کار کند و ارادت مصلحتها اندیشد می ترسم که قضیه منعکس گردد و شما
دست [illegible] بر امانم زده بخونش گرفتار سازید مردم همه باتفاق زبان کشادند و گفتند که بجهت استخلاص این جوان غیر این
علاج دیگر ممکن نباشد اگر از حیات نفسی باقی دارد بدین تدبیر صایب نجات یابد و تیر عابر بهدف اجابت رسد و گرنه خود
در دهان اجل نشسته است والیان من تن بقضا در دادند و بدین امر جوان سهام را رضا کردند جوان که
بر روانش باد کمان و تیر نشان را در قبضه گرفت و در دهان سوفار را از زه زبان نهاده خدا را بحفظ من بخواند
و بسان جادوگران سحرپرداز چه جادو بلبله سراسر اعجاز بخانهٔ کمان در آمده آنچنان زبان پیکان تا بر نظر گفته ما
دوخته از شست رها کرد مصرعه فلک گفت احسن ملک گفت زه * پیکان تیر راست چون تدبیر صایب نشان
خورده سر مار بر زمین آورد و غریو از نهاد خلایق بر آسمان رفت که سبحان حی الذی لا یموت و هو علی کل شیء
قدیر جوان تیر بر کفچهٔ مار قائم بود مردم تماشا دوست دویدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگرانرا باز داشته خود
فراپیش رفت تیر را با سر مار برداشت قضا را سر مار بجست از آنجا پیمانهٔ عمر جوان لبریز گشته بود لبش بدندان گرفته

نیش زهرآلود زد جوان فرشته طلعت در چشم زدن بخلد برین شتافت و سربار مانند ماهی کاغذگیر بلب جوان همچنان
چسپیده ماند بار دیگر غریو از نهاد خرد و بزرگ برآمد و از قدرتهای نگارنگ ارادتهای گوناگون ایزد بیچون که در
بارگاه جلالش پای اندیشه را بار نیست و در مصلحتهایش انسان ضعیف خلقت را دخل کردن کار نه در بحر ناپیدا کنار
تحیر غرق گشته تجدید اقرار برا… آوردند و بضرایت قالوا بلی در خروش آمدند من شکر و سپاس ایزد ذوالجلال
باندازهٔ طاقت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم و بجنازهٔ آن نخل حدیقهٔ جنت رسیده تا بمنزل او که از همراه
رفتم و بسرانجام اسباب تکفین و تجهیز پرداخته چون گنج بخاک سپردم و امانت ایزدی تفویض نموده از آنجا بخانه
آمدم و برسم و آیین ابنای روزگار پس ماندهای او را دلداری کردم و شرائط عزاپرسی بتقدیم رسانیده تسکین
بخشیدم که در شورشکدهٔ فانی ازین امر اضطراری هیچکس را چاره نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان
ندهد چون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادا یافت ساعتی توقف ورزیدم یک ناگاه دیدم دختری احول چشم
دو هفته از غم رحلت پدر پیراهنی آسمان گون پوشیده آسمان ثوابت آسا می … همه ستاره بود از سرشک
دیده میر بخت حسن گلوسوزش دود از دلم برآورد و زلف تابدارش کمند گردن جانم شد یکهفته که مبتلای آلام مصیبت
بودند بر من از بیقراری و ناشکیبائی بمثابهٔ هفت سال گذشت چون رخت ماتمی بر داشتند و بساط مصیبت نوشتند
در ارسال اقسام فواکه و حلویات و انواع اطعمه و عطریات طرح … عقد معرفت و رابطهٔ
اتحاد را مستحکم و مضبوط گردانیدم تا آنکه فیمابین فی الجمله آداب موانست پدید آمد و در ابلاغ تحف و هدایا رسم موانست
بتقدیم رسید بعد از آن اظهار مطلب کرده بجهت تاکید بنیان یگانگی پیوند مواصلت مسئول ساختم باد… چندی
اداهای مغایرت و مباینت بکار برده آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج عصمت را در
سلک ازدواجم کشیدند من از شادی که حور هم بستر و پری همخوابه شد بسان گل شگفتم و از غایت نشاط در پیراهن نمی گنجیدم
و در راستی ضیای خاطر و دلداری او سخت میکوشیدم تا آنکه جذبهٔ محبت من دل او … کشید … معشوقی بعاشقی
رسید در قبائل و عشائر طرفین کیفیت محبت و اتحاد ما دو رابطه … بلکه معلوم وضیع و شریف ابنای جنس و
اهل جوار گشت تا رفته رفته خلت صادق و محبت کامل من بدرجهٔ کمال رسید و بر من همه جهت تفوق جست و در
آیین تودد و اطاعت و عصمت گوی سبقت ربوده مدتی برین برآمد و احکام یگرنگی و یکتائی استمرار پذیرفت تا آنکه شبی در
وسط اللیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه بود چشم من باز شد چون نگاه کردم او را در بستر نیافتم گمان بردم که بجهت
قضای یکی از حاجات انسانی رفته باشد چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر بر بالین نهادم و غنودم شب دیگر

بیرهن صحبت در کار شد ظن من در حق عفص‌اش فاسد گردید شب سوم باز همین آتش در کاسه یافتم با خیلی چشم در راه
انتظارش باز داشتم آخر شب که هنگام بانگ خروس و خروش موذن نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید و همهمه صطکا
بلند شد این شبه ظن بیقین پیوست و در سویدای عفصش خیالات پدید آمد خاطر صحبت استکشاف این فر و انکشاف این
عفص متوجه شد و اضطراب در دل راه یافت شبی بواسطه شگافتن ... روی کار آن نابکار و دریافتن
اسرار در ابتدای شب بیدار نشستم و سر بخواب نگذاشتم دیدیم که از بیداری من آثار ملال بر چهره آن خفته بخت ظاهر
میگشت و برمز و ایما تکلیف خواب مینمود چون ارادهٔ ناصوابش اطلاع یافتم از روی مصلحت سر ببالین نهادم و بجای
پوشیده خفته مانند نفس تند زدن آغاز کردم آن تیره روی بد باطن مرا چون بخت خود خفته پنداشته بلا تحاشی
برخاست و از بالای دیوار صحبت من نیز برخاستم و تیغ شمشیری در بغل پنهان گرفته و چادری بر سر پیچیده از
دنبالش روان شدم آن تیره کار زشت سرانجام به تیزگامی راه صحرا پیش گرفت و باندازه یک کروه از آبادی دور
تر گورستانی بدید در میان آن گورستان کلبهٔ قلندری عفص گردن چارشانه بر بنگ سائی تکیه زده دهشت و بی تاب
و آتشی افروخته انتظارش میکشید پیش او برفت من نزدیک آن کلبه به پناه تنه درخت بایستادم قلندر بمجرد رسیدن
اندری خضب برخاست و چوبی که آلت بنگ سائی بود بر دست و پهلویش نرم ساخته سخت مالشی بسزا فرمود
ازبهر تمام مرکشان از کلبه سرزن بر دری زبان عذر بلنبا دو گفت اگرچه صاحب تقصیرم اما اینهمه درنگ از جهت
بی اختیاری دست داد که آن بدبخت سیه اختر امشب بیدار بود چون خوابش در ربود روان بخدمت شتافتم
اگر ازین جرم اضطراری بگذری گناهم را بدین عفو پوشی گنجایش دارد قلندر بعد از دیری جوش غضب فرو نشست
و آن تیره طینت بد اصل را اندرون بار داده خاکستر عصیان بر فرق روزگارش بریخت خود راه ادم او را سواد الوجه
نیز ادارین ساخت مرا از مشاهده اینحال آتش بلا سراپا گرفت و لرزه بر اندام افتاد و درین اثنا قلندر پس از فراغ کار
بیرون آمد و متصل آن درخت که ایستاده بودم صحبت آرا به بول نشست عین چابک دست بودم تیغ را بر گردنش
فرود آورده سر بایکش گوی مثال بر خاک عدم انداختم و خود ببالای درخت بر آمده در برگها متواری شدم چون
ساعتی برین سپری شد زن بدنهاد از اندرون بر آمده قلندر را آواز داد صدائی برنخاست زیراکه مرغ سر بریده
بانگ ندهد چون نزدیک تر آمد دید سرش از تن جدا افتاده و سیل خون روان گشته از معاینهٔ اینحال آتش غم بنهاد
در گرفت ... سراسیمه با بکلبه دویده بیکدست تیغ آبدار و بدست دیگر شمع گرفته غضبناک بیرون آمد
بیگانه وار در گورستان بهر سو دویدن آغاز کرد تا از کسیکه بدین امر شنیع دست زده انتقام کشد و همچنان غضبناک

و قهر آلود نگریست که اگر شیر عرین بود بر و میشد بدو میزد چون اند قابل نشانی نیافت مایوس برگشت پس لاش قلندر را
در جوالی قایم گشته بدوش برداشت و از آنجا بفاصله یک کروه برده در رود انداخت و غمگین و ملول از کنار رود
مراجعت نموده متوجه شهر شد من سبک گام سنج گردیده پیش از رسیدن آن فاجره ستمگار بپایه بخانه آمدم و لحاف بر سر کشیده
بخواب رفتم آن تبه کار چون بپایه مراد در خواب یافت ازین ممر خاطر جمع کرده برکناره بستر بابزوده بنشست چون تهیه
لیل تا آخر رسید و سپیده صبح آغاز کرد بعادت معهود برخاسته تهیه نماز مشغول شدم آن ناسقه هفت برادر بودند
تهمتن ن و اسفندیار توان در کمال جهل و بیدانشی و از اهلیت [illegible] بی نصیب از بیم آن جاهلان در آنوقت کار
آن بدبخت نتوانستم ساخت و بتدریج در پی تدبیر شده خواستم که نخست بحفظ خود پرداخته کار آن ناپاک بانجام رسانم
بنابر مصلحت و تقاضای وقت و زری چند خود را اصلا آشنای این معامله نکردم و ازین مقدمه حرفی بر زبان
زن پیوسته چون مصیبت زدگان قرین غم و اندوه میبود و بخفیه فراستم ماتمداری میکرد [illegible] فوری [illegible]
نماز در صدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم آفتابه پر از آب در صحن خانه بود و آن تبه رای [illegible] نزدیک
آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه را نزد من بیار آن بدبخت که تمام برخاسته بکمال نزاکت دست بآفتابه رسانیده
باز گذاشت گفتم چرا نیاری گفت بسکه سنگین است نتوانم برداشت بلاتحاشی از زبان من چون تیر [illegible]
از شست ها شود بر آمد که بهر حال از لاش قلندر سنگین تر نخواهد بود مجرد [illegible] از زبان من این سخن بر آمد زن را
تایره غضب باشتعال آمد و لون متغیر شد و بر چهره از قهرناکی عرق آورده بچابکی تمام همان پنجه قلندر کش را از
اندرون بیاورد تا نگاه کنم و آگاه گردم بیکبار برق جسته بچستی هر چه تمامتر پیهم بر صورتم فرود آورده منکه غافل ازین
حال مشغول استنجا بودم تا بند ازار بستن و خود را جمع کردن اقلیدش و از رسامی بکار برده انقشم نقوش غریب و اشکال
بدیع بر صفحه چهره مرتسم گردانید بعد ازین واقعه آن دیو لعین را بگرفتم و دستهایش بر پشت چنبر کرده برادرانش اطلاع
بر کیفیت حال خذلان مآل آگهی داده از سر خانمان در گذشتم و دل از تعلقات روزگار برداشته سوسن وار ازار
گزیدم و کسوت سوسنی بر خود درست کرده در حلقه خاکساران بر آمدم و دیگر بار بر روی باب تعلق نیاوردم و برادرانش آن
سینه یا مه را آتش عذاب سوخته و داغ جهنم ساختند ای شاهزاده والا گهر ایزد جهان آفرین بادشاهان را از بهر مصلحت
عام و خاص گردانیده و ذات مقدس شما را بجهت گردآوری خلایق که ودایع بدایع خالق اند از جمهور انام گزیده
لایق نباشد که دل و دین بسا خال و خد و زلف ابروی اینطایفه ناقصه که سرشت ایشان از کید و تزویر است از کار جهانبانی
ایشان انچه وفا مشام توقع فایده گشتن صلا امکان ندارد [illegible] و خود را به بیدانشی و بیخردی انگشت نمای جهانیان سازند نمودی

برزن امین مشو که زن گاه آبستن پرورش باد و بهرکار بار است ٭ زن چو انگور طفل بکینه است ٭ خام سبز و پخته روسیاست

حکایت سیوم ندیم دیگر شاهد دلفریب این حکایت را در محل بیان چنان جلوه‌گر ساخت که در شهری جوانی زیبا منظر نیکو شمایل توطن گزیده بود بر رخسار دو زلف خم داشت لام الف وار یکی بر دیگری تقاطع کرده و گاه بگاه نزد من آمدی و لطیفها و بذلها می گفتی روزی از وی پرسیدم که بدین تنگ تنهائی بیمار از کجا برداشته آیا در نبردگاه اصف دلاوران واقع شده یا در محلی با حرامیان دچار گشته میخواهم که این رمز بمن آشکار کنی جوان از معنی بغایت متغیر گشته زمانی ساکت ماند بعد از آن سر از گریبان تأمل برآورده گفت اگر از روی عاطفت ازین تکلیف معاف داری شاید زیرا که این امر قابل گفتن نباشد بلکه سزاوار نهفتن از آنکه آوردن متغیر شدن او خواهش خاطر در باب ساختن این مطلب از یکی بده کشید و از آنچه که بودم زیاده تر مستبد گشتم و مبالغه را از اندازه قیاس بیرون بردم اما جوان هیچ گره ... بساکت گشته ضلالت بلطق نمیگشاد و ماهی زبان آشنای بحر تکلم نمیساخت چندانکه من مبالغه می افزودم ... الحاح می افزود یعنی مرا جد بی استغراب ست داد که بی طاقت شدم و عنان شکیبائی از دست بشد و اصرار و استبداد من بجائی رسید که مزیدی بران متصور نباشد جوان جز آنکه نقاب از روی شاهد راز برداشته در انجمن بیان جلوه‌گر سازد چاره ندیده جواهر اسرار را بمیزان بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با تنی چند از دوستان اتفاق سیر بجانب صحرا افتاد ناگاه آهوی چون آهو چشمان شوخ و طناز و خودرای از گوشه مرغزار پیدا شده و سبزه و گل چریده گستاخانه نزدیک‌تر آمد من بارگی صبا شتاب بسویش چپت براندم آهو بکردار برق راه صحرا پیش گرفته دران سبزه مینا رنگ جستن آغاز کرد من نیز گلگون نسیم تک را گرم عنان ساخته بدنبالش شتافتم در اثنای تاختن از رفیقان جدا شده به بیابانی افتادم که بوی عمارات بمشام توقع فایز نمیشد قضا را در کمال گرمی دو وجوش قطره که قطره قطره خوی ستاره وار از ان گلگون صبا شتاب بلال لعل چکیده روی زمین را چون ساحت سپهر از ثوابت و سیاره مینو با پیش بکوبی در شده ... سر افتاد و من مانند گوی که از صدمه چوگان غلطان گردد معلق زنان از آسمان بزین آمدم و از ان آسیب سخت عقوبت کشیدم و گمان بردم که پای حیات بگوی اجل فرو شد و رگ زندگانی منقطع گردید اما چون هنوز از حیات مستوفی نفسی باقی بود بسلامت ماندم و سخت کفنی پاره کردم چون بصد رنج برخاستم و خود را سنجیدم طاقت آنقدر نیافتم که بی دستگیری غیری در خانه زین نوا تمیز تردد کردن ناچار ساعتی چند بر خاک بیفتادم و خود را جمعیت ساختم تا آنکه کاسه سر که مانند طاس سپهر چرخ میزد بحالت اصلی گرائید در اثنای حال عورتی در نهایت کبر سن که ضعف پیری قوایش را دریافته و تیر قامتش از انحنا چون ابروی مه جبینان منقوس

گشته و سلک لولوی دندانش از هم گسسته و روزگار بر صفحهٔ رخسارش انداز آژنگ چون نسیم سحر بر روی آب اثر داده
بیاوری عصا گام میزد و از فرط ناتوانی پایش از غبار رهی پیچید با آنکه صبا افتان و خیزان در رسید من از معاینهٔ
حالش سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و بغایت بیمناک شدم که درین صحرای لق و دق که تصور وجود نوع انسانی
بخیال در نمی گنجد و مردان شیر توان از بیم جان چون برگ بید از باد می لرزند درین بدین ضعف و نحافت چه کار
دارد همانا غولی است بدین هیئات متمثل گشته یا دیویست خود را بدین شکل وا نموده بهر حال وجودش خالی
از فتنه نباشد چون نزدیک تر آمد از غایت بیم زود بهر تعظیم بر خاستم و فراوان لابه نمودم و سالوسانه از راه تملق
و چاپلوسی در آمدم پیرزن چون مرا بدین حال ترسان و لرزان یافت بعنوان مادر مهربان فرا پیش آمد
و عاطفت زیاده از اندازه بظهور رسانید و از روی نوازش استفسار حال نمود منکه سراسیمه کوی آفت و
تیه حسرت بودم بهیچ وجه و براه نمی بردم از عنایت بی اندازه اش دل را اینجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش
زده بر کیفیت خود آگهی دادم تا به همه مردی و مردانگی چاره کار خویشتن ازان پیرزن همی جستم و بعهد استخلاص ازان
وادی هولناک هلاک انگیز رهبری خواستم زن که به همت نیروی دل قوی تر از صد مرد بود چون جوانمردان کریم نهاد
دستم بگرفت و خضر وار دلیل ره گشته ازان ظلمت آباد کربلا گین برآورده بسر چشمهٔ حیوان ایمنی فائز ساخت و درین
ویرانه همگین این پیرزن مسکنی داشت در کمال لطافت و دلگشائی و طراوت روح افزائی بر کنار رود با که چشمهٔ خضر
لب تشنهٔ آب زلالش بود و تسنیم و کوثر مرید شکر ریز لالش خانه از نی ترتیب داده که طعنه بر قصور قصر قیصر و فغفور میزد و در
مدّ نظر مرغزاری چون ساحت جنت مطرا و چون روضهٔ ارم مسرت فزا گلهای گوناگون در وی شگفته و مرغان ترنم سرا
بر هر شاخ گل نشسته **نظم** + بهر کاهی دران مرغزار + روانه شده چشمهٔ خوشگوار + هوای خوش و میوه های فراخ
درختان بارآور و سبز شاخ + روان آب در سبزهٔ آبخورد + چو سیماب در پیکر لاجورد + گیاهای نورسته از قطرهٔ
چو بر شاخ مینا بر آموده در + مرا اندران مکان مینو نشان بر دو بستان میزبانان والا همت مهربان مدتی مهمان نواز
مراتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت و هرچه از اکل و شرب در حوزه بود مهیا ساخت با آیین کریمان طبع طی بانرا
در شکرستان نوش نطق سر گردانید و گفت اگرچه این کلبهٔ بینوائی سزاوار نزول چون تو گوهری عالیشان نباشد لیکن از
میامن قدوم میمنت لزوم تو منور شد و در گیتی پایهٔ اعتبارم میفزود از روی مسکین نوازی آن روزی چند مرا بینوا افراز کن
و قدم بر سر دیده بنه **بیت** + گر بر سر و چشم من نشینی + نازت بکشم که نازنینی + من که از تابش تابان صحرای
جانکاه نجات یافته بچنین مکان دلفریب رسیدم بار دم و از مهربانیهای بی اندازهٔ آن زن مرد سرشت

سر بهجت حلاوت تازه یافتم و در ازای چنین آلای غیر مترصده مراتب شکر و سپاس بدرگاه واهب بی منت
باندازهٔ طاقت بشری بتقدیم رسانیده بران پاک دامان یزدان پرست دعا کردم هرچند دل از دوری خانمان و مفارقت
دوستان اضطراب داشت لیکن بتکلیف آب و هوای آن مرغزار ارم رشک و لطافت آب و آن طراوت سبزه و
گل و ریحان دران منزل خلد آیین طرح اقامت انداختم و آن نیکو نهاد دل و شسته جمعی سجاده گسترده بطاعت معبود
مطلق مشغول شد من از مشاهدهٔ احوال آن عفیفه حیرت آگاه که درین هنگام ضعف و ناتوانی پیری از خلایق تنفر جسته
طلب یگانهٔ مطلق که تنهایی سزاوار اوست تنهایی گزیده بر چار بالش توکل مربع نشسته متحیر شدم چون آهوی (?)
خورشید بصومعهٔ مغرب فرو رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت دختری آفتاب دیدار طرهٔ تابدار مشکبوی بر عارض
نگار یگانه فروهشته و کلاه دلبری بر تارک جمال کج نهاده و عنبرین طاق ابرو چون پیشانی نیکبختان گشاده باید بادهٔ گاو
مطبوع تر از غزال سکین همراه آورده پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و باستقبالش رفته بر پیشانی بوسه داد و
بر مسند حصیر که فضلت از هزار دیبا و حریر بود نشاند و جهت حضر در و شیانه پیش آورد و شیر ازان بادهٔ گاو دوشیده قدری من ارزانی
داشت و بخشی بدان غزال رعنا شمائل داد و باقی خود تناول کرد من چون آن دختر پری پیکر دیدار دران کلبه بیجایانه نشستم و
حسن گلوسوز بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بستهٔ کمند گیسوی مسلسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر طرهٔ تابدار عنبر بیزش
گشت و از فرط بیقراری همه شب دیده بخواب آشنا نشد چون دوشیزهٔ فلک نقاب ظلمت لیل از چهره برانداخته در صحن گیتی جلوه برای
نو گشت دختر گلرخسار بدستور قدیم برخاسته گاو را بچراگاه برد و پیرزن تنها بر سجاده نشسته به تسبیح مشغول شد من ازین تکاپو
شوخی نموده در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار کردم که درین کبر سن که ناتوانی و پیری دریافته است
از عمرانات نفور بودن و درچنین ویرانه توطن گزیدن و به تنهایی خوگر شدن از بهر چیست و این دختر ماه لقا کیست آن فرشته
طینت لب بپاسخ بگشاد و گفت ای پسر فنی ام خدا را بیگانگی شناخته و از متعات جهان بی ثبات اعراض داشته خاطر
از سائر تعلقات فرو گسسته و پیوند دل به یگانهٔ مطلق درست کرده چون از ابنای زمان خلاف نظر در نیامد ناچار ترک
مواصلت ایشان گرفتم و از آبادانی نفرت گزیده وطن در ویرانه اختیار نمودم مثنوی جهان را ندیدم وفادار کس
نخواهد کسی از بیوفا یاری بدیدم زهر آشنایی شمار مبست آشنایی من آموزگار و این دختر پسر زاده منست
پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را پدرود کرده و مادرش نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای ملک مهربان از برکت انفاس
متبرکه شما نفیق شفیق این سراسیمه کوی عصیان گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آیین (?) اگر نیم
بعد ازین روی عمرانات نبینم همین صحبت فیض مشتبه بشوبات عقبی فائز گردم لیکن امیدوارم که از روی عنایت

عاطفت و تمکین گیری و فرزندی پذیری و مقتضای رسم اسلام این نوربخش نهال عصمت را در سلک ازدواج من کشید
و بدین نوازش سر افتخار مرا باوج آسمان رسانید و این امر مسیتا ناگزیر که مطابق فرمان الهی ادای آن بر ذمت همت
منتحتم ست و سرانجام آن یعنی به صورت ادای رجب در بنصورت لایق آنست که بدین پیوند مرا سربلندی بی زیرا که
دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت موافق نتواند شد درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر بنهایت رسیده چون بندگان
فرمان پذیر روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمانت نهم سخن چنچه عروس این التماس آشنای اجابت رنگین ساخته چهره شاهد
آرزویم را بغازه مراد بیارا و بهشت مژده پیوند وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی و ذخیره ابد و زن شاطر سپاس این روزی چند
مراتب مناکحت مراسم مواصلت تقدیم رسانیده مرا با ماه شرف هم بستری کرامت فرمود مدتی دران صحرای گلستان رشک
بکام دل زندگانی کردم و از دولت مواصلت و موانست آن حور لقا استیعاب عیش و استیفای نشاط نمودم عصمت پارسائی
آن در مکنون بحر حسن و لطافت بغایتی بود که جمالش آلوده نگاه ماه نمیشد و در شب ماهتاب بصحن خانه از بیم امید زیر بس حیا و
شرمگینی و شوخی و گستاخی چشم بر روی من میکشاد و از آنکه هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی در ذات جمع کرده و جمال صورت
و معنی بدو عطا فرموده از غایت شادمانی در پیرهن نمیگنجیدم و مصاحبت یک لحظه او را بهتر از فرماندهی هفت اقلیم
و کامرانی ربع مسکون میدانستم بغایله ریب و شایبه تکلف نعمتی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین یاسمین بدن ماه رخ
مهر فروش عشوه سنج کرشمه کوش ادا فهم رمز شناس لطیف طبع کریم صفات بحلی عصمت آراسته و بزیور عفت
پیراسته باشد **مثنوی** زن پاک و خوش سیرت پارسا * کند مرد درویش را پادشا * همه روز گر غم خوری غم مدار *
چو شب غمگسارت بود در کنار * کرا خانه آباد و همخوابه دوست * خدا را برحمت نظر سوی اوست * چو مستور باشد زن خوبروی
بدیدار او در بهشت است شوی * کسی برگرفت از جهان کام دل * که یکدل بود با وی آرام دل * قضا را پس از سالی چند آن
پیرزن فرشته منش جهان فانی را پدرود کرده متوجه عالم باقی گردید و دامن خود را از الواث این خاکدان پیراسته
از شاخ طوبی ثمره کامرانی در چید از مفارقت ناگزیر آن صدر آرای خاتونان جنت جهان بر من تنگ شد و
بی وجود گرامی آن گلبن باغ بهشت هوای آن منزل فردوس نشیمن بر طبیعتم ناگوار گردید ناچار تاب اقامت
نیاورده باز بدستور قدیم متوجه بعمرانات گردیدم و از صحرا به شهر آمده صحبت علایق را بدرود و بحسب ضرورت بجهت
تحصیل وجه معیشت که شما بندگان عرصه خاک را از آن گزیر نباشد و درین عالم اسباب بذریعه سببی وجه قوت
حاصل نماید التجا باصحاب روزگار آوردم و مکانی محفوظ بدست آورده آن خورشید لقای حور رشک را نشانیدم و پیرزنی
صالحه را باجرت گرفته بجهت سرانجام امور لازمی ملازم او ساختم و چون بمقتضای سابقه معرفت بجای شهر

سلسلهٔ توسل بسبیل نوکری حسن انضباط پذیرفته بود گاه گاه خاتون را باعتماد حراست و صیانت پیرزن که متکفل
ت خانه بود دران شهر گذاشته خود بامر خداوند بجهت سرانجام امور متعلقه بر پرستا میرفتم و از کثرت اشتغال دیر دیر
ل مراجعت میافتم اکثر شبها را نیز بصحرا بسر می بردم روزی بعادت معهود از خاتون وداع شده بعنوان سفر متوجه
شغلی بودم پیرزن پیش آمده گفت که من تو میدانی پیرم در غایت ضعف و ناتوانی کما ینبغی تعهد مهمات خانه
انم کرد و متکفل امر محافظت تو نتوانم شد مصلحت آنست که بجهت این مهم از من هوشیارتری تعین کنی و مرا معذور
ی که اقتضای زمان چنین است من ساده لوح از آنجا که بر عصمت و پاکدامنی خاتون اعتماد تمام داشتم
ملا بسخنان رمزآمیز پیرزن که در پیش اولوالالباب صریح تر از آن نتوانی گفت پی نبرده استعفای ورا از ام
ت خانه علی الرغم انگاشتم و بدلجوئی و دلداریش پرداخته متوجه مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسائی فهم همچنان
رسوائی در خرمن ناموس ملا بر چون مرتبه دیگر باستعداد سواری و تهیه سفر متوجه شدم پیرزن خلوت یافته گفت ای
نادان هیچ از کشت ناموس خویشتن آگهی نیردی که چون پایمال ستوران شده ندانی که زنان در حد ذات خود
هراند هر چند بحسب ظاهر بحلیهٔ حیا و زیور عفت آراسته باشند باز مراتب احتیاط و لوازمه تاکیدات بتقدیم رسانید
لعا غیرت و لازمهٔ هوشیاریست نشنیده که گفته اند بیت مشو ایمن از زن که زن پارساست + که خر بسته به گرچه دزد آشناست +
استماع این سخن مرغ هوش از آشیانهٔ دماغ پرواز نمود و آتش بلا در نهاد گرفت و از غلیان غضب بیهوده بسر
بد گفتم ای پیرزن خدارا بر کیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاد و شیشه
م ننگ بر سنگ رسوائی خورد پیرزن گفت ای جوان ابله من برای ذمهٔ خویش کردم و حقوق نمک بجا آوردم
ون زیاده برین توقع غمازی از من مدار و درین پیرانه سالی دامان حالم بغبار نمامی میالا هر آئینه که عقلت
بری نماید کالای خویشتن را از دست برد رهزنان محفوظ دار ازینمقدمه زمانی چون قالب بیجان ساکت و ساکن
دم و حیرت بیرنج مستولی شد نه رای رفتن و نه روی ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت شناس
بجا آوردم درین اثنا از پیشگاه دل چنان ایما شد که دران حین بگشاده پیشانی خاتون را بتنها دراوداع کرده
ار شدم و در نظر مردم ... چست انده بیرون شهر رفتم و در باغی چون مصیبت زدگان بهزاران جوش و غضب
مبتلای هم که هر لحظه از نوائب هموم جان میگداخت و دل خون میشد روزی که تیره تر از شب ماتم بود بشب آوردم
ر اهتمام اله آن روز را با بر هزار سال آفریده اند باد پی خود شامی نداشته بهر تقدیر چون شب دامان ظلمت
روی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته و ماتم زده ... خویش مصیبت آلوده ناموس چون دریوزه گران خاکسار بلای

بر سر گرفته ازان باغ پیاده برآمدم و پنهانی عقب خانه رسیده بسایه دیوار ایستادم و گوش بآواز شدم تا از
اندرون چه صدا خیزد و بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است و عافیت خفته و بلا قائم است و سلامت مرده باز استیلای
غضب گیتی در نظر تاریک شد و رعشه در نهاد افتاد بالای دیوار برآمده بنحیکه آواز پا بلند نشود اندرون رفتم در صحن خانه
باغی بود درختان بلند سر بآسمان زده و شاخها از بس انبوهی برگ بیتر زده بالای درخت برآمدم پنهان در میان اشاخ
و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک شدم در وسط باغ چبوتره هشتمن با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب
داشت دیدم فرش عالی بران گسترده و شمع کافوری افروخته و خاتون با وجود اینهمه عصمت و پارسائی که داشت
در کوی عصیان و رسوائی تکاپوی دارد و در کنار حریف بهزاران عشوه و ناز چون طاوس بهار نشسته حیق کامرانی
بساغر دوستکامی می پیماید و کنیزی نمک حلال حقیقت کیش زانو در پیش نشسته دور جام پیاپی میرساند هنگامه
نازونیاز گرم است و پیمانه بوس و کنار لبریز هوای نفس در امن عصمتش رخنه کرده این گل چاک کرده و بخت بد بستر
پارسائیش خار و خس عصیان ریخته گفتم سبحان الله یا اینچنان شرملبینی ور آهسته روی و درست نشینی که بسوی
ماه دیده را بشوخی باز نمیکرد و گستاخانه بروی آفتاب چشم نمیکشاد و یا اینچنین بیحیائی و بدبختی که بر عین تماشای اغیار
نامحرمی آرمیده تجرع خمر مبادرت می نماید نه از وفا اثری نه از حیا نشانی مصرعه ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
القصه چون پاره از شب بگذشت و دور پیاپی دمادم و جام پیاپی دماغ آن هر دو تیره نهاد را از نشه عقل بر داشت
و بیهوشی بر طبیعت استیلا یافت و دیگ شهوت از آتش باده بجوش آمد مرد که دست طلب بدامانش زده کام دل
آرزو کرد آن سیه نامه زانجا برخاسته سبک بگوشه باغ فرا رفت تا بقاعده زنان هوشیار طبع مستعد صحبت
مباشرت گشته بربستر آید کنیزک نیز آفتابه آب برداشته بدنبال آن ناپاک رفت و مردک مست طافح همانجا منتظر
کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت را غنیمت انگاشته باستعجال از فراز درخت فرود آمدم پنهانی بکنار
چبوتره رفته شمشیر همان شوربخت اجل گرویده باهستگی از پیشش برداشتم و بیک ضرب کار آن بد سرانجام بانجام
رسانیده تیغ خون آلود بر سینه اش نهادم و باز بچابکی بالای درخت برآمده بر جای خود نشستم زن بهیئتی که باید
مباشرت آماده کارزار گشته رو بمیدان آورد از جوش شهوت تمام شوق و سراپا طلب بیامد و یکبار بر بساط از جهان
ناپاک مردک رنگین دید و تیغ برهنه خون آلود بر سینه اش نهاده و خود بکمال استراحت پا دراز کرده بر بستر فنا آرمیده
نازغنوده از معاینه اینحال آتش بلا در نهادش گرفت پیوند از سراپایش جوشید و از غایت قهرناکی تیغ از بالای
سینه آن ناپاک برداشته و شمع بدست کنیزک داده ازان باغ سر کج و کنار نکبر دار مرد خونزده و یدانی غارکم در دران حسی

همین انتظار آن تیره اختر چنان بظهور می پیوست که اگر با وی عنید روبرو شدی از بس هیبت ماغی و قهر درونی رنگ رو
بلا تحاشی ... و میر د چون از هیچکس نشانی نیافت مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خشک لب
مغزان در صحن چمن حیرت ناک بایستاد بعد از آن کنیزک را بفرمود تا خمی بزرگ بیاورد و اعضای ... را از هم
جدا ساخته در آن خم نهاد و در گوشه باغ مدفون گردانید و از روی غمگینی نوحه کرده بهای های بگریست و بجای
تاریک در آمده چون بخت خود بخواب رفت من آهسته از درخت فرود آمده از همان راهی که آمده بودم بیرون رفتم
چون این افلاطون فلک از خم مشرق بر آمد و از نور صبح آفاق جهان را روشنی کرد بجای آمدم ... ابتلا
دائم ... گرفتار سلاسل هموم بود که مزیدی بران متصور نباشد گفتم ای جان و دلم فدای عصمت و اخلاص تو این همه آثار
اندوه و ملال بر چهره گلگونت از چه روست و آفتاب بخت منکسف گردیده ... چرا است گفت مهاجرت تو بدین روز
تیره می نشاند ... مفارقت ... یک روز دو روز چنان شکیبا توانم بود بدل گفتم سبحان الله شب آن سخنان
گرم عشرت و نشاط جستن ... باختن و اکنون اینچنین افسون تزویر بر من دمیدن و آن سخنان ابله فر
... فی الجمله آن روز سپری شد روز دیگر زیاده تر از آن ملول و اندوهگین بود گفتم اکنون که دو روز دو
٣٧ نشسته و دولت هم آغوش میسر است و ساغر آرزو از باده ... دلبر باعث غمگینی چیست گفت امشب خوابی مشوش
دیده ام از آن هراسانم و تعبیرش نمیدانم گفتم بیان کن تا در واقعه چه دیده که این همه غبار ... بر دامان طاقت
گفت ترا دیدم که بر کنار بحر متلاطم استاده عفریتی قوی بازو قصد تو کرده و تو از بیم خود را در آن امواج زدی و
عفریت از دنبال تو در آب در آمده ترا زیر کرده در صدد هلاک است گفتم غم مخور و اندوه مگیر که تعبیرش بغایت نیکو
آن عفریت خصم لعین ست و رفتن من در دریا التجا بحضرت خضر علیه السلام بردن و زیر کردن او مرا اشعار بر آنست
که خضر به تیغ سیاست او را دو نیم سازد و مرا رحمی کرده بجزیره ... نهد آن مجرد استماع این سخن از غضب چهره افروخت
و بتهور ناکی بر خاسته کاردی بر گرفت و مرا که غافل بر بساط پا دراز کشیده بودم ضربه بهیم بر رخسار فرود آورد و
دریغ که نسبت از دست من بدر نبرد چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی قصد هلاک من دارد چست بر خاستم و
حربه را از دستش گرفته به یک ضربه بدرکات اسفل السافلین واصل ساختم و کنیزک را بمقتضای ... فاکه در حد
خاتون ... بجای که آن تبه کار را بستی شتافت فرستادم ای شاهزاده بواسطه محبت نالایق دیوانه بصورت
انسان ... گشته و ذوات ایشان که طلسمی ست بر گنج مکار ... شده مردان انشاید که از ننگ و نام بر خیزند و دل و
از دست دهند در بادیه جنون شتافته بر سر ... تهای زنگار و حلاوتهای زندگانی پشت زنند چنین با انواع محن و آلام

سال طلبی و کامجوئی با خود بوده آخر کار بدرد بیوفائی و آزار بی حقیقتی انیان گرفتار گردند مثنوی

گر ببیند زن دل مردان و نیم آن * زنان را کیدهای بس عظیم است * عز لسان اگر کید زنان خوان * بکید زن شود دانا اگر فسانه

حکایت چهارم

حکایت چهارم نذی دیگر طوطی خوش لهجه زبان اشکر شکن سخن گردانیده گفت که رازدانان سرایر روزگار چنان آورده اند که بادشاهی بود در ولایت سراندیپ پایهٔ سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشهٔ تاج فرق بر فرقدان سوده او را وزیری بود که ملکی را مستوفیین میخواندند دلیری را دستور بسیار می نامیدند قضا را والی جزایر که پیوسته سر از خط فرمان بر نهادی ... و غرور و مکنت و جاه و کثرت حشم و سپاه براه اندیشهٔ ناصواب رفته رایت خلافت ... خلل برافراخت و در قصابی ولایت سراندیپ تاخته تمال و ناموس بغمایا و برباد دست تطاول در ... سراندیپ بمقتضای مصلحت ملکداری دستور بسیار را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا بدان سرحد شتافته نایرهٔ عالم سوز فتنه را آب شمشیر منطفی گرداند و بدست سیاست گوش مخالفان بگیرد ... ان مهجور بماند زن دستور بسیار در ایام نعمت پیوسته از درد مفارقت و رنج مهاجرت هم آغوش ملال و ... کلال ... بود و هزاران غم و اندوه اوقات شمار روزی بسر می برد روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش بطریقهٔ اخلاص و هواخواهی ... عرض داشت که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و ثروت و وفور مال و منال و کمال حسن خداداد گرفتار پنجهٔ غم و ملال بودن و رنج ... از محاق اندوه چون ماه کاستن باعث حیرت گیتی نه مکانی است که عمر عزیز کم اعتبار را غم و ... گل عیش خود را در آفتاب تالم و تحسر تربان و خمول سازی درین شهر بزرگ پسر سیت در نهایت حسن و جمال نهایت غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش نیر آفتاب کم قدرتر از مس میگردد و گل از رشک دهان تنگ شکرینش خواهد که درین حالت غنچگی در سر گیرد گلبانگ حسنش چون صیت سخن باکناف عالم رفته و غلغلهٔ جمالش در رنگ زری با صناف امم رسیده غزلیت

نبی گر دیدن آن شکل و رفتار * به بندد زاهد صد ساله زنار *

طریقهٔ صواب آنست که او را در خلوتگاه مصاحبت خود بار داده از چنین غم جانکاه دل را رهائی بخشی زن از استماع این نغمه ... بال شوق در هوای آن گل بوستان رعنائی کشاده نقاب عصمت از چهره خیال بر کشید و از کمر یار رسائی انحراف ورزیده در چار سوی فسق سر گشته دویده بواسطهٔ تحصیل اسباب مقصود از مقربان ... اتمام ... چاره جو گشته بدان این مهم از ممر سالیت چاره پردازان در صورت استعجال پذیرای ... نسق نگشت و اوقات ... بطول انجامید عشق در کانون سینهٔ او اشتعال یافته پروانه کردار در ... لاجرم روزی که از طاقت طاق بود آنچنانکه شیوه نازنینان پری شمائل است همت بر تزیین خویش مقصور گردانیده ... است کرد

گره ... که لولوی لالا گردن و گوش بیار است نظم ماه بنا شک اندر تقویم + غمزه را داد جادوی تعلیم
چشم را سحر ... رسید + نار را بر ... سپند ... ور از رنگ ارغوانی داد + لاله را ... خیزرانی ردا داد
در ... سیمین ... + نسبت بر ماه عقد پروین ... تاج عبهر نهاده بر سر دو گل + طوق غبغب ... تا بن گوش
بر ... هاله ... رستار خطا لیش چون گل پیراهن ... بس شوهر و عصمت ... و قبا کرده بازار ستانت نزد زرگر عیارپیشه رفته
... جواهر گران سنگ تحویل آن ... فرمود که بهر چه زودتر پاره مرصع در غایت لطف و تصنع سازد و در اثنای تکلم
باد ... غریب گوشه نقاب از رخ آفتاب تاب برگرفته یک نگاه عاشقانه در و کرد زرگر بیچاره ... جمال ...
لعبت بوالعجب ... که پنداشتی رخش بر قامت شمشاد فریب مهر انورست که بر سر سهی طالع گشته در آتش حیرت
سوخت و رخت خرد بسیل جنون داده از تلاطم بحر آشنایش بیگانه خویش گشت پس از دیری از قعر لجه بیخبری
هوش افتاده بتمنای سیرگاه آن ... دیگر چشم باز کرد بیت جهانی دیدار عشق آفریده + جمالی برده عاشق ...
گفت ای صبح فریب پری ... مردم ... من و دین من خود رسید تاراج عشوه ستمگر تو شد و عنان اختیارم ...
... خدا را تغافل کیش و ناآشنا ... مباش و بگو که نام دلربایت چیست و مقام جانفزایت کجاست
... که مولای نام توام + درم ناخریده غلام توام + آن عشوه گر کرشمه سنج شیوه ساز ... بکار برده
و شعبده ساحری آشکار کرده مرائی از بغل برآورده و رویش ... در محاذی آن بیدل ... چند
از بار در آب ریخته گفت منزل من حصنی است حصین و حصاریست بلند چون چرخ برین که عنقا در هوایش پر ا...
گم کند و سیمرغ در نشیمن ... بال مجال بریزد تو هرزه پوی ... هوس نسوی اجل متاز و بیهوده بکام نهنگ گام منه عبث
بادپیمائی بادیه جنون مباش و چون مجنون زنجیر رسوائی سر ... که ذره بفتراک خورشید دست نتواند زد و پشه
بربام آسمان نتواند پرید این بگفت و راه منزل خودش گرفت زرگر خدنگ ... عشق آن جادو فطرت ماه فریب
تا سوفار در دل ... نشسته بود بر خاک بیقراری برافتاد و از بس اضطراب آلات و ادوات زرگری برهم زده بخانه
... در رشته ملامت ... کان دیوانگی تا نگی و چند ... چون ... کوی او نگاه کرده ... عاقبتش که مانند
سیب ... گاه ... نغمه بود چون ورق زر زرد گشته و عنان اختیارش از کف عقل کفایت اندیش
بیرون رفته ... کامل دریافت که ناوک عشق عشوه گری بر دل این برنا رسیده و ابروی
... این رست نهاد از ... آشفتگی انداخته ... عشق گرامی گوهریست که در رنگ ضیای آفتاب مستور ...
... زار است و بر هر دلی که پرتوی از نور جمالش تابد آئینه وار عکس ... خیال ...

۳۹

جنبش مایل بیچارگی و حیرانی و معرفتش سرمایهٔ بیکسی و سرگردانی بستهٔ کمندش گاه با خویش طرح بیگانگی انداز و
وگاهی با وحشیان صحرا قرعهٔ تألیف زند و وظیفه خوان آبله گرمش چون جگر تشنگان شکند و جرعه کش بادهٔ بر مشرب عمر
شورابهٔ سرشک می در ساغر نه بیند گلبنش از چشمهٔ هفت شاخ چشم سیرابی گیرد و نسیمش گلهای داغ چمن
در مزرعهٔ دل بشگفاند نظم + تلخ آب جگر بسینه ریزان + خاک حسرت دل بدیده بیزان + از نوک جگر نگار ریزند
در سلسلهٔ جنون حلقه بند + از بهر ره و رسم خانه پرداز + بتخانه شگاف و ... بت انداز + زن پرکار در پی تیان
ساده لوح درآمده معاملهٔ پی برده بفسون فسانه بران آورد که مهر از سر سینه راز برداشت و ... ضمیر در کاسهٔ ...
ریخته حقیقت مهر آن ماه ستم کیش سامری کیش آشکار ساخت و کیفیت گفتگویش باشارات غمزه‌های ... نکات ...
گفت ای زن عاقله بغیر از تو کامل این معمای مشکل را بنام مقصود بآسانی وا کرده از آن بیدل پرسید که هیچ ره بکوی
بردی که آن لعبت لطف را از این اداهای غریب که بسبیل رمز و ایما بکار برده چه ... بشت زرگر گفت
دست فکرم حالا بفتراک فهم آن نرسیده زن گفت ای سرگشتهٔ کوی بی خبری آیا نه خبر رسیده که انار روشن آن
مرکب بودن اشارت میکند بشب که پرده دار عاشقان است و ... برگ انار در آب چند
آن پری پرکار نهریست روان و بر ساحل آن درخت انار است و در روشنی روز مقام ... منزل آن
در آمد ... بگوی ... در پردهٔ شب که رونق بخش هنگامهٔ مشتاقان است خود را بخدمت جانان ...
زرگر بهمنونی زن بسمت تفحص شتافته پس از فراوان تردد بمنزل معشوق پیوست و بعد از رسیدن بدان
مکان بمرور اینجا رسید که در بستر ای دستور بسیار است چون آنچنین مکشوف شد با خود بحساب آمد که من گمنام را
از چنین عالی‌مقام متوقع حصول مرام بودن بهیچ وجه قرین صواب نباشد بلکه در کل صورت امکان نه بندد
غالباً آن عیار با آنکه دل و دین بالغارت برده من تشنه لب بادیهٔ شوق را راهی از منهل امید بر کران نموده
در سرانگاه گمراهی سرگردان ساخته است از اینجا بیاس تمام مراجعت نموده بمنزل ... کیفیت حال
باز نمود زن که بعقل و دانش بهتر از صد مرد بود گفت ای بیدل ساده لوح ... اندیشه شد که جام مقصود ...
بارگاه رفیع مالامال بادهٔ کامیابی گردد زیرا که رتبهٔ عشق بالاتر از آنست که مانند ... اسم ... تعلقات
بوده در پی جستجوی مناسبت و مجانست گام پو دارد و در بارگاه شهنشاه ... تاج ...
... سنانند و لباس خسروی بر پلاس فرهاد تفضیل ... مصرعه ...
که امشب ... نشین کوی جانان بوده مترصد باشی تا ... سلیمان کارت ... سیاه ...

نوهیدی برقع ... امید مبدل گردد **بیت** بسا قفل کانرا نباشد کلید ❊ گشاید چو ناگه آید پدید ❊ چون عروس

جهان افروز مهر از ظلمت شب معجر غالیه گون بر سر گرفته از شرم دیده بامان گنبد لاجوردی بحجله مغرب شتافت نرگس بصبوحی

خانه دل محو بیشی بکوی دوست شتافته بگوشه فرو نشست و دیده را بچار سوی انتظار نرگس آسا باز داشته منتظر طلوع ماه

جمال یار گشت ... را از استیلای فکرت خواب که مایه نکبت است بران دل افگار تسلط گزیده بجویه بیخبری

مستغرق ساخت چون بعضی از شب سپری شد آن مست باده ناز ... زن دستور بسیار که تیر عشق در جگر بر دل خورده

... از سر نو سر ... تاخته خرابان در رسید دید که عاشق ناداب غافل از آئین ... انوار غفلت برده

... دولت بیدار ... بستاری اشاره کرد تا چار مغزی چند در جیب آن یکتای عالم بیخبری نهاد

و خود مراجعت نمود **بیت** لبا دولت که آید بر گذرگاه ❊ چو مرد آگه نباشد گم کند راه ❊ چون عالمتاب

لوای نور از کمین خاور برافراشت ... از خواب گران ادبار بیدار شده مغموم و ملول بخانه آمد زن از ادای محنت

او تفحص ... یافت که دستش گل وصال بچید ... بوی امید بمشامش نرسید بهر تقدیر سر و رویش از گرد غبار پاک ساخته

... مرولعت امشب از مشیمه غیب چه بوجود رسید زن گفت شب من جز یاس و ناامیدی احامله

... اضطرار و اضطرار مرا از بخت خفته دولتی روی نموده زن ابواب دلدهی و دلجوئی بر روی مفتوح داشته گفت

قرین اندوه و ملال مباش و بخت تازه بر خود درست کن تا صفائی بهم رسد جوان چون بند قبا گشاد چار مغزی چند

از جیب بر زمین افتاد زن بلا تحاشی تپنچه دست بر صورت بی معنیش زده گفت ای بیخبر همانا شب بکوی دوست

پیوستی و از بیخبری چون بخت خود بخواب در شده غافل از آن گشتی و آن دولت بیدار ببالین تو آمد چون ترا

بیخبر یافت چار مغز در جیب تو از آن نهاد که هنوز طفلی در عالم عشق معرکه تازی مکن بلکه بچار مغز بازی بکن امشب

دیگر بکوی یار بشتاب و هوشیار تا خواب راحت نزند چون عروس شب پرند مشکین پوشیده عاشق ناامرده

وصال ... بیاد گیسوی معنبر خود کشید و ناغ بیدلان از امعطر گردانید زر گریبان سراپا امید و سر ببرهم بکوی دوست

رسید ناو دل ملالمال آرزو و دیده لبالب انتظار بار بهمان گوشه بنشست تا آنکه نسیم ... آمد و در دولت

... باز شد ... تمایل حور فریب بطنازی چون طاوس طناز مست کرشمه ناز و در باز بهمان شمع

... شتافت چون متعهدان پاس و متکفلان امر تیاق رست باده نوم یافت و

... بی زحمت ... اندرون مشکوی برده از غایت نشاط تشنه شوق و اشتیاق

... بردباری ستاران محرم و محرمان همدم آید عیشی تازه کرده قانون عشرت را

۴۱

بار و نوا آوردند و ساقیان سیمین ساعد باده گلرنگ در ساغر سیمگون ریخته دور جام را جوان ... تک به رنگ
گردانیدند آثار طرب و آیات تبسم و ترنجبین هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم گلهای
نظاره می چید و گهی آن از چشمه نوشین این آب زلال زندگانی میخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجوئی ترفع
گزید و اسباب بیخودی در خاطر متراکم گردید **نظم** دو عاشق اقرار از دل ... + نشاط کامرانی در سر افتاد
شکیب از سینه بیرون جست چون تیر + هوائی گل هوس را شد عنان گیر + دهانش بر دهان نوشش بر نوش + میانش با میان دوش دوش
در آن شب چنین ... ان این دو عاشق خرامیش و نشاط میگنجید و لب ساغر مستی اینها چون لب غنچه از باده میخندید
زمانه بر بساط امید طرح طرب انداخته و روزگار در جام ... محروم است به ...
فلک درهای دولت باز کرده + ناگاه میر عسس که شاه شیره بحرم سرا آمدید
را از خواب غفلت بیدار ساز دید رقیبان همه خفته و در چون دیده نرگس مستی باز ... یرت در نهادش راه یافت و
بحتی اندیشه کرد که در چنین هنگام که شب پرده ظلمانی بر روی جهان ... هشته در درگاه دستور بسیار باز ماندن از بهر
چیست و غفلت مجال پاسبانان زچه راه است بهر ... توقف یافتن و گره از روی ...
مفروضات شناخته قدم پیشتر نهاد اتفاقا در ... هست در را چون دست ارباب کرم گشاده یافت و
درین ... بیدار است ... مردلیرانه اندرون حرم درآمد و از دور تماشا کرد که زرگر دست غارت دراز کرده
متاع ناموس دستور بسیار را تاراج می برد و از بی ... دست تصرف بر آنچنان گنج یافتن غنیمت میشمرد از معاینه اینحال
آتش غضب در نهادش گرفت و بلا تحاشی درون آمده بقهر تمام بانگ برزد که ای بیخبران خدا فراموش اینچه نایره بلاست
که در خرمن هستی خویش زده اید زرگر بمجرد مشاهده اینحال از بیم سیاست قالب تهی کرد و زن دستور بسیار نیز رنگ بر روی
شکسته شیشه عیش بر سنگ اندوه زد و شراب کامرانی از ساغر دماغ بر خاک نومیدی ریخت القصه ... ان بگیری اشاره
فرمود تا سلفی نمایان در خدمت عسس حاضر آورده التماس نمود که از طریقه دردمندی پهلو تهی نکرده ... پوشی
و پوزش پذیری ... آرد عسس اصلا بر التفات نکرده التماس را بدرجه اجابت مقرون نساخت ز
بر نخاسته گفت مدتی است که حسن خرد فریب این پیر شوری در سرم انداخته است ... الحاج بغ.
بهیچوجه در دل سنگینش اثر نمی کرد و صلا بنگاهی خرسند نمیساخت اکنون ... لکن ...
تا انتقام نکشم سجده ... میا یام پس هر دو تیره روزگار را به ... از حال
آکشیده بندالیم که مافوق بر آن تصور نتوان کرد در زندان محبوس گردانیدند زن ... جواب

و کار با بهداد ... وجود منجر گردیده نقطه وار در دایره اضطرار درماند چندانکه توسن اندیشه را در مضمار چاره جویی
بجولان آمد در پایان میدان نومیدی پیدا انگشت چون شمه از احوال زرگر از زبان همان کودک خرد شنید اصغا نمود
فی الجمله بر کیفیت فطنت و حدت دانائی او وقوفی حاصل کرده بود لاجرم پرستاری را که از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت
باشاره فرمود تا در نهایت استعجال خود را بدر خانه زرگر رسانیده طشتی بدرون انداخت زن زرگر فی الحال بتفرس
دریافت که طشت آن بهروز مشتاق از بام افتاد و روزگار از سبز ... ان مبنی عقده مشکل آن دو بیدار را پیش آورده
مهر چهره ... تر برخاسته در باز کرد زنی دید برقع پوش بر در منتظر صدای ... خویش ایستاده پرسید ... این نام
که مرغ و ماهی در آرام است با این همه اضطراب بچه مصلحت رسیده کنیز بر خرابی حال آن دو اسیر اطلاع داده صورت واقعه
باز نمود زن زرگر چون بر این مقدمه آگهی یافت در ساعت حلوای تر مشک و گلاب معطر مهیا ساخته در همان طاس
پر کرده و نقدی بگوشه مقنعه بسته ... گرفت باتفاق کنیز در غایت سرعت و عجلت بسوی نوانخانه شتافت
چندی ... موکلان زندان مراتب عفاف و ناموس ساخته استجازت نمود که ای نیکوکاران خجسته منظر امیدی داشتم
... نذری ... بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوا ... بخورد زندانیان دهم خدای تعالی ببرکت انفاس متبرکه
... شما ... خداوست مهم مرا بکفایت رسانیده اکنون آمده ام تا حق نذرانه از ذمه خود ادا کنم این بگفت
و نقدی که با خود داشت در زیر پای آنها گذاشت موکلان از آن نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال بار دادند
زن عیار بلابه و تملق از ته ریش آن ... گذشته ... بدرون زندان درآمد و بر زندانیان حلوا تقسیم نمود
نوبت بر سر آن هر دو شهنشاه کشور عشق و حسن که چون ماه و مشتری در خانه وبال قران داشتند رسید زن وزیر
مانند باد سبکروحی کرده از جای خود برخاست و طشت حلوا از دستش گرفته باتفاق کنیز راه دولتخانه خود سر کرد
و زن زرگر بجایش در پهلوی شوهر محبوس نشست چون خاتون جهان افروز مهر از نوانخانه خاور برآمده بر اورنگ
زرنگاری ... فرمود ... شادان و فرحان بخدمت دستور یمین رفت چون دستور یمین اهانت به دستور یسار در خاطر
... بود از مقدمه ... گرمی هنگامه کار خویش پنداشته بتفصیل معروض داشت دستور ... قرین حیرت
... گفت که وقوع چنین امر در انکار تصدیق را چون شاید ... عکس ... در این معامله
دبدبه دولت و شکوه شوکت وزیر یسار و جمعی بسیار از پاسبانان بگرد عمارتش
گرد ... پس حرف خود مستقل بوده مبالغه از حد می فزود دستور یمین
... فرمود تا زن وزیر یسار را با زرگر مجاز حاضر کنند چون حاضر آوردند

زن زرگر بانگ تظلم بر داشت و از بیداد عسس نالید گفت در زمان معدلت سلطان جهان ... بصفت فشان
که گرگ شبان است و دزد پاسبان بر شامت مظلوم جمعی زفته که از ان دیده انجم حیران است فلک بر خویش لرزان
یعنی امشب مع شوهر بقاعده معروف بر بستر استراحت آرام داشتیم عسس مست خدا فراموش ناگهان اندر در آمد
بی سابقه جرم و عصیان موی کشان بیرون کشید و مکبر دار خونبان سزاوار قتل دست و گردن با طوق و سلسله آهنی
بسته در جرگه ساکنان حبس جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید **بیت** گه هی وا دمن ای کامگار با تو رود روز
شمار ... تکمیل ترویش ... ساخت سخن زن سزاوار تصدیق آمد لوث ستمگری بر دامان عسس خائن کار
آشکار گشت ستور از چنین حرکت نامناسب از نهاد عسس عجب آمد سخت بر آشفت و زرگر را از ان عیار پر کار باز آن
اعتبار مطلق العنان ساخته عسس را بجرم خامکاری با فراوان مذلت و خواری بحبس فرستاد زن زرگر با حدات چنین
... بزرگ و حد بس هنرگان و بدیل الا زجان ام جان ستان متخلص گردانید **بیت** این کار زنان
است باز بست ... افسون زنان بدو راز نیست **حکایت** ... دیگر از مصاحبان خسرو اشهب ... کام
زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده معروض داشت که از راویان اخبار و حاکیان ...
شهری جوانی سپاه پیشه اسباب معیشت بوجه اتم مهیا و موجود داشت و بکمال تنعم و تمول زندگانی ...
شبا روز ... انجمن آرائی و بزم افروزی بسر می برد اما از صحبت زنان اجتناب میکرد و از آفت تاهل احتراز
منزه پیوسته سرخوش جام تجرید و باده نوش خمخانه تفرید میبود و بکمال بهجت و بیغمی و عشرت و نیکنامی اوقات عمر
عزیز سپری میساخت بعد از امتداد مدت چون ستاره طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت افتاد دوستی نادان
که آماده هزاران دشمنی بود بر سر وقتش وارد گردید و اساسه دولت و سامان ثروت او را دیده در ان خلوت بدو
گفت بدان ای عزیز من که الذ و احسن جمله نعمتها که ایزد تعالی بطائفه رجال کرامت کرده مباشرت با اناث است
که هیچ لذتی از لذات جسمانی بدو نمیرسد و همگی حلاوتهای گیتی خوشه ای از مصاحبت و موانست زنان نباشد
و با وجود کثرت مال ... وسعت دولت ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن ... عزیز را که اصلا عوض
به تنهائی ... یکان سپردن و از عشرت آباد دنیا بناکامی رفتن عقل مصلحت ... بیچه ... بر بگرکسی
لنگی ... هندی جوان لشکری گفت ای یار مهربان اگر چه سخن ...
اما ... انجا که زنان از جاده مستقیم راستی بالطبع منحرف ... وجود ...
استیناس ... این طائفه گرفته ام ... مؤانست با نسوان ... الا الان در ینباب ... درست

نشاید که او [illegible] خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال در زمرهٔ مردان شود و سامان نام و ننگ در

مدت دراز جمع آورده ام بچشم زدن تلف گردد و بقیهٔ معصیت ناموس بسر آید آن دوست گفت ای والا منش

اینچه خیال فاسد است که در دماغ تو متمکن گشته نه سائر زنان از زیور وفا پیرایه پارسائی عاطل اند بلکه در زیر این

گنبد نیلوفری بسا زنان باشند که بیمن پاکدامنی آنها ارکان گیتی قائم است و اگر رای تو بر صواب بودی همه

که تخته خاکی شتافتند اندوه نسبت بود تا بر شبستان حال را از فروغ شمع مناکحت بی بهره داشته ازین مطلب

علیا برکران میبودند درین صورت سلسلهٔ عالم از نظام می افتاد و رشتهٔ تناسل و توالد از هم گسیخته و دودمان

تیره و تنگ ترین پشیمان بپایان میرسید همانا خیال غلط است که در مخیله تو از شعله زنهار این اندیشه ناصواب خاطر آزاده

وازین نعمت غیر مترقبه محروم مباش هنوز که گل زندگانیت در چمنستان عمر باب و رنگ شتاب مطر است صرصر

خزان شیب در گلشن جودت راه نیافته که میتوانی کاری بسازد و گرنه چون وقت از دست شود ندامت بجز چند انگشت

دست تغابن بر یکدیگر زدن سود ندهد بیت قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند + بس خجالت که

[illegible] برد + جوان لشکری از تحریص و ترغیب آن یار از طریق امن آرام منحرف گشته اراده تاهل تصمیم نمود

و [illegible] دختری هفت ساله از خاندان عفت دودمان عصمت بحبالهٔ نکاح درآورده و زنی چند

نکوسرشت را که اصلا رایحهٔ بدبختی بمشام خیال شان نرسیده بود مصاحبتش تعین نموده مقرر ساخت [illegible]

سخنان راست روی و درست نشینی و حیا و زری و شرمگینی با او در میان نهند و از قبح امور ناشایسته و شئون ناپسندیده

که ارتکاب آن منجر به بدبختی گردد مرتبه تذکار نمایند که در ذهنش قبح و زشت نه نشیند و لابد از آن اجتناب نماید

همنفسانش برخی از اوقات عمر به تکمیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده و تقدیم مراسم ارشاد و اقامت رسوم

پرداخته بسمت سعادت رهنمون گشتند همین اثر صحبت نیک و تکاثر تذکار احادیث حسن مآب حالش مستعد

صدور حسنات گشته مصدر افعال گزیده و مظهر اطوار حمیده گردید مردم از مشاهده زیور نیکبختی و حلیه وفاپرستی او فرین

بهجت و سرور شدند و دل [illegible] السان بوی بصوب حجان لطف معنبرش سپرده از پسته خندانش شربت نوش کردند

نخلهٔ [illegible] دلربا [illegible] برامید چیده ثمرهٔ وصالش را نوبر حیات ساخت و از راه نادانی عمر گذشته را حبط انگاشته

[illegible] انکه با وجود تازه بند هشتن که هنوز از قاعده زنان و شیوه نسوان آگاهی نداد چندی دل

[illegible] مادرت قوا [illegible] بخدمتش قیام نمود چون حسن ابا حیا و کرشمه ابا وفا یار دید جان و دل

فدا [illegible] دوریش اخبر ظلم بسته گردن جان از قلادهٔ محبتش مقید ساخت قضا را پس از [illegible]

۴۵

سالی چند جوان را بحسب حضر و سفری دامنگیر حال شد جبراً دل بر هجران نهاده متوجه غربت گشت در ایام مفارقت
پیوسته مرغ دل را بر آتش اندوه کباب میساخت و طوفان سرشک از دیده میگشاد چون نسیم بهار پیام زن طراوت
بخش روضه جانش میشد امید وصالش مانند صبا وسیله ابتسام غنچه دل میگشت اتفاقاً در غیبت جوان روزی
زن در خانه دماغش خالی از وسوسه پردلیهای عشق و نظارش بیخبر از بی دلیهای عاشق بود بر پشت بام برآمد
هر طرف نظر کردن گرفت ناگرفت با جوانی زیبا منظر چشم چار شد چون هنوز الفت طبعش لذت شکار تازه نیافته
بود و بدام طره مسلسل همیز بیگانه را اسیر نیاورده فی الحال نقاب حیا بر روی افگند و از بالای بام بزیر آمد اما
آن حریف پرکار چون چنین غزاله مشکین ابدید دلش بدنبال ورفت و بتیزی فی الحال برگماشت تا بهر عنوانی که
دست دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرد زنی مکاره سبدی پر گل کرده به بهانه گلفروشی بیجابا
اندرون در آمد و از زان فروشی را وسیله عزت و اعتبار ساخته حلی اتصال شرف بار می یافت تا آنکه نقش
آشنائی را درست ساخت و گاه بیگاه از هر دری سخن راند و حرف مدعا در میان می آورد و به تحریضانه از فی
و بیدلی حریف صدا رت می نمود آن حیا دشمن در ابتدا اگرچه اظهار بیدماغی میکرد و از استماع سخنان
اعراض می نمود اما بکثرت مذکور و فراوانی تذکار فی الجمله گوش می نهاد و خاموش می بود تا آنکه در کمر ماه
فرصت از جا در آمد و از جاده توفیق منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و اقبال تحف و هدایا نمودن آغاز
کرد و سخنان را اشتیاق شنیدن و افسانه عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و پیوسته از منظر سر کشیدن و بلب بام
برآمدن و به هلال ابرو اشارت و بشارت آمیز در کار حریف نمودن عادت کرد چون باده شوق مخمر شد و دریای
عشق بتلاطم آمد بپیامبی و پیغام اکتفا نکرده حریف را در خدمت بار داد و بی مزاحمت اغیار باده عشرت بایار
پیمودن گرفت و گل ناموس شوهر را بحدت آفتاب عصیان ذبول و پژمان ساخت القصه در عرصه یک هفته
حقوق شوهر از یادش رفت و مهر و محبت چندین ساله او را نسیاً منسیاً انگاشته بکمال بیغمی باده سرور از میخانه بیهمدمی
دوستی تازه کشید و در فروشب از چمن وصالش گلهای طرب میچید چون مدتی در از بدین آئین سپری شد
شوهرش از سفر بسلامت باز آمد اما از غم مفارقت این ناپاک تنش چون هلال شده بلکه از خیال بیش نمانده
نه تن را توانائی نه رخ را زیبائی از گل رخسارش رنگ ریخته و جان در تن بموئی آویخته ... بیماری دل
بجان آورده چون دید بر جان جانان کشاد از هر چیز عنان بساحل امید افتاد و از گرداب ... هست
بیرون آمد مشام دلش رایحه مراد شنید و بکمال شوق زن را در آغوش کشید و سر عجز بر خاک منت نهاده ...

شکر و لوازم حمد مودی گردانیده گفت الحمد لله والمنة که چشم از مشاهده جمال تو باز نور یافت و کوکب طالع از حضیض
غم برآمده باوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزی شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد و آلام و
اندوه که مدت هجران وی نموده اگر عمری بشرح آن بپردازم عشر عشیر آن ادا نتوانم کرد نظم منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز ✿ ملالتی که بجان من آمد از غم هجر ✿ بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز ✿ زن که لذت هم آغوشی
حریف نادیده دریافته و از خمخانه عشق جوانی شراب شوق خورده بود رسیدن شوهر چون خدنگ به پهلو
دانسته با دل گفت ای کاش در نشیب عدم سرنگون می افتاد هرگز از ثنیه غربت نامت نمی آمد چندانکه
شوهر گرم می جوشید و اظهار شوق می نمود زن نفرت می گزید و مرارت مصاحبتش ناگوار میداشت تخصیص
که از تکیدر شداید سفر و صعوبت هجران ضعف و نحافت بر تنش طاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافته
دیدن او را مکروه می انگاشت و با اینهمه چون از خمخانه ملاقات حریف ساغر مراد پیمودن و از گلشن وصالش گلهای
کامرانی چیدن بکام دل میسر نمیشد بیتاب گردید و سودای جنون بدماغش پیچیده از غایت غصه بر بستر رنجوری
افتاده بمقتضای ان کیدکن عظیم مکری بزرگ اندیشه کرده دمدمه سترگ ساز داد و دایه را که محرم خلوتکده رازش بود
طلبیده گفت من از طالع منحوس خود سوختم که مرا بدو بلای صعب مبتلا ساخته یکی محرومی ملازمت لازم المسرت
جانان دوم دیدن وی نامیمون شوهر بهیبت پری نهفته رخ و دیو در کرشمه نازنه بسوخت عقل حیرت که این چه بوالعجبیست
درین ولا اگرچه بجهت حصول دوام دولت مواصلت دوست عقل مصلحت آموز هدایتی فرموده و براه صواب
رهنمون گشته اما پندارم که از مبدا فیاض بر دل پرتوی انداخته و از عالم غیب القا شده یعنی چندی
از راه خدیعت خود را بر در تمارض زده رنجوری جان گسل وانمایم پس ستم حالت سکرات آشکار کرده
هنگام نزع وصیت کنم که بجز تو کسی بسر انجام تکفین و تدفین من نپردازد و اصلا متنفسی پیرامون من نگردد
بعد از آن در آخر های روز که تا تهیه اسباب سفر ناگزیر گرده عروس زرنگار مغرب در رفته باشد و لیلای لیل گیسو را
در ماتمش بر رخ آفاق فروهشته حبس نفس کنم تا شوهر پندارد که جهان فانی را بدرود کردم و بعد از تدفین
که خلایق مراجعت نمایند دست دلنواز بر سبیل استعجال مرقد شگافته مرا از لحد بیرون کشد و از اینجا بشهر دیگر
انتقال نماید تا بقیه عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر بهره وافی بریم و در خلوت حضور بی مزاحمت غیر
گل مقصود برافشانیم و از مصطبه تمنا باده امید نوش کنم باید که بر مقدمه مقدمه الجیش فتح و فیروزی ابد و
ازل است مشتاق باگهی بخشی تا ازین دو رنسته بخیر منتهی ده غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه این سخن

بسیار مستحسن افتاد و بر بلندی فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن آفرینها گفت حریف ازین سر اطلاع
داد او نیز آمیغی را فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه باسمان انداخت ازین فتنه پشت گیاه
بعد از دو سه روز گهی بر بستر ناتوانی پهلو میزد و گهی بزیر بر فراش رنجوری می غلطید حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح
وانموده در نفس شمردن آمده و دمبدم منتظر نفس واپسین گشته بموجب قرارداد وصیت نمود در باب تشییع مرده
مبالغه کرده آنچنان حبس نفس کرد که از مرده تا مرده فرق کردن مجال ارباب دانش و بینش نبود القصه چون آن
سیه نامه را وصیعی نابکش یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس خاور در مرقد مغرب فرو رفته بود حریف
که با بیل و کلند در گوشه مزارات پنهان گشته کمین می برد فی الحال بیامد و منکر نکیر را مجال سوال نگذاشته آن
سیه طالع را از قبر بیرون کشید و شگاف گور را بدرست ساخته از انجا بشبگیر در شهر دیگر رو نهاد و بمنتهای تمنای سیه
استیعاب لذات شهواتی نمودند و در پیچا دایه سرمایه کید فراهم آورده بتزویر هنگامه مصیبت گرم ساخت و شیوه شیون
پیش گرفت و نوای نوحه بلند کرد مرد ساده لوح غافل از مکائد زنان بسکه دل محبتش باخته بود ازین واقعه جانکاه
چون کاه بکاهید و خاکستر بر چهره مالید و دلق سیاه بر دوش گرفته مصیبت اساس طرح انداخت از خویش و آشنا مباینت
گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگانی مجاور قبر شد و روز و شب از چشم اشک آتشین ریختی و با سینه
خاک گورش بسر ستی غذایش غم جانان بود و مونسش فراز معشوق در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا
و سر در مقابر سیر کردی و بغیر از گور آن سیه نامه هیچکس انس نگرفتی و دل خویش و بیگانه بر پریشانیش میسوخت و دوست
و دشمن بر احوالش رحم می آورد قضا را بعد از مدت یکسال جوزی فروشی از سکنه آن شهر که آن سیه نامه را میشناخت
بتقریبی از وطن مالوف بر داشته بدان موضع که آن تبه کار مسکن گزیده بود در رفت و بجهت تمشیت امور معیشت و تحصیل
وجه قوت دکانی ترتیب داده بصنعت و پیشه خود مشغول شد روزی بقاعده جوزی فروشان در شهر می گشت
ناگهان بر در آن بد سرانجام عبور نموده و باد زد کنیزی از اندرون بر آمده نزد خاتونش برد جوزی فروش بمجرد دیدن
شناخت و از غایت حیرت زمانی ساکت ماند و سراپایش ... لبریز تفع گشت گفت ای خاتون
نیک بخت تو را ازین سپنجی سرای سست اساس جنت هستی بجهان جاودان سپیده ولاله وار داغ حسرت
بر دل شوهر نهادی و اکنون در قفل ... اند چون مجنون آواره دشت جنون ساخته باز چون پیش کده نمای آرزوی عدم
بجولانگاه وجود دوباره شتافتی خدا را کیفیت حال حیرت طراز خود نموده آگاهی بخش والا غنو ... ازو
اندیشه شوهر داماتی جنون به ما غم زندان گیاه خود را بر در تجاهل زده اصلا آشنایی این معامله نشناخت

نساخت و چوری فروش را از جنگ مغزی و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند چوری فروش چون بوسیلهٔ قرب جوار
فی الجمله معرفتی بشوهر زن داشت خود را بدو رسانیده نخست از راه دلداری و نیکوئی استفسار حال نموده فی الجمله از حسن
اخلاق و مهربانی زنش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل سرشک از دیده روان کرده بیاد زن بهای های گریست
و اشتیاق امش جنون را تازه گردانید چوری فروش گفت ای مرد ساده لوح زن تو زنده و سلامت در آغوش
دوست خود پیوسته از لعل نوشین شربت حیات ابدی می‌چشد و میمیزد و از تن نازنین خویش خرمن نسرین در آغوش
می نهد تو عبث مانند ما ربدین شوریده خاک بچیده در آتش غم میسوزی و بهموم ربع مسکن تنها برای خود می‌اندوزی
از خاک مذلت آلایش این کوی دامان حال خود را پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق خود را خاک ساز جوان
ازین معنی سخت برآشفت و گفت ای عورت خرد دشمن این چه گفتگوی جنون آمیز است اگر استهزا بخاطرت راه
یافته بار بی با من چه نسبت و طیبت و مزاح با چو منی که جگر به تیغ بلا دریده و دل با آتش عنا بسته دارد نیکوست خاتونی
که جانش در بهشت برین باد تا حال اعضایش توده خاک شده و استخوانهایش را خاک لحد خورده چگونه با حریف نرد
میانه‌رت می بازد و چپان بادهٔ معاشرت می پیماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده و بر عظم رمیمش نفس دمیده
چوری فروش گفت تو که از مکائد زنان و تزویر نسوان آگاه نه از بهر چه بار تکذیب مینمائی اگر میخواهی که این معنی
بر تو منکشف گردد و این راز بر تو آشکار شود هلا برخیز و همپای من روان شو تا بی وساطت غیری مشاهده
جمال خاتون دیده را منور کن مرد ازین مقدمه غریق بحر حیرت گشت و برهبری چوری فروش خود را به منعی که آن
ناپاک فطرت سکونت داشت رسانید و بی محابا اندرون خانه در آمد زن را دید بکمال زینت و فر و پیرایه حلل و زیور
بر مسند کامرانی مربع نشسته از معاینه این حال ندرت طراز حیرت اندوز ساغر دماغ جوان از بادهٔ هوش تهی
و چون صورت تصویر در محاذی زن ساکت و ساکن ماند هیچ ندانست که این واقعه غریب عالم رویا به
نموده یا در بیداری مشاهده گشته بهر تقدیر از زن فاسد سرشت پاک دامان پرسید تو که از ینه خاک ای کهن بنیان جنت
هستی بربسته بزیر خاک استراحت داشتی از مطموره گل چون سلامت بیرون آمدی و از خمخانهٔ حیات ساغر زندگانی
چگونه دوباره نوش کردی زن لیاد اصلا بجواب شوهر متوجه نشده بانگ تظلم برداشت که ای مسلمانان همسایه
بداد من رسید که مردی دیوانه بخانه من در آمده قاصد جان است مردم از چپ و راست دویده پیرامونش حلقه بستند
و در صدد ایذا شدند جوان بیاوری رای صیب دست مردم از آزار خویش کوتاه ساخته از شر آن مکاره آگاه
شد و بر کیفیت واقعه آگهی داد پیران از اطلاع بر همه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و بر طرفه العین

واین قصه فاش شد وضعیفه وکبیر بفریاد ان گنبد گردن عظیم در خروش آمدند و این معامله بوالی رسید رجوع گشت و بعد
از وقوع مراتب سیاست بمقتضای حصحص الحق راز نهفته بر روی روز آمد و آن سیه نامه بپاداش عمل
شنیع سزائی بد در کنار یافته بجهنم پیوست و دایه نیز از دار سر بلندی یافته بدار البوار شتافت و جوان از
بس انفعال از میان خلق بگریخت و بقیه عمر در صحرا انزوا گزیده بطاعت ایزد پاک بسر برده راه حقیقت
پیش از عدم خود را فنا ساخت **حکایت شصتم** یکی از [illegible] بلبل آسای نوای زبان [illegible]
این داستان ندرت بیان بدین عنوان مترنم ساخت که در ولایت فسحت آباد بنگاله فرمان روائی بود
در کمال نوخاستگی و برنائی صباحت صورت را با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت [illegible]
سخن شنیده از لطفش دل دوستان مهری و از قهرش در سینه دشمنان رعب بیتی چهارده ساله که رخش چون ماه دو هفته
بر آسمان نکوئی میتافت بر بستر تزویج آورده و هم بستری او را ثمره زندگانی شمرده همواره بترویج قوانین محبت
میکوشید و از میخانه مواستش باده نشاط می پیمود و از غلیان مستی شوق بهر تار زلف کافر کیش آن بت
جادو نگاه دل را قربان می نمود زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته بناز صحبت میداشت و بکرشمهای
مهر انگیز او را ممنون منت میساخت و از روی عیاری رفعت شان عصمت خود را افزا نموده فریبهای سترگ
در کار آن بزرگ میکرد روزی آن منعم در حریم عشرت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه که بدستیاری بنان
استادان نادر دست و رسامان مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود میکرد و آن بت ذو فنون جادو فن نیز
همجلیس بود اتفاقاً صورت جوانی زیبا رو در آن میان بر آمد زن که پیکر وجودش در کارنامه تکوین به نیرنگ
و تزویر رنگ صورت گرفته و ترکیبش از معجون هندسه و خمیر دمدمه مرتب گشته فی الحال نقاب بر رو انداخت
ملک از معنی قرین حیرت شده گفت که درین دولت سرا که وجود غیر موجود نیست و ذات نامحرمی متصور
بر رخ نقاب انداختن از بهر چیست آن کیاد گفت که ای عزیز مصر محبت مرا از شبیه این مرد نامحرم که چشم شوخش
پنداری در نگاه است شرم آمد و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ بپوشیدم و نخواستم که پیکر مرد بیگانه در پیش چشم جلوه گر
نماید ملک از ملاحظه پارسائی و عصمت زن بتعجب غایت محظوظ شد و موبمو گرویده پاکدامنی او گردید و اعتقادش در خوی
عصمت و طهارت او از یکی صد گشت چون مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چارپائی استراحت
آرمیده بود و غنوده مانند چشم بر هم نهاده و آن نازنین بر گوشه بساط نشسته بیک ناگاه آینه زنگین از در در آمد و در
جوار بساط دو سه غلط زده بهیئت زنی جوان سبز و ملیح برخاست خاتون عصمت قباب بسرعت تمام او را معانقه کرده باعزاز

اعزاز و اکرام فرمود و درپهلوی خود جا داد و ملک زهست باده نوم بنداشته بی حجابانه سر کلاوه سخن وا کرد و از
سبب قدم رنجه کردن بازپرسید او بقاعده رسولان پیام گزاری سر کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب
شوق و آرزومندی التماس کرده که امشب خواهرزاده تو از حجله دوشیزگی برآمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه
خواهد یافت اگرچه همه مواد شادمانی سرانجام یافته و مجلس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد پذیرفته اما بی وجود
گرامی تو نوری ندارد و سایر زنان مشتاق لقای فرخنده ات بوده انتظار مقدم شریف می برند **بیت**
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی + عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست + اگر از روی ملاطفت قدسیه
و شفقت دیرین بدین نوازش مرهون منت سازی محلی شاید و بنور قدوم بهجت لزوم شبستان آرزو
مندان را منور گردانی گنجایش دارد و نیز جوانی که دل بانوی جهان در گرو محبت اوست در باب رام کردن
آن آهوی مرغزار الفت و آشنائی پیش ازین ایمائی رفته بود امشب بدام افتاده و باده مروق گلگون بکام گلگونه
بخش وی نشاط است و در بلبله آرزو نه صفیر قلقل چون بلبل بر شاخ مینا نشسته پری تمثال انگشت قبول
بر دیده نهاده بغایت شگفتگی و انبساط نمود و گفت هرگاه شبی که با هزاران دعاهای سحری میخواستم میسر آمد
و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیده و چمن امید دوستان باهتزاز نسیم مراد طراوت پذیرفت
نرگس وار اگر بپای چشم شتابم رواست معهذا ادراک سعادت صحبت آن جوان رعنا شمایل که دل اسیر
زلف مسلسل اوست و متاع صبر تاراج کرده کرشمهای جادوانه او باعث مزید نشاط است **مصرع**
چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار + بدین فرخی و مبارکی شبی را خدای تعالی با دامن صبح روز
مربوط نگردانیده نه لیل بل یکی لیلائی حی محبوبی که با هر گیسوی معنبرش هزاران نافه سعادت بسته اند **مصرع**
آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است + چون از رم خواب ملک خاطر قرین جمعیت گردید بمددگاری
بخت بیدار در ظرف امین [illegible] ابدان انجمن فردوس نگار فائز گردانم این بگفت و رسول را مرخص ساخت
چون آن مکار که این زن اراده رفتن آنجا بدل مصمم گردانید از منزل ملک سه صد گروه بعد مسافت داشت
ملک از همین غریق بحر حیرت گشت و نقد هوش از دست داد که این دیو پری نما این همه راه دراز که ما فوق
طاقت انسانی ست بیک شبگیر چسان قطع خواهد نمود و باز چگونه مراجعت خواهد کرد و بالفرض اگر بر گلگون
صبا سواری نماید هم از چنین قوه بپیشگاه عقل رسیدن تعقل نتوان کرد بهر تقدیر در وادی استطلاع این
مطلب بدیع و استکشاف چنین راز شگرف قدم توجه سپرده از روی مصلحت چشم پوشید و دست پا از

۵۱

حرکت باز داشته غنوده مانند نفس تند زدن آغاز کرده وزن که دیوار ریوش صله راه نگریزد فی الحال خود را
بلباس ملوکانه و حلل شاهانه بیاراست و هر چه تمامتر بزیب و زینت پرداخت وزن و زیر را حالت بشته هر دو باتفاق
بر بساط غلطگی زده بصورت گربهای رنگین متمثل گشتند و چست از خانه بیرون آمدند و راه بیرون شهر سر زدند
ملک نیز فی الفور از بستر برخاسته بدنبال گربها روان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی و در غایت عظیم زده
و شاخهایش سر باوج سپهر سوده هر دو گربه بالای آن بر آمدند ملک نیز بر تنهٔ آن درخت جای پسندیده پاها را برای
بجنبش قایم کرد بیکبار آن درخت بجنبش در آمد و از جای خود انقلاع ورزیده متوجه آن فی بار گشت و در طرفة العین قیام
ورزیده از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس و کرنا و دهل و سرنا بگوش ملک رسید دانست که بزم طوی و مجلس نشاط
درین شهر صورت انعقاد دارد فی الحال تنهٔ درخت رها کرده دورتر بایستاد و هر دو گربه از بالای درخت فرود
متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان شد تا آنکه ببارگاهی فرا رسیدند که وضیع و شریف آن دیار
در آنجا جمع بودند و خلایق در غایت انبوه اجتماع داشتند گربها اندرون حرم سرا در آمدند و ملک در انجمن آن انسان
بگوشهٔ بساط جا گرفته از رهگذر غربت و عدم معرفت خاموش بنشست چون مجمع عالی بود و از هر جنس مردم
فراهم آمده احدی متوجه حال او نشد ملک اگرچه در مجلس نشسته بود اما نظر بر راه گربها داشت نشاید که بدر روند
و او در ملک بیگانه سرگردان بادیهٔ غربت ماند و از سبب عدم زاد و راحله و دلیل دیگر بولایت خود نرسد چون
بعضی از شب بگذشت مردی حمائل گل در خوان مرصع نهاده بمجلس در آمد چه در آن دیار تا مدتی مستمره چنان بود که
بتخت نشین گردن داماد حمائل گل می انداختند بعد از آن اندرون حرم سرا برده مراتب طوی و مراسم شگون بتقدیم میرسانیدند
اتفاقاً داماد زشت طلعت و نازیبا چهره بود چون متکفل بهم حمائل اینچنین دیو چهره را در مجمع حوران بردن با چنان
پری شمائل بر تخت دولت مجلس ساختن مناسب ندیده در صدد آن شد که جوانی نکوروی زیبا منظر را از اهل
انجمن انتخاب کرده بالفعل حمائل در گردنش اندازد و در مجلس حوران فرستاده بر پرده [illegible] آیین شگون [illegible] عهد رسوم معهودی
گرداند و پس از امضای سایر مراسم مستمره بسبیل مناسب آن دولت بدامادی که از روز ازل نصیبه آمده بود وا گذار
خواهد شد قضا را حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که بطفیل گربها وارد شده بود در نظرش جا کرد فی الحال
حمائل بگردنش انداخته دستش بگرفت تا برخیزد جوان غریب که از بیم گربها چون موش می لرزید حمائل گل را اژدهای
خونخوار انگاشته سخت بعجز درماند و در لجهٔ حیرت فرو رفت از آنجا که مجال باز داشت نداشت ناچار گردن بحکم قضا
تسلیم کرده آمادهٔ مرگ ناگهان شد و از انجمن بامن برخاسته در کام نهنگ گام [illegible] چهره دیو [illegible] اندرون مشکوی

مشکوی خسروی رفته جهانی دید از حور و پری جمع آمده و بهر طرف چمن چمن نسرین و نسترن حسن و گل و ریحان
جمال نغمات اندوز گشته و کرشمه و ناز چون برگ گل در بهار بر روی بساط ریخته القصه جوان از بر صدر عزت
نشانده و بر قاعده اهل هندوستان جنب نشان عقد لولوی لالا چون سلک ثریا بر ساعدش بستند سایر
حوران بزم تمثال بسان انجم گرد ماه حلقه بستند و مراسم شگون و مراتب رسوم مقتضای سمت آیین قبایل
خود بجا آوردند ملک از نیرنگیهای سپهر دوز ملمع حیرت فرو رفته بکمال سکونت نشست و پنهانی بر جمال
خرد فریب آن رخنه گران ننگ و ناموس نگاه میکرد و بر مصوری بوقلمون نیرنگ که از مشت خاک و قطره آب چنین
بوالعجب پیکران را بر صفحه هستی چهره کشائی کرده ثنا می گفت در اثنای این حال نظرش بر خاتون عصمت قباب
خویش افتاد که در گوشه بساط باتفاق زن وزیر و چندی دیگر گلرویان ساغر رحیق مروق نوش میکرد
و از سرخوشی می و جوش باده نشاط شاهد خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود زلال زندگانی بخشش
بکامش میریخت مقارن این حال زن از انجا برخاسته نزدیکتر آمده و بر روی ملک نگاه کرده با زن وزیر گفت که
ایزد بیچون صفحه روی این جوان را با چهره ملک ما بدان رنگ مشابه ساخته که پنداری همان است ما بسبب غلیان
مستی شراب بیقین نشناختم و بعد مسافت دیار خویش نیز ذریعه ظن و واسطه شبهه گردیده بر همین قدر اکتفا
نموده باز نزول ملک تازه که عزیز مصر دلش بود دانستم ملک از استماع این نغمات با همه مردی و مردانگی
نزدیک بود که از بیم زبان قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سرا مرخص گشته بمجمع مردان شتافت و بمراتب
شکر و سپاس حافظ حقیقی پرداخت و با خود مصمم ساخت که اگر ازین تهلکه بار مسکن خود بسلامت برسد
بلا تعلل و تامل زن خود را با زن وزیر از برج فلک فرسای قلعه بتحت الثری انداز و بدرکات اسفل السافلین
واصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد هر دو گربه از اندرون حرم سرا بیرون آمده بتیز گامی گذشتند ملک
نیز افتان و خیزان از دنبال ایشان روان شد بر سمند نخست بوسیله همان درخت بکنار شهر خود رسید و بسرعت
هر چه تمامتر خود را بخانه رسانید و پیش از رسیدن گربه سگ سرشت بر بستر بغنود و زن بخانه آمده بر کنار بستر
بنشست چون تباشیر صبح انتشار یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن بسرانجام مهام خانه
اشتغال ورزید ملک را چون کسل شب بیداری و تعب انتظاری در راه گریبان گرفته و مندبور ساخته بود خواب بیهوش
بر بود و از رهگذر عدم رعایت حزم و احتیاط که لازمه اولوا الالباب است عقد گوهر بن همیان بر ساعد ماند چون پیش
از خواب باز شد بسبب نسیان که خصم انسان است با خفای آن نتوانست پرداخت ناگرفته نظر زن بران افتاد

خلق شب بیقین مبدل گشت و بودن او دران مجلس بغایة ریب بظهور پیوست و این معنی بر مذاقش ناگوار آمد
و از بسکه بخیه از روی کارش افتاد هم مضطرب گشته از ملک پرسید که این عقده گوهر بار بر ساعد چیست مگر پنهانی
از من بر تخت دامادی جلوه یافته ملک خلا مکار از مسلک مصلحت مشعر صواب بر کنار نهاده بیکبار چهره از غضب بر افروخت
و گفت اکنون غم خویش خور و آماده سفر جهنم بوده دمبدم منتظر [illegible] اعمال خود باش زن [illegible] این ستم
نغمهار اگوش کرد هم خود متامل گشت و تعقل در پیناب [illegible] خود دانسته قدم جرات بر بساط سبقت نهاد و
بر سنگریزه افسون دمیده بچابکی بر صورت ملک زد بمجرد این عمل از لباس انسانی [illegible] گشته بصورت طاوس
زرین بال متمثل گشت و بکردار دون طینتان منقار بر زمین زدن آغاز نهاد چون متعهدان شواغل دولت
دو سه روز بشرف بار مشرف نشدند بوسیله میانجیان محرم معروض داشتند که باعث بار عام نفرمودن ارکان
از دولت سلام محروم داشتن جز عیش و نشاط امری دیگر مباد اکثر امور ملکی ازین رهگذر در عقده تعویق است
و ارباب حوائج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون شب آرزوی فدویان انور گردانند همانا از مصلحت خارج نخواهد
بانوی وخیم العاقبت از زبان ملک در جواب حکم فرستاد که چون قدری تکسر بوجود مبارک طاری گشته باب
صداع بار دادن و بمهمات پرداختن دماغ بر نمی تابد باید که سایر مهمات روایان بدعا پرداخته از درگاه شفابخش
حقیقی صحت ذات سامی مسالت نمایند سایر خیراندیشان و دولتخواهان از استماع این مقدمه قرین غم و ملال
گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا و اخلاص آراسته بود و لوحه دل را بنقوش خیرسگالی فرشته داشت به تیر
اندیشه [illegible] و بسکه آشنای مزاج ملک بود از روی دانش کامل دریافت که ملک از حلیه خرد معرا گشته پای به بلای
مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضه اقتدارش نمانده و بر اصلاح کار خود مجال ندارد بهر کیف وزیر صائب تدبیر
بخانه آمده از روی مصلحت زن خود را بسیار ستوده و به تملق و لابه گری پیش آمده بسخنان چرب و شیرین فریب در
کارش کرده برین آورد که تا بحرم سرای سلطانی در آمده از حال ملک کما ینبغی آگاهی یافته بی کم و کاست وزیر را
خبر دهد زن فی الحال بشکوی خسروی شتافته بسبب محرمیت که در خدمت بانوی ملک داشت بی تعب انتظار
بر اسرار آگاه شده بخانه آمده وزیر را بر کیفیت ماجرا وقوف داد وزیر ازین معنی بغایت اندوهگین و متفکر شده
بجوی گفت که بندگان عقیدت سرشت را باید که بهنگام صعوبت و احیان شدائد در خدمت ولی نعمت خود جانفشانی
نمایند منکه پرورده نعمت این خاندانم اگر درچنین وقت شرائط بندگی و لوازم عبودیت بتقدیم نرسانم و ملک را
ازین بلیه جانکاه رهائی ندهم سوابق حقوق نعمت [illegible] چگونه از ذمه خود ادا کرده باشم پس کمر همت چست بر میان

جان بسته بپای سعی شتابان شد و برهنمونی عقل مصلحت آموز طاوسی بهم رسانیده بدر دولت سرای ملک رفت
و معروض داشت که درین ایام که اعدای این دولت بتکسر بدنی مبتلا اند شنیده ام که طاوسی وسیلهٔ شغل خاطر عاطر
ملک است چون با شغل این گرم روبا… فدویت از ادراک سعادت دیدار همایون محروم است از حضور پرنور
مهجور منحرف … بپای آن طاوس که در نوقفه ذریعهٔ نشاط طبع والا است بوسد و اگر یک لحظه بیرون بفرستند
سر افتخار این خاکسار بآسمان خواهد رسید … ملک پاس عزت و قرب وزیر داشته بمقتضای مصلحت خام بی حفظ
مراتب حزم و احتیاط طاوس را … فی الحقیقت ملک خود بود نزد وزیر فرستاد وزیر آنمعنی را فوز عظیم دانسته همان ساعت
طاوس خود را اندرون فرستاد و آن طاوس را بخانهٔ خود آورده بزن گفت که ای دل و جانم فدای عشوه‌های تمکینت
و نمکت بالم قربان سخنان شیرینت از انجا که بختم در صدد کارسازیست ملک تنها بدست آمده یعنی این طاوس با لطایف الحیل
از حرم سرای سلطانی آورده ام اگر ترا وقوفی باشد مسیحا وار دم همت بر گمار و ملک را که پیکر عنصری تبدیل پذیرفته
باز بحالت اصلی بیار تا بر طبق تمنای خود منشور دولت … بنام و در ملک و مال سهیم بوده بتصفیهٔ ازولایت بحیطه
تصرف خود آورم و بعد ازین از پایهٔ وزارت پای عزت فراتر نهاده برخود کوس شاهی زنم و تاج شهریاری بر سر
نهم و ترا از جملهٔ خواتین معتبره … کار شوی زن را اگرچه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت و جاه از جا برده
سررشتهٔ عقل از دست رفت اما از انجا که با بانوی ملک مصاحب و همراز بود دخواست که حقوق دوستی آنرا از
دست ندهد بشوهر گفت بشرطی متکفل این مهم میشوم که پس از حصول مدعا ملک را باز خلعت طاوسی پوشانیده
در خدمت حضرت ملکه برم وزیر این شرط را مسلم داشته بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و
بران داشت که ملک را از بلیه تمامی نجات داده برصد برامن بنشاند و زیر بمجرد دیدن ملک از ان چنان بلیه خلاص
یافت بسرعت هرچه تمامتر شمشیر آبدار بسر زن از تن ناپاکش جدا ساخته بر خاک انداخت ملک بر مثال
شخصی که از میان محوطهٔ بیهوشی … از ساحت افاقت رسد چشم گشاده بهر طرف نگریست و حیرت ناک از وزیر
پرسید که نزول من بمنزل تو از چه راه است و زن تو بدین حال منکر بچه روست وزیر صایب تدبیر از آغاز
تا انجام بر کیفیت حال … اطلاع داد ملک بر جانفشانی و وفاداری او آفرینها گفته مصلحت کار خود استفسار
نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار درآنست که پیشتر از آنکه بانوی جهان برین حال آگهی یابد خود را بمانی رسانی
و الا این مرتبه اگر خدا نخواسته باز بچنگال او درآئی دیگر نجات ممکن نباشد و سر من نیز در سر این کار شود ملک رای
وزیر را الاتدبیر پس مستحسن انگاشته و از انجا بر فاقت وزیر شبگیر زده بر سبیل اختفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت ولایت قلمرو خود

رها کرده در شهری رحل اقامت افگند و کسوت قلندری بر خود راست کرده در گوشهٔ خمول بنشست بعد از انقضای ایام معدوده فرمان فرمای آن شهر بر والا گوهری و تاجداری ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزیده و خود را در سلک ازدواج شید ملک اگرچه ازین امر استبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت و مشیت لم یزلی همین صورت بست اتفاقاً روزی ملک با خاتون لاحقه در صحن خانه نشسته نرد می باخت ناگاه غلیواژی در هوا بسمت الراس ملک چرخ زدن و فریاد زدن گرفت معشوقهٔ ملک باز بران غلیواژ نظر کرده گفت ای ملک هیچ میدانی که این غلیواژ کیست و ازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من غیر ازین نمیدانم که طائری در هوا پرواز میکند زن گفت این طائر نیست بلکه زن سابقهٔ تست که خود را در لباس طائر نهفته بقصد تو در پیغار رسیده اکنون تو بهیچ وجه از چنگلش نجات نتوانی یافت الا بتوجه من ملک ازین مقدمه غریق لجهٔ حیرت گشته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبیده برین سر آگاهی بخشید وزیر گفت ای ملک استاهیم و هراس را بخاطر راه مده و بجهت مدافعت او توجهی از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر الا تدبیر همه جهت سرانجام این مهم بر ذمهٔ من واجب است زیرا که او در صدد هلاک ملک است و من بجهت اجابت من نیز بشکل غلیواژی پرواز آمده خود را بدو رسانم و باهم بمنقار و چنگ در آویخته پیش ملک افگنم باید که حین ملک چستی بکار برده کارش بضرب چوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد تا از نیرو شوهر من نزند و واسطهٔ امتیاز من از وی اختلاف لون پر و بال خواهد بود یعنی او سیاه مطلق است و من سیاه ابلق ملک همین را از مغتنمات انگاشته کتکهٔ چوبی بگرفت و در کمینگاه منتظر بنشست تا آنکه خاتون پرواز آمده با او در آویخت و بدستوری که در صدد حسن تقریر یافته بظهور آورد ملک از غایت شادی بر جست و از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زنم یا بر سیاه ابلق وزیر گفت نشنیده که سگ برادر شغال است اگر از کام نهنگ نجات یافتی بچنگ گرگ افتادی اندیشه صواب آنست که هر دو را بزنی تا از شر این طایفه که خصم تر از گرگ و مار اند بالکل مصئون باشی ملک بصوابدید وزیر کامل تدبیر هر دو را بدار البوار فرستاد و از آن بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در زاویهٔ توکل و کنج قناعت بنشست و بقیهٔ عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده بذریعهٔ ریاضت سعادت عقبی و دولت معنوی بدست آورد

حکایت هفتم برهمن ساده لوح و آواره شدنش از مکائد زن

بید خوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار ایام داستان بدیع را بر صفحهٔ بیان چنان نگاشته اند که در شهر بنارس که معبد سترگ صنادید هنود است برهمن پسری بود لوح خاطرش از نقوش دانش معرا و آئینهٔ جوهرش از ظهور جوهر زبان آرائی فصیح شیوا زبان ورزیده که بدین علم نهادی بر پا فرا گرفته در کتب تلبیس ابلیس حکمت نگاشته اند در بیش غیر مورد اتفاقاً با جوانی

جوانی زیبا منظر دوچار شد طائر دل را بهوای محبتش پرواز داد و قلاده مهرش در گریبان خاطر عشق پسند قایم کرد
چون با وجود شوهر وصال یار متعذر تمام دست میداد و گلهای کامرانی از گلشن جوانی چیدن باندازه تمنای خاطر
میسر نمیشد از روی کامجوئی در صدد مداهنت شوهر گشت و بجهت آواره ساختنش او را به بادیه غربت همت برگماشت شبی
شوهر خود دشمن بجمال شوق آن سینه ناسه را در آغوش کشید خواست که از لعل نوشین او باده مراد نوش کند زن از راه تزویر پیشانی
بسر که اندوده از مصاحبتش پهلو تهی ساخت و بتهمت آثار ملال بر چهره پدید آورده عیش شیرین آن بیچاره را بتلخ ترشروئی و عبوست
منغص گردانید برهمن که از افسون ناز و شیوه نسوان نصیبی نداشت ازین معنی در بحر حیرت گشته باعث ملال و
موجب آزار استفسار نمود زن مکاره جریده کید بگشاد و گفت چرا ملول نباشم و چگونه در نشیب اندوه نیفتم که امروز یکی از
زنان ابنای جنس در مجمعی که سایر زنان قبائل و عشائر حاضر بودند بیحابا زبان طعن بلسان سنان دراز کرده گفت تو که
اینهمه صدر نشینی آرزو داری و میخواهی که برسائی فهم و ادراک نازک سخنی و بذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم
نمیکنی که از پیرایه فضل و هنر عاریست و از علم و دانش بی نصیب چه هیچ برهمن پسری نوآموز ابجد خوان هیچدانی و
نادانی را اگر درین قوم چون او بجوئی از و نادان تر نیابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه نشست و پیکان در
جگر نشگافت فی الواقع اینچنین ننگ کافی ست که تو داری مرا بیوه بودن و بناکامی در جرگه بی شوهران عمر بسر کردن
خوشتر ازانست که تو شوهر باشی و زنان شهر بطعنهای جانکاه سوراخ در جگر کنند و دل بر آتش رسوائی روزی
صد بار کباب سازند از امثال این سخنان غیرت انگیز بصد آب و تاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت
آورد مرد نادان اصلا بکوی حقیقت پی نبرده بماندم بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم بست و غربت بر وطن گزیده و
رنج بر راحت مقدم داشته بتمنای کسب کمالات گام سنج طریق تردد گشت و در هر شهر و قریه که برهمنی کامل هنر
و ندیم عوانی والا دانش شنید سعادت خدمتش دریافته مشعل افروز انجمن استفادت شد و از بهر کسب فضائل و اقتناء
کمالات متحمل انواع مذلت گشته در اندک زمانی از چهار بید متمتع گردیده در بندگی موبدان بالغ فن فائز شده باستیعاب
علوم غریبه و فنون شریفه نمود و بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش بهره وافی برداشته علم استادی برافراخت
و کوس دانائی بنواخت و از نهایت شادمانی و فرخناکی مراجعت نموده بخانه خویش آمد اتفاقا پاره از شب گذشته بود
که برهمن داخل وثاق خود گشته با زن ملاقات نمود زن بجهت مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح و انبساط نموده
با آب گرم گرد راه از پای او بشست و باعزاز و اکرام بر کرسی بنشاند حریف زن بقاعده دوام بزم طرب ترتیب
داده آماده مباشرت گشته انتظار قدوم عشرت لزومش می برد درین اثنا منهیان محرم خبر رسیدن برهمن

بدو داد و او از شنیدن بغایت منغص شده بزن پیغام نمود که مواد طرب و اسباب بخشش مهیاست الکنون
باید که بنور جمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از مدت امتداد شوهرم از غربت بخانه
آمده رسیدن من آنجا البعد تمام دارد بلکه بهیچ وجه صورت نمی بندد شایسته مصلحت نیست که اسب معنی و درازی از تکاپ
این هیچ تصبیر عمداً اند آید [illegible] مقرون گردانی جوان از استماع این سخن ملال اندوز گشت و باز بمبالغه و اغراق تمام
پیام فرستاد که ای امید وصال جان نوازت جشنی بغایت فرحت افزا و بزمی بنهایت دلکشا ترتیب یافته چنگ بشوق تو
فریاد میکند و باده در شیشه صراحی میجوشد اگر در آئین محبت صادقی بهر خدائی که هست از سایه بالای سهی قریب خود را بر این
مشتاق انداز و نایره اضطراب او را بآب زلال وصال منطفی گردان الا کار برین شوریده بسی تنگ شود و زندگانی و بال جان
گردد و هم اما قانون دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی ناامید سازی و در عین امیدواری مایوس
گردانی فرد زود آئی که بی روی توای شمع دل افروز * در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست * زن چون بر این حال
آگهی یافت تا رنجش خاطر نازک آن یار نیاورده دلجوئی و استرضای خاطرش بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت
[illegible] غم و غصه مباش و خاطر عشرت دوست درا ناخن ملال مخراش که بهر کیفیت خود را بتو رسانم و نرگس شهلا را بپای چشم در
خدمت تو شتابم پس از ارسال پیام بخانه متامل گشته جریده ماند بازگردد و ملتزم انتخاب نموده شوهر را گفت
لله الحمد والمنة که بخیر و عافیت تشریف آوردی و از رنج سفر و شدائد غربت برآسودی دیده انتظار دیده من بر جمال
بینا گشت و نایره اندوه مهاجرت نیران الم مفارقت بآب زلال وصال انطفا پذیرفت مرد از آنجهت شکر دارم از روزگارم
بیقین که از جمیع علوم بهره وافی یافته و از سایر فضائل بهره کافی اندوخته اما میخواهم که تفصیل کمالات علوم و فنون
خود را بیان کنی تا تخالجی از ریگذر علمی که در خاطر دارم برآید و از این اندیشه تنزل آبالکل اطمینان حاصل شود
امید دارم که از آن علم بهره کامل داشته باشی فضائل دیگر گو نباشد برهمن از روی کمال شگفتگی و غرور گفت ای
غمخوار من اکنون غم مخور که هر چهار بید از بر دارم و سر گروه موبدان الا دانشم زن گفت ای وای مگر بید پنجم نخوانده برهمن
گفت ای زن آنچه از راهبان کامل هنر و موبدان بالغ فن تحقیق شده همگی چهار بید است تو از کجا میگوئی که پنج ست
زن بجبر د صغای این سخن دست تغابن بر یکدیگر زده گفت این چه طالع منحوس است که من دارم مگر در دیوان مشیت منشور
کامیابی بنامم ثبت نشده و در جریده ازل همین ناکامی بر صفحه حالم ثبت گشته چون سرگردان تیه غربت بودی
روز و شب از درد هجران قرین غم و مبتلای الم بوده امیدی میداشتم و بو که وصال جان بخشت نذر بودم که روزی
تشریف بیاری و از رنج مهاجرت نجات بخشی چون بیامدی امید به بیم مبدل شد و سلسله مرادم منقطع گشت بیت

٥٩

دریغا بخت ستم‌سنج تو آمد + طلوع اختر مر بدبختی آورد + برهمن از این سخنان حیرت‌افزا مضطرب شده

پرسید که موجب این همه یأس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده این شهر را مشکلی است که حل آن منحصر و موقوف

بر آن تر امید هست و این بید پنجم است سوای چهار بید معروف مرور سایر برهمنان این شهر را برائی سرانجام این مهم

بدرگاه قهرمانی برده اند چون همه از بید پنجمین آگاهی ندارند بفرمان ملک محبوس گشته اند و همه ترجمان شد که

امشب بشرط جواب مسئله و سامان باشند و فردا اگر از عهده آن امر بر نیایند بهزاران مذلت [illegible] رسوائی

بپایان رسند یقین است که فردا از آمدن تو خبر برند و نیز یکی از جمله آنها خواهی بود مرا که هنوز در بوستان شباب از ایام

گل یکی نشگفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده بروز سیاه در جرگهٔ بی شوهران باید نشست و ساده لوح وجود

کسب فضایل و علوم فریب خورده مجرد استماع این مدمه از بیم قالب تهی کرده از بیخبری غش بر وطاری شد و بسان

مدهوشان دراز بر زمین افتاد زن کیاد فی الحال گلابی بروی او زده سر از خاک برداشت و گفت ای قوی دل ارکه همین

نسخه علاجی بخاطر رسیده که بعنایة الهی از الهامات غیبی توان گفت یعنی تا از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده

ازین شهر شوم بدر روی و چندی دیگر دل بر کربت غربت نهاده داغ هجران بر سینه من نهاده بخت سیه اختر گذشته بدخانه

بدست آری میتوانی بود که [illegible] ساله کمالات و فضایل فایز شوی و از جمیع دانایان معاصر خویش برتری یابی

غافل از فنون نسوان با وجود [illegible] و ماندگی سفر و رنج آبله پایی در نصف شب از خانه بر آمده تجدید متحمل محنت غربت گشت

و آن زن تبه کار مدتی حیات نزد مشتاق خود شتافته هنگامه بدبختی گرم ساخت و برهمن بهنگام سطوع نیر گیتی‌فروز

بحوالی شهری رسید بلب آبگیری متوقف گشت اتفاقاً پنج تن از زنان آن شهر بجهت آب بکنار آبگیر آمدند برهمن را دیدند

که گل عارضش از آفتاب [illegible] و حمول پژمان گردیده و دلش چون غنچه تنگ در هم گشته پرسیدند که از کجا میرسی و کیستی در گریه آمده

ماجرای [illegible] جوان کیفیت حال بازگفت آنها چون در علم ترا بید مهارت تمام داشتند از استماع حقیقت حال لب تبسم

گشادند معهذا دانستند که زنش استاد کامل است این ساده لوح را بجهت استیعاب کامرانی خویش آواره دشت کربت ساخته

بر بیکسی و هیچمدانی او رحم آورده گفتند ای ماتم زده خردگم کرده راه دانش اگرچه ترا بید بحر بی موج بلکه محیطی است

ناپیدا کنار که هیچ دانا باوری عقل بر اندازه آن نتواند دست یافت اما دل قوی دار که این مشکل تو را حل ساخته و غوامض

این علم بر تو منکشف گردانیم برهمن از استماع این بغایت مسرور و مبتهج گشته بکمال عقیدت خود را بشاگردی آن استادان

بالغ عیار قرار داد و زبان بپوزش گشاد و گفت مصرعه مردمی کرد و کرم بخت خداداد من + که بخت بخدمت

شما رسیدم و از جور فلک برآسودم آن عیار پیشگان باهم مقرر ساختند که هر روز یکی آن محروم کوی بخردی را مطلوم

جهان عقل را با خود برده بمراتب تعلیم پردازد و دقایق تریابید بر و مکشوف گرداند تا در پنج خلوت اسرار این علم کما ینبغی برو آشکار گردد و در بمقام منتهای مرام فائز گردد خلوت اول یکی از آن پنج زن آن نشت ابلهی را روز نخست بخانهٔ خویش برد و نسبت خواهرزادگی ا را با خود ظاهر ساخته با شوهر و خشو ملاقات داد مکرر فی علیحده برآسایش او ساخته بساطی ممهد گردانید و مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کرد چون عروس شب پرند مشکین بر روی روز فروهشت آن نوسائل حیل از شوهر اجازت خواسته نزد آن غریق لجه حیرت آمد و لحظهٔ او را با سخنان چرب و شیرین بی حجاب ساخته آمادهٔ مباشرت در میان آورد و گفت فرصت وقت از مغتنمات انگاشته در میدان عشرت همعنان کامرانی تبازد و گوی مراد بچوگان زلف عنبرین ربایم بازنگه عمر عزیز چون آب جو رایگان از دست میرود برهمن که درین علم عاری بود از غایت انفعال در عرق تر گشت و گفت ای عورت ناحق شناس همین لحظه مرا خواهرزاده خواندی باز اینچه تکلیف دور از کار در میان آوردی خدارا معذور دار که صلاح دین اش ارتکاب این کار نکنم گردزن گفت فلاح تو در انقیاد فرمان من است هلا زود باش و در تهیه تهاون مورز مهوی مصرعه که آفتهاست در تاخیر طالب از زیان برهمن از آنجا که نا آزموده کار بود و گاهی لذت این نعمت نچشیده جرات نداشت بیکار برد و گمیت تند خرام را در میدان عشرت نتوانست جولان داد از روی فقه و عقاید براهمه عذرها را وسیلهٔ نجات خود خواست آن زن که در فن خود استاد کامل بود با خود اندیشه کرد که این ماتم زده حرورا که با اینهمه توجه و تفقد از جاده مقصود انحراف ورزیده بگوید ناگاهی می افتد مصرعه چه کنم تا نکند مصلحت خویش تباه ناچار بواسطه صلاح کار گوشمال او واجب دانسته بیکبارگی پشت چشم نازک کرده گفت که ای ناحق شناس خدا فراموش اینچه بدبختی و بدنهادیست که با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و احسان غمخواری میکنم و خواهرزاده بلکه بمنزله فرزند است خوانده ام دامان عصمتم را بتعدی و ستم بلوث عصیان میخواهی که ملوث کنی و باغوای شیطان و هوای نفس اماره بچنین تکلیف خیانت دست استبداد دگر بیازم منزلی و فریاد برآورد که ای همسایها بداد من بیچاره برسید که از دست این جوان سخت بعذاب گرفتارم زنان همسایه از هر چهار طرف شتافتند برهمن از حدوث این سانحه جانکاه هراسان گشته از بس بیم غش کرد آن عیار فی الفور قابهٔ شیر و برنج را که از راه مهمانداری آورده بود بر پشت پا زده بر زمین ریخت و گفت ای خواهران این جوان خواهرزاده من است بعد از عمری درینجا آمده و پیش از ین ساعتی بشیر و برنج میل کرده بود بیکبار بر وده بر دلش استیلا یافته بشدت تمام شگوفه کرده بمجرد غثیان غش برو طاری شده بیهوش افتاد اکنون ندانم حالش چون شود و چسان باز

باز بهوش آید این را می‌گفت و اشک حیرت همسایگان دوای گرم آوردند و دلداری کردند چون رخصت شدند
برهمن چشم باز کرد و بدل گفت سخت عقبه گذرانیدم و از بلیهٔ بزرگ امان یافتم زن جادو کار گفت ای نازنین کار بر تو بر
سیده بود و بلای وی بخیر گذشت + اکنون سر ارادت بر خط فرمان من نه و از آنچه امر کرده‌ام تجاوز منما و الا اینجا
جان بر نشوی و بلای جانستان ملک خود گردی برهمن چون بغیر از اطاعت و انقیاد آن کار را راه سلامت ندید جان
تن برضا در داد و بحکم قضا گردن نهاده بعملی که آن اینست اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای مرده دل این
شعبه بهیت از تر یابید که بباید تو دادم هان تا دیگر سهو نکنی و بهر طریقی که رهبری کنم راه منزل مقصود دانسته گرم پویه
گردی **بیت** بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید + که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها + زیرا که بسا چیز باشد که
استعمال آن در نظر مبتدی زشت نماید اما چون نیکو دریابد بداند که شایسته چیز همانست **ع** در طریقت هرچه پیش
سالک آید خیر اوست + چون مغ خورشید از کلیسای مشرق بیرون آمد زن کامل فن برهمن را حکایت کرد تا باز
بکنار ابکیر رود و خود نیز بعادت معهود کوزه بجهت آب برده هم از آن خود را که بقاعده دوام بکنار ابکیر جمع آمده بودند
بر حقیقت شب آگهی داد **خلوت دوم** یکی دیگر از آن پنج زن متکفل مهم برهمن شده بخانه خود برد و شوهر را
گفت که امروز زن بقال در مجمع خاتونان شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگرچه کمالات او از
اندازه احصا خارج است و فضائل او از شرح و بیان مستغنی تا یک کار دست بستهٔ او این است که چشم بسته
گاو را بدوشد و یک قطره بیرون ظرف نمیریزد من ضبط خود نتوانستم کرد گفتم این نه کاریست که قابل تحسین
و ستایش باشد هر بی‌هنری برین عمل اقدام می‌تواند نمود زن بقال درین باب استبعاد می‌نمود
و من در مبالغه می‌افزودم تا آنکه گرو در میان آمد اکنون آمده‌ام و این جوان منصف حاضر است امید دارم
همین ساعت در حضور این جوان انصاف پیشه بشرط مقرر شیر بدوشی و مرا در پیش زنان شهر منفعل نسازی شوهر کامل
ادراک گفت که این امریست مشکل ای تو اینهمه اضطراب میکنی و اضطرار را بطبع نازک خود راه میدهی مگر سلیقهٔ من درین
عمل از آن بقال تره فروش کمتر است که خجالت ترا در پیش زنان همجنس و همچشم روا دارم زن مکاره ازین معنی چون
گل از باد صبا بشگفت و بکمال سرعت چشم آن کودن را باطن بسته ظرفی بدستش داد و در میان پای گاو نشسته
ایستاده کرد و خود به پهلویش خوابیده برهمن را اشاره کرد تا چست و چابک آمده بسمند کام تند در میدان آهنگ او
جولان داد زن چون از باد حملهٔ خلاص یافت فی الحال برجست و دست شوهر ببوسید و چشم بستهٔ شوهر بگشاد و بغایت
اظهار طرب و شادمانی نمود و شوهر از آن شادمان‌تر که کار دست بسته بچشم بسته کرد زن مکارهٔ عیاره به برهمن گفت

که دیدی سلیقهٔ شوهر مرا و شوهر بالغ خرد از بس بزرگی در کهنا تبسم دزدیده کرده گوش بستانش خود داشت و از منصف
از انصاف بعید است و از غایت نشاط در پیرهن نمی بالید بلکه نمیگنجید قصه کوتاه زن مدرسه ساز از انجا برهمن صاحب الصاف
وداع کرده بهمت مبتنیش مامنی تعیین نمود روز دیگر چون برهمن زرین زنار سپهر از دیر مشرق بر آمد هر پنج زن
انگبیر جانب شدند آن عیاره کیفیت طراری و شیوه پرکاری خود را ظاهر ساخته مورد تحسین شد خلوت سوم روز سوم
یکی ازان خسته به بیس سنجه از تلبیس مسیر د مقصدی کار برهمن را همراه خود و در محلی نشانده خود بخانه رفت و بعد از
ساعتی ظاهر ساخت که وجعی شدید زیر ناف بهم رسیده نزدیک است که طائر روح از محبس عنصری بپرواز آید از هم
غذائی مخالف مهیج باد شده یا حین تناول طعام نظر بد اثر کرده بهر تقدیر آثار جان گسل از هر لحظه از روی تزویر دست
بر شکم مالیده مینی کج میساخت و رنگ بر روی شکست شوهرش از بسکه دوست میداشت سخت متوهم گردیده از بهر
معالجه سراسیمه گشت و گفت تا مانی هست قبل ازین شکیبائی زن که بدار الشفا روم از طبیب مداوا طلب کنم زن هندبانج گفت
تو از بالین من مرو که وجود تو باعث تقویت دل است برده ترتیب ده که زن همسایه را که چنین باب ید طولی دارد بخوانم
شوهر فی الحال ستری مرتب گردانیده خود بیرون پرده بنشست و از غایت اضطراب بهر صحت زن دست بمناجات
برداشت دعا خواندن آغاز کرد زن مکاره برهمن را بدست پانجی محرم خود اچادری بر سر کشیده با آیین زنان
بیاید برهمن چاشته خور بیاکانه بجا یکی در آمد و آنچنانکه بائیست حکیمانه معالجه دردش پرداخت زن انبیس پیشه از روی
کمال تلبیس در حین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی شوهر ابله نهاد و او را انقدر مالید تا نرم نرم زیر کند چون لوس
گرد سیر شد از گردن برهمن در عین راهواری لنگی گزید زن برخاست شوهر را اشاره کرد تا بگوشه فرار رفت و برهمن
بکام دل استیعاب شهوت جسمانی نموده بیرون شتافت و بمکانی مقرر اقامت گزید و زن سینه نامه شگفتگی و بشاشت
بنشست و پیش شوهر زبان بتحسین زن همسایه گشاده بشکر احسانش مترنم گردیده و شوهر نیز در مراتب
و سپاس بازن همداستان شد روز دیگر بدستور بر کنار آبگیر رفته برهمن را در مجمع خاتونان حاضر گردانیده بر ماجرای
خویشتن آگهی بخشید خلوت چهارم خاتون چهارم که از تیر مکایدش ترک چرخ پنجم بر آسمان چون بید میلرزید
در حق برهمن غربت زده توجه مبذول داشته بباغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر والا فطرت را گفت شنیده ام
که در باغ فلان دهقان نخلیست که خرمائیش بغایت لذیذ و خوشگوار است و غریب تر آنکه هر که بالائی آن بر می آید
از عجائبات بسیار مشاهده میکند اگر امروز بتماشای آن باغ رفته ازان نخل خرما بچینیم و هم غرائب آنرا معائنه کنیم خالی
از تماشا نخواهد بود القصه آنقدر سخنان خوشامد آمیز ولابه آمود در کار شوهر کرد که ناچار در باغ آمد و بتکلیف زن

بالای نخل رفت و بدین تماشا برهمن که پیش ازین بباغ رفته در گوشه گشت پنهان مترصد نشسته بود باشاره طلب نمود
برهمن عیار پیشه که استاد کار شده بود بلا تحاشی بدوید و بنخل و شاخه سیمین زن را بهوا برداشته زلب بمکید
اندر ساعت شوهرش از بالای نخل مشاهده این حال قبیح کرده بقهر تمام بانگ برزد که ای قحبه چه بی شرمی نمودی این عمل شنیع
است زن اصلا بجواب نپرداخت ازین معنی آتش غضب نهاد شوهر بگرفت و میل بفرود آمدن کرد برهمن بکمال چالاکی
سمند بند را سوار راند از شاخ سیمین فرود آمده راه خود پیش گرفت مصرعه آری حاذق دولت چالاکی است و چستی
زن تا فرود آمدن شوهر بند سراویل قایم کرد گفت ای مرد مگر جنون باغ ترا از خرد بیگانه ساخته که عبث غوغا بنیاد نهاده
و از رسوائی خود اندیشه نداری درینجا غیر از تو دیگر جنبش کور کجاست که برمن اطلاق فسق می نمائی مرد چون هیچکس را
درمیان ندید حیرتناک بایستاد و بخود تامل نمود که غالبا این معنی از اسرار غیبی باشد و الا چه ممکن که زن اگرچه فاجره
روزگار باشد در نظر شوهر با اینهمه بیباکی و بیحیائی بعمل شنیع ارتکاب تواند نمود زن طرار کامل عیار از متامل ماندن شوهر
حقیقت حال بتفرس دریافت و از روی شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زدن گرفت و فی الحال دامن بکمر زده خود بالای
نخل برآمد و چون بر شاخ شامخ رفت بیکبار فریاد برآورد که ای مرد بیحیا اینچه عمل شنیع است که جوانی را بخود کشیده
اگر جنت بد ترا از جاده صواب [illegible] در خلوت بدین امر مبادرت مینمودی فی الواقع بیکبار پرده حیا از بینی
چشم بر انداختن و بدین [illegible] اینچنین امر منکر پرداختن منتهای بدبختی است مرد گفت ای عورت عبث فریاد
مزن و ساکت باش که خاصیت این نخل چنین است که هر که بالایش برآید آدم پائین را همین حال مشاهده کند
زن کیاد زود از نخل فرود آمد و گفت که این باغ چه نیکو تفرجگاه است هم خرما توان چید و هم از اعاجیب روزگار میتوان دید
شوهر گفت بلا بر چنین عجایباتش خورد که عبث مردم را برسوائی متهم میسازد القصه زن ابلیس پیشه (وجود ارتکاب چنین
عمل را ازینجا سالم ماند [illegible] آمده روز دیگر بقاعده دوام بر کنار آبگیر آمد برهمن را در مجمع خواتین حاضر ساخته و برحسن
تدبیر خویش اطلاع داد خلوت نشین خاتون چنین که ابلیس از مکایدش لاحول میخواند از آن مجمع که دیوان مغالطات جز
بود برهمن را با خود گرفته افسونی چند بیادش داد و بخانه رفته از راه مصلحت خود را بجنون زده و دیوانه وار
وانموده هذیان گفتن آغاز کرد برهمن بمقتضای تلقین خاتون دفتری زیر بغل زده بیامد و ظاهر ساخت که
حکیمی کامل و طبیبی حاذقم و سایر امراض را که در بدن انسان طاری میشود به نیکوترین وجهی زایل میکنم شوهر
آگاه گشته حکیم را اندرون برد و بافضلی غایت لوازم اجلال و احترام بجا آورده بر صدر عزت نشاند و زن خود را
بروی نموده حکیم دانا بستابه تلبیس نبض آن پاکدامن دریافته گفت که این عورت از رنجشهای بدنی معرا است [illegible]

و درین حلول کرده معلوم نیست که این بیچاره از دستش جان بر تواند شد یا نه والیان زن به عجز و الحاح در آمده دست
دامنش از ده گفتند ای والا منش این مشکل هم همین توجه تو آسان خواهد شد خدا را توجهی بر ما ... و یکبار ما را ممنون
نگردان حکیم گفت اگرچه مدت درازست که ترک امثال این عملها گرفته‌ام و خود را ازین تهمت آلوده طمع نمیکنم لکن
این عجز و الحاح شما رحم می‌آید ناچار بمدد او میکوشم پس بفرمود تا خانه را رفت و روب داده آب زدند و عود و
نهادند و گل بسیار ریختند حکیم والا قدر بر مسند دانش تمکن فرموده عود را با کاغذ سوخته دود آن بدماغ زن رسانید
و زبان را در بام ناکام بحرکت آورده نفس بر دمیدن گرفت جن یکبار در شورش آمده گفت ای نادان عبث
زحمت بر خود اختیار مکن زیرا که من نه آنم که چون تو مرغی بدام من تواند پرواز نمود مرا افسون نمی‌ماند صد هزار جن
بر فرمان من سر نهاده اند و سر مو از جاده اطاعت انحراف نتوانند و در زیر مثل تو چندین بلهوسان را شربت مرگ چشانیده‌ام
بر جان شیرین خود رحم آر تا پای داری بگریز و الا یکی از لشکریان خود بفرمایم تا دمار از روزگار تو بر آرد از استماع این
کلمات رعشه بر اندام حاضران افتاد حکیم فرمود که من هم آن نیستم که تو پنداشته و خیال باطل را خود راه مده اگر نجات
مطلوبست زود این بیگناه را رها کن والا در شیشه نشانم و بهزاران عقاب در آتش بسوزانم القصه امثال این مقدمات
در میان حکیم و جن یعنی زن که عفریت از صدمه مکرش صد ساله راه بگریزد بسیار آمد آخر الامر حکیم در این نسبت
از آن باز داشته برخاست و گفت این صعب بلاست مرا ریاضت بسیار باید کشید هزاران تعب باید دید تا پیره
گردم والیان زن باتفاق سر بر پایش نهادند و گفتند بدین نوازش کبری و احسان سترگ ما همه را درم ناخریده بنده خود
کن در باب این بیچاره کما ینبغی توجه فرمای حکیم همه حال بدلداری دلها کشیده در خم گشته ... زیر آفتاب
از بطن ... بر آمد حکیم کامل استعداد بیضه چند از کبوتر با زعفران زرد کرده و پاره خون بط سفید در دیگ سفالین نهاده
بیاورد و بفرمود تا سر آن دیگ بسرپوش قایم کرده بر آتش نهادند و مردم دورتر بر دور آن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد
زن فریاد بر آورد که سوختم خدا را بر من ببخشای که دیگر پیرامون این عورت نگردم چون این معنی تکرار یافت حکیم گفت اگر
عهد کنی و بآیین خود قسم خوری جان بخشی کنم زن فراپیش شده بگوش حکیم افسون تازه بدمید حکیم بفرمود تا دیگ از سر آتش
فرود آورده در خاک مدفون ساختند و جن یعنی زن را گفت حالیا رسوم خود طلب کن زن گفت سخت تازه
در کمال لطافت و نفاست بر قامتم راست کنند و باقسام عطریات معطر سازند و در محفه نشانده و غلاف مخملین ... و فرشته
مطربان شیرین نغم انغمات دلکش بخوانند و چهار کس محفه را بر دوش برداشته هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگرچه
این همه خورشان خوش نیست اما این مسکینان از عهده سرانجام آن نتوانند بر آمد ازین تکلیف ما لا یطاق بگذر و کار آسان کن زن

زن گفت ای حکیم زنان تو هنگو یهای مصرعه فکر هر کس بقدر همت او ست * چون مبالغه از حد گذشت ناچار
همچنان کردند و حکیم اندرون محفه در آمده زلف مسلسل مشکین که هر تارش خونبهای صد نافهٔ چین بود گرفته
اندر افسون و تحرک شغفتین گرد شوهر و دیگر اقربا محفه بر دوش گرفتند حکیم پردها را برحوالی محفه برداشته آن
عروس غریب پری شمائل را چون دسته گل بکام دل در آغوش کشیده و ساق سیمینش حلقه کمر ساخته طلسم از سر گنج
شکسته و اینها محفه بر دوش گرفته بهنگامی در صحن خانه تردد می کردند و مطربان ناهید نوا ترانهای دلنشین می سرایدند
حکیم با خاتون کام دل حاصل می نمود تا آنکه از نگاپوی بسیار از بحر مغز حکیم لولوی شاهوار در درج خاتون
چکید و حکیم بالغ عیار پردها را برداشته بفرمود تا محفه را فرود آرند زن مکاره که خود استاد کار بود چشم گشاده
بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده با آواز حزین پرسید که اینچه صحبت هوش رباست و هنگامه چیست و محفه برای
کیست تمامی مردم خانه سیما شوهر از غایت شادمانی خندان گشته گفتند می پرسی که این هنگامه از بهر تو آراسته
شده زن هندسه باز چون داستان دستان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده خود را بر در تجاهل زده گفت سبحان الله
من بر معامله اصلا آگاه نیستم القصه حکیم مرغ کیش فراوان نقد و جنس در حق الخدمت بدست آورده بصد احترام رخصت
شد روز دیگر چون عروس خاوری از محفهٔ مشرق بر آمد خاتون کامل فن برهمن را برکنار آبگیر حاجت آورد و همنشان
خود را بر واقعهٔ ندرت طرازی پیش اطلاع داد آنها زبان تحسین کشادند و دین و فن او را بر خود مقدم گرفتند و شیخ زن
که شخص کید را بمنزلهٔ حواس خمسه بودند برهمن را رخصت کردند و گفتند که اکنون از علم تریا بید غوامض حقایق آن کماهی
آگاهی یافتی و دانستی که زنان بیار یسرت بحیله پیشه پرداخته است و ترا از بهر چه آواره تیه غربت ساخته برهمن ممنون
احسان شان گشته از آنجا بجمال تهناکی بروت را تاب داده جبهٔ شان خرو شان و ان شد و در اندک فرصت قطع مسافت
کرده بخانه آمد و بسبب تخزن اصلا التفات نکرد زن بر کار بتفرس دریافت که معامله چیست و از بهر چه بیاد ... وقت بیاد
می نماید بالفعل مقتضای مصلحت رشته آن مرغ نو آموز را دراز داده بهرچه فرمان کرد چون بیچارگان گردن
نهاد چون عروس مهر حجلهٔ مغرب شتافت حریف زن از آمدن شوهرش وقوف یافته پیغام فرستاد که در شبی محبت
و تمامی مهر و وفای تو وقتی بظهور پیوند و دو نقد خلاص آن زمان بر محک امتحان بالغ عیار بر آید که امشب نیز منور مقدم
خویش کلبهٔ احزان این مشتاق رهنمون سازی و به نظارهٔ جمال با کمال خود چشم آرزومند را نوری بخشی مصرعه
زود آی و دل تنگ مرا مونس جان باش زن گفت اگرچه دل مصرعه چون مفلسی که طلبگار گنج قارون است آرزومند
دولت وصال جان نواز تست لیکن از آنجا که کار گردون دون پیوسته بیک شیوه نباشد امشب ادراک سعادت حضور

بر نورت میسر نباید و ازین تقصیر که هر چند بدون اختیار است آب تشویر از سر گذشته. بهر سبب خجالت که پدید آمد
ازین تجرم مرا امید از کرم چنانست که آنجرم مرا بذیل عاطفت بپوشی و بهر عیب یک مذنب بجرمان بسازی
حریف [illegible] اهل اقبال آیین نکرده دست استبداد بدامان حالش زده گفت مصرعه سخن اینست که ما بی تو نخواهیم
بجد اینکه مرغ دل ما بر آتش عشق کباب ساخته که اگر امشب دولت وصال خود محروم کنی بدشنه خونخوار سینه را شگافم
و دل را که بدست من نیست بیرون افگنم و یکبار مفارقت ابدی حاصل کنم زن بسکه خاطر [illegible] میداشت ناچار قبول
کرد زنی را که میانجی و محرم راز بود بجای خود نزد شوهر گذاشته خود بدوست شتافت برهمن چون پا بر بستر راحت دراز
کشید این زن نیز چراغ را خاموش کرده بپهلویش خاموش بخوابید برهمن از آنجا که اشتهای صاف داشت مایل مباشرت
شد و از بند یاحمی برآمده بگرم اختلاطی و گرمجوشی سخنان مهر انگیز سر کرده متوقع شد که زن نیز شیوه دلبری بکار برده
بسخنان شیرین دلفریبی نماید خواهش را باتمام رساند یعنی اصلا صورت نبست زیرا که زن از بیم رسوائی از روداد
سخنیه از روی کار لب بنطق نمی کشاد برهمن باز از روی مهر مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج و عشوه پیمائی بهر دار
بشوخی و ناز صحبت میداشتی و مکالمه جان نواز دلفریبی مینمودی امشب چه شد که اصلا حرف نمیزنی وجه شد که
بلبل خوش لهجه زبان صفیر سنج مینیازی مصرعه خود آن کرشمه کجا رفت آن عتاب کجا زن را چون حرف زدن
مصلحت نبود چون گل در گل نشگفت برهمن از آنجا که از اوضاع و اطوار ناپسندیده زن داغ الم بر دل دا
و سوخته آتش بدهنجاری او بود دریبولا از طاقت طاق گشته از غضبناکی برخاسته کزلک تشحید یافته از میان
محبره [illegible] بلا تحاشی الف بینی زن که نایب مناب خاتونش بود [illegible] میانجی بیچاره
در خدمت و محرمیت با چنین نتیجه بزرگ فایز شد و در جلدوی آنچنان جانسپاری و خدمتگاری که از قبل
بانو بتقدیم رسانیده بدین نوازش کبری سربلندی یافت مصرعه هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد القصه
چون برهمن دانست که کار نمایان از دست برآمده همت و جرات خود را وقعی نهاده سر در لحاف کشید آخر شب
زن مکاره از نزد حریف آمده باهستگی میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت او گفت چه
پرسی که در راه دوستیت بینی برباد رفت زن کیاد کامل هنر در آن حین او را وداع کرده عذر این وقعه برگرد و
موقوف داشت خود بگوشه نشسته بنرم گفتاری مناجات سر کرد که ای بار خدایا پنهان همه بر تو آشکار است و
حالت شب عمل هر کدام بر تو چون قمر روشن اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبراست و قدمم هرگز بجا
معاصی نرفته از لطف بر من ببخشائی و ازین آفت معیوبی رهائی ده و ای بینائی حال همه بینی مرا درست از بعد

بعد از عرض سرنیاز امنت گذشته طوطی زبان او در شکرستان شکر بدین بیت مترنم ساخت **مثنوی**

اگر هر موئی من گردد زبانی * ز تو رانم بهر یک داستانی * نیارم گوهر شکر تو سفتن * سر موئی ز احسان تو گفتن

چون این مناجات و شکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان زن شنید فی الحال برخاست شمع را روشن کرد و پیش روی زن آورد تا ببیند که بینی بتصدیق آرایش میکند یا نه چون خوب بدید زن از جمیع معایب پاک یافت زیراکه بینی بحالت اصلی بود از معاینه این خلل یکبارد در ورطهٔ حیرت فرو شد و برکرده خود نادم گشت و گردن جان زیر بار ندامت خم ساخته باستغفار پرداخت و برپاکدامنی زن اعتقاد آورده بجهت عذر تقصیر سر بر پایش نهاده بجمیع وجوه او را شایستهٔ اعتماد و مصدر اعمال خجسته و مظهر افعال حمیده دانسته مطلق العنان ساخت **تجدید آراستن خیر سگالان هنگامهٔ مواعظت و مناصحت در پیش جهاندار شاه فرهادی فن و شکستن جهاندار شاه رونق آنرا بفرمان قهرمان عشق مصلحت دشمن** چون منشور نویسان وصمت نسوان رقم طرازان مذمت نان گلگون کلام را در میدان اطالت جولان دادند وجیه اندیشان دولت جهانبانی و نیک سگالان مملکت سلطانی که صفحهٔ باطن بنقوش اخلاص لوحهٔ جبین بسجدهٔ بندگی مرتسم مزین داشتند باحتمال آنکه تیر تدبیر آماج مقصود رسیده باشد بجهت استمزاج در خدمت جهاندار سلطان فتح تجدید ابواب نصایح برروی حالش مفتوح ساختند و جواهر زواهر مواعظ در دامان وقتش ریختند گفتند که ای شاهزاده نامدار تا با وجودیکه شمهٔ از کیفیت سیه جوهری و کج نهادی زنان مفهوم خاطر انور گشته حیف باشد که چون تو شاهزادهٔ والا کامل عقل بالغ نظر که صیت جلالت از قاف تا قاف رفته و از سهم تیغ گیتی ستانت رنگ نشینان جهان چون بید از باد میلرزند مبتلای محبت نان که غیر از کید و غدر از ذات ایشان امری دیگر متصور نیست گشته در ریاست سلطنت و وزارت همت و قصور حیلت شهرهٔ آفاق میگردی شهزاده از انجا که از بادهٔ عشق صهبای [illegible] مدهوش بود و از نشهٔ سرشار محبت جانان فزون سرخوش شوق سخنان پند آمیز اولو الالباب وقعی ننهاد و جواهر آبدار نصایح و لآلی شاهوار مواعظ نزد وی حکم سنگی پیدا کرده و نقوش اندرز بر لوحه خاطرش صورت ارتسام نیافت و زبون آن خواهان لطبعش درنگرفت بلکه نصیحت و ملامت واسطه افزونی محبت و مزید اشتیاق شد **مثنوی**

نشد از عشق اگنج سلامت * نیارد سوای کوی ملامت * غم عشق از ملامت تازه گردد * وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت صیقل زنگار عشق است * ملامت شحنهٔ بازار عشق است * ناچار اصحاب تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحه حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال و صورت واقعه بوساطت عاکفان پایه

پایهٔ سریر خلافت و واقفان سرائر سلطنت بعرض پادشاه رسانیدند که دانایان روشن رای حکمای بیدار مغز و نغز امین حکمت و آمین دانش آنقدر که ممکن بود بمعالجه درد دل شاهزاده کوشیدند بذل جهد نمودند اما سعی مشکور نیفتاد و فائده بر آن مترتب نشد آری در هر دلی که شهنشاه عرش جناب عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق برافراشت در چار دانگ عرصه کوس شیدائی نواخت شحنهٔ عقل در انجا جز آنکه سیلی سیاست خورد و در پیش مبارزان بارگاهش که جهان پهلوانان عرصهٔ بلا اند منهزم گردد دیگر از وجودش چه میخیزد و تنها تا عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعلهٔ خس و عشق طوفان قهر صرصر گیتی رباست و عقل شعشعهٔ شمع حبابی که از طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشته به پنبهٔ مرهم آلود عقل اندمال نپذیرد و گلبنی که در چمن دل آبیاری عشق نشو و نما یافته گل شیدائی کرد از خزان خرد و خمول نگردد **مثنوی** عشق ست و هزار شعله در تاب ۞ عقل ست و هزار پنبه در آب ۞ چون آتش عشق بر فروزد ۞ فرزانه عقل هر دو بسوزد ۞ چون عشق رسد بآتشین تاب ۞ صد زهرهٔ آهنی کند آب ۞ شاهنشه بی نبرد عشق است ۞ سلطان خرابه گرد عشق است ۞ بر کوههٔ غم کند عماری ۞ بر مرکب غم کند سواری ۞ از خون جگر نگار پیوند ۞ در سلسلهٔ جنون جلی بند ۞ پادشاه چون این داستان از دانایان درگاه گوش کرد دار الملک دانش پامال جنود یاس و نومیدی شد و خرمن خاطرش ببرق جانسوز غم بسوخت سائر عقلا را که بپایهٔ سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلبیده انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پژوهش و چاره خواست بر آن خردپرور خردمندان دانش گستر رای زرین جهان آرای و عقل مصلحت آفرین صواب نمای خود را فراهم آورده درین باب اندیشه کردند و رای همگنان بر آن [illegible] قرار گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه کردن [illegible] بیهوده داشتن آهن سرد کوفتن و باد به مشت پیمودن ست زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود بلی **مصرعه** با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست ۞ صلاح دولت در آنست که بعد ازین سعی فرمایند که غنچهٔ تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در گلشن امید گل مراد کند یعنی پدر بهرور بانو بدین وصلت سراسر بهجت تن برضا در دهد و آن گلبن روضهٔ نیکوئی را باین سر جویبار جهانداری پیوند صوری و معنوی بخشد **پژوهش فرمودن شهنشاه طریقهٔ سرانجام این مطلب سترگ و فرستادن ایلچی بصوابدید دانایان نزد پدر بهرور بانو** چون خیرخواهان بهجت اندیش راحت دل شاهزاده بجز [illegible] بهرور بانو مرهمی نشان ندادند پادشاه درین باب بغایت متامل گشته سبیل سرانجام این امر دشوار و در یعنی ارتسام این نقش خیال از وزرای کامل خرد دست در دست ارادت استفسار زد و فرمود آنهایان ادراک سعادت پای بوسی سریر

٦٨

سرنامه خلافت ... لبه طریقه استغنایان بحر ادب است معروضه ششنند که پسندیده خرد و برگزیده دانش چنان است که رسولی
دانا و میانجی بخرد با تحف و هدایا که سزاوار این دولت ابد طراز باشد در خدمت پدر آن مخدره سرادقات عظمت
مبعوث گشته بدو نامه مشتمل بر مطالب محبت آگین و مآرب خلت آئین برساند و از روی عقل مصلحت آموز که چراغ
راه مقصود است و فکر صائب و رای رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمه چند بعباراتیکه معانی مراد را حاوی
و مضامین مدعا را شامل باشد بلطف کلام و لینت لسان مودی سازد و به صورتیکه گوهر امید در سلک کامیابی منسلک
گردد و سر رشته کار بدست آرد و پادشاه رای صواب نمای دولت سگالان مستحسن داشته دبیر عطارد رقم منشی صفا قلم را
فرمان داد تا جواهر زواهر مدعا در رشته مقصود بآئین پسندیده و عنوان برگزیده برشته تحریر کشید و گلگون صبا نهاد قلم را
در میدان بلاغت و عرصه فصاحت جولان دهد دبیر جادو نگار سحر آفرین بفرمان والا خدیو کامگار بمشاطگی طبع
نقاد زلف لیلای سخن را تاب داده بر کافوری بساط کاغذ جلوه رقم بخشید و عندلیب معنی نوای خامه بر گلبن
یاسمین طراز قرطاس صفیر سنج تحریر گردانید سواد نامه والا بعد از ادای مراتب نغمه پردازی حمد و سپاس ایزد
جهان آفرین که زبان خامه سحر نگار هنگام تبیین جلالت نامش از غایت عجز شق میگردد و گوهر طرازی آئین نعت و
ثنای سید المرسلین که در فسحت آباد ستایش سخن از نهایت نارسائی خویش در شحط میشود گلدسته ریحان تحیت دعا
که بپرده آب و هوای محبت یکرنگی نشو و نما یافته گلشن اتحاد و یگانگی است نثار ساحت انجمن قدسی اساس جهانبان
فریدون فر کیخسرو حجسته منظر زینت افزای اورنگ سلطنت و کامرانی بلندی بخش دیهیم خلافت جهانبانی طرازنده
بزم دولت و فرمانروائی فرازنده علم جهانگیری و کشورکشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری عضاده عطلالات
ابهت و کامگاری فهرست جریده والا شکوهی طغرای منشور حق پژوهی بیت شاه قوی طالع و فیروز جنگ
گلبن این روضه سرسبز رنگ ... ساخته اشهب رهسپار خامه دوستی شمامه را در میدان مدعا از جولان
داده می آید که اگرچه درین مدت بمقتضای رسم و آئین صورت پرستان تحرک سلسله رسل و رسائل که ذریعه ارتسام
نقوش خلت و وداد و واسطه انضباط عقود صداقت و اتحاد است در نشاط ظاهر صورت نه بسته اما حسب باطن به
آگاه دلان معنی شناس اساس کاخ نزاهت قواعد مصادقت و موالات و مبانی محبت و مواخات بر وجه اکمال
ممهد گشته و همواره همگی همت الا نهمت با تبسام ازهار تودد و استشمام ریاحین مودت مصروف و توجه باطن
فیض مواطن باستحکام پیوند معنوی ارتباط روابط حقیقی که عبارت است از امتزاج قلوب و ایلاف ... که جوهر
شناسان حقایق و واقفان اسرار دقایق آن را محبت نامند و در عالم سر و شهود ... فضلتر از آن نسبتی ... سن

٦٩

تحقیق نپذیرد و بهر وجه تمام مبذول توجه آنکه یقین که خیال آن معنی در آیینه ضمیر انور و مرآت باطن صفا آیات آن مکارم شکوه
زیاجاه که انعکاس پذیر صور توده و دوداد ست خود اول سبب مرتسم و منتقش خواهد بود لیکن از انجا که کار با عوام است
و این طایفه ظاهر بین صورت شناس را اصلا با معنی کاری نیست لهذا طبع اتحاد سرشت محبت و ست این نیازمند الهیه
خواهان شده که انتظام سلسله محبت و یگانگی و استحکام رابطه مصادقت و یکجهتی طرفین بر اهل روزگار بظهور پیوندد و خلد
حسن شاهد این امر دلپذیر آنچنانکه در مجالی مدعا و سواد جلوه پیرای اهل تحقیق است مفهوم خاص و عام گردد و در تقویت
پایه دوستی و مودت بنای خلت این دو سلسله عالیه تا انقطاع رشته لیل و نهار بعرصه روزگار مستمر و پایدار بوده دستور العمل
سلاطین نامدار و خواقین عالیمقدار باشد بنا بر علیه خلاصه دودمان عقیدت و اخلاص و سرگروه ارادت منشان حقیقت شناس
بنای کاخ جانفشانی و دانای رموز فداکاری را که از عهد صباعت تا زمان شباب در ظل عنایت و مهربانی ما پرورش یافته و در خدمت حضور
همایون که معیار عیار نقد قابلیت است شرف تربیت پذیرفته بدرگاه آن اورنگ آرای جهانبانی ارسال داشت تا بیواسطه
غیری حقیقت مصادقت و یگانگی را بعنوانی که در مضمون خلد طراز بشرف ادراک آن فایز شده است معروض داشته و دقیقه
بزبان او تفویض گشته مودی سازد و مید از آئین والای آن مرکز دایره خلافت و دارائی چنانست که نتیجه عروس
این ملتمس را بحنای اجابت رنگین فرموده بآبیاری عنایت و عاطفت چمن یکرنگی را نضارت ابدی و طراوت سرمدی
بخشند و مصقله تفقد و مهربانی زنگ مغایرت از جنجل دل این دودمان مرهون منت شکر و احسان فرمایند و درین دیر
اساس بنیان و الاکاخ محبت را بآئین تازه و طرز نو آیین استحکام بخشند بر صدر آرایان انجمن دانش و چمن پیرایان
باغ فرهنگ که ضمیر منیر شان جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در نشاء کون و فساد بر صفحه ابداع و تخته
ایجاد جز یگانگی و اتحاد گزین ترین نقشی از قلم رسام ارادت که مبدع نقوش کونی است صورت نه بسته و بنی انسان
را ازان ارتزین عملی غیر از وفاق نیامده و هرگاه این نسبت در سایر الناس مورث هزاران خیر و سعادت باشد
پس پیداست که در میان پادشاهان فلک اقتدار و گیتی خدایان عالی مقدار که بهترین آفرینش و خاص
ترین نتیجه آئین آگهی اند و سوصه حقیقی این طایفه علیه بر جمیع مکونات و سایر ممکنات بعد از انبیا علی نبینا
وعلیهم الصلوة برگزیده و بچه پایه احسن خواهد بود مطلب از تمهید این مقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح
این مقولات خیر قرین آنست که اگر احیانا متشبثی بوالفضول بیخبر از قانون خردمندی و محروم از دولت بخردی که
شان و ملا برایحه جان نواز خلت آشنا نشده قطعا بصورت شان ابواب معنی مفتوح نگشته در چنین امور جلیله
دخل کردن و وسیله رشد خود انگاشته در عرصه تکلم در آید و بحسب ظاهر خود را بلباس خیر سگالی که فی الحقیقت

فی الحقیقه ... قول شان منافی است ملبس ساخته چهره حسنای شاهد این امر شریف را که لیلای حی دلپذیر نسبت
به عکس انمایند آن والا دودمان عالی تبار بعتیاس ناروائی چند انمیعنی را بر خاطر همایون گران نداشته خود بعز اهت قطع
ننموده است جبلی در خلوتکده خاطر قدسی مناظر جلوه تمیز بخشیده بچشم انصاف بین و دیده حقیقت گزین تماشا فرمایند
تا با حسن وجه به اجمالش مجمل برابر رسیده از چاشنی این بشارت سر خوشی بخش عالم کام دل را حلاوت بی اندازه
بخشند و یکبر مسامع علیه مقتبسان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده باشد که در کشور متعلقه ممالک قلمرو این
دوست محبت دوست جمعی از سرحد نشینیان که اباً عن جد سر بر خط فرمان نهاده نقطه وار از دایره اطاعت و انقیاد
بیرون نمی رفتند باغوای بعضی کوتاه عنان باد نخوت و استکبار که مذموم ترین افعال بنی نوع انسان است در دماغ
حال شان پیچیده جاده پیمای بادیه غوایت و ضلالت گشته سر شورش بر داشته بودند و جبال شامخه و محال تنگنای دشوار
گذار را مساکن و ملجای خود اندیشیده دست تطاول بمال و اتقال سکنه بلدان و امصار متصله آنجا دراز کرده در وادی
استیصال خویش تکاپو مینمودند از آنجا که محافظت و حراست خلایق که ودایع بدایع خالق اند و تنبیه و تادیب مخالفان گمراه
بر ذمت همت علیا لازم است فوجی قاهره از بهادران عساکر منصوره بسرکردگی یکی از امرای منیع الشان تعین فرموده
چون فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات بیغایات و تائیدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت ابد طراز
و نسایم نصرت و فیروزی با پرچم لوای اقبال ابد اتصال همواره در اهتزاز در اندک ایام بنوعی پامال سم سمند
دلاوران لشکر ظفر پیکر و مخذول و منکوب گردیده بضرب شمشیر آبدار بنصرت آمود گشتند که باعث عبرت دیگر شوریختان بد سرانجام شد و نیرویی
احیای دولت جاوید نگار و اشتمال تائیدات سماوی نسبت با اولیای این خاندان همایون آثار دلنشین جهانیان گردید
آری هر که با برگزیدهای بارگاه صمدیت و بزرگ کردهای درگاه احدیت کمر خلاف بربسته بغرور باطل بلند پروازی
نماید همان اعمال ذمیمه او وبال جانش گشته چون تیر بر تابی زود بخاک در آید مقتضای صداقت و یگانگی تسطیر این کلمات
محبت سمات اتفاق افتاد انشاء الله العزیز سلسله روداد انتظام تازه و مبانی اتحاد استحکام بی اندازه پذیرد پایه ترصد
چنانست که آن فروغ بخش ناصیه دولت و اقبال نیز مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلایل احوال و شرایف
اوقات خود و نظام سلسله مقاصد صوریه و مآرب معنویه و اعتلای پایه دولت ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و داد
و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن ممالک و تشیید مبانی خیر و سعادت و ترفیه احوال کافه برایا و فیضان
انوار عاطفت بر جمهور انام و عامه رعایا و ایفای مدارج دین و دولت و ابقای مراتب فتح و ظفر که طراز اشته
خلافت و شیوه رضیه انجمن آرایان سلطنت و جهانداری است این نیازمند درگاه احدیت را که خو کرده

محبت آیه رهسیت آگهی داده آمیغی را ذریعه استمرار مراسم مرضیه تودد و وسیله استقرار مراتب سنیه اتحاد به صوب
مقاصد جلیله و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مرتسم است میگردانیده باشند زیاده برین ابلق سبکخرام خامه در
میدان اطناب فسحت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی و نیر عظمت و جهانبانی آن برگزیده درگاه جا
از آسمان خلود و سپهر جاودانی ساطع باد رسول از خدمت بادشاه مرخص گشته براه تردد گرم پویه شد در طی منازل و
قطع مراحل چابکی بکار برده در کم مایه فرصت شرف استلام عتبه علیه پدر سپهر دربار فور دریافت و بآئین قاعده دانان ادب
و آئین شناسان خرد نامه والا با تحف و هدایا بنظر در آورد و پس از امضای مراسم نیایش بعنوان لایق و آداب
مناسب گزارش پیام نمود سلطان چون بر مضمون التماس آگهی یافت از غضب بسان آتش بجوش متغیر شد و آیات
بید باغی بر لوحه جنبش سر برین گشت و دست در بر سینه میانجی زده آتش را بالقبول متلقی نساخت متوهی
کمان گوشه ابروش خم گرفت * ز تندیش گوینده را دم گرفت * چنان دید در قاصد آه سنج * که از جوش دل [illegible]
آمد بسنج * مقربان بساط اقبال از مشاهده تغیری که در حال بادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکت ورزیدند
ایلچی از غایت انفعال رنگ بر رو شکسته محمل نومیدی بر بلغه یاس بست و آب تشویر صد ره از سرش بگذشت و
هم در روز نخست که بر میانجی ناگوارتر از روز پسین بود منشی یعنی آگاه بفرمان خلیفه کمیت گرم عنان قلم را در میدان قرطاس
ره نورد تحریر ساخته بتعهد تسطیر جواب پرداخت و ایلچی بی نیل مقصود مراجعت بدیار خود نموده گام سیر مرآئین گردید
جواب مکتوب همایون بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی مظاهر
انجمن پیرای حدیقه خلافت و صدرآرای بزم سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی زینت افزای اورنگ بهجت
و کامرانی پیرایه ده اکلیل و اورنگ دیباچه دفتر دانش و فرهنگ سلاله سلسله جهانداری و واسطه عقود سلطنت و نامداری
آنکه گلدسته صداقت و وفاق یعنی نامه محبت شمامه که هر لفظش صحیفه [illegible] عنوانی است و در خجسته بیان
[illegible] گوناگون [illegible] و نشاط در گرد داشت شرف نزول یافته خاطر همایون را منبسط و منفرح گردانید کلمه چند
که مبنی بر قواعد محبت و وداد حسن ترقیم پذیرفته بود و بشرف مطالعه پیوست و شاهد پیام که زبان فصاحت بیان
رسول در ادای آن ناگزیر بود بحجله مسامع سامی بار یافت لله الحمد و المنه که این نیایشگر جناب قدس که پیرایه
الهی از بهارستان عنایت نامتناهی چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامن طبع اندوخته در
[illegible] بلند حوصله فراخ از میخانه هدایت ازلی سرفراز نشه حقیقت و آگهی ست لهذا دشمن [illegible] آهوگیر [illegible]
عیب جوی بخود گشته محاسبه شمار روزی خویشتن چه از معاش و چه از معاد در دفتر استیفای خرد عامله شناس

۵۵ افراح [illegible]
[illegible] انفعال
معنی سوال کردن
۵۶ متلقی [illegible] ملاقات کننده
۵۷ دم گرفت ای خاموش شد
۵۸ [illegible]
۵۹ صاحب لولاک مراد از حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم

معامله‌شناسان به سفح رسانید فریفتهٔ سخنان ابله‌فریب اصحاب اغراض نمیگردد و در میان باطل و حق و سود و
زیان تفرقه نهاده مرتکب و مباشر امری که باعث خاموشی گروه خاص و موجب گفتگوی عوام الناس باشد
نمی‌شود الحق شایان شان والاگروه قدسی شکوه سلاطین که روشناس عالم اند و جهان آفرین در دایرهٔ تکوین مرکز وار
از سایر دوایر کونی ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده آنست که در هر شانیکه خواهند خوض کنند نخست باید که
پرکار وار گرد نقطهٔ تامل برآیند و صلاح و فساد آنرا در پلهٔ عقل سنجیده آنگاه بشان آن توجه را در هوای استعمال بپرواز
آرند و اگر خود از خرد خرده‌دان و عقل صواب‌اندیش بهره‌وافی و تمتع کافی نداشته باشند عقول ذوی العقول را عاقبت‌بین
ضمیمهٔ عقل خود گردانیده بلکه استعانت و استمداد کرده بصلاح و صوابدید آنها نقوش مطالب علیه و مآرب سنیه بر صفحهٔ
اظهار مرتسم سازند که شایستهٔ تحسین گردد و در حصول آن عسر و تعذر را مدخل پدید نیاید و گرد معاملهٔ ناگشته سخن را از دل
بر زبان آوردن چه تکلم دو زبان و ادنی زبان دانان خرد تجویز نکرده اند و بیغائله ریب نتیجه امور نامستحسن بجز خجالت
و انفعال نباشد ایزد بیچون توفیق رهنمون و عقل یاور کناد آفتاب خلافت از آسمان خلود طالع باد پس آمدن

ایلچی بی نیل گوهر مقصود و پل شکستن عمان امید جهاندار شاه بر زمین زدن کلاه جهانداری و اختیار غربت و بینوائی بتکلیف عشق بلاانگیز و متوجه شدن بدیار بهروربانو بلباس خاکساری

چون ایلچی بی نیل مقصود بخیبت و خذلان مراجعت نموده بمجلس‌آرای شرف بساط بوس حضرت شاهنشاهی
دریافت و نامهٔ مباینت طراز موآلات گسل بخدمت عاکفان پایهٔ سریر خلافت گذرانیده بادشاه از عدم ارتسام
نقوش امید بر لوحهٔ مراد و فرستادن مهر بهروربانو از صراط مستقیم وداد بغایت اندوهگین شده از جهت ملالت مآل الکلام
بخاطر همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب فرموده بر کیفیت حال آگهی بخشید و مجدداً افتتاح
ابواب وصایا نموده بر ترک اصرار و قدح استبداد برین امر محال و عمل دشوار بانواع دلایل قاطعه و براهین ساطعه
گرفت و مستدعی آن شد که بسمع قبول اصغا نموده فسخ این عزیمت نماید و از چنین اراده فاسد در گذرد اما از انجا که
شاهزاده دریای طلب در تلاطم داشت و بادهٔ عشق در خمکدهٔ دل بجوش جواهر زواهر نصایح نزدش بجوی قیمت
نیاورد و سخنان ارجمند هدایت انگیز چون باد در وی نگرفت و یکبار سر از زانوی حیرت برداشته گفت کلمات
ارشاد سمات و سخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل آنست که بر لوحهٔ دل ثبت کرده شود و بآب زر نگاشته آید
ولیکن باید دانست که عشق را با عقل مغایرت تمام است و منافات کلی هنگامیکه مجنون از زمام اختیار در قبضهٔ اقتدار در آرم
موعظت چه سود و هر و عقل چه تمکین آرد فرود در کنج دماغم مطلب جای نصیحت نگیرد که این حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست [illegible]

شغف باطن و شورش خاطر شاهزاده از اندازه گذشت و عشق عنان اضطرار از قبضه اختیارش ربوده بود که دامن
سراسیمه بوی بادیه طلب ساخت ناچار خانمان دولت و ملک آوارگی جسته مسکینی بر جهانداری گزید و بینوائی را
بر فرمانفرمائی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن انسب انست و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه لد
بر سر نهاده و نازنین بدن که از دیبا و حریر گرانی میکشید در دلق پلاس گرفت و چهره آفتاب رنگ را که از برگ گل نازکتر
بود خاکستر آلود گردانیده با دل ملتهب و مسلک غربت جوی دوست بپای شوق و گام طلب صحرانورد گردید
مثنوی خوشا عاشقی که چون آید بتاراج * لباس فقر پوشد صاحب تاج * سبک سازد سر از صاحب کلاهی *
ستاند دلق و بخشد بادشاهی * از مشاهده حال غربت مآل شاهزاده غریو از نهاد خلایق برآمد و وضیع و شریف
اشک حسرت از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بر یکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند آوازه مبهات از
هر برگ گیاه صحرا با آسمان رسید صدای افسوس از زبان مرد و زن در گنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت
کبری از استماع این واقعه جانسوز مدهوش باده تحیر و اندوه گشته بلا تحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند و با صد گونه
آلام و هموم سرشک لاله گون از عبهر چشم بر وجنات ریختند و تجدید نصیحت و اندرز را وسیله ساخته از بهر فسخ این
عزیمت عمر گداز التماس نمودند آن مهجور دولت سرای عقل و هوش شرار اندوه عافیت سوز از آتشکده سینه
بیرون انداخته شعله جانگداز شوق شمع وار بر زبان آورده دل ایشان را لخت لخت از راه چشم سیل بار
بر رخساره ریخته گفت ای هوشمندان هرگاه قسام ازل روزی مرا از مایده طبق آسمان بر خوان داغ حواله کرده و رسام
ارادت بر لوح ناصیه من طراز بدنامی مرتسم گردانیده و سرنوشتم همه هموم عشق و کربت غربت آمده چگونه سر از حیرت کوشم
و سر رشته نیکنامی بچنگ آرم **بیت** چو روزی شد مرا از غم خورم خون * شراب شادمانی چون خورم چون *
حرف قضا از صفحه سیما بکزلک تدبیر ستردن و با تقدیر ستیزه کردن مجال انسان که مقید سلسله عبودیت و محبوس
محوطه بیچارگیست نباشد اکنون که جنون بدماغم پیچیده و شوق جامه صبر دریده چه جای نصیحت و پند است بلکه
هنگام اعانت و یاوریست اگر میتوانید دریغ تفقد نکنید و بدل توجه نمایند والا دست از من و کار من بدارید
تا کام دل در کوی طلب بر خاره و خارا پهلو زنم و سوزش الماس بلا در جگر ریزم و نوک سوزن آلام بپای دل شکنم
بستر من خاک راه دوست بس بود و بالشم سنگ کوی یار کافیست **فرد** مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم * این بگفت و بحبل المتین توکل که بهترین مرآت خیال نمای شاهد مقصود
است ثبت نموده بر وساده لطف الهی که بهترین مستظهر سراسیمگان کوی افتقار است تکیه کرده محمل عزم بر ناقه

برنامهٔ غربت و بجادهٔ نوردی صبا مانند سبک پویه گشت و طوطی را که جلیس خاص و انیس با اخلاص بود همراه گرفت چند بی از ندمای حقیقت سرشت که دماغ حال بروغن بنفشه و بادام اخلاص تر و تازه داشتند درچنین وقت از مسلک مرافقت منحرف گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفر مذهب حقیقت و وفا و شرک ملت صدق و صفا دانسته بجهت اکتساب سعادت و وفاپرستی و استیعاب دولت حق گزاری با استسعاد رکاب همایون امتیاز جسته درین سفر حیرت اثر همداستان شدند

رسیدن جهاندار شاه بر آب ناپیداکنار و عبور نمودن ازان بتوجه درویش خضر کیش خجسته کردار

چون شاهزاده بلاکوش محنت کیش بفرمانفرمای عشق خونخوار که در هر گوشه دلهای چندین شاهان نامدار بسلسلهٔ زلف مهرویان مهرجبین هاروت کردار در چاه زنخدان آویخته دارد چون گل پیاده از چمنستان راحت دل برداشته بر بارگی محنت سوار شده قدم توجه در بادیهٔ تردد نهاده بیاوری پای شوق و گام هوس مشکلات بیابان نوردی و پیاده روی بر خود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بسان ماه بکمال سرعت در مدت کوتاه راه دراز قطع نمود قضا را آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند بیابان اندوه مفارقت جانان ناپیدا بود پیش آمد و بسکه تموج و تلاطم داشت از صلابتش زهرهٔ ماهیان آب میشد و از صدمهٔ موج کوه وقارش سینهٔ نهنگ می شگافت چون بی معبر عبور ازان بحر قلزم نشان از دایرهٔ امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق و سیراب دل منهل اشتیاق که از طایران هوا بال بوام میخواست و چون مرغ پرواز نموده بدیار یار رسیدن آرزو میکرد بعجز درماند و از غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز کرد طوطی که در هوای اخلاص بال وفا پرواز مینمود دلش بر بیطاقتی شاهزاده سوخت و گفت ای سرگردان تیه غربت و ای سراسیمه کوی کربت اکنون که خود در قفس آهنین بلا و در دام آلام عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گذاشتن از مصلحت بغایت بعید است بل صلاح آنست که من بندهٔ وفا سرشت را زندانی بجرم و خیانت نه پسندی و بند از جناحم برداشته ازین قلعهٔ آهنی نجات بخشی تا بال سعی برافشانم و از هر جانب کار محالات بهر سو پرواز نموده نوح منشی بچنگ آرم شاید که مفتاح مشکل کشائی بدست آید و مهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت و خطر چیزیکه دل را قوی میدارد و دمیکه غمگسار میگردد مصاحبت و منادمت تست ترسم که چون از قفس برآئی و مطلق البال در هوا پرواز آئی هوای صحبت طوطیان ترا از بادهٔ همراهی من برباید و جذبهٔ شوق یاران همجنس و مصاحبان هم آواز دماغ ترا از نشهٔ صحبت من

بپردازد و مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده اگرچه قول من مرغ ضعیف سپیدان شایسته
اعتماد نیست والحق از طایر رها شده متوقع وفا بودن شیوهٔ اولوا الالباب نباشد لیکن باید دانست که رسام کارنامه
ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را بر صفایح تکوین بیک و تیره مرتسم نساخته و مانی قدرت کامله
از رنگ کائنات بقلم ارادت صور سائر لعبتان تخته کن را بیک رنگ نپرداخته لله الحمد والمنة که طینت این طایر ناتوان را
جز بآب و گل وفا نسرشته اند و در مزرعه نهاد این خاکسار که از مشت پری بیش نیست جز بذر حقیقت نکشته اند **فرد**
من نه آنم که سر از خط وفا بردارم * گرچه سازند جدا چون قلمم بند از بند * در خدمت عالی عهد میکنم که تا تو از دریای
طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بر مطلب خود کامیاب نگردی دمی از ملازمت لازم السعادت اختیار محروم
نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی کشاده استرضای خاطر همایون ذریعهٔ خوشنودی موجد حقیقی شناسم
بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست * سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست * اگر دم من این سحر آمیزه
لوث غرض باشد مقدریکه نوع طوطی را در کارگاه تکوین سبز بخت و سرخرو سرشته در محکمهٔ بعث و نشر که دیوان
جزا ست مرا چون زاغ تیره اختر سیه و مبعوث کناد و درین سرای سپنج به پنجهٔ خونریز گربهٔ قهار جلاد منش مبتلا گرداناد
غرض ازین مبالغه جز خیرخواهی و دولت همگالی توام دیگر پیرایه بساط ضمیر وفا پذیر نیست و میخواهم که مصدر خدمات شایسته
شده حقوق نعمت تو از ذمهٔ خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا سزاوار قبول و قابل اعتماد شناخته آن
قفس ها بگشاد و گفت **مثنوی** نیست بر مردم صاحب هنر * خدمتی از عهد پسندیده تر * دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن * جان که از آن به بجهان یار نیست * هیچ بتر زد چو وفادار نیست * طوطی فی الحال
بپرواز آمده در هوا اوج گیرا گردیده دران صحرا بهر طرف پیک نظر روان کرد ناگاه بر کنار دریا کریچه چون همت
دونان پست و چون دیدهٔ ترکان تنگ بنظرش درآمد از هوا بزمین مایل گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه بود
بنشست و در پی آن شد که از خانهٔ خدا آگاهی یابد که کیست و چنین پیرانه نشیمن از بهر چیست خانه بود از نی ترتیب
یافته و درش چون پیشانی نیکبختان گشاده و درونش چون باطن پاکان صفا پذیرفته و پیش وی پیری ضعیف منحنی
بآیین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان طریق معرفت در کسوت خاکستری آرمیده و سجاده ریاضت
گسترده بکمال خشوع و خضوع به تسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید و فر یقین از جبینش پیدا و شکوه الهی از
ناصیهٔ نورآگینش هویدا خاطرش از قیود روزگار رسته و دلش چون زلف بتان شکسته و نشئه وحشت
از ساغر دماغش ریخته و جانش بسلسلهٔ الفت الهی آویخته محاسن سفید بر گرد چهرهٔ نورآگینش چون

چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب مینمود و از صورت خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع از پردهٔ فانوس جلوه میکرد

مثنوی در خاک شگفته بوستانی + در گرد نهفته آسمانی + از خلق نشسته بر کناری + در دلق گسسته همچو تاری +

جز یاد هیچ در سرشتش + جز سجده هیچ سرنوشتش + بر چشم قضا خط رضایش + بر فرق قدر گل دعایش +

برق نظرش چراغ امید + صبح نفسش فروغ جاوید + طوطی چون تختهٔ پیشانی درویش را آئینه کردار صفا دید

بلسان الحال نطق در آمد و بدستور راه شناسان نغمهٔ ادب مرغول سنج ثنا شد آن صاحب دل را از سخنان شیرین آن

متاع دریای معرفت بدل جوش زد و سلیمان وار متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید که ای طائر مردل

عیسی مقال که از منقار گلگونت آب زلال فصاحت میچکد چه قسم مهمی در پیش داری و بال شوق در هوای کدام

که از سخنان جانفزایت بوی حقیقت و وفا بمشام دل فائز میشود طوطی گفت ای چمن پیرای حدائق حقیقت و ای

نکته سرای بزم معرفت هرگاه چون شاهد مدعای این خستهٔ غریب در مرآت جهان نمای ضمیر والا بهترین وجه

پیدا است من بنده را بارتکاب گستاخی چه حاجت **قطعه** عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست +

راز هر کس مخفی نماند بر دل دانای تو + گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست + روشنائی بخش چشم اوست خاک

پای تو + آن صبح نفس خورشید ضمیر بروشنی نور باطن تفهم راز کرده باحضار شاهزاده فرمان داد طوطی ازین نوید

قرین امید گشته از اقصی غایت نشاط کبک کردار خنده قهقه زد و به یک پرواز خود را در خدمت شاهزاده

رسانید و منقار گلگون مانند غنچهٔ گل از نسیم طرب متبسم گردانید شاهزاده که از عجز و بیچارگی گرد اندوه ملال بوده

چشم براه طوطی داشت از شگفته ادائی طوطی رائحهٔ امید استشمام فرموده استفسار حال کرد مرغ بشیر کیفیت

حال آگهی داده بخدمت لازم السعادت آن مست جام وحدت که نگاه فیض دستگاهش مفتاح الابواب مقصود بود

رهنمون شد شاهزاده موهوم مهوم اخلاص و احسان طوطی گشته بلا تحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت

درویش مسیح نفس گردید چون باستان فیض بارش نزدیک شد و نظر از مشاهدهٔ دیدار پر انوارش کامیاب

گشته مانند سبز سجتان اشه از مراتب ادب کرده در پیش رفت و بر خاک درش که کحل الجواهر چشم امید بود بنیاز ابر

نشسته اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود **فرد** دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف + ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم +

درویش گفت ای جوان نیکبخت الحمد لله رب العالمین شمع کشای بندگان است و اخلاص در ست مفتاح الابواب

مقصود معتصم بعروهٔ وثقای ایاک نعبد و ایاک نستعین باش که غیر از و یاری خواستن را نشاید و بجز او

یاریگری نیاید و قدم امید بر صراط مستقیم توکل نه که بهترین معابر مرام است و تنها رو که گذرگاه مراد تنگ است

وچشم امل از ما سوی الله بپوش اگر لقای دوست چشم داری شاهزاده بفرمان درویش حضرکیش ملازمان
وخادمان را بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود بپوشید و در راه طلب بپای چشم گامزن گشت یعنی دیده
برهم نهاد چون باز کرد خود را با طوطی بر ساحل دیگر دید آری **نظم** روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند
مظهرش آئینهٔ طلعت درویشانست ✤ خسروان قبلهٔ حاجات دعایند ولی ✤ سببش بندگی حضرت درویشانست
اگرچه گذشتن ازان آب متلاطم برفاقت آن مرغ دانا شیرین سخن ذریعهٔ مسرت وابتهاج شده از عذوبت
کلام آن قافیه سنج معنی مذاق لبش چاشنی حلاوت می یافت الا ازمهٔ تنهائی وبیکسی ومفارقت ملازمان
دران صحرای پرهول وهراس که خط جاده چون خط ساده عذاران ناپدید بود غریق لجهٔ حیرت شده مانند گم کرده
راهان بعجز درمانده وچون شوق دیار جانان استیلا آورد وجذبهٔ محبت عنان دل بکشید ناچار بی حفظ مراتب حزم
بجهتی از جهات عالم رو نهاده مجنون وار به بادیه پیمائی قدم توجه سپرده واز غایت بیچارگی اشک گلگون بر صفحه
وجنات قطره قطره باریده مستانه وار بر خار خارا گام میزد ومتمسک بعنایت الهی که مونس تاریک نشینان شب
کربت ورهبر تنها روان تیه غربت است گردیده عندلیب زبان بدین ترانه مترنم ساخت **فرد** گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

دوچار شدن شاهزاده با سیاح گیتی پیما که پس از آفاق گردی وجهان نوردی در بیابان طرح اقامت انداخته بود ومرخص شدن طوطی بجهت تفتیش جادهٔ مقصود وپژوهش مسالک مراد وگزرانیدن شارک افسانهای غریب بر سبیل موعظت در خدمت شاهزادهٔ والا نهاد

چون آن تشنه لب وادی اندوه وسرخوش بادهٔ جنون دران صحرای پرهول که وحوش وسباع را از بس
بیمناکی زهره آب میشد فرسخی چند راه که اصلا بمنزل سری نداشت طی نمود بیکباره پیرمردی که تنش از غایت ضعف و
نحافت مانند هلال باریک مینمود وریش بنور ریاضت بسان بدر تابان بود از زیر سایهٔ کهنه بوریائیکه بوی پاینداشت
برخاست وگفت لطف کردی وصفا آوردی **مصرعه** سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی ✤ دو روزست
که انتظار مهمان میبردم وچشم براه میداشتم شکر الله که آرزو بحصول انجامید وتشریف قدومت بر دیده ارزانی
گشت شاهزاده آن معنی را ذریعهٔ سکونت انگاشته با آن پیر طرح مصاحبت انداخت وما حضری که حلاوت
مائدهٔ مسیح بمذاق دل میداد باتفاق تناول فرمود چون از ماندگی وتردد واستیلای جوع فی الجمله سکونی
دست داد در خدمت پیرمرد بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت ای جوان شوریده

شوریده پیش ازین بسی سال از راه بلهوسی گرد آفاق برآمدم و نیک و بد بلاد عالم را بدیدهٔ عبرت تماشا کردم چون
آشنائی معامله گشتم سودائی این همه سرگردانی عبث از سر بدر کرده پای قناعت در دامن انزوا کشیدم و از بهر عمرانات
برآمده درین ویرانه منزل گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری را ندانم و سر معاملت با هیچکس ندارم می نماید
که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیهٔ عشق **مصرعه** هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است +
قدم نهاده از بلا پرهیز و دلیرانه بر آتش محن و آلام پهلو زن و مصلحتها را یکسو نهاده بزاد توکل و راحلهٔ تسلیم و بدرقهٔ
بیکسی و مرافقت تنهائی خرسند باش **فرد** عشقبازی کار بازی نیست ای دل سرباز + زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
چون نسیم اعانت از مهب عنایت سیاح تنهانشین بر غنچهٔ مراد نوزید و از کاسهٔ همتش جرعهٔ توجه بنائی ا
نرسید شاهزاده از راه پی نبردن بکوی مطلب سراسیمه بودن در تیه ناکامی و برابر افتادن با بخت
سامحنت تمین در لجهٔ حیرت فرو رفت بحکم آنکه **مصرعه** که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
از تشنه لبی آرزو در سراسیمگی تلهف دل بر مرگ نهاد و مانند مدبران سر خاک بناخن خاریده این ابیات
بر زبان آورد **مثنوی** + این عشق ندانم از کجا خاست + کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست + یک جان و هزار برق اندوه +
کاهی چه کند باتشین کوه + ای فتنه چه خاستی بکینم + وی چرخ چه داری از کمینم + بر قتل منت چه لشکر است این +
آئین کدام کشور است این + ای کوکب بخت سوختم وای + بر آبلهٔ جگر ببخشای + طوطی گفت ای سر دفتر
دلسوختگان در راه عشق یکی بر هر قدم جانی نثار باید کرد و بهر گام سری فدا باید نمود این ضعف و بیتابی
از خامیهاست پخته کاران کوی دردمندی و برشته جگران آتش نیاز هر قطره که از ناسور دل چکد ثمرهٔ مراد
شناسند **مصرعه** عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار + زینهار لب بفریاد و فغان مکشای چون جرس
هرزه به بیطاقتی مرآی و چندان تمسک و تثبت بشکیبائی کن که گرد چاره برآیم و در ظلمت آبادگی روزنه
بسوی نجات بگشایم این بگفت و بجهت پژوهش مداوا بچار سوی سعی بشتافت و شاهزاده ناچار تا مراجعت
طوطی بقدری استقامت ورزیده دران مقام اقامت نمود چون درویش صاحب مقام بانیه
و او را مشغول شده بحسب ظاهر چندان التفات بحال این دردمند غریب نکرد شارک را که از مقیمان
کلبهٔ سیاح بود دل بر بیکسی وی بسوخت و بگرمجوشی در غایت آشتی دلبری و دلداری نموده هنگامهٔ مصاحبت
گرم ساخت و بحکایات شیرین و شورانگیز متعهد شغل خاطر آن خجسته دل کرده برخی جراحت اضطرارش را مرهم
استقلال آشنا گردانید **تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان شارک آن مرغ**

زیرک طوطی شکرین مقال زبان را شکر ریز سخن کرده گفت ای ملک هوشمند من مرغ جهاندیده ام از بدو ادراک گیتی بسیار تماشا کرده و از اعاجیب روزگار بسی مشاهده نموده در هر محلی که دایره نیاز را بسی بنسیم ناز در بسته بودیم آخر توجه سحاب نامتناهی گلهای مراد و ریاحین امید را شگفته و شاداب یافتم از بینکه روزی چند سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت و طریقه ناملایم با مساعدی مسلوک میدارد چون غنچه دلتنگ مباش که سرانجام فضل الهی کار کند و در انچه کامرانی بشاعر فائز گردد بیت غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش * کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم * زیرا که بمقتضای کلام کریمه ان مع العسر یسرا دنبال هر عسر یسری است و در پی هر قبض بسطی پس بشارت باد که غایله شکست انجام رنج راحت است و آغاز راحت رنج مصرع مقام عیش میسر نمیشود بی رنج * اما می باید که چون برطلب خویش که اکنون باعث تفرقه خاطر و انقسام ضمیر است کامیاب آیی و باز بر چار بالش ناز و نعیم تمکن فرمایی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات عظمی است و اجتناب نمودن از مفروضات کبری تصور کنی اول آنکه کارهای سترگ را بجز من آزمودن از نکمن بعرصه فعل نباید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود طوطی گفت

حکایت مردی بینوا در شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرد و از بهر تحصیل وجه معیشت که انسان را از آن گزیر نیست تکاپو مینمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن شهر کمتر بدو توجه میکردند تا آنکه بتعهد مهمات رذیه و تحمل کارهای دنیه آرزو میکرد و بظهور نمی آمد یعنی صورت تنگ عیشی او بود و پس از مدت دراز و امتداد اوقات پیرمردی نخود فروش مسکینیش بلسان آورده مهم گلخن افروزی بعهده او مقرر ساخت و بهر چاشتش نانی مهیا گردانید بینوا یعنی رنجور چون علم انگاشته بود برگ و نوا در خدمت مرجع حسن سعی بظهور آورد پیرمرد از خدمت علی الدوام و وفور اخلاص متحظی گشته از تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانید و نایب خود کرده رتق و فتق مهمات خانه خویش بصوابدید او متعلق ساخت و دستی رخت بدو عام کرد و زر از کار ایام چون وارد خورحال ساز و برگی پدید آمد خود را منزلتی نهاده و وقعی فراگرفته از تنگ حوصلگی قابل صدرنشینی داشت و با مهتر قوم همسری جست مهتر یعنی بغایت رنجیده شکوه ها پیش پیرمرد برد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیه مساوات با من در میان ننهاده ای نایب تو که دیرینه آتش افروز گلخن بوده امروز چون باشد که با من همسری جوید اکنون تا از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست بفتراک پورش نزند قلم عفو بر جریده جرم او نکشم بلکه گوشمال ... گردانم و از آنجهت شاید که تو هم از بی توجهی من ایمن نباشی پیرمرد در خدمت ... نادانیهای او ... جهت جوان را در خلوت طلب کرده آلایی ... نصایح ارزانی داشت و گفت جان من خود را با بزرگان سنجیدن ... خود با وجود خردی قبا پیش کلانی کردن از نادانی است و تکیه بجای بزرگان

بزرگان نتوان زد بگزاف؛ بگر اسباب بزرگی همه آماده کنی؛ زنهار دیگر بارتکاب این امر ناصواب مبادرت نکنی که
رنجش خاطر خطیر مهتران را سودمند نباشد. فرد: پیران سخن به تجربه گویند گفتمت؛ هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن؛
جوان بحکم آنکه مصرعه: بدگهر با کسی وفا نکند؛ همین را وسیلهٔ انفکاک گردانیده و طوعاً و کرهاً نقد حضرت حقوق
و علاقهٔ حقوق سوابق نعمت لواحق صحبت پیر یکبار گسیخته بر جادهٔ بیوفائی پی فشرده خود را در محلت نازرگان انداخت
و پس چندروز از ممر تهیدستی خاک نشین کنج مذلت گشته بر در دریوزه گری حلقه زد و باتفاق حسینه دختر تاجری
به حالش وقوف یافته وجاهت ظاهرش را [illegible] خود پسندیده داشت و عیار نقدش بر محک تحقیق نازده
و گوهرش را بمیزان امتحان نسنجیده خود را در حبالهٔ نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب والا گوهر
دولت و نعمت [illegible] زد و فراوان سخن [illegible] رانده زن را به [illegible] خویش تحریص و ترغیب کرد زن را نیز هوای رفتن
بدیار شوهر [illegible] مالک مالش گشتن و بنیان زندگانی را بر نعمت و رحمت اساس نهادن بهمه جهت از مستلذات
جسمانی متمتع بودن در سر افتاده و بوساطت بعضی محرمان از پدر اجازت طلب کرد چون اقتراحش به درجهٔ اجابت
نه پیوست از روی نادانی در شب مظلم بر سبیل اختفا برآمده برفاقت جوان جاده نورد شد بمرور ایام از تردد
علی الدوام مسافت دراز قطع کرده به بیابانی رسیدند که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمیشد زن پرسید که
این چه مکانست که درینجا جز بوی آدم عنقا صفت ناپیداست و از استیلای عطش آن کام و دهان خشک شده
و زبان چون زبان تشنه [illegible] حاطل مانده خدا را آبی بما که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور و ساعتی دست
از دامن شکیبائی مگسل که درین نزدیکی موضعیست بغایت معمور و دلکشا اقسام فواکه و انواع نعمت دران مهیا
و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و بهر طرف چمن چمن گل و ریحان سرسبز و خندان تو گوئی که انموذج
بهشت برین است و نمونهٔ فردوس علیین موطن آبای من همانست زود آنجا میرسیم و از [illegible] و قطره زنی
می آسائیم زن قرین مسرت گشته هرچند در قوائم و اعضا قوت حرکت نداشت [illegible] ناکام گام زدن گرفت
چون پارهٔ راه دیگر نوردیده شد ده ای از دور پدیدار گشت و کلبهٔ چند در غایت اندراس بنظر در آمد زن گفت
ای مرد این ده نه باغ و بستان دارد و نه آب روان همانا خانه ایست که کناس از چنین مسکن منحوس هزاران
نفرت [illegible] عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد تو که هنوز ندیده
عبث [illegible] وقاحت در امیکنی القصه جوان [illegible] رخت بدانجا انداخت و گفت در قوم و قبیلهٔ ما رسمی است
کهن که سائر خویشان و اقربا با دهل و سرنا استقبال تو کنند و حلیه و حلل گرانمایه رونما ارزانی داشته با عزاز و احترام

۸۱

هر چه تمامتر بشهر برند و شادمانیها کنند و جشنی عالی ترتیب داده روز را بنای و توئی شب آرند اکنون تو لحظه
در پای این درخت توقف کن تا من از رسیدن تو بانها خبر کنم زن بهمه حال فریفتهٔ سخنان چرب و شیرین شوهر
شده شاد نشست و جوان بچابکی بسوئی ده شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا بگوش زن رسید و از
دور جمعی را دید که مرد و زن شادان و فرحان و پای کوبان و نغمه خوانان می آمدند چون نزدیک رسیدند بیچاره زن بشوق
زیور و پیرایه بیتاب گشت و مترصد ملاقات قبایل و عشایر شوی گردید تا آنکه مردی چند بدهیات کریه منظر و سهمگین طلعت
و قصاب منش بدویدند و زن را گیسو گرفته رختهایش کشیده بسان برهنگان محشر عریان گردانیدند زن چندانکه فریاد
و فغان کرد سود نداشت آخر الامر آن بیچاره از دیار و وطن ... بود لطنابها محکم بسته موئی هر
اندام سترده و از ناخن پای تا فرق همه جا حجامت کرده لاله زار در خون نشانده و در آن صحرا چون تالار تاک
تعبیه نموده زن را بالای آن دراز خوابانیدند و دست و پا بلکه همه اعضایش را بطناب پیچیده با چهار قائم بستند
و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند و دو تن کماندار تیرها با پیکان زهرآلود بزه بند کرده در کمینگاه مترصد نشستند
زن اگرچه در بد و حال فریاد و فغان میکرد اما آخر از امتداد و شدت وجع زخمهای حجامت و سیلان خون و کشش طناب
بیتاب شد و از طاقت طاق گشته بی حس و حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه
بر مثال کوه بالهایش چون شاخهای درخت بس عظیم و منقاری از و قوی تر از خرطوم فیل بهیات عجیب و شکل غریب که بیننده را
از شکوهش زهره میگداخت از اصطدام صوت شهپرش از آشیانه دماغ مرغ هوش انسانی بپرواز میرفت و منقوش بالش چو شاخهای درخت
پایها بر مثال پایهٔ تخت ✤ چون ستونی کشیده منقاری ✤ بیستونی و در میان غاری ✤ از هوا بیامد آن اجل گردیده را
بمنقار گرفته باز بهوا اتصاعد نمود و طنابها که صد جا قائم بسته بود از صدمات تنش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و قوائم چفت از جای
رفته بهم آمد ... کمین نشین بجستی تمامتر از هر دو جانب تیر زهرآلود رها کردند اتفاقاً هر دو بجناحش خورد اما کاری نیفتاد و مرغ
بقیاس صد فرسنگ راه باوج ... سرایت سم پیکانی رو بزبونی نهاده ناچار مایل بزمین گشت و در جزیرهٔ از جزایر فرود آمد چون
زهر کاری شده زن را از منقار رها کرد و پارچه ... مردم ربع و مستطیل بهیات لوحچه توگوئی استادان چابکدست و حکاکان کامل عیار
بکمال هنر و صنعت متساوی الاضلاع تراشیده مجلی ساخته اند در نهایت آبداری و رنگینی از دهان بیرون انداخت و همان نفس طایر
جانش از قفس قالب پرواز نمود پنداری مرد افسانه ... جز ... شلاق یافته و وقته تا دیری بیهوش افتاد ... چون
با فاقت آمد چشم باز کرد و خود را در جزیره ... دید تنها افتاده ... سراپا بخون آغشته نه همدمی و نه غمخواری ... زاد و نه راحله
بهر کیف شکر ایزد متعال بجا آورده ... هنگ ... که باعث اینهمه آزار و مشار چنین ادبار گشته ... دهشت و عریان گریان

گریان از آنجا بجهتی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته روان شد تا باشد که خود را بجائی رساند و از مضرت دد و دام مصون
گردد چون بقیاس و تخمین قدری فرسنگ راه طی کرد که مرغ زرین بال خورشید باشیانهٔ مغرب درآمد و شب شاهباز ظلمت بر
آفاق برافراشت بیچاره از خوف جان در غاری خزیده متواری نشست در آن حال از تسلط جوع بعلت مخمصه مبتلا گشت
و معهذا برودت هوا و رطوبت شبنم و عریانی بدن و اوجاع جراحتهای حجامت بران بیشتر معذب گردید و درد تنهائی
و بیکسی بران مستزاد شد همه شب دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین و غیاث المستغیثین است برداشته
بجهت استخلاص خود از ان ورطهٔ عنا و لجهٔ رنج و بلا مناجات میکرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور از آغوش
صبح برآمد مقنعهٔ نور بر عالم افشاند [illegible] از ان غار برآمده بدستور دوشین راهی پیش گرفت افتان و
خیزان چون گرد [illegible] نورد شد بهنگام نیمروز که نیر جهانتاب بسمت الراس تافت از رهگذر غباریکه در جراحتها نشست
و حدت [illegible] شدت تردد آزار بدن بنهایت رسید و عذابی الیم و عقابی سهیم بر تنش طاری گشت چندانکه
روحش بتیغ رنج مجروح شد چون از هیچ رو چارهٔ کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاده و تن بقضا در داده تا انقطاع رشتهٔ
رمق بامید ضعیف گام میزد تا آنکه بساحل محیط پیوست و از فرط عجز بر کنار آبجوئی درماند قضا را دابهٔ متوجه آب بود در کمال
عظمت جثه و بزرگی قامت که از بس درازی و پهنائی هیات ترکیبش در نظر بیننده متعین میشد و بسواد لون و درشتی
جلد و ناهمواری [illegible] همسنگ کوه مینمود بعلت حرکت کیفیت جانداریش بظهور می پیوست ورنه پنداشتی کوهیست
پر طویل و عریض و رفیع بر ساحل بحر واقع شده زن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت
بیحابا بر دوشش نشست تا باشد که بدین وسیلت از ان آب خونخوار درگذشته بعمرانات فائز شود دابه از بس بزرگی
اصلا احساس نکرده از آب درگذشت و در جزیره نهاد زن باهستگی از بالای دوش فرود آمده پاس مراتب حزم
[illegible] ساعتی توقف ورزید و وظائف شکر الهی که مرهم بخش دل ریشان است مودی گردانید چون دابه از [illegible]
نظر فراتر شد زن نیز قدم بر جادهٔ تردد نهاده مشی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ [illegible] طی کرده بود که مرغزاری سبز
و خرم در کمال لطافت و نظافت پدیدار شد یعنی قطعهٔ بهشت بر سطح خاک آشکار گشته نهرهای لطیف و خوشگوار مانند
سلسبیل بهر طرف روان و چمن چمن گلهای گوناگون شگفته و خندان درختان پربار سایهٔ کرم بر فرق زمین
[illegible] صفیر عندلیب [illegible] خوان کار نوائی [illegible] و باد [illegible] کرده فراش صبا از سبزهٔ نورس مطرا بساط گلستان
ممهد گردیده و از میوهای رنگارنگ خوان سالار قدرت [illegible] نهاده [illegible] در دامن هر شگوفه باغی +
هر برگ گلی رخ چو شمع چرا + بگلهای شگفته جام بر دست + سر دشته [illegible] بلبل مست + در هر چمنی بچشم بینا +

میوه کنده برنگ مینا + سیرابی سبزهای نوخیز + از لولوئی تر زمرد انگیز + زن که بلای مخمصه مبتلا بود از ان میوهای
لطیف بقدر اشتها تناول فرمود و از ان انهار آب شیرین خوشگوار بجرعه و در ظل اوراق [illegible] بر بساط [illegible] بر پایان
سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و سنجاب بود بخواب رفت و از تعب ترّدد و رنج تشنگی رجوع بر آسود و بعد از فراغ
استراحت بر جوار بالش راحت نشسته بتماشای گل و ریاحین آن حدائق جنت آئین که در نظر همه بر پایان بر
گیاه و گلهای مطراوت انهار روح افزا بود ساعتی مشغول شد مقارن این حال بیکناگاه میمونان فوج فوج از چهار جانب
ریختند و در ان مرغزار فردوس نشان بهین شده بر درختان میوه دار برآمدند و پخته و خام فرو بردن آغاز کردند زن
چون باغ جنت آثار از فوج زبانیان بی داد عذاب ناگهان [illegible] بر سید و از [illegible] تهی [illegible]
و بالای درخت بی بر برآمده پنهان در برگها نشست و بسکه توهم بر و مستولی شد رعشه در [illegible] قضارا
میمونی قوی هیکل که بسروری این گروه نامیمون گردن می افراشت زیر این درخت [illegible] در میان
برگهای درخت دیده از شادی جستن بنیاد نهاد و میمونی را بفرمود تا آن اسیر پنجه بلا را دستگیر کرده در پیش او
حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست بگردن زن حمایل کرده با غوش [illegible] کشید و ببوس و کنار [illegible] زن
از این حادثه روح گداز چون برگ کاه خشک شد و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون چون زن را بغایت متغیر دید
برفق و مدارا اسیر کرده از آنجا بمسکن مالوف خود برده لشکر را مرخص گردانید تا بهر سو متفرق [illegible]
و اماکن خود نهادند چون خلوت دست داد با مباشرت اقدام نمود و بنیان مراسم [illegible] را بر قاعده
دوام اساس نهاد و اقسام میوه از بهر او مهیا ساخته بدلداری سعی موفور بتقدیم رسانید و بیخ گیاهی باب
قلزم تر کرده بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت بیکبار اندمال یافت و مانند پوست مار جلدی
[illegible] بدن [illegible] غایت صفا و لطافت پدید آمد اگر چه زن از رنج جراحتها نجات یافت اما از
صحبت ناجنس میمون [illegible] گشت و حیات بر و زندان گردید [illegible] مصرعه روح را صحبت ناجنس عذابی
الیم القصه میمون لحظه از حراست زن [illegible] نکرده مراتب پاس [illegible] میرسانید تا آنکه مدت امتداد
بسر آمد و اوقات دراز منقضی شد و زن از میمون [illegible] گشته پس از مدت معهود بار نهاد و بیک بطن دو بچه آورد
[illegible] در میان آدم و میمون یعنی بترکیب [illegible] بنطق [illegible] بانسان حالی میمون [illegible]
[illegible] اعتماد دانسته فرزندان [illegible] نفرت او [illegible] همه جهت [illegible]
مدو [illegible] بخود [illegible] اوقات بسیر [illegible] و بعضی از ساعات [illegible] بمقتضای جبلت گرم [illegible]

میخواهید و بگشاده پیشانی صحبت میداشت و اختلاط و آمیزش بحد کمال بظهور میرسانید و در باطن منتظر وقت میبود
فرصت می بود چون مدتی برین شیوه بگذشت از آنجا که کجی مبنی بر مباینت بوجود نیامد و ادای منافی اطوار مخالطت
بروز نیافت میمون خاطر با میمون خویش از وسواس پرداخته از اینجا بر سبیل سیر بصحرای دیگر انتقال نمود و زن را بجهت
حفظ مسکن و ترتیب فرزندان همانجا گذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته بواسطه تردد و پیش
طریق مدد جوی و تفحص راههای نجات برآمده باطراف حوالی تردد مینمود چون سمتی از سمات بقیاس دو فرسنگ راه بر
بر کنار دریای محیط رسید و از آثار و علامات دانست که محل نزول اهل کشتی است ازین معنی نهایت قرین مسرت و ابتهاج
گشته مراجعت بمسکن میمون نمود و در چند فرصت گاه گاه بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت و پیوسته
حفظ مراتب آن [illegible] میکرد و از مساعدت طالع مسعود [illegible] از اعانت الهی که تیمار کن بی برگ و نوایان گم گشته است
مستظهر و امیدوار میماند اتفاقاً روزی که صبح امیدش دمیدن بود بر ساحل محیط رسید و از دور کشتی بدید اما
در حالتیکه اصحاب سفینه استعداد نهضت درست کرده در بند آن بودند که گرانی لنگر را از پای کشتی برداشته عنان
را بسمت باد صبا سپارند لاجرم افتان و خیزان خود را بنزدیک انداخت و فریاد بر آورد که ای خداوندان ستم کشیده ام
ضرب سیلی روزگار خورده و بزخم چوگان فلک سرگشته و از ستاره منحوس و طالع واژون بعقوبتها مبتلا شده
و از جنبش ناسازگار مدتها کشیده درین دشت خونخوار بدست میمونی گرفتار آمده خدا را بر حال زار من بخشایش آرید
و اندوهی کرم در باره [illegible] ازین ورطه بلا نجات بخشیده بسایه لطف خود جا دهید اهل کشتی بجان ملتفت
گشته التماس او را بموقف قبول جا دادند و گفتند که ما ارباب تجارتیم و فراوان بضاعت همراه داریم در ضمن اعانت
تو مضرت تمام باهل جهاز متصور است چه بیم است که لشکر میمون تاخت آورده اموال و اثقال را بغارت برد پس از بهر
نجات یک تن جهازی را در معرض تلف نهادن عقل تجویز نکند زن از نهایت اضطرار سر عجز بر خاک [illegible] نهاده گفت ای
نیکبختان هنوز میمون را از بر آمدن من اطلاع نیست و شما از آن مرکب با این همه [illegible] امید امین [illegible] پیوسته
درباره من مستحق رعایت توجه دریغ مدارید [illegible] چنین عمل خیر که فراوان سعود عقبی در آن مضمر است باعث مزید برکات مال
[illegible] و بدان امیدیکه بدرگاه ایزد سبحانی دارید مرا نا امید مگردانید و معهذا زمردی گران قیمت حق الاحسان
از من بستانید آنها دست رد بسینه او نزده گفتند که [illegible] متاع کثیر که افزونتر از خراج مملکتی در حق خود تجویز
کردن عقل مصلحت آموز رخصت ندهد ازین اراده اصواب بگذر و بی سابقه عناد ما را مغبون مپسند زن آنجا
که خداوند غرض [illegible] چندانکه در حوصله تصور نگنجد الحاح میکرد سر چند درنگ و تاوان بظهور می آمد از آنکا

شدن و رسیدن میمون متوهم گشته مضطرب و سرگشته و نمیدانست که چکند و چون سازد که تمسک او را بشرف قبول موصول
گردانند سرکردهٔ اهل کشتی که قافله سالار بود بر اضطراب و پریشانی آن سرگردان کوی بیچارگی رحم آورده و نیز طمع زمرد
ذریعهٔ توجه گشت و گفت ای فلک زده اگرچه در تحمل بار از مراتب امانت و یاوری و اعانت بهر اسم امداد و حسبان تو خلاف
مصلحت خویش است لیکن خوشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته بانجاح توجه میکنیم بلا زود شتاب و آن زمرد تسلیم ملاح نما
ملاکین و در طبقهٔ اسفل کشتی بگوشهٔ نشین زن که مژدهٔ قبول یافت و از غایت شادمانی چهره‌اش که زعفرانی بود رنگ گلناری گشت
و غنچهٔ دلش از نسیم نشاط بشگفتن آمد و زمرد را از میان بر کهانی درخت که بواسطهٔ ستر عورت بر خود پیچیده بود بر آورده
بلا تعلل و تامل بملازمان قافله سالار تسلیم نمود و چون ذره که از تابش مهر رقصان آید پاکوبان متوجه کشتی شد
ملک التجار بعد از انتزاع زمرد آن سراسیمهٔ تیه افتقار را از درآمدن کشتی زجر و ستم ممتنع ساخت و راه امید بر روی
و دلش مسدود گردانید از حدوث این واقعه آتش غم در نهاد آن سوخته نار هموم تازگی گرفت و چهره را [illegible] ناخن دیگان آکنده
بر سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطیده اشک آتش گون از دیده بر وجنات ریخته گفت ای ناجوانمرد ع
گر از من نترسی بترس از خدای ٭ اینهمه ستم در حق من مسکین که فی الحقیقت همه در حق تست روا داری بترس از ان وقت که
بدرگاه عادل حقیقی داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن سخت متغیر و متاثر شد و آن مهجور کوی
عافیت را بجهاز در آورد بیچاره چون از شدائد آفتاب مکاره در ظل امن جا یافت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی
بتقدیم رسانیده بگوشهٔ خاموش نشست و در دلش سکونی راه یافت و اهل جهاز بر سبیل استعجال لنگر برداشته از انجا روان
شدند بمجرد یکه جهاز از کنار جو کشاد یافت و روانهٔ پیش شد میمون ملعون هر دو بچهٔ ناmیمون را در بغل گرفته بغرض اضطرار
بآمد و از دنبال لشکرش توپ توپ رسیدن گرفت اهل جهاز چون افواج میمون را دیدند از غایت بیجگری عنان
تمالک از دست داده رنگ برو شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت اعداد میمون از حد حساب تجاوز
کرد قرار استیلای چنین جرئت ناپسندیده که از انها بظهور رسیدن گرفت زن از مشاهدهٔ این حال از وهم خود متوهم شد
که مبادا از کشتی بیرون کنند و تجدید در سلاسل صحبت میمون مقید آید گفت ای مردان بیدل اظهار اینهمه استقلالی
نه نیکوست غم مدارید که از میمونان اصلا آسیب و مضرت نسبت بشما متصور نیست زیرا که آنها نیز از شامی بترسند
قطع نظر ازین خود را در آب نمیتوانند زد اهل کشتی از نفهم بدین استقلال گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند
و بازوی جهد گشادند اتفاقا باد شرطه مساعدت کرد کشتی را بسمت مقصود برد میمون چون دست تسلط
خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید بر کنار ایستاده پیش زن ابواب تملق کشاد [illegible] شارت را با اظهار

اظهار عجز و الحاح همی‌نمود و بسیار ابرام میکرد یعنی بر عجز و سالی و بی‌ضاعتی ایشان رحم آر که آخر فرزندان تواند بی تو
زندگانی ایشان متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن بدین اندیشه خاطر را بالکل پرداخته در مراتب شکر و وظایف
منت افزود و از انجا که فلک شعبده باز از پردهٔ نیلگون خود همواره بازیهای تازه بر روی کار آرد سخت شعبده
عجیب و نیرنگ غریب بعد از سه روز در حینیکه ترک زرین خورشید لنگر گسیخته بورطهٔ مغرب فرو شد
یکبار از مهب قهر الهی باد مخالف برخاست و عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ملاحان و ناخدایان برده
سازش در عرصهٔ دو ساعت دو ماهه راه بسمت غیر مطلوب برد و در گرداب بلا انداخت آری بیت
آنجا که خواهد برد کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد اهل جهاز چندانکه دست دعا بآسمان برداشته
بدرگاه قهرمان حقیقی عجز و الحاح نمودند نقش اجابت بر صفحهٔ حال مرتسم نگشت و اثر نجات پدید نیامد
تا بتغییر ... بیک ناگاه ماهی مشابهٔ کوهی که اندازهٔ عظمت و بزرگی آن بهیچ وجه تعقل
نتوان کرد از آب سر بر آورده تا چشم زدن بران کشتی که جمعی از سیه گلیمان تیره طالع نشسته بودند بسیاه
دندان زرد بحکم توانای مطلق چنانکه در کمال بزرگی و استحکام بود بیک اشارهٔ دندانش بگونه‌ای که
مینای حلبی بر سنگ خورد شکست و شیشهٔ حیات همه بر سنگ فنا آمده با حمال و اثقال از راه آب
بخاک عدم ملحق گشتند ... آن زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی باد از ورطهٔ خونخوار
برآمده سه شبانه روز در رنگ خدنگی که از شست رهائی یابد روان میرفت روز چهارم که زورق زرین
مهر بر بحر اخضر سپهر پدیدار گشت تخته بر روی آب بایستاد و بحکم ایزد بیچون که در حکمت نامتناهیش چون و چرا
مدخلی ندارد یک شبانه روز در موقف توقف و سکون مانده اصلا از جائی خود حرکت نکرد گویا کشتی به لنگر
گران سنگ فرو بسته اند هنگام انتشار سپیدهٔ صبح که نسیم سحری نرم نرم می وزید یکبار روان شد
و در نیم ساعت بساحل پیوسته باز بر جا بماند زن که از ان تهلکه عبانگد از هراس تمام و خوف مهیب
بخاطر مزمن داشت چون خود را بساحل دید عمر دوباره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرده ساعتی از هول
آب بر خاک ساکت بنشست و بقدر طاقت بشری بشکر الهی پرداخت و پس از زمانی خود را جمع ساخت
از انجا راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را بآبادی افگند و بعمرانات
واصل شود چندانکه پویه زد و بجیپ و راست شتافت بجز صحرای لق و دق و بیابان هوش ربا چیزی دیگر
بنظر نیامد و ماندگی بر آن بیچاره نمایش استیلا آورد لیکن چون جای توقف نبود چار ناچار گام میزد تا آنکه بر رود باری

رسیده که آبش در زلال عذوبت و صفا بود و درختان پر میوه بر هر دو کنارش مسلسل نشسته ... درختان
رطوبت انهار و طراوت سبزه و شگفتگی گلهای روح افزا روح تازه بدو عطا کرده ساعتی میل بآرام نمود پاره
از میوه تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد درین اثنا خواب بر وی مسلط شده و در پیش منظر چشم از لک شاداب روان گشته
از تماشای نیک و بد جهان عاطل ساخت چون بیدار شد اینبار بسمت دیگر توجه نموده لرزان ترسان گام
گذاشت تا شاید که درین صحرا باز فتنه چشم باز کند و یا بلیه دیگر در برابر آید ... درین اثنا جمعی را از دور بدید که
بهیأت انسانی از زیر درختان سر بر آورده اند از همگی غنچه لبش به نسیم نشاط بشگفت و بخوشدلی و بشاشت
عنان توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیکتر رفت جمعی تن از مرد و زن بدید همه
میان آدم و حوا از برگ اشجار ستر عورت کرده و غنچه آسا لب از سخن بسته و دیده بر جمال شاهد ... یعنی ایستاده و
از رنج ریاضت زار و نزار گردیده بذکر خفی اشتغال داشتند زن که مغلوب جنود جوع بود ... می برد
مشاهده حال اینجماعه که از برگ درخت و بیخ گیاه غذا بکار می بردند سخت مایوس شده انقدر که از
دور مسرت آگین گردیده بود بآمدن نزدیک ملول گشت آن روشندلان خورشید خاطر بکشف باطن بر
ضمیر زن آگاه گشته بزبان ابرو ایما کردند و باشاره چشم بسمتی دیگر راه نمودند زن حسب الاشاره آن
مردان طریق هدایت بدان سو پاره راه برفت درختی چند بغایت مطبوع بود لکن ... در ... ابی
در نهایت برودت و لطافت و صفا تو گوئی از منبع کوثر بر آمده و بر کنارش کاشانه ... نشسته همانا
فواره فیض بود ترتیب یافته در وی دیگ سفالین بر دیگدان نهاده و آتشی بزیرش مشتعل گشته اما
خانه خدا در میان نبود زن خانه خالی و دیگ در جوش از جمله مغتنمات انگاشته بلبال انتعاش
اندرون رفت و از بسکه دیگ جوعش در جوش بود حالی سر پوش برداشت اتفاقا برگی چند
در میان قاشقی آب میجوشید زن بیشتر مایوس شده از فرط بیطاقتی در زیر سایه درختی بنشست در
لحظه برین بگذشت مردی با چهره تابان و عارض درخشان چون مهر براه بیامد شکوه معنی آن باده نوش
مصطبه وحدت و غواص بحر حقیقت بمرتبه بر زن غالب شد که لرزه بر اندام افتاد و خود را فراموش
ساخت آن صاحب دل روشن ضمیر بی آنکه ... لب بنطق کشاید بماجرای خود معترض تبیان
آورد بر اسرار ضمیرش آگاه گردید و قصه ناگفته بشنید و صفحه ناخوانده را بخواند و بر فوق ... عاطفت دست
بر سرش مالیده از اضطراب ساکن گردانید و گفت چشم بپوش زن بانقیاد حکم نموده چشم ... ساد و چون باز

باز بمیامن توجه جهان‌گشایش از طوارق حدثان نجات یافته خود را بر آستان پدر دید و پس از سنوح هزاران حوادث و حدوث فراوان نوایب از دوایر بلیات و نوایر آفات سلامت جسته بدار الامان عافیت رسید پیداست که اگر شهزاده هنوز نقد حقیقت آن جوان بر محک امتحان نازده و چاشنی عیار حسب و نسب او را بمعیار آزمون نسنجیده خود را برشته نکاحش مضبوط و بدامان وصالش مربوط میساخت هر آینه هدف تیر ملامت و آماج ناوک مصائب میشد مثنوی بر دبر دل از هم غم

نا آزموده کند کارها + نظر کن چو سوفار داری نشست + نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

دوم آنکه دشمن حقیر را نباید شمرد تا بسان ملکزاده گیلان بمذلت و خواری شهره آفاق نباید شد شاهزاده پرسید که ملکزاده گیلان بر چه منوال بوده است شارک گفت

حکایت موشان و ملکزاده گیلان

آورده‌اند که در زمان ماضیه و ایام خالیه از مر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار در بیشه از حدود گیلان موشی بر سریر سلطنت تمکن یافته سایه سروری بر سائر حیوانات آن سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود و روباهی محتال عهده امر خطیر وزارتش کرده در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد وافی مینمود سبحان الله

مصرع وزیری چنین شهریاری چنان

فرد سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد + که کام بخشی او را بهانه بی‌سببی است

[illegible] سپه بگذشت و شتری از قطار خاصه قافله سالار بسبب لاغری و ناتوانی که در زیر بار گران مجروح [illegible] آن دشت بماند چون اندیشه کشمکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش برفت علفها [illegible] مرغزار چریده در کم مایه فرصت فربهی آورده روبه بهی نهاد روباه بر حالش وقوف یافته بعرض رسانید که در قلمرو سلطان شتری مهار گسسته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است و در اکثر مرغزار که قرق خاصه خداوندیست و میوه درختان آن سرزمین که خود به نفس نفیس تناول میفرمایند [illegible] مینماید و هر چه بمذاقش خوش می آید بی بیم و هراس میخورد بی اذن ملک استقرار او درین مملکت از آئین مصلحت نباشد زیرا که اینچنین جهان تنومند قوی هیکل اگر بدین نمط مدتی زندگانی نماید هر آینه در کمتر ایام استقلال گیرد و باد نخوت و پندار و غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیه انتزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک تصمیم نماید و دست تسلط و تغلب باملاک خاصه دراز کند و آن وقت مدافعت او از جمله محالات باشد و فتنه جسیم باز کرده را باز بخواب [illegible] انداختن [illegible] دشوار صلاح دولت در آنست که ملک با جعفیارش فرمان دهد و بیواسطه از رو [illegible] عادت قهرمانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گرداند به بندگی خود تکلیف

٨٩

فرماید اگر او بر هنمونی طالع و هدایت بخت سر باطاعت و انقیاد حکم فرود آرد و در سلک ملازمان منسلک گردانیده

بشمول توجهات فرمایند که این مهم عمده را اگر و بیدن بجناب دولت از مصلحتهای عمده است موجب فزونی

شکوه و صلابت ملک در ملک و اگر بغرور باطل و پندار پوچ بر تنومندی و بزرگی خود نظر دارد از طریقهٔ انیقهٔ

عبودیت و مسلک مستقیم متابعت انحراف ورزد هنوز که چندان استقلال نیافته و بافتنه جویان فساد اندیش

مربوط نشده استیصال او بر ذمهٔ همت جهانداری لازم شناخته باطفای نایرهٔ شرش باید همه وانی کماشت

و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان هستیش باید انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود که مخالفت حکم بزرگان بودن

و بر جادهٔ نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاک خود کوشیدن است و خود را در مغاک عدم

انداختن **بیت** خلاف رای سلطان رای جستن ❊ بخون خویش باید دست شستن ❊ ملک

وزیر را الاتدبیر مستحسن افتاد باحضار شتر فرمان داد روباه خود متکفل این مهم شده بمکر و خداع

مهار اطاعت در بینی شتر کرده ببارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون موش آدید شکوه فرمانروائیش بر و کار تنگ گرد

و از آمدن خود نادم گشته فی الحال از جادهٔ انقیاد انحراف نمود راه خود پیش گرفت ملک این معنی را باعث

خجالت و انفعال خود در حضور اعیان مملکت دانسته با روباه گفت ای وزیر خیر اندیش اگرچه همگی اقوال

و اعمال تو مبنی بر خیرخواهی و دولت سگالی است اما با وجود درستی رای و رسائی اندیشه

قانون صواب از تو بظهور پیوسته زیرا که ترکیب موزون ما بحسب ظاهر بقدری حقیر واقع شده

که بزرگ گوهری ما را نمیتوانند برد و صورت پرستان ظاهر بین را این سعادت نصیب نیست

قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد او را نخست به مجلس آوردن از دایرهٔ صواب خارج بود

اولا فی الجمله هراسی در دلش جا داشت اکنون بیکبار رفع شده غرور در سرش افزود و جمعی کوته اندیش

فتنه سرشت را سرمایهٔ جمعیت بدبختی و فساد بدست افتاد روباه گفت ملک را ازین رهگذر خاطر قرین توهم

نباید کرد چه اگرچه این حیوان قوی است و از کج نهادی تابی در گردن دارد اما الحکم کل طویل احمق از چاشنی

خرد بی نصیب است و ازینجاست که طفلی مهار در بینیش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و باین تنومندی

دلش بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را از سر بر فرمان ملک سازم و در جرگهٔ

بندگان فرمان پذیر بدوزانوی ادب بنشانم القصه شتر بخاطر جمع در آن صحرا میگشت و بکمال

طرب و عیش زندگانی میکرد و روباه پیوسته طناب خداع در راهش دراز به واسطهٔ از یاد در

از پا در آوردن او کمین مهیب هشت و قضا را روزی شتر از روی حرص و آز که مذموم ترین افعال است
گردن دراز کرده از درخت بلند شاخی میخورد ریسمان مهارش دران شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته ماند
شتر از فرط عجز ناتوان ... گشت روباه برین حال وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک شتافت
و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش از رسیدن این خبر خاسته خرامان خرامان بیامد و بر شاخ درخت
بر آمده محاذی شتر نشسته ... و از روی طنز گفت که ای شتر خوشا وقت تو که انقسم نعمتهای تر و تازه تناول
می‌کنی و روباه از پهلو زبان طعنه دراز کرده گفت ای شتر ... دان این نتیجه نافرمانی است اگر تو سر انقیاد و اطاعت
بر جناب دولت ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جا کردی امروز بدین عجز و بیچارگی گرفتار دام آلام نمی‌آمدی
زندگی بر خاک فنا هی و بر زمین عدم ... از بیچارگی چاره نیست شتر از غایت بیدلی و نامردی
... اعتراف ... نمود اگرچه در بدو حال تقصیری عظیم از من بوجود آمده اما در دیوان عذر تقصیرات ماضیه میخواهم
و بصدق باطن سر ارادت بر آستان عزت ملک می‌نهم و بسایه عنایت امیر پناه می‌آرم اگر زلات جرایم مرا
بذیل عفو بپوشیده ... نجات بخشند و در ظل زینهار خود در آرند از مکارم اخلاق بعید نخواهد بود موش
التماس شتر را ... شرف اجابت مقرون ساخته ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان برید و شتر را از ان
... بند ... کج گردن مراتب منت موش ساخته سر اطاعت بر حکم آن طویل الذنب
... نهاد ... عظمت قامت و بزرگی تن خط بندگی داد و گردن در اطاعت موش فرود آورد
موش از غایت ... در سوراخ نمی‌گنجید و شتر را فرمان داد تا بخاطر جمع روزانه دران صحرا چریده شبانه در
جناب ملک حاضر باشد و مراتب خدمتگذاری و ادای ... قیام ... روزی چون ... چند بر آمد هیزم کشان
سرکار ملکزاده گیلان شتر بی مهار بسته را از صحرای خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملکزاده کردند
روباه که متکفل این کار بود بر آن واقعه وقوف یافته کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پهلوان عرصه نقب از
استماع این مقدمه سخت برآشفت و روز دیگر چون هیزم کشان دران صحرا آمدند بانها گفت که بی سوابق نصرت
بنای کار بر کرسی عناد نهادن و مباشر امر ناصواب خشونت آگین و مهیج گرد و غبار فتنه بودن همانا از شرف
ذات و لطف طبع نباشد پسندیده عقل آنست که شتر را باز پس بخدمت ما بفرستید و از ریختن خون
بیگناهی چند اجتناب نمائید و گرامیئی صورت ... نه بندد از انتقام ما ایمن نبوده آماده پیکار گردید تا هیچ جمع
ازین داعیه سهل ... ازین معامله دست باز کشیم هیزم کشان از گفتگوی متهورانه موش که اصلا بود

٩١

نسبت نداشت متعجب گشته بر سبیل ندرت بعرض ملکزاده رسانیدند ملکزاده سخن موشان را اصلا وقعی ننهاده
باستهزا پیش آمده از تکرار و تند کاری این مقدمه ملازمان را ممتنع گردانید چون این خبر بملک موشان رسانیدند
بر سبیل مطارحه و مشاوره با روباه گفت که در آیین سروری و ملکداری اغماض این همه استخفاف بهیچ وجه
سزاوار نباشد لهذا رای صواب نمای بدان راجع میگردد که سران لشکر را طلب داشته سامان این مهم نموده
لوازم سپاه و یراق پیکار و اسباب نبرد سر انجام کرده متوجه سیاق گردیم وزیر نیز رای خود را ضمیمه فکر
صائب ملک گردانیده درین امر موافقت نمود ملک باستصواب وزیر در باب طلب سرداران لشکر خویش
احکام مبالغه تمام صادر کرد و در اندک فرصت لشکری بیقیاس که مهندسان دقیقه شناس از حصار
بعجز اعتراف مینمودند در بارگاه ملک حاضر آمد و از هر طرف عساکر انبوه گرد آمد و از کثرت ازدحام
موش شد نخست باستصواب دید وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر خزائن و دفائن غنیم نقبها رسانیده همه
استخراج نمایند یعنی در کم مایه فرصت صورت بست و در خزانه ملکزاده بجز کیسه های پاره شده و صنادیق شکسته
چیزی نماند و خزینه داران را اصلا برین خرابی و غبن اطلاع دست نداد چون این مطلب به بهترین وجه بانجام یافت
ملک موشان فرمود که شخصی را از گروه آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته باشد بهر انجام مصالح این
مهم و فراهم آوردن سپاه ملازم گیرند اتفاقا جوانی فلک زده با جمعی از برادران و اقارب
وطن بر آمده بر سبیل غربت متردد بود و کیفما اتفق از ان راه گذشت موشان را دید که خر مهرها
بدان لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود از ممر افلاس نان گربه را بتیر میدوخت بجهت مهره که بر آید و فرا
زر از موش انتزاع نماید موشی از ان میان گفت ای خواجه لعاب حسرت از دهان چه میریزی اگر زر مطلوب است
و میخواهی که علی الرغم روزگار از تمتعات دنیا متمتع شوی ملازمت ملک ما اختیار کن و بیکبار از
آز دنیا مستغنی شو جوان این معنی را فوز عظیم دانسته بخت را مسامح و طالع را مساعد یافت بوسیله
آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی زیاده بر استعداد استحقاق او بموجب مقرر فرموده بر
خزائن غیب برات داده امر خطیر وزارت بدو متعلق گردانیده در باب تهیه اسباب نبرد و جمع آوردن
یراق و مرد سپاهی تاکید القوائم مبالغت استحکام بخشید جوان ببعضی دوستان و آشنایان نامه نوشته
بر کیفیت حال اطلاع داد که درین جزو زمان برکت از آدمیان بر داشته اند و رفاهیت و غنا
جز به بندگی ملک موشان که صاحب گنجهاست و بر خزائن غیب و دفائن ... دست دارد نتوان

۹۳

نتوان یافت مردم دون همت دنی الطبع که بنده درم و غلام دینار بودند همین ساعت غنیمت انگاشته از اطراف
و اکناف عالم شتافتند و در کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمد و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت
و ملک موشان با سپاه گران عنان عزیمت بجانب ملک زاده گیلان معطوف ساخته از نقض عهود
فرمود و در میدان نبرد کوس تهور بنواخت ملک زاده که پنبه دولت در گوش هوش آگنده داشت
آواز کوس از گران خواب غفلت چشم باز کرده ارکان دولت و اعیان مملکت را در انجمن مشاوره
حاضر ساخته در باب اطفای آتش فتنه و نائره شر حرف صلح در میان انداخت و گفت اگر چه درین
دار هنگامه امثال این مقدمات بسیار رو دهد اما چنین امر مضحک بغایت کوفت میکند و با موشی طرف
مقابله بودن سخت دشوار می آید درینباب نیک تامل نموده آنچه بصواب اقرب باشد اختیار باید نمود اصحاب
مشاورت معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت غیر از آنکه آتش کارزار اشتعال یابد
گزیر نیست ملک زاده بمقتضای مصلحت و صوابدید خیر اندیشان بترتیب افواج توجه نموده بفرمود تا در خزینه
بگشایند و بمصارف ضروریه بکار برند چون ابواب گنج مفتوح شد یکبار راه امید مسدود گشت زیرا که
در گنج خانه نقشی از درم پدید نبود ناچار سپاه را بوعده خرسند ساخته از دار الملک خود برآمد و علم پیکار
از بهر ... در میدان کارزار برافراشت چون موش زرین دنبال خورشید بسوراخ مغرب رفت
ملک موشان ... سخت لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کاریکه بآنها متعلق است بتقدیم ساند
لشکر موشان ... از هر چهار طرف باردوی غنیم درآمده اند دوال رکاب و تسمه جلو و پوست
کوس و حلقه کمان و امثال آن هر چه از جنس چرم و ریسمان یافتند بدندان بریده هر یکی را صد پاره
ساختند و شبا شب این مهم عمده را بانجام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند درین هنگام
حکم شد که گروه آدمیان صفها ترتیب داده میمنه و میسره بآئین کارزار درست کرده از جای خود
بجنبند و بقاعده مبارزان پیکار طلب دست کوشش بگشایند منهیان از مقدمه بملکزاده خبر دادند
و از توجه لشکر غنیم و اراده شبخون آنها گردند ملک زاده نیز فرمود تا چاوشان و دلیران پیکار طلب
آگاه ساخته آماده جنگ سازند لشکریان هنگام سواری بسبب نادرستی سلاح و یراق بعجز درماندند و
بی سرانجامی سراسیمه گشتند سپاه ملک موشان سراسیمگی غنیم را مقدمه فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری
و دلاوری درآمدند و جهانی را از زیر تیغ بیدریغ گذرانیده عالمی را علف شیوه آبدار ساختند و

بقیة السیف هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار سپر کردند و بی ناموسی جان بسلامت بردند ملکزاده به
خواری و هزاران دشواری از میدان برآمده در حصن حصین متحصن گردید احمال و اثقال و فروش و خیام
همه بغنیم ارزانی داشت چون شهسوار یکه تاز سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دار المرز خاور
برآمد ملکزاده از راه استکانت ایلچی فرستاده التماس نمود که این ذلیل عاصی را بطلل نهار دادرو
دست از انتزاع ولایت باز کشند ملک موشان با وجود خباثت نفس آئین کریمان احیای مراسم
کرم و اظهار مکارم اخلاق نموده غنایم حمله رد کرده گفت ما را از اشتعال نایرهٔ قتال مقصود انتزاع ملک
شما نیست بلکه باز خواست شتر خود است ملکزاده همینی را فوز عظیم دانسته شتر را با جل مکلل و جلاجل مرصع
و مهار ابریشم مزین ساخته در خدمت ملک موشان فرستاده ابواب استعذار مفتوح ساخته جهت عفو تقصیرات
خویش پوزشها نمود و ملک موشان مظفر و منصور بدشت خود مراجعت نموده افواج خود را مرخص کرده
شتر را بدستور قدیم دران صحرا مطلق العنان ساخته علم ترخانی مرحمت کرد و از حصول این فتح غیر مترقب
و غیر متوقعه سر افتخار با وجود کوتهی گردن بآسمان برده از روی غرور و بزرگی هیچ گربه را موجود نمی انگاشت
اگر ملکزاده در بدایت حال موش را حقیر ندانسته و عداوت او را کمتر نه انگاشته در انقلاع بنیان خصومت
و استدفاع خصم مقید میشد باندک توجه آتش فتنه انطفا می پذیرفت و اینهمه ذلت و خفت بروزگارش
عاید نمیشد چه اگر اطفاء این نایرهٔ عناد بآب صلح میخواست بیک شتر صورت می بست و اگر همت بدفع معاند
همت می گماشت بیک گربه مهم بانجام میرسید بهر تقدیر خوبی از این دو سلسله بیرون نمیرفت و آن
غبار این بلا و تمکن بر چار بالش امن انگیزند اعدا منحصر بر شتر و گربه بود چون از جاده صواب بقول بزرگان
که گفته اند مصرع دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ✤ انحراف ورزیده قدم بر جادهٔ غفلت و بساط غرور گذاشت
نتیجهٔ آن یافت انچه یافت مثنوی ✤ دشمن خرد دست بلائی بزرگ ✤ غفلت از و هست خطائی بزرگ ✤
خرده مبین گرچه بود خرد کین ✤ خرد شوی گر نشوی خرده بین ✤ خصمی کرده م است از اژدهاست ✤
کاین ز تو پنهان بود آن بر ملاست سوم آنکه در پیش زنان نقاب از رخ ساحر رعنائی راز نباید کشود تا در
رنگ پسر بازرگان بمصیبت آید مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعهٔ پسر بازرگان چگونه بود هوشیار گفت
حکایت چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود پسری داشت در ریعان شباب
و عنفوان جوانی روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر سر رشتهٔ آداب از دست داده

95

داده مکابره را از حد گذرانیده از اندازه حساب تجاوز نمود پدر را از سخنان نالایقش عرق حشم بحرکت
آمد و نایره غضب مشتعل شد و از غلیان قهر او را از خانه براند پس پسر بعزم ریاضت جوانی و لوتیری غربت
بیچاره ابکار بر ده خانه رها کرد و طریقه قلندران گزیده خاکستر بچهره مالیده اراده سیاحت و جهانگردی
مصمم ساخت و قدم فرسای مسالک تردد گشت اما از انجا که شدائد سفر و مکاره غربت کمتر دیده بود
روز بخت بمنزل نارسیده بعجز درماند و آثار ماندگی بر اعضایش پدید آمد ناچار راز جاده صواب
منحرف گشته بپای درختی بر کنار تالاب رحل اقامت افگند و بنابر عجز در ویرانه منزل گزید آخر روز که
آفتاب جهان پیما قطع مسافت گیتی کرده بمنزلگاه مغرب قرین شد چهار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر
فرود آمدند اتفاقاً آنها پریان بودند بشکل حمام متشکل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده
رختها برآوردند و بآب بازی و غسل مشتغل گشتند بازرگان پسر چون اینحال مشاهده کرد باهستگی برخاست
و رخت آنها بدست آورده در جوف تنه درخت بر سبیل اخفا نشست بعد از لحظه پریان از آب بیرون
آمده از ممر فقدان رخت سراسیمه شدند و مضطربانه بهر جانب پژوهش دویدند تا آنکه جوان را در جوف تنه درخت
دیدند بعجز و الحاح پیش آ… و در باب رخت خود التماس نمودند جوان اقتراح آنها با جابت ملتقی نساخته
گفت تا آنکه غرض من بحصول نانجامد التماس شما بدرجه قبول موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که اگر
انجاح کار رتبه بسعی ما موقوف است توجه دریغ نکنیم جوان گفت مطلب اینست که یکی از شما بموانست و
مصاحبت من بر سبیل مداومت تن در دهد و بعد از ادای مراسم مناکحت بمعانقت و مضاجعت من را…
گردد پریان … منت زدای جوان آفریننده مطلق از نار السموم تکمیل وجود ما پرداخته و ترا از ماء و طین سرشته
با وجود اضداد مواد و تباین اصول فیما بین چگونه عقد موانست صورت می بندد و آتشی نهاد را
با خاکی نژاد چسان پیوند و صلت صورت میگیرد ازین آرزوی محال بگذر و اچنین اراده و شوار تجاوز نما
که وقوع این معنی اصلا صورت نه بندد جوان مطلقاً متوجه سخنان آنها نگشته بر تمنای خود استبداد نمود
و بجهت حصول غرض خویش مراتب اصرار تقدیم رسانیده یکی را که نسبت بآنها در حسن جمال افزون تر
و بسن و سال نزدیکتر بود متعین ساخته گفت که این را تسلیم من کنید تا رخت سه کس تحویل شما کنم پریان
بنابر عجز قبول همین معنی نموده از آن پری وداع خواستند آن بیچاره بواسطه مفارقت همجنسان و رفیقان
خویش و مبتلا شدن ببلای صحبت ناجنس ملول و اندوهگین گشته چشم پر آب ساخت آنها وجوهات در

تسلی و تسکین کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان ازل بنام تو چنین رقم کشیده باشد علاج چیست و ما را
درین امر چه مدخل و بالفرض اگر ما همه گرفتار آئیم بتو چه سود کند القصه جوان آن پری را بدانجم آورده
رخت دیگران باز داد و رخت او را پیش خود محفوظ داشته در پرده مشکین پرند شب بخانه آورد و بلباس
فاخره و زیب و زینت هرچه تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایه حیات دانسته روز و شب بدلداریش
پرداختی یک لحظه از نظاره روی دلفریبش چشم را عاطل نداشتی و بعشق جمالش رشته سایر تعلقات
گسیخته از جام وصالش باده کامرانی در ماندم می پیمود و از گلشن حسنش بدست دیده گلهای مراد چیدی
و از غایت شوق بلبل آسا صفیر مستانه زدی و پیوسته عندلیب زبان با این ترانه مترنم ساختی بیت
ساقی بنور باده برافروز جام ما * مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما * در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت
پری نیز با جوان رام شده و قدم بر جاده استیناس و سر براه اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متمادی از بطن پری
فرزندان بوجود آمدند و از طبعش عادات وحشت خرق شدن گرفت و با زنان خویش و همسایه طرح آشنائی
انداخت و بشگفته روئی مهمات خانه پرداخت جوان را بیم توحش او از دل برخاست از امر مؤانست و
موالفت بالکل خاطر خود را قرین جمعیت ساخت و قضا را پس از انقضای مدت ده سال افلاس بر جوان
استیلا آورد و عیش با قصای غایت تنگ شد ناچار بجهت تحصیل قوت و تدبیر وجه معیشت به تهیه اسباب
سفر کوشید دل بر مفارقت نهاد و پری را بدایه معتمد که جوان او را محل ودیعت میدانست و در حین
خلوت مکانیکه رخت پری در آنجا مدفون بود نشان داده سر سعید ابد و تفویض نمود و در باب محافظت
رخت و حراست پری مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده پای توجه بر رکاب بارگی تردد نهاد
و بجستجوی روزی راه بادیه غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش غم گشته از
تشدد هجران پیش دایه اکثر اوقات شکایت کردی و از تصعب اندوه مهاجرت کلمات گله آمیز بر زبان آوردی
و دایه بران تفقد کرده به تسکین دلش کوشیدی و گفتی که ماه عارض آفتاب رنگ خود را بمحاق غموم کاستن
و دل و جان را پروانه وار بر شعله شمع هموم سوختن مپسند و دل را قوی دار که شب تاریک هجران بسر آید
و صبح روشن وصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری گیسوی
عنبر بوی خود بگوشه مقنعه پاک میساخت دایه بر حسن جمالی و جمال لاابالیش شیفته شده زبان بتحسین و ثنا بگشاد
پری گفت ای دایه اگرچه تو الحال اینقدر جمال را در غایت کمال میدانی اما اگر مرا در لباس اصلی خود می دیدی

میدیدی میدانستی که آفریننده مطلق نوع پریان را چه حسن و جمال عطا فرموده بدانکه ما از احاطهٔ نقوش تختهٔ تکوین ایم اگر میخواهی که صنعت صانع کامل تماشا کنی و از اعاجیب کائنات مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر پنهان کرده است بیار تا لحظه بپوشم و حسنی بتو بنمایم که چشم هیچ بیننده مثال آن مشاهده نکرده باشد دایه را سخنان ابلهٔ فریبش از دائرهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ عقل دقیقه سنج است بیرون برد فی الحال برخاست و رخت از زیر زمین برآورده پیش پری گذاشت پری رخت را پوشید و چون مرغیکه از قفس رهائی یابد بال و پر بگشاد و الوداع خوانده راه هوا پیش گرفت دایه چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و زیاد و فغان کرد سود نداشت که مرغ دام کنده باز نیاید بازرگان پسر چون از سفر مراجعت نموده بخانه رسید از گل مراد در چمن امید نشانی ندید و شمع تمنا در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانهٔ دلسوخته بال توان ریخت و مانند پری زدگان در حرکه مجانین در آمد و از کوی خرد آواره گشته از جمیع تمتعات روزگار و فوائد زندگانی محروم ماند پیداست که اگر آن مهجور بسبیل طول امل گرانمایه گوهرآ برایهٔ سپرده او را ازین سر اطلاع میداد خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود نمی بیخت و آب کامیابی در خاک ناکامی نمیریخت و اینچنان شاهباز دولت را از دست داده سرگردان بادیهٔ نکبت و کلال نمی گشت چهارم آنکه چون بوجهی از وجوهات از تو نسبت بکسی غبنی عائد گردد از انتقامش طمئن نباید بود و از مکافاتش ایمن نشاید شد تا بکردار جوان حطار از نقد زندگانی بجز غبن تلف نباید نهاد شاهزاده پرسید که حقیقت جوان حطار چگونه بود شارک گفت حکایت رشناسان رسوم اسمار و طراحان نقوش اخبار حطار ازین حکایت بدیع را بر دیباچه بیان چنان نگاشته اند که در ملکی از ممالک گیتی فرماندهی بود بسبب جواهر در دولتش مانند هوای مهر در سر ذره جا گرفته و نظارهٔ یاقوت رمانی چون نشهٔ شراب ریحانی طبعش را طرب آگین ساختی و لعل و گوهر را از لب و دندان عرائس یاقوت رخسار عزیزتر انگاشتی این ره میخواست که هر قدر جواهر که در کارخانهٔ خود فراهم آورده بود همه را پیوسته در مد نظر داشته از تماشای خصائص هر قسم جواهر آلات فرد بفرد جداگانه تمتع بردارد و متکفلان امر حراست و متعهدان شغل رقابت و محافظت از ممر کثرت متحمل زحمت استخراج آن از خزاین بر سبیل دوام نمیتوانستند شد و اکثر گاه بنا بر بشریت که عجز و تقصیر از لوازم آنست مصدر کوتهی بوده مستوجب عذاب و عتاب میگشتند و این مورث تبدیل مزاج و تهیج غبار غیظ ملک میشد لهذا بواسطه آنکه حصول این مطلب بی شوائب

تعب و عوایل تعذر دست میداده باشد فرمان داد تا زرگران سامری فن و استادان بالغ هنر که در صنعت
زرگری و شیوهٔ ترصیع ید بیضا مینمودند ماهی بغایت مطبوع و موزون و خوش اندام و لطیف ترکیب از
طلا راست کرده جواهر بی نظیر و لآلی دلپذیر که انتخاب و خلاصهٔ خزاین سلطان سلالهٔ خاندان بحر و کان بود
بران نشانیده آبروی احجار و سنگ معاون در جهان فرو بردند چه ماهی یکی گنج بیقیاس که بجای پول در کیسه اش
همه یاقوت سرخ در بود و بجای دم دامنش همه از جواهر پر از ماه تا ماهی همه شیفتهٔ شکل بیمثالش گشته و از
حسرت حسن جواهرش بحر برنگ خفته و کان در خاک نشسته و کمالات گوهرش حوت گردون را
در دلو خجالت نشانده و ماهیان کوثر و تسنیم را عبد و خادم خوانده بلکه در آب جواهر خود شناوری حسن
میکرد و از آب کوثر مستغنی بود و انسجا که بوالا گوهری خویش سکندر دلان را می فریفت حاجت بچشمهٔ خضر
نداشت القصه آوازهٔ اش چون صیت نوال پادشاه باقصای عالم رسید و خبرش چون آوازهٔ
جلال شهنشاه تا آفاق جهان رفته دزدی در فن خود استاد و در هنر طراری پر استعداد که طلای خورشید
گرم از بوتهٔ سپهر می ربود و لعل رایش از آنکه بمشیمهٔ معدن رسد از صلب آفتاب می دزدید و گوهر را که هنوز
بر بطن صدف نیامده از پشت نیسان می برد و ماهی سپهر را از هفت بحر اخضر بشست میگرفت از حقیقت
این ماهی کماهی آگاهی یافت بجهت استکمال پیشهٔ سرقت و اظهار اقتدار در شیوهٔ دزدی داعیهٔ بردن
ماهی بخود مصمم ساخت و زین عزم بر پشت بارگی جزم بسته در فراخنای توجه جولان داد و پیرامون
قلعهٔ خسروانی را بطناب تدقیق پیموده بمکان بکلین و محل در آمد و موضع بدر رو و از فرار واقع سنجید
چون ماهی زرین سپهر در برکهٔ مغرب فرو شد و شب شادروان ظلمانی گرد آفاق فرو هشت شب و نابدار
آلات طراری همراه گرفته بیامد و از دور بر دور قلعه گردید از بیداری پاسبانان و هوشیاری کشکداران
شورش هش نمود همه جا بانگ خبردار باش و بیدار باش بلند یافت و بهر طرف فریاد آگاه باش و هشیار باش
در کار دید ناچار بگوشهٔ منتظر وقت و متهز فرصت بنشست تا آنکه راز دل شب بروز آمد و مشاطهٔ وقت
بر فرق لیلای لیل از گوهر شبنم طرار بست یعنی نصفی از شب سپری شد پاسبانان از تری شبنم و
برودت هوا کول بر سر کشیده گاه بیدار و گهی غنوده چون صدائی که از میان خم بر آید فریاد میبردند درین
هنگام دزد قوی دغدغه بر زمین خوابیده و بسان مار بشکم راه رفته بپایهٔ قلعه رسیده کمندی دراز چون
زلف نکوان پر پیچ و تاب از میان وا کرده بر شرفهٔ محل انداخت و بنیروی کمند بسان غازیان

۹۸

دار بازه بقلعه برآمد و هم آنچنان دست بحبل المتین کمند زده از بالای قلعه خود را بجولانگاه خاصهٔ خسروانی

فرو هشت بادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده و شمع بسان

پاسبانان بیدار سرشت از راه دلسوزی بیکپا ایستاده و ماهی مرصع از بهر آن بام سپهر بزبان رسانیده

واز زمین بر آسمان بر آمده زیر بالین بادشاه نهاده و پرستاری پری شمائل کف پای همایون بادشاه را

بکف دست که مانند برگ گل مطرا و نازک بود نرم نرم میمالید فی الحال بحبستی و چابکی اندرون در آمده بسایه

پرده پنهان شد تا آنکه بر کنیز خواب مستولی شد و همانجا متصل مسند خلافت و جهانبانی سر بر بالش زانو

نهاده بخواب رفت دزد باهستگی مقنعه را از سرش بر داشته بر سر خود گرفت و بجایش بخدمت سلطان

مشغول شد چون لمحهٔ بگذشت بادشاه پهلو بگردانید درین محل دزد از نهانخانهٔ انتهاز بیرون جست و ماهی را

از زیر سرش بدر برده و بهمان و تیرهٔ سخت براهیکه آمده بود از قلعه بیرون شد و از میان کشکداران بیخبر

بهوشیاری بر آمده راه خود پیش گرفت چون ماهی را بعلت طول قامت به بغل پنهان داشتن صورت

نداشت و ابواب حصار شهر از مرشب مسدود بود دزد دانا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از

شادروان ظلمت بجهت شب روان و شب زنده داران خلوتی مهیا داشته کاری نساختن و ماهی را

اندرون قلعه نگاهداشتن از بقای خود دست بآب فنا شستن است زیرا که احتمال دارد که بادشاه ازین واقعه

زود آگاه شود و مراتب تفحص بتقدیم رساند و بجهت مزید احتیاط کشایش ابواب حصار صورت نه بندد و آخر کار

ماهی دام بلا گردد و قطع نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح الباب روز است دروازهای شهر بکشایند

و در روز روشن این قسم ماهی را که در آفاق جهان روشن تر از ماه است بیرون بردن از دایرهٔ مصلحت

بیرون است پس از راه فنون طراری حدسی بکار برده ماهی را در مقنعهٔ کنیز بادشاه که بر سبیل حق الخدمت

بدست آورده بود چون مرده طفل رضیع در کفن پیچیده و از خانه گلفروشی حمایل گل سپید بر داشته بر و بنهاد

و در رنگ مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش فریاد و نوحه بلند کرده بر دروازهٔ شهر رسید بوابان

پرسیدند که کیستی و درین وقت دمساز نوحه از بهر چیستی گفت مردی ام بی بضاعت کیسه تهی و بسوخته

فلک دوار زبون کردهٔ روزگار جفاکار پسری داشتم بسان طوطی گویا و مانند گل مطرا شیرین گفتی

بچهرهٔ عید لبهٔ کلبهٔ ویران مرا رونق چمن بخشیدی و خاطر را گل گل شگفانیدی امشب بعلت خناق چیچک درگذشت

و مرا مبتلای ماتم آلام ساخت و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سر انجام تجهیز و تکفین او بمقتضای

99

رسم و آئین قبایل و عشائر عاجز ماندم و از شماتت دشمنان و طعنهٔ دوستان اندیشه کردم خواستم که
درین وقت او را بمهد لحد بنشانم و بگهوارهٔ گور بخوابانم تا خویشان . بتجارب بر کیفیت بینوائی من آگاه نشوند
و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب به نیش طعنه نزنند تا آنمعنی علاوهٔ غم نگردد و بر مصیبت و اندوه
شماتت اعدا منضم نشود دیگری از آن دربانان بمقتضای طینت اصلی بسان سگ عفعف آغاز کرده گفت
درین نصف شب از بهر چون تو مفلوکی دروازهٔ حصار بی حکم شحنه باز کردن گنجایش ندارد تا حین
تبسم صبح بنشین و ازین فریاد بیهوده دم درکش و عبث خواب نوشین مرا بجلاوت مکدر دان اگر یک
مفصل چوب آرزو داری مانند خشک خزان نفیر بزن دزد آه سرد از سینهٔ گرم بر آورده بهمانجا نشست
و آهنگ ناله و نوحه بلندتر ساخت بوابان باتفاق زبان بسرزنش بگشادند و ابواب توبیخ و تهدید بروی
مفتوح داشتند دزد عیار و طرار مکار بعجز و الحاح در آمد بلجاجت آغاز نهاد و گفت ای سبکساران
ساحل بیغمی بر من مبتلای ورطهٔ اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین دردمندان که مرارت غم در کام و
جان دل دارند بپرهیزید دربانان چون دانستند که جز آنکه دروازه را بگشایند از چنین بلای مبرم رهائی
نیابند و از نوحه و افغانش امین بوده حلاوتی از خواب شیرین نبرند ناچار در حصار بگشادند و آن گیاه را
بیرون کردند اتفاقاً طراری کامل عیار دانای رموز سرقت و استاد طریق مسارقت با فاسقه عقد محبت
مضبوط و رشتهٔ موالات مربوط داشت بجهت استیعاب شهوات نفسانی و اکتساب لذات جسمانی با آن
نفیحن شب بیدار نشسته بود چون آواز نوحهٔ کاذب اصغا کرد از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست بلاتحاشی
از دنبال او دویده پیش از آنکه دروازه به بندند رسید دربانان پرسیدند که چه پیشه داری درین هنگام
بچه مصلحت خواهی که بیرون روی گفت مردیکه اکنون بفریاد و فغان از دروازه بیرون رفته برادر منست
پسرش که طوطیان شکرشکن را بنطق سبق میداد در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی بفسحت آباد
عالم باقی خرامید و داغ درد و غم بر دل تپیدهٔ او نهاده میروم تا در امر مصیبت و سرانجام تدفین با برادر طریقهٔ
موافقت را بتقدیم رسانم بوسیلت این حیلت از دروازه بیرون شد و بدنبالش شتافت دزد اولین آنست
مدارگاه رفت و در انجا نشسته تن دزد را دید بر چوب دار بر آمده و چوبی دیگر در جنب آنها خالی مانده قدمی چند
شمرده از انجا بسمتی فرا رفت و ماهی را زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلوده از پای دار بر داشته
طلسم وار بران گنج نهاد تا علامت شناخت آن محل بی رنج و تعب پیدا باشد دزد دوم که از آرزو رفته بود

وقتیکه او بحفر زمین و تدفین ماهی اشتغال داشت در میان دارها آمد و فی الفور بران چوب خالی بر آمده نشست
دزد اول چون از مهم ماهی بپرداخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صف دار نشینان گذر
اینمرتبه بردار چارمی نیز آدم یافت از معاینهٔ اینحال متغیر و متحیر گردیده با خود گفت منکه همین لحظه یک دار را خالی
دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی است مگر دفعهٔ نخست در دیدن خطا کرده ام یا قلت حافظه علت نسیان
گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت دزد اول مستولی شد و بواسطهٔ تحصیل مراتب تحقیق و وا شگافتن گره
از روی کار همت بر گماشت و پیش دماغ و بالای سینهٔ هر چهار تن دار نشین دست نهاد تا تشخیص نفس کند
و مرده را از زنده بازدم امتیاز نماید اتفاقاً هر چهار را بر یک وتیره یافت که اصلا از حال هم هیچ مغایرت
پیدا نبود دزد ازین واقعه حیرت زده در میان بایستاد و باز بر داریکه مظنون او بود آمده بینی آن شخص را تا
یکساعت بخوبی قائم گرفته و منفذ دم و مسلک نفس برو مسدود ساخت اینجوان کامل هنر بران گونه حفظ
دم و حبس نفس و ثبات قدم ورزیده بود که سایهٔ افلاطون را حرکت شریانش دریافتن از اندازهٔ امکان خارج
مینمود دزد اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم بتقدیم رسانیده بحکم آنکه آخر الدواء الکی و آخر الحیل السیف
نیمچه شمشیری از غلاف کشیده بقبل کشا بر صورتش فرود آورد آن کامل هنر سر مو حرکت نکرد و چنانکه نشسته بود
ضرب شمشیر بر داشته اصلا از خط ثبات تجاوز ننمود ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شد و از فتنها
مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت چون این برفت او از دار فرود آمد و بدان محل رفته بحفر زمین پرداخت و ماهی
مرصع را که آوازهٔ گرانسنگی او از ماه تا ماهی رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظ شد و بر فهم رسا و ادراک کامل
و فن بالغ خود آفرینها گفت و از انجا بر آورده در موضع دیگر بنهاد و بگوشهٔ فرا نشسته زخم چهره را تا قائم بست چون
ماهی روز از بحر تحتانی بر آمده ساحت جهان را از شعاعات جواهر درخشان خویش نورانی ساخت مراجعت نموده
بازنجانهٔ نفیجن آمد روسپی چون زخم تازه بر رویش دید کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار بحفظ سر رشته
راز کوشیده در کوی حقیقت بارش نداد و این رمز را اصلا با لب آشنا نساخته گفت ازین مقوله اکنون نفس
بر میار و جراحی بدست آر که بجهت التیام این جراحت مرهمی اعانت نماید روسپی سائر پرستاران خود را که
هم پیشه و هم کیش او بودند طلبداشته فرمود که تا مدت دراز که هنگامهٔ شاهدی گرم داریم در جبر که مشتاقان
تا پنج جراحی بهم مرسد کنیزی کارشمه سنج از راه ناز بخم و چم پیش آمده گفت من دارم جراح کامل هنر
و استاد در شیوهٔ خود ابر استعداد هر شب مرهم امید بر جراحت آرزو هم می نهد و پیوسته

بالتیام زخم نهانیم میکوشد بنا توان او را مشغول توجهات و مخصوص تفقدات گردانیده فرمود تا زود جراح را
حاضر ساخت جراح ملاحظه زخم کرده بر پردلی و استقلال جوان آفرین و لعنت و بعد او مشغول شد دزد دیگه ماهی را
از خوابگاه خسروی بدر برده بود روزی بجهت اطمینان قلب و ابراز مراسم احتیاط و هوشیاری بازبدان
سرزمین رفت دید که ماهی را آب برده و کوششی که در گرفتن ماهی بکار برده بود بباد رفته و از ان دزن و زخمدار
چون عنقا نشانی پدیدار نیست آتش در نهادش بگرفت و دانست که معامله چیست لاجرم ماهی وار گرفتار دام
آلام شد و بکردار مصیبت زدگان ملول و اندوهگین مراجعت بشهر نموده پشت دوتا از جفای فلک دوار
بحال خسران و خیبت در گوشه بنشست و سر را گوئی مثال در خم چوگان زانو نهاده چون خشک مغزان توهمات
باطله و تخیلات فاسده و اندیشهای محال و فکرهای دور از کار سرگرد تا آنکه غوغا بلند شد و منادی ندا داد
که امشب ماهی مرصع سلطان را دزد برده هر که بدست آرد بتوجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گردد و بهمای دولت
مدام مراد آرد و شبرو خسران مآل و اژدون بخت برخاسته ببارگاه خسروی شتافت و بذریعه شحنه بانجمن جهانبانی
باریافته سخت بظل زینهار در آمد سپس کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت
رسانیده گفت زخمیکه بر صورت آن طرار کامل عیار زده ام واسطه گرفتاری او همان خواهد شد لیکن حکم جهان مطاع
نفاذ رسد که بهر جا که بجهت تفتیش آن برگشته بخت خواهم که برسم هیچکس سنگ راه نشود و واحدی واسطه امتناع
نگردد و بادشاه شحنه را باعانت و امداد او مامور گردانیده او را مطلق العنان گردانید دزد دران شهر بهر کوی
و کاشانه گشتن آغاز کرد و هر جا جراحی را که در گرو معالجه و مداوا امیدید بدنبالش شتافته بر حال جریح
اطلاعی میجست تا آنکه روزی همپای جراحی سرزده بخانه آن فاحشه درآمد حریف را دید بر مسند دولت
ملوکانه پا دراز کشیده بتجرع اقداح که اقدح ترین اعمال است اشتغال داد و زخمی نیز رو به بهی آورده و باندمال
قرین شد مجرد دوچار شدن زبان بستایش بکشاد و گفت هزار آفرین بر چو تو طرار سحر کار که مادر گیتی بوجود بینین
فرزند کامل هنر نازان است بی شایبه تکلف در فنون دزدی و شیون طراری مثل تو استاد کامل عیار
سراپا جوهر و سراسر استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصه گیتی کار سرقت از تو بالا گرفت و در جهان شیوه دزدی
از وجود تو و الاگشت آری هنر از کمال ذات هنرور بپایه اعتبار رسد و جوهر همین دیده وری جوهری قیمت در رو
قیمت آرد اکنون برخیز و بمحفل جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه فرما که خسرو گیهان انتظار مقدم شریفت
میبرد آن عیار بالادست چون دانست که حالا بغیر از جاده راستی گام سپردن چاره نیست گفت

گفت الحمد لله والمنة که مثل تو استادی چابکدستی کامل من رایض ادب آموز عیاران پرکار طریقت
طراران که بکاخ سپهر بی نردبان نهد و از کیسهٔ گردون کاسه بازد درست مهر برد زبان تحسینم گشاده گفته
هنرم را بر محک انصاف بالغ عیار برآورده مصرع زهی طالع زهی دولت زهی بخت + لیکن مروت
و مردمی تقاضا آن میکند که تا بالتیام آمدن زخم و مندمل شدن جراحت فراخ حوصلگی بکار برده مانند
کریمان بزرگ منش امان میدادی تا خود بهدایت بخت و رهبری طالع بخدمت رسیده ذخیرهٔ سعادت می اندوختم
و بصوابدید تو ماهی را نزد شاه دریادل می بردم اکنون چون نه آنچه شایان مردمی و شایستهٔ اهلیت باشد
از تو بوجود آمده چشم خرد آنکه گردن رایش تو مانند موی باریک سازم ملی جوهر منت آنکه روزگار سفاک قابل
تیغ یافت و چون در شیوهٔ طراری منفرد بود قیم زمانه از خون من دو رنگین ساخته ناچار رخاست بدستیاری
اجل در خدمت سلطان شتافته ماهی را در خون خود شنا آورد و بر هوشیار خرامان عرصهٔ دانش که نشیب
و فراز طریق معاملت را بگام امتحان پیموده بسر منزل تحقیق فایز گشته اند هویداست که اگر طرار ثانی از آفات
انتقام و بلیهٔ مکافات شب و اول این بوده مقر در محفل محفوظ و مکان مصون که خصم را دست مجال
از آن کوتاه می بود مقرر میساخت هر آینه خرمن هستی خود را باتش فنا می سوخت بیت
چو بد کردی مشو ایمن ز آفات + که واجب شد طبیعت را مکافات + باز آمدن طوطی و رهبری
نمودن جهاندار شاه را بجادهٔ مقصود چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت
بکفایت رساند در آنکه مراتب جهد و لوازم سعی بظهور رسد مواد مآرب و اسباب آمال از بهرش مهیا
میگرداند و مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سریر آرای کبریت و رفعت افزای
بارگاه غربت یعنی جهاندار شاه مرخص گشته جناح همت بگشاد و در هوای سعی ببال توجه پرواز نموده در
هوای جست و جوی جادهٔ مراد گرفت در اندک فرصت بمرغزاری فایز شد که زمینش از بس سبزه
مینا رنگ طعنه بر مینو میزد و در آن مکان جنت نشان دو برادر بودند بجهت فیصلهٔ قضیهٔ خویش و رفع
خصومت منتظر داور نشسته بامید آنکه مصرع مردی از غیب برون آید و کاری بکند + نظر رجا بسوی
تردد باز داشته تفصیل این اجمال چنانست که از ترکهٔ پدر چهار چیز در میان داشتند و مادهٔ منازعت
و منشاء مخاصمت تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت میگرفت یکی کهنه دلق پیشه زده دوم
متکای ریسمانی سوم کشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات

بود و ده بنظر می‌آمد و او بار ده اسباب افتقار میشود اما باعتبار معنی چهل خانه گنج قارون بنسبت آن گنج یکی
نمی ارزید و گنج باد آورد چون باد قیمتی نمی آورد و شایگان چون شیئی رایگان قدری نمیداشت چه از آن
دلق اقسام امتعه و انواع اقمشه از نفایس روزگار و اجناس غریبه بلاد گیتی و اقصای ربع مسکون
و عطریات گوناگون هر قدر هر کس هر گاه میخواست استنباط میتوانست کرد و همچنین از آن مکان جواهر
بی نظیر آبدار و لآلی دلپذیر شاهوار و سایر فلزات که در زیر این سقف فیروزه رنگ از نتایج بحر و کان بمنصه
امکان جلوه وجود می یابد بمجرد تصور مستخرج میگشت و از آن گشتی که مالامال رحیق آلائی نامتناهی بل دریای
رحمت الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه و غیر متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی این صندلین
ادیم مهیا ساخته بی تعب انتظار موجود میشد و نعلین و طی ارض از ذوج سریر سلیمان علیه السلام بود و دم
از باد میزد زیرا که هرکه آنرا از زیر پا داشته اگر از مشرق اراده مغرب مینمود با این همه مسافت بعید در
طرفة العین بمنزل مقصود فائز میگشت چون طوطی برین کیفیت آگهی یافت بر فرق نشاط مراغه پیرای
انبساط شد و در هوای طرب بال افشان شوق گشت و از آنجا بیک پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانیده
شرف استلام دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت جوانان معرض تبیان آورده گفت در نیوقت کشتی همی عظیم
دامنگیر خاطر اشرف داری و سفر ممتد در کمال صعوبت و شدائد در پیش و راه منزل مقصود نامعلوم صلاح
دولت در آنست که آن اشیاء غریبه را که یکی از آن در هر خانه ربع مسکون موجود بودن از دایره امکان
خارج است از آن جوانان بهر عنوان که میسر آید انتزاع نمائی و بدین وسیلت بی رنج و تعب بدیار جانان
فائز گردی اگرچه با وجود منصب امانت آلوده لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد اما
بمقتضای مصلحت وقت و صلاح کار اینچنین آلای غیر مترصده الهی را که محض بلطف خاص از عالم غیب
بهمان اسباب فرستاده از دست دادن پسندیده دانش نیست شاهزاده که از آتش اضطراب چون
می در خم جوش میزد بصوابدید آن مرغ دانا بلاتحاشی متوجه آن سمت گردید و در سه شبانروز قطع
مسافت کرده بدان سرزمین رسید جوانان که از دیرباز در راه حکم چشم ترقب باز داشتند رسیدن
او را از جمله مغتنمات انگاشته داوری را بدو تفویض نمودند شاهزاده زمانی در ینباب تامل بکار برده گفت
ای عزیزان چندانکه در ینباب فرصت تفکر بر تختهٔ تعقل میزنم خوبترین نقشی غیر ازین صورت نمی بندد
که دو چوب تیر بیک حالت از خانه کمان بجهات متغایره که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب

بجانب مغرب رها کنیم و اشیا را باعتبار مسافت بین السهمین در وسط حقیقی بر زمین نهیم و هر یک سهام از یکجا
وسط بیکبار دست بر دست زده ... هر که تیر از دو تیر زیاده دو چیز از آنکه مرغوب طبعش گردد برداشته
تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیرتر آید باقیمانده بدو ارزانی باشد آنها نیز همین را استحسان دانسته تن
بر رضا داده بدانگونه که حسن رقم پذیرفت بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانه کمان روان شدند شاهزاده
فرصت رفتن انوز عظیم دانسته فی الفور دلق در بر کشید و متکا در گردن حمائل ساخت و کشتی را از کمر
آویخت و بر نعلین پا آمده اراده کرد که بشهر مینو سواد که مسکن بهرور بانو است برسد بفرمان قادر علی الاطلاق
که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسان است تا چشم بر هم زدن نوز را بر در دروازه مصر مینو سواد دید
و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع نتوان کرد در طرفة العین بی تعب تردد در نوردید
و ملوطی همایون بال چون همای فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه رسید حاضر [illegible]
جهاندار شاه ببارگاه پدر بهرور بانو در لباس خاکساران چون جهاندار شاه
بشیوه رندان خاکسار بر در آن شهر فردوس بهر رسیده خواست که باندرون در آید جمعی از سرهنگان
سلطانی او را گرفته ببارگاه خاقانی بردند چه دران دیار فرخنده آثار چنان رسم مستمره و قاعده مستقره بود
که هر گاه غریبی از جائی وارد میشد اگر همه فریدون فر باشد اول نخست ببارگاه خلافت حاضر کرده
حقیقت حالش معروض واقفان محفل ... از خسروی میداشتند کیهان خدیو خسرو شیوه چون از
راه دقیقه سنجی نظر تدقیق بر چهره آن ... است روی عرصه عشق و خوش خرام میدان طلب نگاه داشت
با وجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری اوضاع و اطوارش را منافی آئین مسکینان یافت
و ستاره شکوه و فر نجابت بر ناصیه حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید که ای [illegible]
بگو که رسیده و دیار ماست از کدام کشور آمده و بچه کار وارد این شهر گشته شاهزاده نقاب سکوت
از رخ ... نطق برداشته در بزم بیان جلوه داد و بگردار قاعده دانان ادب و آداب شناسان خرد
معروض داشت که وارث تاج و نگین کشور هندوستان فردوس رشک ام و ناز پرورده مهد دولت و اقبال
از ... که کار در گرو تقدیر است ... سابقه ازل و سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان
فیض نشان در دل خرمن گشت ... هوای ... این جناب خلافت مآب در سر افتاد ناچار از خانمان
بر خاستم بحکم آنکه مصرع مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر + قلندری را بر شاهی بقدم کرده از دولت ...

ل برداشتن رنج راه و تعب تردد بر خود آسان گردانید با جز از این سعادت غیر مترقبه شتافتم الحمد لله والمنة
که شرف خدمت و سعادت همایون ملازمت حضرت جهانبانی دست داد و پس از تحمل هزاران شدائد
سفر دولت بساط بوسی اقدس میسر گشت اکنون بکرم عنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت
غربت نماید بیت جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد ✤ که جان خسته دلان سوخت در بیابانش ✤ بادشاه
خرده بین خرد خداخواه سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان دُرربار شاهزاده اصغا کرده بر قاعده
سخن نبوت شناسی و آداب ادب دانش مطلع گردیده و آمدن رسول و آوردن نامه مبنی بر قواعد خلت و
صداقت گزارش پیام وصلت مهر ابنوه خاطرش عبور نمود و از گفتگو باطن و شیدائی طبع و انقسام
خاطر و انکسار دلش دانست که این شاه قلندر لباس بوئی که خبر نیست لیکن عقل مصلحت شناس
رخصت نداد که خود را آشنای این معامله گرداند و سخن سربسته را بعرصه شهود آرد لاجرم آشنای بحر بیگانگی
[illegible] دیده و دانسته بر در نادانی زده گفت که این قلندر کذاب و گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب
جهانبانی دورتر برانند که بواسطه گرمی بازار و رونق هنگامه عزت و اعتبار خویشتن کیفیت [illegible] بخلاف
واقع بعرض رسانیده و بجهت آنکه در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند بر آستین حال خود بدور طراز
بزرگی بسته و بسکه سفاهت بر طبع نارسایش غالب است پی نبرده که دروغش در پیش چراغ فروزان شبستان
دانش و فرهنگ فروغ ندهد بادشاه اگرچه در ظاهر غبار [illegible] بر دامن حال شاهزاده عالی تبار والا طبع روا
داشته از محفل خلد طراز بیرون کرد اما پنهانی کسان هوشیار باطن بیدار خبر که از صورت معنی آگاه توانند بود
تعین فرمود تا پیوسته آگهی جوئی احوالش بوده از طریق نشست و برخاست و اشتغال اوقات شبانروزی
الم کما ینبغی خبر یافته بی کم و کاست روز و بروز بعرض واقفان اسرار جلائل خسروانی و عاکفان پایه سریر
جهانبانی رسانیده دقیقه از دقائق استخبار نامرعی نگذارند دو چار شدن جهاندار شاهزاده
با هرمز که وزیرزاده پدرش بود و استشمام رائحه مراد از گل کلامش چون جهاندار [illegible] احوال
بارگاه خسروانی بیرون آمد هرمز را دید در کسوت خاکستری خرسند گشته و آیین خاکساری گزیده و آثار شدائد
ملال بر ناصیه حالش پدید آمده شاهزاده رسیدن او را در [illegible] پرسید که درین کشور بیگانه [illegible]
ناآشنا بچه کار طرح اقامت انداخته و از خانمان [illegible] دل بسته با مسکینی و بینوائی چرا ساخته و بچه مصلحت
اینهمه رنج و صعوبت بر خود راحت انگاشته هرمز گفت مصرعه رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار ✤

بی خفظ مراتب حلم باقی الضمیر خود را درمیان نهاده گفت که فرمانده این ولایت دختری دارد مهروربانو نام

چه دختری که تابنده اختر سپهر حسن و ارزنده دُرّ دریای جمال مهر جهانتاب از آتش رخسارش اقتباس نور کرده

و ماه از شرف غلامیش در چشم جهان عزیز گشته غائبانه چون ماهی در دام طرهٔ عنبر فامش افتادم و از نگاه خرد

و دایرهٔ دشت جنون شده ... بنال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون و بال جان شده و جان چون شمع

بر آتش دل گداخته و سامان کار صلاح پدید نیامده و رایحهٔ امید مشام دل فائز نگشته و از نامساعدی بخت

جام تمنایم پر از می امید نگردیده زیرا که آن ترک ستمگار و شاه مهر دیدار چون به صید لاغر ما بفتراک بستن عار

دارد و با من خاکسار خاک نشین کوی شیدائی توجه فرمودن کرشمش دربری می‌بینداند **قطعه**

گذشت دل که شود کار جان تمام و نشد + و ختیم درین آرزوی خام و نشد + بدان طمع که مبتی بوسم آن لب لعل

چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد + لیکن مژده باد ترا که آن همای اوج سعادت بی سعی بدام تو آید بجهت

آنکه مدتی است که با دل نرد عشق تو میبازد و در عرصهٔ هوای تو گلگون آرزو می تازد ندانم اسم همایون

آن گل از صبا شنیده یا مهر لقائی مبارکت را آن ماه در خواب دیده اکنون بهر نا که از مهد اقبال بر خاک

بارجگه افتادی و از تخت خسروی بر حصیر گدائی چسان رسیدی و کلاه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی

شاهزاده اگرچه ... نخست از استماع مقید شدن هرمز در معارج عشق مهروربانو و مبتلا گشتن دلش بخم صولجان

طرهٔ آن حور فریب دلاف گرفتاری زدن در کوچهٔ طلبش و بر خاک شیدائی نشستن بآتش غیرت بسوخت

اما از مژدهٔ مراد و نوید امید که تخم ... درمزرعهٔ دل جانان سبز شده و از سبز بختی نهال محبتش در چمن خاطر

دلدار حسن انعزاش پذیرفته تسکین یافت و هرمز را در خلوتکدهٔ راز خویش بار نداده از انجا بیرون

شهر رفت و در باغ خاصهٔ مهرورنوش بنوبتی آنکه شاید باد صبا رایحهٔ جانان بمشام جان فائز گرداند من

آگ... بآئین مسکینان خاکسار و گدایان خاک نشین از شعلهٔ دل آتشی افروخته و خاکستر طلب بر چهره مالیده

... خانهٔ عشق می افزود و قطره قطره دل و لخت لخت جگر از پرویزن هفت لائی چشم در دامان

... بیت ... از اشک گلگون رخشان چون لعل بدخشان مژگان را رشک عقد پروین و پنجهٔ مرجان

... از غم وصال جانان عجب + فرق روزگار خود میرخیت و روز و شب مونس تنهائی و رفیق

هنگام بینوائیش خیال دوست بود و همواره ... خاطر و تمنائی دلش وصال یار و همدمی که دمی پیش

او راز دل بازگوید و همنفسی که نفسی نزدش شکایت ... آغاز کند بجز طوطی که ندیم دانا و مصاحب مهربان بود

ننمود ناگاه بیگاه از آتشکدهٔ سینهٔ هزاران شرر غم جانسوز پیش برخاست و از اندوه و ملال و شورش
باطن شکایت آغاز کرد و بجهت چارهٔ کار و پیشرفت مقصود خود استعانت نمود در سوختن طوطی
پروانه وار ارباب دل بر شمع بیقراری جهاندار شاه و پرواز نمودن در چمنستان
دلدهی و دلداری و حکایات درد اندود و داستانهای عشق آمود را ذریعهٔ
شغل خاطر حزینش ساختن طوطی از آنجا که بس مرغ زیرک و دانا بود چون شاهزاده را در کمال
کلالت یافت از گفتار پنجهٔ ملامت و بیداد از راه مصاحبت و مؤانست بسخنان تسلی آمیز و کلمات انس انگیز
در آمده گفت ای سر دفتر عاشقان شیدا و سر حلقهٔ بیدلان واله از آنکه روزی چند از بهارستان
امید بوی مقصود بمشام دل نرسید و گل آرزو در چمن خاطر رنگ و بوی مراد نپذیرد خود را در لوام
و تسبیب غم فرو هل و دست امید از دامن عنایت چاره بخش حقیقی بیکبار فرو مگسل ندانی که
ندای لا تقنطوا من رحمة الله در دماغ کون و مکان پیچیده است آخر غنچهٔ آرزویت به نسیم مراد
خواهد شگفت و نخلهٔ تمنایت بار آمل خواهد آورد روزگار را این رسم کهنه است و زمانه را آئین دیرین
که تشنه لبان وادی تمنا را نخست سراسیمه سرانجام یاس سازد و چون سراسیمگی و والهی بنهایت
رسد از ظلمت آباد حیرت و کربت یاس بیکبار نجات داده بسر چشمهٔ مراد فایز گرداند نه تنها تو طریق
بیدلی و شیدائی را اختراع کرده و طرز والهی تو احداث نموده پیش از تو چندین سلاطین عالی تبار
و خواقین والا مقدار علم عاشقی در میدان جنون برافراشته اند و کوس شیدائی در عرصهٔ جهان نواخته
که ماجرای هر یک کارستانی است خرد فریب و صعوبت و شدائد که در طریق پر نشیب و فراز عشق بآنها
رو نموده از استماع آن زهرهٔ مردان رستم دل آب میشود و هنوز عشر عشیر آن بتو نرسیده آخر الامر آنها
نیز گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف آوردند و بعد از نوائب بسیار و عوائق و متاعب بی اندازه
بر مراد خویش دست یافتند شاهزاده گفت ای رفیق دلنواز و مونس غمگسار من میخواهم که
آن باده نوشان مصطبهٔ محبت و جامی خواران مائدهٔ عشق و آشنائی که بر متلاطم هموم و بیم
و مکاره که آنها را درین راه پر نوائب رو نموده آگهی بخشی هیچ حال ناامیدی بر آمدن مقاصد
دل بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات درین ضمن روایات دلنشین و افسانهای عاشقانه که طبع
باستماع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن بهره ور یابد وسیلهٔ شغل دل دردآگین شاهزاده انگاشته

اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پردازی شاهد امید و ابتسام از آرام هر شب بهستانی لذیذ و افسانهٔ بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آیین دلکش معرض بیان آورده دلفریبی نماید و فی الجمله از آفات جنون ایمنی بخشد

داستان جلوس ملکزادهٔ فتن بر اورنگ جنون و نواختن طبل شیدائی در عشق مهربانو

آورده اند که در شهر فتن فرمان دهی بود فلک قدرت که سپهر برین پایهٔ سریرش را بوسه دادی و خورشید غاشیهٔ حکمش را چون بندگان بر دوش نهادی پسری داشت آفتاب سیما پیرامون گلشن سبزهٔ نورسته تازگی میدمید گرد رخش خط مشکین معاینه بر گرد ماه هاله دویده قدش نهال تازه در چمن شباب رسته چهرهٔ بختش از روزگار آب اقبال شسته

مثنوی

کشیده قامتی چون تازه شمشاد + بازادی علامش سرو آزاد + دو لعلش از تبسم شکر ریز
دهانش در تکلم شکر آمیز + بخنده از ثریا نور میریخت + نمک از پستهٔ پرشور میریخت +

بمقتضای شیوهٔ شهریاران آیین کاوس و کیقباد گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره بشکار اشتغال داشتی خون تسخیر نخچیر شغل بادپای گران رکاب سوار شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بزمین آمدی چون خرم گور قرین ساختی شیر گردون بنامش افتادی روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از دور کشتی بر روی آب پدید گشت اما کشتیبان ناپدید بود ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب ورزید و سخت بتماشایش متوجه شد چون نزدیک آمد دید زورقی شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر پر قیمت دران تعبیه گشته و رخت گرانمایه بجهت پوشش بکار رفته و فرش عالی حسن تمهید پذیرفته تو گوئی هلالی ست پرنور بر دامن سپهر طلوع کرده بسرعت قطع منازل مینماید و درمیانش ماه چهارده ساله بچهره چون منیر منور با هزاران زینت و فرلباس آفتاب یک تنه نشسته زلف مانند مشک تر بر ماه دو هفته پیچیده و ابرو سایبان معنبر بر تارک عبهر بعناب باز کشیده شست نگاه کرشمه سنج اهیان دیار را صید میکرد بکمند طرهٔ تابدار خورشید شبهانتاب را از فیروزه حصار چرخ بقید می آورد

مثنوی

تازه روئی چو نو بهار بهشت + تر خرامی چو باد بر سر کشت + فضای تنگ چشمی دور + همه سروان زخاک و او از نور +
لب چو برگ گلی که تر باشد + برگ آن گل [illegible] + [illegible] چشم چون نرگسی که خفته بود + فتنه در خواب و نهفته بود +
آب گل خاک ره پرستانش + گل کمربند زیر دستانش +

ملکزاده بطرفة العین از تیر نگاهش بسمل شد و مانند ماهی بدام طرهٔ مشکفامش افتاد و کشتی آن ماه برروی آب بگذشت از استیلای آتش دل چون

بیک بیابان غلط افتاده خانه و مانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند بر جمال الهی بنا یافتند که ملکزاده چون ماهی بدام ماهی افتاده
و به بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش گلاب افشاندند چون فایده از آن پدید نیامد آسیب پری تصور کرده بدانایان
التجا بردند و ندانستند که پری آتش زده چندانکه خردمندان بکر و چاره برآمدند ره بجائی نبرده در پس [کوچه?] بیچارگی فرو ماندند
و در حواسش اصلا تغیری راه نیافت بلکه آناً فاناً متغیرتر میشد لاجرم رای همگنان راجع بجنونش گشته ملک را یعنی بغایت متألم
گردیده رجوع اطبای یونانیه فلاسفه حکما آورد این گروه حکمت اندیش فرقه دانش اندیش نیز هر چند بر آئین اشراقیان و قوانین مشائیان
از کارخانه عقل کار شناس استنباط مداوا نمودند اصلا دست تدبیر بدامان امید نرسید علاج سودمند نیفتاد بلکه حرکت شریان حالش را
سایه تشخیص ابتماعه در کل نیافت آری مصرعه عاشق نشد دیده مداوای حکیم * چون از هیچ پایه کاری پدید نیامد جمهور حکما فرمود
دانایان چشم دست بزمین عجز گذاشتند ملک را از غم [فرزند?] لسان و انه سپند بر آتش یاس سوخت و از جهت استعلاج سلطانی
شده نداد داد که هر که این نائره بلا از سر ملکزاده منطفی گرداند خراج ربعی از ممالک خویشتن بدو تسلیم نمایم در اکناف مملکت و اقصای
ولایتش این آوازه در افتاد هر کس بقدر استعداد خود دست سعی از گرده جاده پیمای سلوک چاره پردازی شد پیر فرزانه از عهد
طفولیت با ملکزاده همبازی و همدبستان بود و بهمه جهت نسبت محرمیت دست داشت برین ماجرا آگاهی یافته ابتدای خود را
ببستر فقیرش رسانید دید که گونه گلش زعفرانی گشته و بر درجات دهان مهر سکوت زده با خویش و آشنا طرح بیگانگی انداخته بر فرشتر حیوان بهانه
بسپر زیر بانگشت تفرس نبض حالش دریافته حجره از غیر پرداخته جبین خدمت استفسار احوال نموده گفت ای سرپوش حجاب از سر
طبق راز برداشته مافی الضمیر خود را در میان نه که دلت با کدام غم کمان ابروی کیشش خورده که آن ترک ستمگر متاع هوشت بتاراج
برده اگر بهره چرخ است از آسمان معلق زنان بر زمینش آرم و اگر پری بال پر در اوج هوا پرواز گیر است با فسون تیر در شیشه فرمان
نمایم مثنوی گر باشد چون شراره در سنگ * چون آهنش آورم فراچنگ * ور مرغ شود هوا بگیرد * هم چنگ منش قفا بگیرد *
ملکزاده را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بگشاد و از لوح جبین آیت سرنوشت برخواند و در باب چاره کار خود استمداد
کرده پیکر بر کمر یاوری بر میان همت حمیت بسته گفت از هنگام طفلی نهال بندگیت در زمین دل نشانده ام و جوهر جان را در راه
وفاییت افشانده تا نقد جان در کیسه کالبد باشد از خدمت بر نتابم و بهر چه رایت اقتضا نماید سر مو از فرمان [illegible] در غم ملکزاده
ازیار رنگینی پشت گرمی او دستی تمام و در کار دل شکسته خود یافته از فراز مسند ناتوانی برخاست و گفت تدبیر آنست که بهر سبکه دست
خود را بدامان یار جانان افگنم اگر مساعدت بخت بیدار وصالش میسر آید فهو المراد و الا در کوی جانان جان بجانکاری سپردن خوشتر از فرماندهی
هفت کشور است چون اساس کار برین رنگ قرار یافت برخی از جواهر بهای [illegible] برداشته و دست امید بحبل المتین توکل زده بی‌آنکه
غیری در جناب سرایرش بار یابد غربت و وطن گزیده بسمتیکه بالاشه... آن بدر آسمان جاه دو ماه اوج گیری تردد بود بر کنار

111

کنار آب مانند باد گرم پویه گشت بحکم آن مصرعه که مرد را نیندیشد از نشیب و فراز + بیدرنگ دامن کوه و دشت نوردیده صعوبت اندوه رنج سفر بر خود آسان گرفت و دران صحرای جانگداز بجای غذا غم جانان خورده به تن عریان و دیدهٔ گریان دنبال دل بریان مشتافت بدین نمط پارهٔ از خط جاده طی کرده بودند که شخصی را دیدند از عقب بجناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را رفیق این دو آوارهٔ دشت کربت گرداند چون بجهد تمام نزدیک آمد شهزاده پرسید که چه کسی و چه پیشه داری و بدین شتاب بکجا میروی گفت مردی ام ملاح اکثر گاه برای مطبخ شاه ماهی شکار میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از خزانه انعامش میبردم اکنون که ملکزاده غربت اختیار کرده بکنار دریا تردد مینماید سوابق حقوق بربن داشت که از خانمان وداع گرفته بدنبال شهزاده شتافتم و در نهاد من هنریست بس غریب که اگر ره نوردی بیش از بیست شبانه روز … گام زده باشد یا بر سبیل … بر بهر دو … بی تامل و تصدیع بی اسراغ نش برم و معلوم کنم که کدام است و کجاست ملکزاده از معنی سرخوش بادهٔ نشاط گشته این هنر را فوز عظیم دانسته پرسید هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی بر روی این آب رفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه بر دریا گماشته گفت آری فن کاملم چنان خبر میدهد که کشتی بی … که کشتیبانان در غایت استعجال گذشته ملکزاده رفاقت آنجوان هنرپیشه را بر کامیابی شگون گرفته جام تمنا لبریز امید یافته … طی … دهقان برق و باد شد چون منزلی از راه دیگر در نوشتند مردی نهول از دنبال چنان تند آمد که … میرسد چون برابر رسید سست ترگام زدن آغاز کرد و برفاقت اینان همداستان شد پرسیدند که انجا میروی و گوهر خاطر اراده کجاست گفت بشهر ختن میروم و عزم همراهی شما دارم مردم درودگرم در فن خود استاد و در پیشهٔ نجاری سراپا استعداد من کار قلم مانی کنند و تیشه ام بیستان آزر طعنه زند … لعبت شیرین می تراشم که شاهدان خلخ و نوشاد بستان فرهادگوهر جان نثارش کنند و بدانگونه مصور دلنواز بسازم که ساکنان قصور جنت از بهر طوافش بسر شتابند چوب را از زنده صیقلی نسبت بدان مرتبه صفائی چون نخجل بخشم که طوطیان شکرخای خرد زبان تحسین کشایند و کار بالادست من که دست فکر هیچ مهندس بدو نرسیده است که از چوب کرسی می تراشم که بی سعی بال چون مرغ در هوا پرواز آید و کسی که بر وی جلوس نموده اراده جائی کند اگر به منزل … بر هفتمین باشد کیوان کردار اوج گرا اگر دیده در چشم زدن فائز گرداند درینکه ملکزاده چون مهر انور از مطلع مولد اقبال … آفاق جهان را بنور جمال خویش منور ساخت در کنار دایهٔ سعادتمند بلند پایه مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار گرفت … بش مهیا ساختم … [illegible] دولت عظیم بدست آورده آنچنان نصیبی کامل بردم که صاحب نصاب گشتم … [illegible] که حقوق سوابق انعام خداوندی را بوسیلهٔ … از ذمت خود ادا سازم درین غربت براحت و کربت انباز بوده … شایان حق گزاری گردد بتقدیم رسانم ملکزاده وجود هنرآور دو نجار را از جملهٔ مغتنمات انگاشته برادر … دولت وصل مطلوب و نیل سعادت وصال یاری دلیل قوی یافت و بتیشهٔ امید ناهمواریهای راه را از روی خاطر تراشیده پیشتر روان شد و صعوبت سفر

شدا ید راه بدان غایت بود که هر گام که می نهادند در کام نهنگ بلا می افتاد و در هر قدم دریای عنا از
گردن میگذشت و از نهیب باد و طوفان حدثان فوراً بی لنگر و ملاح بسان نوح هادی گشته آن غریق لجه متلاطم محن و
آلام را بجانب کشتی از دست رفته میبرد و رفقا نیز بگریه البق النعل بالنعل از دنبال میشتافتند و روز و شب بگرد آباد در این بیابان
آتشبار گام میزدند در اثنای راه پیری را دیدند بسمن موی خمیده قامت و پای خمیده پشت استخوان او ترکیب گاو با هم نظم داده
بران بپا شد مجرد بیان آن عروق و عصاب آن عظم رمیم هم پیوند یافت و گوشت و پوست پدید آمد و معنی انظر الی العظام کیف
ننشزها ثم نکسوها لحما در صورت آن گاو سر اصحاب بینش و ارباب بصیرت آشکار گشت بحکم قادر ذوالجلال که یحیی و یمیت صفتی
از صفات خاص او ست جان در حلول کرد گاو نیز از جا برخاسته بانگ زد و از آن که در اثر من الماء کل شی حی معنی
دارد از معاینه چنین حال شگفت حیرت بنهاد اینها استیلا گرفت و از غایت اضطراب بنهایت استعجاب چون پیکر استخوان بر جای
خود ساکت و ساکن ماندند پس ملکزاده گفت بغایلکه ریب و شایبه شک این پیر نورانی خضر علیه السلام است که آب بقا در کفش
مهیاست همانا بخت بیداری کرده و طالع سکندری تو روی نموده که در چنین دشت خونخوار و بیابان گرگ انگیز دو چار تو گشته لابد
چاره کار خود از همتش طلب کن و سر بر پایش نه تا باشد که دستگیر دو غبار قدمش توتیای دیده سیاه چشم بخت تو نور گردد
و دست افتقار بدامان افتخارش زن تا از ظلمت غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد و از روی تضرع پیش نهاد خاطر معروض داشت
بجهت حصول گوهر مقصود مسالت نمود پیر گفت ای جوان من هم از غایت ضعف و شیب بدستگیری عصا پا از جا
نمیتوانم بر داشت چه میگشاید ملکزاده گفت ای پیر صورت جوان سیرت ما بر باطن مشکل گشای تست نه بظاهر
همانا تو مسیحائی و بابیابان شده کوی تمنا و تو خضری و ما گم شده راه امید خدا را از پیش خود محروم مگردان و از حال ما
نگاه عنایت دریغ مدار پیر گفت من نه خضر و نه مسیحم بل مردی ام در بر روی خلق بسته و از هم نشینان دم بسان
و دامن گشته دار استیناس ابنای روزگار انقطاع گزیده درین نزدیکی پیرزنی است و دانه دار رشته التعلقات دنیای دنیا
گسسته و آستین همت بر ارباب روزگار ناپایدار افشانده و از عمر اناث تنافر جسته در بیابان با امید اجر از مشاغبات
مستور نشسته دختری صالحه رابعه سرشت همراه دارد هر دو زن در سیرت وقات شبها روزی العبادات به نیاز بسر میبرند
و در معیشت آنها بر شیر این گاو بود و قضا را شیری گذر کرد و گاو را بخورد و مدتی روزی ... شد بجهت حفظ بنیه قوت
طاعت از بیخ گیاه قوت میکردند خدای تعالی هم آب عطا کرد که بینائی تمتع ازان ممکن است چون درین دشت خونخوار
آن دو بینوا بدرجه کمال رسیده و شکیبائی آن گرم روان بادیه یقین و مربع نشینان چاربالش توکل بدرگاه ارحم الراحمین
مرا التماس شد تا آب بر این استخوان پاشیدم گاو بمعهود قدیم از کتم عدم بعرصه وجود آمده در عالم

عالم اسباب در بقعه رزی آن سهانشد جز قطرهٔ آبی امداد دیگر از سهانزمین متصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دیگر هیچ ملکزاده
گفت ای پیر فرخ پی با همه حال بر عجز ما بخشای و غم ما از ما زده کن آبی برو که کار ما آن یعنی درین غربت همراهی و اعانت کن
و در رنج و راحت رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فائض الجود تو تقویت تمام دست میدهد پیر از سر عاطفت بحرکت
آمد و با ایشان در راه رفاقت بعد استوار نموده دشت پیمای جادهٔ غربت گشت رسیدن ملکزاده بوادی هولناک
که مسکن دیو بلهول بود و در خاک عدم انداختن آن عفریت ابیاوری پسر وزیر و بدست
آوردن پری نژاد ملکزاده چون از آنجا برفاقت کثیر المیمنت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری راه
در نوشت بقدری طی مراتب … نمود به بیابانی رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود فضایش مانند فضای
جهنم عقوبت خیز آبهایش بسان آب حمیم قطع امعا مینمود و … کریه بدماغ رسیده کاسهٔ سر مغز را میسوخت … مانند
افعی بسم قاتل آموده و گیاهایش بسان زقوم هلاهل بوده جهنم ازین عار له بدو نسبتش کنند با آتش تشنه سوخته ذره هر از این
که بدو تشبیهش دهند رنگ یخ با انفعال فشرده قطعه جوشیده گشته در ورا اسهار خاره و خسک چو پاره پاره و خانها ریگ
روان + مارهایش چون مار گرزه مر از حشرات + بگو سپهایش چون کرگی شیر شرزه از حیوان + زرنگ عیشی بر بذرهایش برده همای
استخوانش از خیرهای نیران + از بیم دیو بدل دریهی کد آهنت ضمیر + از باد تیره تن درهمی فسرد روان + از معاینه چنین حال
هول انگیز هوش از سر ملکزاده پرید و اضطرار بر طبیعت استیلا گرفت و اصحاب نیز از بیم ناکی چون بید از باد لرزیدن آغاز
ترس و سعه عرق از چهره ریختند ملکزاده از آن پیر پرسید … با اینهمه بیم انگیزی و بلاخیزی اینچه مکان است چنین هولناک
حیرتست که از هوای آتش دوزخ آب میشود و از هوایش عذاب جهنم سرد میشود … پیر حقیقت آگاه جواب گفت
که این سرزمین مسکن عفریتی است از عفاریت بزرگ بلهول نام قوی هیکل بد هیات سهمگین طلعت که جهانی را خراب کرده
و عالمی را فرو برده درین نواحی هر جا که شهر و قریه بود همه از شومی ظلمش ویرانه گشته و مردم این دیار یکسر لقمهٔ این ظالم خونخوار
اکنون اگر بجوئی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان منحوس نشان آدمیزاد نیابی و نقش قدم … نبینی بلکه … دو میله
همه آشنا و لگد و با فیل و گرگ آشنا میشکند و شیر و پلنگ را لقمه وار فرو میبرد و درین دشت بهر طرف که روآری دلگی با دیگر بینی شهرها
چند و بوم گرسنه و در چمنها زاغ زرخون آغشته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای آدم خوار از جمله محالات است مگر وقتیکه
و خون هلکش پامال سخاک عدم درآید ملکزاده گفت ای پیر خردمند همانا در میان ما تو داناتری فکری بیندیش و رائی بزن که از اینا
ما این سنگ بلا بلکه کوه عذاب عنان برگشته گردد پیر که بر کار طریقت آگاهی بود گفت مقرر چنان است که دو هفته اول
که ماه زائد النور است بسیر شکار برود … چنین جا بنداز و چاره‌ش شود و فرو برود و دو هفته آخری که ماه ناقص النور است

بنوم پلی پرانده و هلا دیده باز نمیکند در هنگام خواب مهمش میتوان ساخت و بآسانی بمطموره عدم میتوان فرستاد
اما در صد ایی اگر جهانی جمع گردد و عالمی گرد آید دست بر او یافتن ممکن نشد چون تاریخ شهربند را آوردند اتفاقا
مهره ماه در کفچه مار نه سپر پنهان شده اهل جهان از تیره روزی دهشت ملکزاده سلخ ماه را غره اقبال خود پنداشته و خواب
دیوار ادمیل بیدار اختر خویش دانسته فرصت وقت از جمله مغتنمات شمرده و از رفقا بجهت دفع آن برگشته بخت استمداد نمود
هیچکس قدم جرأت بر بساط جسارت نتوانست گذاشت و هر یک از پیشه و فن خود جداگانه وانمود و روی توجه بسوی پسر وزیر
آوردند و گفتند که هر یکی از ما بفنی ممتاز است که هنگام احتیاج بهترین وجه از عهده آن بر آید و دفع خصم خاصه بتدبیر
صائب وزیر تعلق دارد پسر وزیر چون از پهلوتهی کردن و نجوشیدن یاری کوشیدن آنها بیقین دانست که چار ناچار با مرگ
دو چار باید گشت از روی کمال تهور و بسالت اقدام این مهم نموده از خدمت ملکزاده مرخص گشت عنایات ایزدی را که چاره
کار بیچارگانست و مکتفی مهمات مفتقران یاریگری خواسته دست امید بحبل متین توکل که بهترین وقایت درماندگان
میدان عجز و انکسار است زده بعرصه بلا شتافت چون پاره راه برفت از دور عمارتی دید که دیوارهایش بر اوج افلاک سوده
بود با مهابش هباره سپهر فرا رسیده از بیم عفریت بطلق درختان در آمده نرم نرم گام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بدروازه
رسیده برفتار که صدائی بگوش خود نرسد اندرون در آمد اما از غایت هراس بسان بید بر خود میلرزید و بر سنائی
جگر چون نمک در آب میگداخت و زهره از بیم آب میشد و دل مانند زبان قلم از هول شق میگشت ناگاه نگاری جلب
و نازنینی گل اندام که پری بر جمالش دیوانه میگشت و حور بسر ... عیارش نقد جان نثار میکرد و دل بر آتش رخسارش
مانند دانه سپند میسوخت متاع صبر خرد غارت شده هندوی خالش سیاهیش نقد جان و دل تاراج کرده ترک سیه مستش
نگاهش از گوشه عمارت پیدا شد جوان از تماشای چمن حسنش چون بلبل شیدا از هوش برفت و مانند پیکر دیوار بحس و
حرکت بماند و آن سرو جویبار رعنائی خرامان خرامان نزدیک تر آمد و از حقه یاقوت گوهر نطق ریخته گفت ای ابله
اگر دیده نادان نه ای که این مقام مسکن دیو خون آشام است درینجا مرغ بال نتواند کشاد و مگس طنین نیارد کشید بپای خود بکام
نهنگ چون شتافتی و خود را عمداً چرا بدام مرگ انداختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای
پری تمثال سخت مشکلی در پیش دارم و مشکل مهمی پیش نهاد خاطر است اما تو نخست مشکل خود را حل کن که بدین نازکی
نازنینی که گل در پیش چهره بهاریت خوارتر از خار است و ماه در برابر رخ نگاریت بیقدرتر از ماهی بمصاحبت این دیو
چگونه افتادی و موانست چنین عفریت چسان دل نهادی فرد حیف باشد ز تو ای گل که نشینی با خار ظاهرا
مصلحت وقت آن می بینی چو آن حور سرشت از استماع این سخن دامن دامن لولو تر از عبهر دیده بر گلبرگ رخسار ریخته لب

لب بپاسخ بگشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی جدی بودم از درج شهریاری زمانه پری نژادم نعم خواندی و پدر گوهرم را
در سلک از دواج شهنشاهی کشیده منوچهر نام که از سلاطین بزرگ باج میگرفت و از فرق خواقین جهان تاج میستانید
این دیو نخست آدم دیار ما را بتدریج یک یک بخورد و بعد از ان شهر دار الملک دست تطاول دراز کرده هر دو بسکنه آنرا
فرو برده پس از چندگاه که جنس دوپایی در هیچ قریه شهر این دیار نماند بمشکوی خاص خسروی درآمد کنیزان یاسمن بوی
خوش اندام که طعنه بر شنبلید صندل گون میزدند و پرستاران نمادیدار که بعزو حسن خورشید جهان تاب را ذره نمی پنداشتند
و نرگس و سوسن را به بی بصری و بی زبانی عیب گرفته وجود می نهادند همه را فرداً فرداً بعرصه عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای
سلطانی غیر از شهنشاه جهان و من تباه کسی نماند روز دیگر این عفریت سیه بخت شرزه بیامد شاه را بر مثال عصفور گرفته
بلبل جانش به گلستان جنت روان کرده مرا بدین ویرانه جایگاه آورد **مثنوی** بارید باد بهار تا گلی
در گلبن باغ نماند برگی * بماه شهی از فلک افتاد * سرو سهی از چمن برافتاد * در خاک نشاند بوستان را
افتاد خزان به نوبهارم * اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش بدهان اژدها چرا آمدی جوان
تمامی سرگذشت بازگفت و براراده خود آگهی داد آن ماه از صغای این مقدمه تبسم کرده گفت ای جوان چنین گرفته تو هرگز
این مهم مستقل نتوانی شد و از عهده این کار قطعاً نتوانی برآمد کوه بسعی کاه که شنید که از جای برخاست پیل بتوان پشه که دید
که بر زمین افتاد هلال بشتاب تا بپای داری بگریز و بیهوده با اجل ستیزه جوا گفت ای ماه سیما اگرچه سخن جان نوازت دلنشین خرد
دوربین است اما بسا باشد که از خردان همین تیغ سیر سرایت کارهای بزرگ بوجود آید و مور ضعیف بمددگاری عقل پیل کوه پیکر را از پا
درآرد اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی دلیل گردی متحمل این مهم توانم شد آن سترپرستی تامل کرده گفت بدانکه از تیغ و مرگ
بر دیو نابدالابدین عمل که نه بنور سیاه برست و زره پر و بالش نبل اندازی و بدماغ او فرستی عفریت المجرد این عمل خانه
در دماغ پدید آید و بشدت هرچه تمامتر عطسه زند اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال ترا پاره پاره کرده با خاک
بسازید و اگر زنبور بدماغش بالاشتافته بمغز فرو رود و در دماغش قرار گیرد در ساعت بعدم گراید جوان گفت
مرگ خود بهر اسم و سر در سر این کار کنم اگر بهمین تدبیر والا کار این عفریت بانجام رسانم انجام رسد عالمی را ازین بلا نجات
بخشیده باشم والا فدای او ولی نعمت خود شده باشم این بگفت و خود را بحفظ الهی سپرده و سپر توکل بر کشیده بخوابگه
دیو درآمد دید که سیاهی بمشابه کوهی افتاده و شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین چون با نیند گویا مصور قدرت چهره پیل
و پیکر گاو در یک وجود جمع نموده دندانش چون دندان گراز برآمده بر اندام مستون گردانش بسان خر موهای بلند رسته چشم آدمی
از دیدنش خیره میشد و عقل از تصور صورت زشت و ترکیب مشوش تیره میگشت **مثنوی** بود عفریتی از دهن تا پای

آفریده زخشمهای عدا + خرس پشمی گراز دندانی + کاژدها کس ندید چندانی + پشت قوسی و روی خرچنگی + بوی گندش
هزار فرسنگی + بینیش چون تنور خشت پزان + دهنی چون تغار رنگرزان + پسر وزیر چون چنین پیر توده تمثال را
دید از هیبتش بلرزید و دست امید بعروة الوثقای عنایت ایزدی زده کمر همت بر میان تهور چست بست و بمعونت
آن گل اندام زنبور سیله از میان برگهای مردم گیا که بهما سجارسته بود بدست آورده نزدیک دماغ عفریت آمد
و لمحه بنظر تعمق و امعان نگاه کرد و فرو رفتن و برآمدن نفس شوم آن ناپاک دریافت چون بیرون می آمد نفس شد
خاکها بر مثال گرد باد بهوا صعود مینمود بمرتبه که دران زمین مغاک پدید می آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه
از اندازه دو دسته طناب بسوی ناخش میدوید چون بحبس اندرو ده در هنگام فرو رفتن نفس در دماغ عفریت فرستاد
و خود گریخته بگوشه فرا رفت و در میان گیاها متواری گشت و فی الحال در حبس شدتی تمام که از صدمه اش عرشه بر اندام
کوه افتاد و بغلغسه زد قضا را زنبور در مغز آن پلید فرو رفت و عطسه کاری نکشود و غریو از نهادش برآمد و بطاقت شده
چنان بانگ برزد که لرزه بر اندام گاو زمین در گرفت و در طبقات ارض و سما تزلزل پدید آمد چون لحظه بگذشت سه شیر
طاری شد و از غلیان غضب و خشمناکی بهر سو دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجر بنیاد نهاد تا آنکه اساس هستیش و در
شجره زندگانیش مستاصل گردید پسر وزیر از سر انجام یافتن چنین مهم شگرف و بباد رفتن آب از آتخیان پای تن بدرگاه
الهی جبهه نیایش بر خاک منت بسود و مانند صبا سبکروحی کرده رایحه نوید بمشام امید ملکزاده رسانید و مژده تماشای بر جسته
مصراع قامت نازنین آن شاه بیت قصیده نکوئی یعنی پری نژاد بعز هستزاد گردانید و مقدمه تدبیر ظفر و حکایت عمل
زنبور و عسل بر العبارت گلشنا شرح نمود ملکزاده از بس انبساط و شادمانی چون سبزه از انتهاز نسیم بالید و پسر وزیر را در کنار
گرفته دست و جبین بوسید و در ان عمارت رفته تخت بتماشای گلگشت جمال پری نژاد بپرداخت بعد از ان بر سبوا
دید آ بشکال متهیه و ترکیب عجیب که بر کردار افتاده بود بر حسن تدبیر صائب پسر وزیر آفرینها گفته فرق عبودیت بزمین نیاز بدرگاه
قادر علی الاطلاق که از مور ضعیف مار را بر آرد و از پشه ضعیف دماغ پیل متلاشی گرداند شکرانه بسود آن نازنین گل اندام
که از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بدست آمده همراه گرفته مراحل بپای معقود شدند رسیدن ملکزاده بشهر
نو باش پری نژاد و سنبر ساختن گشت و خوشهچهر را دوباره در مزرع حیات همین آبیاری عنایات
پیر خضر سیرت و باز آوردن آب رفته در جوی مراد پری نژاد چون ملکزاده ازان مکان مکاره بمود منصور
و کامیابی برآمده منزلی چند قطع مسافت نمود شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی پدیدار گشت آن رونق افزای هنگامه تردد
بامید آنکه از آتخیان بندی بی پی بیم و صحرای صعوبت آگین که هراس صدمات دیو زهره آب میکرد بسلامت جسته بمعموره فرزند

آذین شد چون گل سر از گریبان غنچه نشاط برآورد و فاخته کردار در سر دستان شکر صفیر سنج سپاس گشته گلبانگ منت
بلند گردانید و قدم بر مسلک استعجال سپرده چابکانه بدروازه درآمد مصری دید در نهایت فسحت و لطافت که کنعان بنیان
کویش خط عبید می نوشت و قصر قیصر سرای [illegible] بر سعده سهل ترین [illegible] گنبش چون خاک می نشست خانهایش مانند ابروی
منه خان مطبوع و دلکش و منارهایش چون مصرعه قامت سهی با اموزون و خوش ترکیب معمورش بسان فقرات با هم موافق
و ترتیب دلکشش چون جواهر لذیذ بر نظم با یکدیگر مطابق اما خیالی از انکه نوع انسانی در مرآت نظر ارتسام نیافت صورتی
از جنس مردم در خلوتکده چشم جلوه گر نیامد ملکزاده از معاینه این حال گرد سلسله ملال گشته بنا بر مزید احتیاط اصحاب خود را به هر طرف
از اطراف شهر فرستاد تا ... بر سر بازار و سر کوی و برزن سیر کرده سراغ مردم جویند آنها چندانکه جستجو نمودند و سوق تا
بچشم تفحص دیدند جمله جا و محل و منزل و منظر را چون دیده کور از جمال انسان بی بهره یافتند و بوالعجب تر آنکه بهر اوطان و کاشانه
که بر آمدند نعمتهای فراخ دیدند و ساز و برگ معیشت و اثاث البیت و اسباب شرب و اکل و رخت جامه خواب و آلات و ادوات [illegible]
مهیا بود [illegible] همین نفس مردم هر خانه بضلعی از اضلاع خانه رفته اند از همین [illegible] بر آنها مستولی شد و بحیرت و [illegible] همه بر طبیعت
طاری گشت [illegible] که مسکن عفاریت یا موطن پریان باشد و آسیبی برسد همه یکبار از خود تهی و باندیشهای وحشت انگیز سرگشته
مضطرب [illegible] ملکزاده را بر خرابی شهر آگاهی دادند ملکزاده گفت غالباً آبادی این شهر خراب کرده اهل آن شده باشد صفحه ضمیر
از نقوش بیم ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف پرداخته بهر دیگی در عمارت خسروی عبور باید کرد شاید که درین دامگاه
غول با آدمی اتفاق صحبت افتد پس بقصر سلطانی درآمدند خراب تر یافتند اما خانها بغایت دلکشا بود و چمنها در
نهایت طراوت و لطافت لاجرم از مزید زینت هیئت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق اراده سیر مستولی گردید بهر طبقه
از طبقات درآمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانهای چمن سراسر گشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند پری زادی بالهای
برهم شیون و فغان بر دشت و اشک آتشین از پرده دیده بر وجنات [illegible] ملکزاده از تغیر رنگ او ناگرفت [illegible] آتش [illegible]
استغراب ورزیده گمان برد که از زمره آتشین نهادان که ایام خرابی در شعاب این مکان فراخ سکونت اختیار
کرده باشد صدمتی رسید و الابی سابقه سبب ارتکاب نوحه و فریاد چه گنجایش دارد آن نازنین چهره جبین از رسن هجوم
بیم شدت رقت هر چند تاب نطق نداشت اما پاس ادب کرده گفت ای فرق دولت سرمایه افتخار دیهیم و ای
نقش پای همایونت پیرایه اعتبار اورنگ هفت اقلیم باعث رقت خاطر و شورش باطن آنست که نهال وجودم نشو و نما
یافته آب و هوای این چمن است که اکنون بجای نغمات عنادل و صوت هزاران فریاد جغد و فغان بوم بگوش میرسد
و درین منزل مدتی با هزاران ناز و نعم در مهد اقبال پرورش یافته ام که حالیا از در و دیوار او ادبار

١١٧

میبارید و چون آن نعمت و ناز و زینت و فر و کنیزان و پرستاران و شهنشاه عالی تبار که چون هما سایهٔ سعادت و ظل
اقبال بر فرق گیتی می انداخت از یمن عنایتش کلهٔ گوشهٔ ناز بر خورشید خاوری و ماه آسمانی می شکستم بخاطر عبور کرد و از
هیچگوشه نشانی از ان ملحوظ نگشت جراحت دل تازه شد و دریای غم در سینه جوش زد ملکزاده را بعد از استماع این قصهٔ حسرت انگیز
بر حال پرشور و نالهٔ جانکاه پری نژاد دل بسوخت و بر بیکسی او گوهر سرشک از طبلهٔ چشم نثار ... مراسم مهربانی و مراتب دلنوازی
بمقتضای آیین کریمان والا گوهر بتقدیم رسانید و اشک آتشین از دیدهٔ خونبارش بدست خویش پاک نمود و از انجا بعنایت
بیغایت دستش گرفته بمنزل دیگر در آمد و خاطر محزونش را بتماشای گلهای چمن و نقوش غریبهٔ سقف و جدار و طاقهای
منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت چون از ان محل نیز انتقال نموده بخانهٔ دیگر آمد دید جوانی از زیبا روی انکو منظر که از نو رتبش معنی
خسروی پدیدار و از سر تا پا آثار سرداری آشکار میشد بر بستر مرگ غنوده و بر بسیط عدم استراحت فرموده فرق تاجوری جا بر بالش
فنا نهاده اما هنوز تاج شهریاری بر سر است و قبای کیقبادی در بر توگوئی همین نفس بر چارپالش دولت بخواب ناز خفته است
پری نژاد چون منوچهر را بدین حال دید بسان فاختهٔ دلسوخته بر سر خویش نفیر جانگداز بر کشید و آهنگ ناله بلند کرده ریاحین
مشک آیین از چمن تارک بر کند و گل رخساره بپنجهٔ تغابن سوسنی ساخت و سهلاب ناخن رخ خورشید تاب بر زینت و بسان
سنبل بر خاک غلطیده حالتی بنیاد نهاد که بر نالهٔ جانسوزش دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش گل جامه قبا کرد مثنوی

چندان ز غمش بمهر نالید * کز نالهٔ او سپهر نالید :: آن نوحه که خون شدی ازو سنگ * میکرد بران عقیق گلرنگ +
معجر شده از طپانچه پاره + اشک آمده تا بگوشواره * چون غنچه ز شاخسار بیرفت ؛ چون سبزه گهی بخاک می خفت +

از آتش سینهٔ چاک چاکش شعله در دل ملکزاده گرفت و بر غمناکی و شکستگی سپاهی های ... بیست و اصحاب نیز از معاینهٔ این چنین
حال درد انگیز همدوش ناله و همدست نوحه گشتند دران ماتم کده هنگامهٔ شیون گرم شد و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکزاده
بر آوارگی وقت پری نژاد رحم آورده بدان پیر خضر خصال مسیحا شمایل گفت چون ارادت این غریق لجهٔ نومیدی بگیرد نقطه
از ان آب بقا که داری آب رفته در جوی تمنائیش بیار پیر خجسته کردار خضر کیش امتثال امر آن سکندر شکوه دار امنش کرده سر مینای
آب حیات بگشاد و نخست دست امید بتبرک بسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح ابواب امید است ... قطره چند بر سر ملک جوان
خوابیده پاشید بحکم ایزد جان بخش جهان آفرین که کونین از گرداب عدم بساحل وجود انداخته فی الحال از خواب مرگ چشم باز کرده
بر سود دیدن آغاز نهاد و یکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش استاده بود و از غایت حیرت بلبل
بذله سنج زبان را بترانهٔ سبحان الله مترنم داشت و از اقصای غایت نشاط از کوی خرد پهلو تهی کرده بر جادهٔ جنون گام سپردن
میخواست و بر طرفی ملکزاده را دید با چهار تن دیگر کف دست شکرانه بروی ملالان چون خود نگاه کرد با غریبش موی سر تعابیت

ای برروی مالنده ۱۲

بغایت درمانده و چندانکه سر در گریبان تامل انداخت اصلا پی بحقیقت نبرد و ندانست که این حال ندرت آگین چیست
ناچار در بحر امواج تحیر و در دریای متلاطم حیرانی غوطه خورده از روی استغراب استفسار نمود آن گل اندام پریچهر نقاب از چهرهٔ
شاهد حال برداشته بر کیفیت ماجرا آگهی بخشید منوچهر از غایت شوق آن سرو چمنستان نازکی را تنگ در آغوش گرفت و بیاد
حادثات ماضی و انبساط زمان حال که بعد از چنین همی و مصیبتی که سالها راه یافته بود بکام دل فایز گشته بود خنده نشاط
بر یکدیگر گریستند و لؤلؤ لالا از درج دیده بر پای یکدیگر نثار کردند و پس از فراغ این امر حیرت افزا باتفاق سر منت
بر پای ملکزاده نهاده چندانکه در حوصلهٔ تصور نگنجد عذر عنایاتش بخواستند و شکرانهٔ تفقداتش بتقدیم رسانیدند
و منوچهر باز جداگانه طوطی زبان در شکرستان شکر گویا گردانیده گفت ای مسیح زندگانی بخش من احسانیکه از وجود گرامی
و ذات سامی تو در حق من سرگردان تیه عدم بوجود آمده پیداست که از مبدأ آفرینش کائنات تا زمان حال روزگار کهن یاد ندارد
و شکر چنین عنایت شگرف و منت این موهبت عظمی از پردهٔ قوه بمنصهٔ فعل آوردن همانا از دایرهٔ طاقت انسانی و توان
بشری خارج است مگر جان را باز بر پای تو افشانم و نقد عمر را بالای تو نثار کنم **مثنوی** اگر هر موی من گردد زبانی
ز تو رانم بهر یک داستانی * نیارم گوهر شکر تو سفتن * سر موئی ز احسان تو گفتن * **توقف نمودن ملکزاده**
در بلادی بود باش بالتماس منوچهر و پری نژاد و تعین فرمودن پیر زنی را بجهت تفحص احوال مهر بانو
چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از مشیمهٔ تقدیر متولد گشته دوباره از کتم عدم بمنصهٔ وجود
آمد دست پری نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز بر کف پایش سوده مابین وفاکیشان حقیقت پرده معرض
عرض آورد که اگر از راه ذره نوازی چندگاه بسان خورشید جهانتاب کلبهٔ مسکنت و افتقار این خاکسار را از اقدام
خویش منور گردانی و بدین نوازش سترگ سر افتخار این بیمقدار باوج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا حیاتی دیگر بدین
حیات افزوده باشی و از روضهٔ فردوس روزنهٔ فیض بر جان و دل این فقیر گشوده ملکزاده از مهر مصلحت ملتمسش را بدرجهٔ
اجابت مقرون ساخته روزی چند در انجا طرح اقامت انداخت و بر مسند توقف استقامت نمود منوچهر این نعمت را فوز عظیم دانسته
و موهبت جسیم انگاشته مراتب شکر و سپاس معمولی ساخته و از سر نو مواد جهانداری مهیا نموده بر اورنگ شهریاری جلوس
نموده در کم مایه فرصت این خبر در بلاد و بلوکات دور و دست که در حیطهٔ تصرف فرمانروایان بود انتشار یافت و مردمان جدا جدا
سپهر و شناسان روزگار را این مقدمه ندرت آگین دستگاه سخن گشت و بعضی از سکنهٔ این ولایت از انجا که بقیهٔ
حیات داشتند و از دست و دهان آن عفریت مردم خوار نجات یافته ببلاد عالم منتشر شده بودند بر این واقعه وقوف
یافته باز از هر طرف فراز آمدند و بشکر منعم حقیقی که یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی خطبهٔ کمال اوست

پرداخته در جای و مکان خود سکونت اختیار کردند و بکسب و پیشهٔ قدیم اشتغال ورزیدند و در اندک زمانی مواضع و مضافات
آن شهر بدستور سابق رو بآبادی آوردند و روز بروز رونق یافته بحالت اصلی گرائیدند همانا ایقاع چنین مقدمهٔ عقل
سوز در عالم وجود و ایجاد چنین سانحهٔ حیرت اندوز در جهان شهود بجهت تنبیه منکران بی بصیرت و ترغیب بالغ نظران
کامل عقیدت است خوشا کسی که دیدهٔ حقیقت بین بر روی شاهد یقین باز دارد و در جلوه گاه شهود نظر باطنش بر جمال بی پردگی شاهد و راز
را نباشد القصه نوچهر در ادای آداب خدمتگاری و اجرای رسم مهمانداری ملکزاده سر مو مقصر نبود دقیقه از دقائق خدمتگاری
فرو نمیگذاشت و در پاس آداب و حفظ قوانین فرمانبری خود معاف نمیداشت چون او بجهت تسخیر نخچیر و قید صید بصحرا میرفت
پری نژاد با کنیزان خدمت پرست و پرستاران بندگی دوست در آئین محبوبیت گوی سبقت میربود اما ملکزاده که خمار باده طلب یار
در سر داشت بهیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته با لب خشک و دیدهٔ تر چون ریگ ساحل رود افتاده از صیاد و در و از دنشان آن ماه
گزیده دلش را بورطهٔ بلا و گرداب ابتلا انداخته بود محبت وزی پری نژاد بقانون هوشیار خرامان بمقام ادب نزد ملکزاده
رفته بر پایش بوسه داده گفت ای خاک پایت توتیای چشم جانم از آنجا که مرا در خدمت عالیت نسبت پرستاری بندگی است بنابر
خیرخواهی التماس آورده ام اگر شرف اجابت یابم معروض نمایم ملکزاده از روی استکراه توجه باصغا نموده فرمود تا بعرض رساند پری نژاد
چون در حریم اجازت بار یافت بدوزانوی ادب نشست و گفت با وجودیکه چمن چمن گل و ریحان در مد نظر جلوه فروش است ۱۲۰
و از هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط مهیا بسان غنچه دلتنگ بوده و پیوسته لاله وار داغ غم با خون دل اندوختن از چه سبب است اگر
مهمی و مطلبی در خاطر عاطر مرتسم است با مرا بران آگاهی بخشی تا در انجاح و انجاح آن بجان کوشم و منهم نیز بنده جانزاده است
در راه تو جان دریغ نکند و بجادهٔ فرمانت بپای سر پوید ملکزاده چون او را در راه دلسوزی یگانه آفاق و در طریق تفقد طاق
یافت تکلیفش بی تکلف از دل آشکار ساخت و قصهٔ رسیدن کشتی و گذشتن آب عشق از سر و دل و دست و پا زدن بنام
و ننگ آوارگی گزیدن از خانمان بر آمدن در راه طلب شواهق و شوامخ محن طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام باز
گفت پری نژاد از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمهٔ مخالف بحر فکرت گشته با پاسخ سنجی در آمده گفت
ای شهنشاه سریر شیدائی از پیکر بی نام و نشان نشان چون توان یافت و مکان شخص بی نشان چگونه توان بست در تقدیر این
مشکل مطلب صعب را بدرنگ و تانی توان ساخت بتحمل و تامل بکوی مراد میتوان شتافت زیرا که در حوصلهٔ این کار شتاب نگنجد و پای
تعجیل برکاب این بارگی نرسد مقالید اضطرار بدست آر تا ابواب مقصود بگشاید که الصبر مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف چند باش تا از
مظلمهٔ غیب شاهد مراد بیرون آید ملکزاده بفحوای بیدان نازنین کام ناکام در هودج صبر نشست چار ناچار بر بارگی تحمل رخت اقامت
بربست پری نژاد کمر یاری بر میان دل اقدام کرده بگرد چاره گری آمد و بتفحص سیاحت پیری را که در فنون عشق و شیوهٔ محبت استاد بود

121

نوادر الادب به موزه دانی و نبض شناسی عاشق و معشوقی علم دانائی می افراخت و در مطلب سیاحی گری طبل حکمت می نواخت
و در شناسائی قوانین آشنائی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لمن الملک میزد و شوخی براه عاشقی کار آزموده
گهی عاشق گهی معشوق بوده + بهم وصلت ده معشوق و عاشق + موافق ساز یاران ناموافق + بعد تحقیق آگهی درد
بجهت پیدا کردن سر رشته مطلب یافتن سر کلاوه مقصود تعیین نمود تا بهر سمتی که دلش دلیل گردد شتابد و از آن ماه
هلال نشین نشانی باید بیرزن که پیر طریقت اینکار بود بر کیفیت واقعه آگهی حاصل کرده بساحل دریا راه سر کرد و یکبار آب افراز زورق
روان شد و در هر شهر که بر لب آب واقع بود آمده صبا کردار در چمنستان حسن و روضات جمال سیر میکرد و بدان نیکوئی
که ملکزاده خبر داده بود گلی معاینه نمیشد آن گلبنی که میدید بلبل وار ترانه طلب میسرائید و مرغوله طلب شروهی می آراست
تا آنکه بشهری رسید که بحسن آباد موسوم بود و بهر کوی و برزنش دریای حسن موج زن گشته و شاهدان طناز با صد کرشمه
و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده و بهر سو غزالان عشوه ساز مست باده حسن و ناز در سبزه زار نیکوئی به صفا
اندر شگفته این پیرزن هاله وار گرد تفحص آن ماه برآمده و در عرصه پژوهش بگام طلب تکاپو نموده دقیقه از دقایق تفتیش نامرعی
نگذاشت آخر کار بعد از رنج بسیاری بکوی سراغ برده چون آفتاب روشن دریافت که گوهر کان شهریاری و خورشید آسمان
جهانداری است مهربانو نام دارد بسکه شوخ و شنگ افتاده تنها در کشتی نشیند و چون خورشید یکتنه گرد آفاق برآید آفتاب
جهان افروز از فروغ رخ ماه وشش آن پری اقتباس نور کند و گل بلبل سوز سار بهار حسن عارض آن ماه جادو فریب رنگ و بو نماید
پیرزن بهدایت خرد کار شناس رهنمونی عقل مصلحت آموز در چار بازار شهر دکان گلفروشی ترتیب داده در کم مایه روزگار با چمن پیرائی
که شام و سحر حمایل گل بطرز نوآئین ترتیب ساخته در خدمت آن نو رس نهال گلستان رعنائی مهربانو بر طبق محبت انداخت
لسوان عقد جواهر ضبط ساخت و بارسال تحف و هدایا بسبیل و دام او را رهین منت گردانید سر رشته یگانگی بدست آورد و
دوستی گرم کرد چون دانست که سر رشته موالات استحکام پذیرفته و سلسله اتحاد انتظام یافت روزی بر طبق
ساز نماید بدو تکلیف نمود که در خدمت مهربانو رهنمون گردد و مراتب صدارت توجه آسمان وی گرداند باغبان گردن جان
احسان آن ساز نرم داشت فی الفور اقبال آن کرده بوسیله سبد برداری در ملازمت آن حسن برد
این نکته گرفته بکار در اول صحبت بمصاحبت ممتاز گشت و از گلهای نورس حمایل نو آئین طرازانه پنهانی با خود داشت گذرانید
آن دوست اشتیاق خود ساخت و هم در اولین مجلس به کمال آتش کماهی آگهی یافت سپس روزی معدود که از بوستان
ترقی گلدسته مقصود بدست آمده مراجعت نموده بسان صبا سبک سیر شد و در اندک ایام خود را در ملازمت ملکزاده فایز
ساخته از برین مژده جان بخش مشام و تقش را بنایحه نشاط معطر گردانید ملکزاده از غایت نشاط و طرب و شادمانی

مصرعه بدین مژده گر جان فشانم رواست * نزدیک بود که گوهر جان بر قدم مژده رسان نثار کند یافتن ملکزاده

خلخال مهربانو چون خاتم جم از بطن ماهی و متوجه شدن بشهر حسن آباد بدلالت پیرزن و باریافتن بخلوتکده وصال برهنمونی اختر بیدار و از انجا بکامیابی بدیار خود مراجعت نمودن

اگرچه ملکزاده از انجا که پیمانه خاطرش لبریز باده طلب داشت میخواست که همان ساعت بسرعت پا از باد صبا وام کرده چون اشک عاشق قطره زن بادیه تردد گردد و بلبل آسا ببال شوق بهوای حسن آباد پرواز نماید اما پری گرفته درآن وز بصدد سعی کشتی طبیعتش از گرداب اضطراب بساحل تحمل آورده مقرر ساخت که صباحش زود متوجه منزل مقصود گردد آن غواص بحر شوق بشکرانه تمام باقبال اینمعنی تن در داده جبراً توقف ورزید جواهر گران بها در جلد وی چنین خدمت شگرف بآن پیرزن که هدهد وار از سبا مراد مژده وصال آن بلقیس بیدار آورده بود انعام فرموده خود بجهت آنکه تا فروختن بوی سوز بطن ماهی معزب گرو شغلی باشد بصید ماهی پرداخت قضارا باولین شست ماهی بزرگ بدام افتاد و طبع ملکزاده از چنان صید بیشتر گرگ طرب آگین گشته فرمود تا کبابش کنند و بط باده در میان آرند که کباب ماهی در عالم آب خوش است طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درونش خلخال مرصع که هاله روی خورشید اشایان بود بسان نیر رخشان از برج حوت برآمد ملکزاده فیروز بخت از حدوث این سانحه غریب پای خاطر بخلخال استغراب درکرده متوجه تماشای جواهر آبدارش شد بمجرد دست بن نفس دلش از حرارت شوق چون ماهی بدون آب طپیدن آغاز کرد و ورایحه محبت بمشام جان فایز شدن گرفت گفت غلط نکنم این خلخال مگر بپابوس آن ماه که خورشید مردم وارش در دیده نشاندن آرزو دارد رسیده است ورنه چرا اینقدر شوق را در کانون دل بالا می بخشد از انجا هولگی نزد پیرزن آمده پرسید که هیچ میدانی که این خلخال از پنهم رتبه شرف که اشعه سر جوهرش بسان ماه ساحت خاطر را منور میسازد از قرب کدام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج دانش پایه بنگاه نخست بشناخت و چهر را بنیر نشاط افروخته گفت ای چابک خرام عرصه عشق کلاه طرب باسمان انداز که این خلخال مهربانوست این دولت غیر مترصده بران شگون دارد که بادک زمانی سعادت وصال آن سرو چمن نکوئی و جمال میسر گردد و اکنون درینمقام درنگ ورزیدن از پرده صواب خارج است ملکزاده برهنمونی پیرزن و رهبان چنین ازمنوچهر و پری نژاد مرخص گشته بی آنکه توجه بزاد و راحله نماید رخت سفر بربارگی تردد بسته بر جناح استعجال متوجه دیار جانان شد و در کم مایه صبت قطع منازل و طی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسیده و درباغی بآئین خاک نشینان کوی غربت منزل گزید پیرزن که پیر کار و دلیل سبیلش بود بر قاعده قدیم دکان گلفروشی ترتیب داده کالای دمدمه و متاع هنر را در رشته حیلتگری رونق و رواج بخشیده بحسن تدبیر رسا و رسائی فهم بربام آسمان سلم زده درصدد آن شد که ماه را بچنگ

۱۲۲

بچنگ آرد و فوری سبدی پر از گلهای تازه مهیا ساخته نزد آن چمن پیرا زن که عقد خواهری باو مربوط گردانیده بود
برد و التماس نمود که برفاقتش بخدمت مهربانو شتافته گلدسته و حمایل بر سبیل ره آورد پیشکش پرستاران آن گلبن
گلستان زیبائی نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان درین ایام این مطلب دست ندهد و ادراک صحبت مهربانو از جمله
محالات باشد زیراکه او بسبب فقدان خلخال خود حمایل وار بگردن غم پیچیده است و این ماجرا برین نمط است که چندی ازین
بچیندگاه بر ودخانه رفته بود از انجاکه بمقتضای حداثت سن سیماب بیقرار است چندی را بشنا زدن و از نگبار طره خم اندر خم که
هر تارش خونبهای صد نافه تاتار است نسخه شکن بچین موج داد قضا را در اثنای اینحال خلخال از پایش جدا شده در میان
آب افتاد چون توجه خاطرش بنیل آن از حد حساب متجاوز است و همینی خود علی الزعم آرزو صورت نمی بندد لهذا
همواره در گرد ملال بوده بهیچکس توجه نکند و رود در عذر این جرم سر از خاک بر نداشته و از انفعال تر دامنی لبش
خشک شده پیرزن اینمقدمه را مقدمه فیروزی دانسته شادان و فرحان نزد ملکزاده آمد و گفت عنقریب است که آن ماه چون
ماهی بدام تو آید و این خلخال واسطه حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون خرد دقیقه سنج که مستشار موتمن است چنان
رهنمون جاده تدبیر میشود که تو با سایر رفقا ازین باغ بیرون رفته در منزلیکه غیر را اصلا در و بار نباشد تمکن گزینی
و بنحوی در محوطه احتیاط نشینی که بیگانه بهیچوجه آشنای اینحال نگردد و پیرمردیکه در صحبت شماست لباس درویشان
خداپرست و آئین قلندران افشانده دست که سالکان مسالک حقیقت و ناهجان مناهج طریقت اند بالخنای
قامت و انسکاب دیده که از ان التهاب دل عنوان خلائق شود نزد سلطان برود و خود را فرستاده حضرت
خضر وا نموده بدین دستور ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام گفته و بعد از
سلام پیام داده که از انجاکه درباره مهربانو مهر خدا و لطف ذو الجلال باقصی غایت مبذول است گوهرش در اسلاک
ازدواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کامل است کشیده و عقد مناکحتش در عالم بالاکه درجه والا است حسن انعقاد
بخشیده و آن بزرگ نهاد مامور گشته که بلباس خاکساری و کسوت بینوائی وارد محفل جنت تزئین شما شده و
مصداق قولش خلخال مهربانو خواهد بود که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و خضر بالقای ربانی آنرا از بطن حوت برآورده
بدان جوان لطیف نژاد ودیعت تفویض نموده هرگاه در زمان معهود که ساعت محمود همان است در ینجا
برسد در پاس آداب تعظیمش دقیقه از دقائق مردمی نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی باندازه طاقت انسانی
بتقدیم رسانیده به بیرعایت نهادن و تامل این گرانمایه درج شهریاری را بآن دره التاج سعادت شرف وصلت بخشند
که در حین فقدان خلخال و فرو بردن ماهی آنرا بمقتضای ارادت فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لا یخلو

عن الحکمة این سر مضمر بوده و بعد از اتمام مراتب پیام قدری از آن آب بقا بر سبیل هدیه که شاهد قول از روی
صدق گردد بگذرانند خبر بدین تدبیر صایب صواب قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد زیرا که
پدر مهربان از روی غیرت نمیخواهد که هر شخصی اسم دانا پیش اطلاق کنند و ترا به نظر از این مهربانو تیز در کمال حدت فهم
و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسائی عقل واقع شده و طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چندانکه شاهان نامور و
سلاطین نامدار آرزومند بزم وصالش گشتند و در دایره این تمنا پرکار وار بپای سر تردد کردند سنگین امید
هیچ کدام لبریز باده اجابت نگشت و ساغر دل همه لاله وار نشان مند داغ سودا ماند ملکزاده تدبیر پیرزن را بنظر
استحسان در رشته بنای کار بر صوابدید آن پرکار نهاد و پیر خجسته دیدار را بدستور یکه از اهلش یافت دستوری
ادراک ملازمت سلطان داده خود بکنج انزوا فرو رفت پیر مرد بخدمت سلطان شتافته بآئین پسندیده و
قانون برگزیده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نمود و آب بقا را در ظرفی مختوم بر سبیل هدیه تسلیم کرد سلطان از
استماع چنین مقدمه غریب پای دل در دامن حیرت کشیده باندیشه صدق و کذب بتذبذب ماند چون پای خیال
مفقود میان آمد یکبار در رد و قبول سخن جسارت نتوانست کرد و ندیمان که زانونشین بساط ادب بودند
و در ورطه حیرت فرو رفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان پس کمتر تامل سر مینای آب حیات بگشاد
و از راه امتحان و طریق تجربه قطره چند بر ماهی که از آب و روزه مفارقت داشت پاشید ماهی فی الفور بسان
نبض عاشق بیدل که بنام دوست طپیدن بجنبش در آمد و از جای خود حرکت نموده انداز جستن نمود پس یکبار بلند جسته
در برکه آب که پادشاه بر کنار آن جلوس داشت افتاد و شنا آغاز کرد از معاینه چنین حال که از عجایب روزگار
تواند بود غریو از نهاد حاضران بر آمد همه باتفاق زبان بتصدیق گشادند و بذکر کلمه صدقنا در خروش آمدند و
بی آنکه از سلطان دستوری رود پیری را بر صدر عزت جا داده مراسم تعظیم بتقدیم رسانیدند پیر چون دانست
که باده مطلب مخمر شده و نقش مدعا درست نشسته سبکتر از مجلس برخاست و گفت از آنجا که درویشان را
در صحبت ملوک زیاده بر ضرور اجازت توقف نیست تخفیف زحمت بزانونشینان بساط عبودیت جناب سلطانی
کردم با آنکه در باب اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرد اصلا مستانس اقامت نگشت و بر صراط مراجعت استقامت
ورزید ناچار سلطان و سائر ندیمان درگاه بامر متابعت پرداخته وداع کردند چون بیرون آمد عوام کالانعام
در شان آن نهادار دست توجه خاص و اسطه علو شان و پایه محتشمی درویش انگاشته آنقدر هجوم آوردند که پیر از
فرط تصدیع مصافحه رو بانتقار نهاد چون از آن بلیه نجات یافت از بس ضعف شیب و سخافت تن ما اسند

ماننده گردی را با اقران و خیران خود را در خدمت ملکزاده رسانید و بر کیفیت ماجرا اطلاع داد و پس از چند روز ملکزاده
بشهر در آمد و باز در همان باغ منزل گزیده پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعهٔ ندرت آگین
بدین نمط معروض عاکفان پایهٔ سریر خلافت نمود که ملکزاده با عز و تمکین که وارث تاج و نگین ولایت فتن است
در عالم رویا مامور گشته بود که بر کنار رود رفته دامی بیندازد هر چه از جوف دام بر آید جوف آنرا پاره ساخته هر چه
از درونش بر آید آنرا بواسطهٔ غیری در خدمت زمین بوسان این بارگاه رساند قضارا دام ماهی بزرگ بر آورد و از
شکم ماهی خلخال مرصع در کمال لطف صنعت و آبداری جواهر بیرون آمد ناچار آنرا برداشته متوجه ملازمت همایون شد
محن و آلام و امور ناملائم و سوانح خطر انگیز که درین سفر سعادت اثر آن خلاصهٔ دودمان خلافت پیش آمد بهیچ وجه در قالب
بیان نمیگنجد بلکه تصور کار آن اکنون باعث رنج دل و مایهٔ آزار خاطر است الحمد لله و المنة که بسلامت رسید
اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت لازم المسرت عالی ذخیره اندوز سعادت گردد الا ودیعت التفویض ملازمان
اشرف گردانیده مراجعت بدیار خویش نماید چون پسر وزیر گزارش پیغام کرد آثار بشاشت بر ناصیهٔ پادشاه پدید آمد
و از غایت شگفتگی گفت خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعجال میل مراجعت ملکزاده بدیار خویش از بهر چیست
بر هوشمندان سدار خرد پوشیده نیست که اینچنین مهین فطنت و ذکا طینت اگر خلف الصدق خلافت جهانبانی است
چنین امر ندرت طراز را مامور ساختن و از راه دراز جاده پیمای غربت گردانیدن بی آنکه در ضمنش امر خطیر مضمر
باشد در کارخانهٔ ارادت فرمان الهی عبث شرف نفاذ نمی پیوندد و پیش از نزول شما پیری در کمال تصفیهٔ باطن و
تزکیهٔ نفس که فرستادهٔ خضر علیه السلام بود آمده از رسیدن شما خبر داد و بر فرمان الهی که در باب قرهٔ باصرهٔ خلافت
غرهٔ ناصیهٔ عصمت نافذ گشته آگهی بخشید المنة لله که بخیر و سعادت تشریف ارزانی داشتید و از جملهٔ جلایل عطایای الهی
که مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده است که گوهر گرامی ملکزاده از درج شهریاریست و الا از فرمان الهی در همه
حال محال انحراف و مطاوعت عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده در سرانجام این امر تجویز تعطیل نکنم پسر
وزیر گفت ملکزاده را برین ماجرا وقوفی نیست اگرچه از بسکه عالی طبع و بلند فطرت و کامل عقل است از معاینت
نسوان بسبب نقصان که در طینت ایشانست اجتناب مینماید اما چون فرمان الهی بدین امر شرف نفاذ یافته بجز
انقیاد چاره نخواهد داشت القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمد و بدین مژدهٔ اقبال مشام جانش را
برایحهٔ مراد معطر ساخت و این خبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت چون مهربانو برین مقدمه آگاه گشت از آنکه
وسوسهٔ خاطرش مکنون بود دلواسه بر طبعش مستولی شد تا بکنه حقیقتش برسد و براند که شایان مواصلت منزادها

۱۲۵

مصاحبت است یا نه و چه قسم گوهریست که بفرمان آلهی شایسته وصلت آمده و خلخال از بطن ماهی بدر رسیده انار نخال
که با دل خود گفتگو داشت پیرزن باتفاق خواهر خواندهٔ خود گلدستهٔ چند بطرز تازه رست کرده در خدمتش آورد و از روی
پخته کاری بعنوانیکه معمول برغرض نشود سر کرد که در باغیکه امروز برای چیدن گل رفته بودم جوانی دیدم با طلعت و نیکو منظر
در کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت تمام که نور سروری و بزرگواری بر جبین مبینش
تابانست و فروغ کواکب اقبال از ناصیه نور آئینش درخشان فیقاتش میگفتند که خلف اورنگ آرای دار الملک ختن است
بجهت مهمی از آن شهر مینو بهر قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت کشیده بدینجا رسیده من در مدت العمر که
از شصت سال متجاوز رسته این قسم جوان خجسته شمایل مطبوع طبع وضیع و شریف مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام بدین
وجاهت و شگفتگی و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده ننموده گویند که در جنب نیروی بازویش رستم چون زالی است
و از ایوان معدلتش عدالت کسری مثالی سحاب نوالش حرف سخا از نامهٔ حاتم فروشسته و پایه همت فلک
پیوندش با علی علیین پیوسته بغایه تکلف نورس نهال گلستان محبوبی است و نو آئین سرو جویبار خوبی جمیع
صفات پسندیده در ذات والایش فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده این بیت در
شان او صادق می آید **فرد** گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است * دست مشاطه چه با حسن خداداد کند * بانو
از استماع اینهمه کمالات صورت و معنی ملکزاده اگر چه لیلی بود مجنون شد و از فرط اضطراب عنان تماسک از دست
داده بپادشاه پیغام نمود که هدایتیکه از خضر نبی علیه السلام رسیده آنرا چراغ راه بخت من دانسته زود بجاده انقیاد
باید شتافت بادشاه ازین معنی بغایت مسرت آگین گردیده فرمان داد تا بر قاعده شهریاری و قانون جهانداری
انجمن نشاط منعقد گردانند و مجلس انبساط ترتیب داده دوال اقبال بر کوس دولت زنند و بفرخی فال و هنگام
همایون سرور را با تمشاد پیوند معنی بخشند **افزایش رونق هنگامهٔ نشاط و آرایش بزم**
مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین و محفل دولت تزئین طوی
آئین دانان جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت بساط مسرت و انبساط ممهد
گردانیدند و اسباب طرب و شادمانی و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند غلغل کوس اقبال در زمردین گنبد سپهر
و آوازهٔ خوشدلی و افراح بفضای عالم رسید بادهٔ نشاط در جام تهنیت جوش زد و نغمهٔ عیش با ساز طرب و نوای طلب در
آهنگ پرده گوش کرد چمن چمن گل و دسته دسته ریحان بهر گوشهٔ انجمن ریختند و نافه نافه مشک اذفر و شمامه شمامه عنبر از بهر
مشام افروزی محفل میمنت اساس باهم آمیختند ترانه سنجان جادو نوا قمری آسا نشید خرمی سر کردند و رامشگران

رامشگران سحر آهنگ بهره گرد از زمزمه سرای سرود گشتند ساقیان سمن عذار بشراب لعل رنگ بزم طرب آب و رنگ
بخشیدند و چمن طرازان غنچه و دلال برنگین ادائی دلها را بدام سلسل گیسو کشیدند مثنوی یکی مجلس آراست از رود و می
که مینو ز شرمش بر آورد خوی :: نشسته برامشگری سنوری + غزلهای ستادی رامشگری + نواساز خنیاگران شگرف +
بقانون نغز ازان بر آورده حرف + برشم نوازان شعری سرود :. بگردون بر آورده آواز رود :. چون عروس انجمن افروز گیتی
رونق افزای حجلهٔ مغرب شد شاه بانوان با هزاران زیب و زینت بر سریر فلک نظیر مبارکی و بهروزی جلوه افزای
سعادت ساختند و ملکزاده را چون ماه دو هفته بکسوت نو آراسته با فر فریدونی و شکوه کیقبادی در مشکوی اقبال
آورده بر تخت خسروی با حور جادو تمثال هم جلوس کرده ماه و خورشید را در برج مرآت بنظر تسدیس همچهره گردانیدند
گلبانگ تهنیت از بزم طرازان حجلهٔ خاک بگوش انجمن آرایان افلاک رسید و صدای مبارک و ندای نشاط از
اهل جهان بگوش زمین و دماغ زمان پیچید از بس گوهر نثاری آثار گرانباری بر پشت گاو زمین پدید آمد و از کثرت
گلریزی عطر بیزی صحن انجمن رشک کارنامهٔ بهار و صحرای ختن شد چون مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی
بفرخندگی و شایستگی انجام یافت هواخواهان محفل چون طایران چمن سو بسو پرواز نموده گلشن اقبال را بکام بلبل و
گل خلوت ساختند صراحی مانند مستان سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون داد و شمع راز دار بدید زبانی حریم عشرت
چشم از پا تا سر بکشاد شراب مباشرت در ساتگین دماغ ملکزاده بجوش آمد و عرق انفعال بر رخ آن لعبا چون دانهٔ شبنم بر برگ
سمن پدید گشت هنگامهٔ ناز و بازار نیاز گرم و گرمی مشتری و نرمی صاحب کالا رونق و رواج گرفت تا آنکه ابر آرزو در هوای
کامیابی تتق مراد بست و گل از بیحجابی باده بند قباچه کشاده در آغوش بلبل نشست غنچهٔ سمن باهتزاز نسیم کامرانی بخندید
و از نیسان مقصود در صدف سیم گوهر سیماب گون فرو چکید مثنوی بکچند در آن کرشمه سازی + کردند و غنچه بوسه بازی
گشتند بجلوهای گستاخ :: پیچیده دو نخل شاخ در شاخ + افتاده بحجلهٔ نگارین + اندر شفق از سحاب پروین
ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج راحت بدست آورد و پس از محن بیشمار بکام دل فایز گردید چون سلطان زرین قبای
آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته سر از منظر صبح برآورد و برسم کریمان اهل عالم را صلای زر داده
بر آفاق جهان زر افشانی کرد ملکزاده بکردار خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت برآمده بقانون شهریاران
رونق افزای صدر بار عام شد و بسان خسرو بهار درم و دینار بر خلایق ایثار کرده اهل هنر را بپیرایهای
رنگ برنگ و خلعتهای ننگ بمانند بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت و پیرزن را که همین تدبیر صنایعش طلسم
تمنا از سر گنج مقصود برخاست در جلدوی چنین خدمت سترگ و مهم شگرف بزر و جواهر کشید از آز و نیاز مبرا ساخت

و در پیرانه سالی از دریوزه گری بتونگری رسانیده چون مار صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام معدود
که اوقات در گرد نشاط بسر آمد آهنگ مراجعت بدار الملک خویش راست کرده نغمهٔ مهتر خاص مسمع سلطانی رسانید
و چنگ استبداد و بداءت التماس در سلطان ناگزیر بار بارگاه اجابت بر رواده بدستور سلیمان خویش فرس همت در جهان
کرم سرگرم تاخته هزاران طویله اسپ و طبله گوهر و فراوان نافهٔ مشک و قطار شتر از ماده و نر و مشت بشتیانی ذره
کشور و پرستاران خورشید دیدار و غلامان غلمان شعار که عقل مهندس بل مهندس عقل هنگام قیاس از آن
قصور جبین می آورد در سبیل هنر ارزانی داشت مثنوی ز گنج و زر روز یور و لعل و [illegible] بسی پشت فیلان گنجینه بر
ز مشک تتاری بسی بارها + ز عود و ز عنبر بخروارها + ز تاج مرصع بیاقوت و لعل + ز تازی سمندان بزر نال و نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق + از و هر یکی در جواهر غریق + ز چینی غلامان حلقه بگوش + ز هندی کنیزان زربفت پوش
از آن بیش کار و کسی در ضمیر + همیداد و خود گشت منت پذیر + ملکزاده چون با اینهمه عنایت و نوازش از جناب سلطانی
شرف رخصت حاصل کرده بوداع ملخص گشت آن مهر سپهر بانوی را در هودج بابت مرصع سقف او چون بیتر جمشید
زرافشان قبه اش چون گوی خورشید + با هزاران فر و زینت نشانده آفتاب کردار دقیقه سنج تردد گشت
و براه دار الملک رفتن سر کرده چون ماه در قطع منازل سریع السیر گردید بر جستن هوشنگ چون هزبر
از کمینگاه تدبیر و بچنگ آوردن آن غزال مرتع جمال را بپامردی پیرزن و
مهربانو را چون غول از میان بودن و راه سیل بلا بتمه روی ملکزاده گشودن
از انجاکه کارهای کاین را که عرائس پردهٔ تقدیر و عوانس حجلهٔ مشیت است چندی در زیر پرده خفا جلوهای پنهانی
کردن در گاه معین حین موجل درین بزمگاه کون و فساد از خیر و شر سر بجهان شهود کشیدن و از مکمن غیب بمنصهٔ
ظهور رسیدن از قوانین واثقه و قواعد راسخه حکمت قدیم و ارادت حکیم است در تحمیل سانحهٔ غریب بر روی
کار آمد و چگونگی این حال ندرت مآل و تفصیل این کیفیت بدین منوال است که جوانی از زمرهٔ ملوک و گروه سلاطین
هوشنگ نام دل را از مدتی از در گرو عهد مسلسل مهربانو داشت و چندانکه در بادیهٔ آرزومندی وصالش تگاپو نمود در راه
طلب آب بلند به شده بمنزل مقصود نبرد درین ولا که ابواب امید بر رویش مسدود بود بفرمان قهرمان عشق جنون و ابد بنال
دامن [illegible] مرد [illegible] بی آنکه وقتی نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان بجانش رسد چون گرد افتان و خیزان
از پس شتافته در هر منزل خود را امید رسانید و زنی ضعیف تنه خمیده بالا را که از [illegible] عصر بان او بود تعیین فرمود تا بوسیله
مکاید خود را بسر گنج رسانیده در وقت فرصت طلسم بشکند زن که در مار افسانی سبق افسانه روزگار بود

ابو چون کید دنیای فی حال دمیده بیک ناگاه بدستگیری عصا از در درآمد و در پیش مهربانو از دیده تیر اشک
گشاده از جور روزگار بهانه‌ها بگریست و از ستم زمانهٔ جفاکیش شکوه را از حد بیش برد مهربانو از راه مهربانی
او را در سایهٔ عنایت خود جا داده فرمود تا او را معین گردانند و دست تطاول روزگار از گریبان وقتش کوتاه
سازند ملکزاده گفت ای مهربانو من آنچنان از ادعای این عجوزه مشاهده میکنم که طوفان بلا در تنورش جوش است
و آفتابی در زیر سرش پنهان چنین کس را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ در بغل داشتن است
صواب آنست که این فتنه‌گر را زود برانی و دیگر بار بشادروان اقبال بار ندهی که من از شر او در صلاح
امین نیستم مهربانو گفت ای سیرآرای دولت و اقبال از چنین عورت پیر در غایت نحافت و ناتوانی
که قامتش از جور فلک چون هلال دوتا است چه جای بیم و هراس است زنهار خواه را دست در سینه زدن
و درماندهٔ تیه افتقار را سایهٔ رفق از سر باز گرفتن آیین ارباب مروت نباشد فی الجمله شاهد شنگول تقدیر
بعشوه‌گری درآمده پردهٔ تقدیر خود بدرید و ملکزاده نیز بنابر ابرام مهربانو تن برضا درداد قضا را روزی منزل
در سرزمینی واقع شد که جولانگاه طراوت افزا و سبزهٔ نزهت پیراست و از رطوبت هوا و نضارت گیاه مینا رنگ
سرخوشی نشاط بی اعانت باده و جام بدلها راه یافت و صغیر و کبیر بشادمانی و بیغمی پرداختند ملکزاده به تکلیف آب و هوای
آن گلزمین طرب‌آفرین ساغر چند از رحیق مروق در دماغ رسانیده بر گلگون صبارنگ سوار شده بجهت صید افگنی
عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخت پیرزن که پیوسته مترصد وقت و منتظر فرصت میبود در غیاب ملکزاده
بسوی شکار از جملهٔ مغتنمات انگاشته بهوشنگ ابر خیال آگهی داد آن بیدل مجنون کیش که نقد جان در راه جانان
همواره برکف داشت و سر در هوای دوست تسلیم کرده مجنون‌وار روز و شب صحرانورد بود فی الفور بکیر آتش برق نهاد
عنان پیمازبیران کشیده نزدیک بشادروان ملکزاده آمده جنیبت تیزگام صباسیر بدست شاطری طرار فرستاد پیرزن
با صطراب تمام اندرون سرادقات سلطانی درآمده مهربانو را گفت که ملکزاده چون بهرام بخدنگ خارا شگاف گوری
بر زمین انداخته در باغی که بغایت متکلف المنوخ فردوس برین است بزم نشاط ترتیب داده اما از انجا که بی نور جمال
جهان افروزت گیتی در چشمش تیره مینماید و شبستان دلش بی فروغ شمع رخت لذتی ندارد تاب تنهائی نیاورده جنود
بر جناح استعجال بطلبت آمده و بارگی بادپا از بهر تو فرستاده بلا برخیز و بآب دیدار خود آتش اشتیاق بنشان
و نائرهٔ اضطراب را منطفی کن مهربانو پی بسر کوی حرم نبرده و سر رشتهٔ احتیاط از دست داده بلا تحاشی
برخاست و برچهرهٔ ماه‌وش برقع فرو هشته متصدیان و پرستاران از پیش انده چون شیرین بران گلگون نسیم نسبت

سوار شد و غافل از آن که روزگار دورنگ فرهاد مانند تیشه بر جانش میزند هوشنگ اخضر و بید آشفته دو اسپه سوی تیش تاخت
آن بیدل جوان دید که فلک بکامش گشته و از بلندی اقبال هما بهوشنگ افتاده بسان باد گرم پیش گشته و بارگی مه بانو را
با خود هم‌عنان ساخته تندتر از نسیم راند تا آنکه از دریائی متلاطم که بی معبر و از آن متعذر بود گذشت و بجهت فقدان
بی و انعدام سراغ کشتی را در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از فراز و نشیب راه اصلا غم نخان یعنی
کوه و دشت نوشتن آغاز کرد آری بیت رنج راحت شد چو مطلب شد بزرگ + گرد گله توتیای چشم گرگ + چون
قطع راه از اندازه شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس طی گشت آثار ماندگی در مفاصل مهر بانو
پدید آمد و از طاقت طاق شد و فریاد برآورد که ای ملک بدین شتاب بکجا میتازی زمانی ساکن شو که از فرط مهماز
پای من بدرد آمد هوشنگ را چون نطق زدن صرفه نمیکرد بسکوت پرداخته اصلا لب بپاسخ نگشاد از معنی حیرت
بر طبع مهربانو مستولی گشت و هراس در دل پدید آمد نشاید که غول فریفته در بیابان مرگ خیز آورده باشد زه و برقع
از رخ بینداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند که این دلیل گمراه کیست و معامله چیست چون چشم بر وافتاد
صورت بیگانه در نظر جلوه کرد و از آشنا نشانی نیافت از این اندیشه تا بان شد که سنبلش دست زده بوم گرد
و شاخ گلش جائی مراغه زاغ شوم شود مانند بید بر خود لرزید و از غایت بیم برنگ پیکر تصویر خشک شد از هوشنگ
پرسید که چه پیشه داری و ترا چه خوانند که از ملازمت تو سخت رعبی در دلم پدید آمده نزدیک است که طایر روح از آشیانه
عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخریده تو متاع صبر و خرد تمنائی وصالت باخته و در
کوی هوایت جان و دل برخاسته و بندگی ترا بر جهانداری گزیده و در حسب و جویت از شهریاری بخاکساری
رسیده غبار راهت توتیای دیده جان میسازم و فرق تاجوری چون خاک راه بزیر پایت می اندازم اگرچه شاهم
بغلامی تو افتخار میکنم و اگرچه خسرو آزاده‌ام می از قید تو رهائی نمیخواهم **مثنوی** نقش غم تست سرنوشتم + حرز مهر تو نیست سرشتم
سرتاسر سینه داغ داغم + عشقت شگفانده باغ باغم + عمریست که انتظار بردم + صبر و دل و دین بکار بردم
گر ره نبودم بروی شمشاد + از همرهی تو کی شوم شاد + با چنین حال از من نفرت جستن چراست چون من پادشاهی را
به بندگی قبول نکردن از چه روست مهربانو چون بر کیفیت حال اطلاع یافت بشگفتگی و کشاده پیشانی پیش آمده گفت
ای تاج سر و آزاده من جای آنست که جبهه نیاز بر خاک منت بسایم و خود را خاک پایت کنم چه دیریست
که ناوک غمت در جگر دارم و آتش مهرت در سینه چون شاهان جهان بخواهش من کمر بستند و به پدر من نامه
نوشتند من نامه همه را از نوشتم نامه ترا بر لوح دل نقش بستم لیکن چون سر کلاوه اختیار بدست من نداده اند ناچار

ناچار لاله وار در دل داغ این تمنا بود و مانند سنبل خاطرم سرمایهٔ پریشانی داشت همانا بخت بیدار یاوری کرد
و فلک بکام من گشت ... نسیم از جمال رخت نوید یافت و دلم از بادهٔ وصالت سر گرفت فرد شکر خدا که هرچه طلب کردم
از خدا بر منتهای همت بود کامران شدم ... مشکلی دارم که از آن جهت دل بیتاب است و خاطر در اضطراب یعنی
با خدا که چاره ساز مفتقران و مرهم جراحت دل ریشان است از در سد عهد بسته ام که اگر یاوری بخت و مددگاری اختر
بگلشن امید گل مراد چینیم و نظر بجمال جهان آرائی تو افگنم از آن باز چهار ماه در صومعهٔ ریاضت تنها نشینم و در
کنج خلوت اعتکاف گزینم و ... در چاک دهن مهر صوم زنم و در هر شام هنگام افطار مساکین و غربا را بشکرانهٔ
وصول این موهبت عظمی و عطیهٔ کبری طعامهای لذیذ و نعمتهای لطیف ارزانی کنم ترسم که در وفای این عهد تو یا
یاوری نکنی و درین مهم اعانت نفرمائی و درین مدت موعود بعدم صحبت من تاب شکیبائی نیاورده ... بوستان
وصالم مائل بگل چیدن شوی و دامان حالم بلوث عصیان بمباشرت بیالائی و از رهگذر نقض پیمان که کفر ملت
اصحاب وفاست خلل در اساس کاخ امید پدید آید و بیکبار کشتی مرادم تباهی گیرد و رشتهٔ مرادم که بهزاران نیاز
نیمشبی و دعای صبحگاهی بدست آمده باز بگسلد و غنچهٔ مقصود از شاخ املم شگفته بریزد و پیداست که این مدت قلیل
۱۳۱ در چشم زدن بسر آید هرگاه اوقات دراز در کمال نومیدی و یاس سپری گردیده باشد اکنون که شاخ امید گل کرده
و گلهای امانی بار مراد آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون برین رنگ سخنان مهرانگیز از زبان
مهربانو شنید از غایت شادی برخود ببالید بسان گل از صبا و نسیم بشگفت و پیشانی نیاز برخاک منت نهاده سجدات شکر
بدرگاه بیچونی بتقدیم رسانیده گفت ای دل و جانم فدای سخنان دلاویزت و ملک و مالم نثار کام و مرام انگیزت منکه
شهید تیغ نگاه توام و قربان کیش و آئین تو از مال چون دریغ کنم و از فرمان تو چگونه انحراف ورزم حکم تو بر جان و دلم
روانست و روح روانم را بر خاک راه تو قربان حافظ عاشقان را بهر دو عالم نیست + آنچه فرمان تو باشد آن کنند + از آن جهت اصلا
ملال را بدل راه مده بحکم آنکه مصرعه وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی بایفای عهد کوش که هرچه آرزویت باشد مهیا کنم و بدانچه
گنی گردن نهم القصه مهربانو را بدیار خویش دو ازده شهر بفاصلهٔ نیم فرسنگ بمقتضای تمنایش تنها در صومعه نشاندند و اسباب ضیافت و
آلات مطبخ کما ینبغی بجهت مساکین سرانجام داد و نیز پرستاری چند کاردان هوشمند بجهت خدمتش تعیین نموده ... بر در صومعه موکل
گماشت تا در آمد و رفت ... آئین هوشیاری بکار برند و نگذارند که طایری در هوای آن صومعه ... خار
این غم از پای دل کشیده شد ... نهاکرد و در دولتخانه بزم طرب را ترتیب داده خلایق را بنوازشها فرمود تا بسر آمدن
موعود و زمان معهود آئین جهانداری ... به بیشه شکار مشغول شد اما گوی دل در صولجان آن مهربانو داشت ...

آن ماه را جان نکوئی بود از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشد ساعت بساعت چون ستاره شماران ذره را
شمار میکرد و باز آمدن ملکزاده از شکار و خبر یافتن بر اینکه برق بلا در خرمن جانش زده
و از آتش غم دل ز لبان پروانه سوختن و هم [illegible] از رفتار رد سوز بر در صومعه مهر پابوس
رسیدن و بکامیابی و فیروزی مراجعت نموده بدار الملک فتن از بازگشتن
چون ملکزاده برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خداللان ما آگهی یافت که غزال
مشکینش نخجیر شیری شده و طاوس طنازش اسیر شهبازی گشته از شعله آتش غم در سراپایش گرفت
جنون بدامنش پیچید و از بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطید و بسان گل جامه بر تن درید و از راه بیهوشی
خاک بر سر بخت و از دیده دریا دریا آب آتشگون فرو ریخت گاه دیوانه وش بر نقش پای آن ماه سر میمالید
و گهی بسان مجنون با دلیلی خویش بنوحه جانگداز مینالید گهی از نسیم گلستان می پرسید هزاران آرزو [illegible]
و گاهی دست باد بفراوان عجز و فریاد بسر و جو با خود پیام میداد لذت جو [illegible] آتش افتاده حلاوت [illegible]
از یادش فتنه از بیخبری هر لحظه بادی آدمیت و از احوال مهرپناه بو خبری مصحبت که آن لعل مسلسل مشکینش چگونه
تاب دارد و غنچه دهان نازنینش چسان لب بتبسم میگشاید و آن نرگس مستش بتماشای که دیده باز دارد [illegible]
خال عنبرین بر رخ ماه گونش بهر که دانه در دام می نهد خدا را ای نسیم اگر بکوی جانان بگذری از من سوخته
درخاک و خون طپیده بسمعش رسانی که این غریب در آرزوی [illegible] تخت شهریاری برخاک خواری افتاده و بجای قبای
خسروی کسوت خاکستری در بر گرفته تاج شاهی از سرش رفته و سر بر نقش پایت نهاده بسکه در بادیه [illegible] گردید
اکنون طاقت فریاد ندارد و چندان بجستجویت سو بسو دویده که پا از رفتار مانده هان بر بیکسیش رحم کن و یکبار
خرامان خرامان از گوشه و کنار پدیدار شو و سایه [illegible] خود بر بالینش انداخته سرش از خاک مذلت برداز که
رمقی بیش نیست بشتاب بشتاب در باب الا پس ازین جز توده خاکستر نه بینی و آنرا هم باد سو بسو برده ذره ذره در هر گوشه
اندازد مثنوی ای غمخوار من کجات جویم + تیمار غم تو با که گویم + فریاد که دور مانده از تو فریاد + فریادرسی بجز تو
فریاد + [illegible] افتاد و شکست بر سر سنگ + از پای فتاده ام چه تدبیر + آید و بیاد دست من گیر
القصه چون [illegible] خود نشانی ندید جنون بر طبعش مستولی گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد
و دل [illegible] خویش و بیگانه خرابی حالش بسوخت سینه دوست و دشمن از غم [illegible] چاک شد پیر وزیر دستش
گرفته گفت ازین جنون چه میگشاید و ازین فریاد و فغان چه سود و بهره دل [illegible] ترا بهم درآید بی صبری از دست

دست مداد درین عالم کون و فساد که منبع حوادث است وظیفه خواران مائدهٔ خاک را از چگونه عقدهٔ لب بار دربار
می افتد و فراوان حادثه پیش می آید و در هر گردش سپهر کبود هزاران نوائب بار بسته و در هر پویهٔ چرخ چنبری صدها
نیرنگ نهفته و از دانش شعاران استقلال که باحتمال مراتب یقین کوشیده اند مانند کوه پای عافیت در دامن ثبات
کشیده بهیچ جهه از جا نروند آنست که هنگام وصول مصایب و نزول نوائب خود را منبع خیر نومیدی نسپرند و معبر تدبیر
بر آورده از لجهٔ حدثان بکنار عافیت و امان رسند مثنوی چو گیرد صرصر آفت وزیدن + نباید همچو کاه از جا پریدن
به آن باشد که در دامن کشی پای + بسان کوه باشی پای بر جای + بصبر اندر صدف باران شود در + بصبر از لعل و گوهر
کمان شود پر + بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب + شود نه ماه را ماه جهان تاب + بالفعل پیر خرد که هادی گم کرده
راهان کوی حیرت است چنان رهنمون میشود که جوان ملاح که در پیشهٔ رهبری و شیوهٔ گام شناسی یکتا سلیقت
گمرا دیری محکم کرده راهی سر کند که سراغ تا سر منزل مقصود توان برد چون بتوفیق الهی بدان سرزمین فایز
شویم بهر رنگ که وقت تقاضا کند نردبان تدبیر بر بام مقصود رسانیم ملک زاده بصوابدید پیر وزیر احمال و
اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال هرچه در حیطهٔ تصرف داشت همه بر مساکین و ارباب فقر ایثار نمود
بلباس خاکساری و کسوت بینوائی تن در داده بدنبال دلیل جاده پیمای مسلک امید شد چون بر کنار رود دیو
معبری پدید نبود ناچار ساعتی چون نقطه در دایرهٔ توقف ماندند چون ملاح شاخی چند از درختی بریده جاله ترتیب
داده ملکزاده را با رفیقانش از ان آب مواج در کمال آسانی گذرانید و ازینجا سر رشتهٔ پی بدست آورده راه
سر کرد و پس از طی فراوان مسلک عناد طریق تعب سراغ به در صومعه که معبد مهربانو بود رسید چون بدان مکان
سعادت نشان فایز شدند موکلان مهم ضیافت بقانون غریب نوازی و مهمان پروری جوانان را
بضیافت خانهٔ خاص رهنمون گشتند و آنچنانکه در خور بود مواد اکل و شرب مهیا ساختند و بقاعدهٔ میزبانان
کریم بهاد مراسم دلداری و مراتب اعزاز مرعی داشتند جوانان از رنج راه بیاسودند و بخاراتیکه بسبب حرارت آفتاب و
حرکت مفاصل در دماغ صعود کرده بود از شربتهای سرد و گوارا فرو نشست حواسی که از هم پریشان منتشر شده بود در جمله
فراهم آمد پس وزیر از متصدیان مطبخ و متکفلان ضیافت پرسید که بانی این نعمتکده کدام یکی از خداوندان خیر
و سعادت است بدین غریب نوازی و مسکین پروری بر ارباب توفیق که بسر آمده که با درویشان کامرانی سیاحت گرد
آفاق بر آمده ایم اما هیچ مفر م با اینهمه نیکبختی و کرم هیچ یکی را از زمرهٔ ملوک ارباب دول متصف نیافته ایم جوابی با زبان
تعهد پاسخ نمودند منت خداوند این خجسته خاتون جهانست مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازهٔ بالش از قاف

تا قاف عالم رفته و فرماندهان آفاق در آرزوی رخ همچو مهش در هر گوشه بساط گیتی شهمات گشته اند ملکزاده چون
نام جانان گوش کرد یکبار از هوش تهی شد و بسان سایه بر خاک زمین نقش گشت اسپر وزیر بجهت آنکه حروف از بر صفحه
اعلان نقش بند ذو دستی بکار برده فی الفور تغلی بازگونه بست یعنی گندی طلب کرده بر روی ملکزاده زده گفت آیا
دانائی درین مدینه باشد که علت صرع ازین جوان زائل گرداند درین گفتگو اینمقدمه را پس سر برده تجاهل باز
پرسید که مه بانو کیست که درین صومعه تن را بگرد ریاضت شاقه در داده چون ماه محاق کاستن چه پرسش باداد
آنجوان خالی الذهن قصه حالش را از آغاز تا انجام بازگفت ملکزاده از استماع این کیفیت که هنوز مخزن ناموسش
با اینهمه هرج و مرج از دست تطاول روزگار مصئون و کالای عزتش از ذلت دست برد رهزن دهر ایمن محروس
است جانی تازه یافت و از سراسیمه روئی تیه نومیدی نجات یافته دست بفتراک امید زد و سر عجز بکمال نیاز بدرگاه
ایزد کارساز بر خاک منت نهاده منتظر آن شد فرد لطف الهی بکند کار خویش + مژده رحمت برساند سروش +
متعهدان مهمات مهمانخانه پس از اقتضای مراتب ضیافت و ادای آداب میزبانی حقیقت حال جوانان تازه رسیده را
بر قاعده مستمره بوساطت محرمان حریم قدس بعرض مهربانو رسانیدند آن سرو بوستان عصمت زنی ساده لوح
گشاده جبین التعین فرموده تا در خدمت جوانان شتافته بر آداب حرکات و سکنات و قاعده قعود و قیام هر کدام و طرز
تناول طعام و سلوک مصاحبت و معیشت با یکدیگر وقوف یابد و بی زیاده و کم بعرض ملکه عصمت قباب رساند آن عورت
بر کیفیت معاش ایشان اطلاع گشته بعرض رسانید که پنج تن اند شخص اتفاق را بمنزله حواس خمسه فراهم آمده و هر همه بکسوت
خاکساری تن داده خود را در راه ریاضت تسلیم نموده در انجمن هر پنج تن با همدیگر در سلوک معاش طریقه مساوات مسلوک
میدارند مگر در خلوت یکی از ایشان که تمکین و وقار بیشتر دارد بسان مرشد کامل بنسبت مریدان راسخ العقیدت با آن چار دیگر
سلوک مینماید مهربانو را چون بر اوضاع و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد پی بسر کوی آشنائی برده دانست که
آن مهجور کوی عافیت خود را رسانیده روز دیگر بجهت مزید احتیاط پاره از فواکه در خوانی ترتیب داده گوشه از مقنعه
خود که ملکزاده آنرا دیده بود پاره کرده بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت ساده نقش نزد جوانان فرستاد
ملکزاده چون آن گوشه مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیده پیر کنعان نور یافته بود از سر نوجان یافت و بی اختیار
سیلاب سرشک از چشم خونبار روان کرد پس وزیر فی الفور حمایل از گلهای یاسمین بالطافت هر چه تمامتر بسته گره
انگشتری ملکزاده را در ان تعبیه نموده بی آنکه عورت را تعب انتظار رود بدو سپرد و عذر خواست که ما درویشان
غیر ازین دستی نبوده تحفه آنکه از قلندر سبزه و از خرس موئی قبول خواهند نمود لهذا این ماحضر لیست که در

در حین مسعود و ساعت سعید که نظرات نیکوی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعا با اینکه از آغوش اجابت بر
بران دمیده امید که تیر کارگر نشانه ارند و از درگاه الهی مستدعی آرب شوند مهربانو آن انگشتری ملکزاده را از نهایت شوق
خواست که چون نگین در خانهٔ دیده نشاند از تسلسل رقت آگین بود از عهدهٔ ضبط خویشتن بر نیامده بگوشهٔ فراغت
و بهای های بگریست قلم بر دست گرفته کلمهٔ چند مشتمل بر کیفیت حال از بدو مفارقت الی الآن که تتمهٔ ایام معهود است و سالم ماندن گوهر
ناموس از دستبرد رهزنان به نگارش در آورده خفیه در خدمت ملکزاده فرستاد ملکزاده چون نامهٔ جانان بدست یافت از غایت
شوق یکبار از دست شد و چون بافاقت آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه حاصل کرد و مهر از سر نوشته برداشت بمطالعه
در آورد و عنوان نامهٔ مهرانگیز بدین نمط حسن ارتسام یافته بود نظم گوهر مخزن اسرار همانست که بود + حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح + بوی زلف تو همان مونس جانست که بود + کشتهٔ فرقت خود را ز بیارت دریاب + زانکه بیچاره
همان دل نگرانست که بود + روزگار پیوسته در کمین است و فلک همیشه در فکر شعبدهٔ تازه و فرصت چون بخت
در کار کوتاهی شیوه و دمی و شایان خردمندی آنست که پیش از آنکه عدو از گران خواب غفلت بیدار شده شیشهٔ
نام و ننگ شما بر سنگ رسوائی زند شبستان ناموس خود را بشمع غیرت منور سازید و از آنکه تا حال گل ناموس از صرصر حوادث
زیان نگشته مراتب شکر بتقدیم رسانیده فلک را بشکایت در شورش نیاورید ملکزاده بر مضمون نامه وقوف یافته در جواب
بدین کلمه اکتفا نمود اگرچه ازین ستمهای نیلی لباس یعنی سپهر کبود که رخت شور ما را در خم خویشتن فرو برده یکباره ماتمی برادر
و در لوزینهٔ ما شیر کرده عیش را منغص گردانیده شکایتی داریم که پایانش پیدا نیست و از تو خود ای برهم زن خانمان عافیت
چه شکوه رود که هم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته و هم عقل تو پای جان بسنگ بلا شکسته چه اگر آن عورت
ابلیس پیشه اگه فتنی وار قهم از نیش سکالیش جان بر نمیتوانند شد و پیش خود جا میداد ای بدین خواری سرگردان دیده
نمیشد و با اینهمه سیه بختی در سیه چال رسوائی بروز سیاه نمی نشستم لیکن از انجا که بانی قضا و قدر در میانست از عمرو و زید
لبریز شکایت بودن عقل معامله شناس تجویز نفرماید فرد خون میخوریم لیک نه جای شکایت است + روزی ما ز خوان ازل این
نواله بود + اکنون دل قوی دار و دمبدم منتظر لطف خدا باش که تا از پردهٔ غیب چه مبتسمه ظهور میرساند چون سوال
نامه سوی مهربانو برد ملکزاده از رفقای خود جوان نجار را طلب داشته گفت که اگرچه درین سفر مراسم صعوبت و
خطر و شدائد و عوائق که بشما دوستان رو داده زیاده از حوصلهٔ احصاست و بار احسان عزیزان بپشت ما خم ساخته
لیکن امید یکبار دیگر [illegible] خصوص ذات شریف است که تحتی [illegible] خاصیت که چون [illegible] سلیمان [illegible] هوا
شنایان شود [illegible] چه تمامت دریا [illegible] و بدان وسیلت لسان کشتی نوح ازین طوفان حدثان نجویی [illegible] مقصود

قبا را بگردانی سنجار گفت ای ملکزاده ما همه که در روز نخست از خانمان دل بر داشته کمر رفاقت ترا بمیان جان
بسته ایم تا پیکر هیولانی متلاشی نگردد و قالب استخوانی از هم متلاشی نشود از خدمت پهلو تهی نکنیم این بگفت و زمین عزت را
بلب ادب بوسیده بسوی صحرا شتابان شد و در چار سوق عالم بجستجوی مطلب لب بان ما شتافتن آغاز کرد
تا آنکه بپای درختی رسید که از چوبش تختیکه بپرواز آید توان ساخت اما ماری سیاه از سر تا دم بسم هلاهل اندوده بتنه
آن درخت پیچیده بمحافظت و حراست می پرداخت سنجار چون آن مار را موکل درخت دید پیش دست بکمال ادب و استادگی
زبان بمدح و ثنایش بگشاد مار بزبان آمد و گفت کیستی و چه حاجت آورده سنجار کیفیت واقعه بی کم و زیاده باز گفت
و در اسعاف و انجاح حاجت خود از وی استمداد نمود مار بفرمان ایزد توانا که بارگاه جلالش ما رزق ... را کما قیام ورزند
تنه درخت رها کرده بگوشه فرارفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی از آن درخت ببرید و تیشه هنر بر آن
کار فرموده تختی در کمال زینت ترکیب که همپایه عرش جمشید تواند بتراشید و در اندک فرصت مرتب ساخته در خدمت
ملکزاده آورد اتفاقاً در موعود مهربانو یک روز باقی بود ملکزاده که از اضطراب جان بلب رسیده چشم انتظار براه سنجار
باز داشت و از غایت غم هر نفس انفس و اپسین میشمرد از رسیدن سنجار و آوردن تخت پای نشاط فراتر گذاشته
جبهه نیاز بر خاک منت سود و جواهر گرانمایه در جلدوی چنین خدمت سترگ به سنجار انعام فرمود و فردای آن روز چون
سلطان انجم بر اورنگ فیروزه رنگ سپهر جلوس فرمود جشن جهان افروز ترتیب داده هوشنگ شادمانی وصال مهربانو
بزم رنگین که انجمن فردوس را از تماشایش حیرت می افزود منعقد گردانیده نوئینان نامدار و خوانین کامگار دولت
خود را استدعا نموده سایر اسباب نشاط و مواد مسرت که شایان جشن پادشاهان باشد مهیا گردانیده صلای عام در داد
و خود بکمال فرخی و شان جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه بر داشت و به بخشش زر و جواهر جهانرا توانگر ساخت
گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش میکرد و نغمه نشاط آفرین چون نغمه ای قمری جان نغز ازی ... نشاط
از هر گوشه بساط بستان می در خم جوش میزد و زمزمه بر فرش ... سوار شد تا انهای مسرت انگیز راه خرد میزد اگر فی المثل غم از آن
مجلس مینو طراز گذار میکرد از بیخوشی باده طرب شادی مرگ میشد چون ملکزاده اطلاع یافت که هوشنگ از بیهوشی مغرور کار خود
بوده مانند غافل نشان مست جام دولت نقد آگهی ابنای فروش در باخته گوش هوش بسان سر مینا به پنبه غفلت آگنده
دارد وقت را غنیمت دانسته بفضل عنایت سبحانی در آمد و بنوای توکل که وسیله افتتاح ابواب مقصود است بر افراشته بر آن تخت
بنشست و بار یار را که چار رکن دولتش بودند و شخص اقبالش را بمنزله چار عنصر ... بحکم ایزد به پران آمد و
اقبال که همای اوج سعادت بود بسان سریر سلیمان بپرواز آمده در حینیکه مشاطگان ... کار مبارک را ... آرائی و

سنبل پیرائی زلف و رخسار مهربانو پرداخته و آن مهر آسمان غنج و دلال را مانند نازنینان بهاره هفت که بر بر
دولت متمکن گردانیده بود بهم حمائل گل و تسبیح مروارید بگردن شکی و بخته و پنجهٔ دست از حنا چون پنجهٔ مرجان
گلگون ساخته و آن پیرزن که مهربانو را بدام فریب گرفته بود در پیش استاده مانند میمون پیر رقص میکرد و از
غایت انبساط پا بر میکوفت و نقش عروسی میخواند در صحن صومعه فرود آمد پرستاران و خادمان از معاینهٔ این حال
غریب بیمناک گشته بسان بنات النعش از هم پاشیدند و مشاطها مستغرق لجهٔ حیرت شدند و چون پیکر دیوار خاموش
ماندند مهربانو بجز دنگاه بر جمال جهان آرای ملکزاده چون باد سبکروح از مسند برخاسته دست آن فرشته سان
گرفته از زینه بسرش تا شتعال آمده بود بچابکی گرفت و بران تخت اقبال بر آمد پیرزن چندانکه بهمدم ناله و
فغان شد بود ذکر و تخت چوبین چون طائر فرخ بال اوج گرا گردید کرسی کردار هوای عرش برین بر سر گرفت
و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمال بیغمی نشسته از شوق وصال مهربانو پیمانه آسا
دهن بخنده طرب باز داشت و مانند گل در چمن مسرت به ابتهاج شگفتگیها مینمود گذشت و اهل مجلس آن نزاد دیو
از بس غرابت هم آغوش حیرت گشتند تا آنکه پیرزن بر سر آن عجوزهٔ ناپاک از تن جدا ساخته چون چکان از آسمان
بر زمین رها کرد در دست بر صورت هوشنگ خورد و تنش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن فی الفور روی فرار
نهادند و دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و بندی از روی بساط برخاسته بگوشه فرار رفتند و مثال
گردیدند که این قسم نادره را چه تصور توان کرد هوشنگ نیز پای ثبات از دامن استقلال بیرون کرد و جلازت تخت
بزیر آمده بسخت بیمناک شد در اثنای این حال رقیبان صومعه مضطرب و مضطر آمدند و بانگ تظلم بلند کرده
بر خرابی معامله آگاهی دادند که پنج تن از درویشان خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان از بام صومعه
فرود آمدند و مهربانو را آن پیرزن و فاکیش بران تخت نشانده باز بهوا تصاعد نمودند بنا بر نزول و صعود تخت چون
لمعان برق در طرفة العین واقع شد که کشیکداران صلابران آگاهی نیافتند مگر بعد از آن که کار از دست شده بود
هوشنگ از استماع این خبر مهیب شاکی دیوانه شد و فرمان داد که برق اندازان برق شتاب بانداران بلا کرداران
چهار طرف بدوند و بصدمات بان و تفنگ تخت را از هوا بزمین فرود آرند چون تخت مانند تیر از شست قضا جسته
از دست رفته بود چندانکه سعی کردند مشکو نقیاد و فائده بران مترتب نگشت ناچار بسبب جذب زن فرو برده
انگشت حیرت خائیدند و بزم سور بماتم مبدل گشت و بجای نوای نغمه فریاد و نوحه برخاست و بجای ساغر باده
دیدهٔ هوشنگ خون دل جوش زد مثنوی در چرخ ببین گرم سروش * صد بوالعجبی بهر نوردش * از از جهان بریده

همکنشا * از هر بن موی دیدهٔ بکشا * بینای خط زمانه میباش * حیران نگارخانه میباش * ملکزاده بکامیابی و کامرانی و
فرخی و فیروزمندی بدیار خویش فائز گردیده خورشیدوار بخوابگاه مقدم خویش شهر فتن را چون بزم فلک نورآگین ساخت و
اصحاب در خور ارادت اخلاص نوازشها فرمود و هر کدام را باندازهٔ رتبت و مرتبه بحال الکائی در وجه توال مرحمت کرده
مختص گردانید

داستان فرو رفتن بهرام هاروت وار در چاه بابل بلا از رهگذر عشق زهرهٔ ماه سیما

طوطیان نطق پیرای بساتین سخن روایتی تازه ازین دیدهٔ کهن چنین آورده اند که در ولایت بنگاله
که الکائی است از ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان اورنگ آرائی بود کاخ خسروی را بر کرسی معدلت
اساس نهاده و چمن پیرائی نصفتش شاخ ستم را به تیغ فنا آب داده بارعیت و سپاه آئین مراعات مرعی
داشتی و با وضیع و شریف طریق مدارات مسلوک ساختی پسری داشت بهرام نام در کمال نیکومنظری و بیاردی
در خدمت معلم دانا فنون شریف کسب میکرد و علوم غریبه تحصیل مینمود دختر وزیر زهره نام با بهرام همدبستان بود
بمقتضای حداثت سن و مزاج طفلی هرگاه از تکرار درس فراغ حصول میشد ببازی میل میکردند و بوسیلهٔ ملاعبت در
میدان استیناس کتابی مینمودند تا آنکه کثرت موانست و مصاحبت دوام منجر بمحبت شد و روابط وداد فیما بین
استحکام یافت چون مدتی برین وتیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر برزد و شعشعهٔ از آن بروزنهٔ دل یافت
و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی الجمله نقش این سودای نهفته بحکم آن مصرعه که عشق و مشک را نتوان نهفتن
بر دیباچهٔ اعلان مرتسم گشت تا قدم بر بساط بلوغ نهاده بودند صفحهٔ احوال از رقم ملامت و طراز وصمت ساده
بود چون مراتب ذهولت و نادانی طی کرده بسر حد افاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخنگویان برخاستند
و بر ایشان ابواب نصایح و مواعظ مفتوح ساختند از انجا که از عهد طفلی رشتهٔ محبت بگردن جان بهم پیچیده
بود و بادهٔ عشق در ساغر دل جوشیده در رغز موعظت پذیرای گوش اجابت نگشت ناچار گردن ببار
ملامت نهادند و باندک زمانی از گفتگوی دم فتنه چشم بازکردن آغاز نهاد و رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار
روز بروز تابدار شدن گرفت وزیر بر مقدمه که مقدمهٔ رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس است آگاه گشته
زهره را چون گوهر در صدف حجاب نشاند و از رفتن دبستان که فی الحقیقت دار الشفاء بیماران عشق بود
بیکبار ممنوع گردانید بهرام که پیوسته در مکتب محبت درس عشق با او تکرار مینمود چون او را ندید مضمون عقل فراموش
کرد و از عالم خبر دبی نصیب شده اظهار بیطاقتی نمود و همچنین زهره پردهٔ صبر دریده بقانون جنون چنگ در دامن
اضطراب زد و از آسمان اصطبار بزمین اضطرار افتاد روزی فرصت یافته لاابالی وار بسوی مکتب شتافت

اقتباس نمود و از امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد و سبق شوق از سر بخواند بهرام نیز چنانکه از معلم مغاز قش
دیده بود با کلفت سیر دل از جوش باطن یکدیگر را در آغوش گرفته بر خرابی دل گریستند و از چشمهٔ چشم رود
اشک روان گردانیدند رایقان کیفیت حال شیفتگی مقال ایشان بسمع وزیر رسانیدند وزیر از شنیعی تیره تر شده از خشمناک
لسان ملوم آبر خود پیچیده و زهره آن از مکتب جلب داشته در حجرهٔ تنگ تر از روزی درویش با هزاران ملال ناکامی محبوس ساخت
و چندی از پرستاران بی آزرم گزنده خوی ناگوار موکل گماشت و فرمان داد که از رهگذر اکل و شرب تنگ عیش کنند
و بستر و بالین منحصر بر حصیر گردانند و در هیچ امر وقع و وقارش ننهند و خود در غایت ملال و اندوه بملازمت سلطان رفته
بتکلیف ادب و رعایت آداب بندگی چار ناچار بمهمات دیوانی پرداخت و در امور وزارت خوض کرد بادشاه
چون آثار ملالت و آیات کدورت بر ناصیهٔ وزیر آشکار یافت وجه پژمانی گل خاطرش و تنگی دل باز پرسید وزیر
بقاعدهٔ راه شناسان ادب پایهٔ سریر بوسیده معروض داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانیان سایه یزدان که
معمار عدالت جهان خراب را اکسیر تعمیر فرموده و از نسیم خلقت ازهار امید گیتی شگفته صعوه در بال عقاب آشیان میگیرد
بره از پنجهٔ گرگ موی خود را شانه میکشد شاهزاده رخنهٔ رسوائی در سور ننگ و ناموس من اندیشه کرده و در
هتک عزت بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق اطاعت منتج این ذلت و سزاوار این ناسزا است
انصاف شاه نیز این تقصیری را در ایام شیب شایستهٔ چنین شناعت و قابل این قباحت شناسد داوری پیش که برم
و در کار خود کرا داور کنم **بیت** با سیر اختر و فلکم داوری بسی است + انصاف شاه باد درین قصه داورم +
بادشاه را از استماع این حکایت پر شکایت دریای غضب بجوش آمد و بی آنکه در تحقیق این امر خوض کند و قول وزیر را
تصدیق نموده در باب اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ بشرف نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا توام مجال عدول
نیافته دل بر کربت غربت نهاد و تهیهٔ اسباب آوارگی پرداخته قدم ببادیهٔ بیکسی سپرد و با آیین آن کشور از دست بیابان
گرفته سر بصحرا نهاد اقاصی و ادانی شهر از حدوث این سانحهٔ حیرت افزا اندوهگین شده بوداعش رسیده
اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز بیطاقت شده آمد
تا او را در کنار کنف الهی واده مرخص گرداند بهرام بهنگام تودیع گفت ای مامک مهربان من اگرچه بدانچه کلک
قضا در دیوان ازل بر صفحهٔ ناصیهٔ ما رقم کشیده بحکم آنکه **بیت** خدا را اندنست طاعت نکرد + که بخت
و روزی بقناعت نکرد + بسی خرسندم و هر چه قسام ارادت از رنج و راحت بنصیبی بدانم ریخته همه را موقع و خود را
مستحق آن دانسته بمقتضای این مصرع **فرد** گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم + نسبت مکن بغیر که اینها

خدا کند + از هیچ کس بهیچ راه لب بر شکایت نگشاده‌ام اما از لطف تو چنان امید وارم که بجای تو نگی نزد زهره روی واگر
توانی پیغام مرا بدو رسانی که محبت تو بدین پایه رسانده اکنون بهر جا که بخت بد ... کشد رفتن بی خبر تمام
امروز در پای فلان درخت بوی آنکه با و رایحه تو مشام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو بچشم دل نرگس دانه
توقف اختیار کنم و فردا سر بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد تو همدم ناله جانگداز شوم اگر چه بزبان بید که توام حکم
تو بست دل بر مفارقت نهاده آواره دشت غربت شده ام اما تو میدانی که از تخم بستر عشق تو بصورت مهر گیا
روییده هر برگش چون سوسن بزبان آورده ترانه سنج نام تو گردد و در مرگ و زندگانی از مهر تو گریز ندارم در این
صحرا اگر غمناکی مرا مجنون بیدی آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرا دانا تر از خود بدانستی اگر با هجران
میتوانی کشید با موس پدر نگاه دار و در دیوانگی و رسوائی تنها مرا بگذار اگر تیز ناخن عشق نشتر غم بر رگ جان زند و محبت
شوقش آلود ... جگر میریزد پی شتاب نه وقت منست و الا بیت ما بر فتیم و تو دانی و دل غمخوار ما + بخت بد تا بکجا
میبرد آبشخور ما + دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نمود و مطلبی را وسیله ساخته بخانه وزیر آمد و از سر اخراج بهرام
شاما نیها کرده زهره را از حبس برآورده بود دایه را در کمال آسانی صحبت او میسر شد و پیغام بکام دل سمت گزارش
زهره گفت نه پنداری که مرا جان در قالب باشد و از حیات حلاوتی لیکن چون عنان اختیار در قبضه اختیار نیست
غیر از آنکه بسوزم و بسازم چاره ندارم **فرد** قالبم اینجا و جان در کوی دوست + خلق را وهمی که جان در قالبست
عاقبت جان را رهی جانان کنم و بهر خط خود را بدو رسانم اما ای دایه از تو چشم یک یاوری دارم که اسپی باد پا
برق شتاب بجا بکی هر چه تمامتر بیرون در حاضر کنی تا در سر انجام این سفر سعادت اثر حالتی منتظر نماند و دایه
انتظار راه مقصود سر کنم دایه اقبال آمیغی نموده زود برخاست و اسپی که چون زرده آفتاب از مشرق تا مغرب
بیک جولان بر کره خاک میگذشت و بمانند پیک اندیشه بیک دم مسافت گیتی طی می نمود **فرد**
جهان نوردی که امر فورش از برانگیزی + بعالمی ز تک اندک اندر رود فرو نشست + بر درگاه وزیر حاضر ساخته
زهره را از آن سهیل یمن خبر داد زهره مشتری منش تیر دانش در همین فرصت رخت عمر دانه چیت بر قامت خود
راست کرد و از راه تدبیر مبلغی جواهر گران سنگ از خزینه پدر بجهت زاد بر داشته در پرده شب از خانه بر آمد و بر آن
حلی فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته بر آمده بسوی آن بیدل که دلش اسیر زلف چون زنجیر خود داشت
مانند صبا بسوی چمن روان شد بهرام که در آن شب بیجور که تیره تر از کوکب بخت بود بپای سرو یکپا استاده انتظار
شمشاد خود می برد و باد رسانی نسیم صدای سم سمندش از راه دور و مسافه بعید ... نموده ... باستقبال

باستقبال شتافته وبالال بروچون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر اسپ آسمان پیما تابان دید از هول
ظلمت تنهائی دل را بجا آورده وهمانجا از بس شوق آغوش گشاده بارگی براند و بهرام را بکنار کشید بهرام با وجود
آوارگی غربت ورسوائی کربت چنان نشاط مند وعشرت سنج گشت که گوئی بر ملک سکندر وجاه جم کامیاب شد
وسکهٔ دولت هفت اقلیم بنامش زدند القصه از انجا هم ابهم وزیر چون صبا وشمال گرم عنان گشته تا سه شبانه روز
بیک وتیره اسپان گلگون نژاد در تاختند روز چهارم بعبت سحرگاهان که زد چرخ ملوکب بر زرین کوس کوس رحلت
بر چشمه ساری رسیدند که در میان سبزهٔ مینا رنگ بسان چشمهٔ مهر در کشت سپهر می درخشید چون آئینهٔ دل نیکبختان
از کدورت پاک و مانند تبسم نوشین لبان شیرین وشکرناک فی المثل اگر خورشید خاوری در وجای کردی از آن
بر و دو تش بار نه افتادی ونیشکر از رشک عذر نبشتی همه تن آب گشته در بند حیرت درماندی **مثنوی**
منور همچو چشم تیز بینان + مصفا چون دل خلوت نشینان + رسیده عمق او تا گاو و ماهی + مثوده همچو عینک سیاهی
پی کسب لطافت آب حیوان + در و گشته چو در دازده نشینان + چون آثار ماندگی وکسل در اعضا و مفاصل آن پری چهره
پدید آمده بود ناچار از خانهٔ زین بر آمده بصحن آن سبزه خرامید و چون گل در آبی از ان چشمه خوشگوار بخورد زمانی هر دو
چون ماه و مشتری در برج سعادت در آن مکان مینو نشان باهم قران گزیدند و از اهتزاز نسیم و اعتدال هوا و طراوت
گیاه آن گلرخ را میل استراحت پدید آمد و نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش پرنیان سبزه نهاد و بهرام او را
از خواب شیرین بیدار ساختن و از استراحت باز داشتن نه پسندیده آهسته برخاست و از بیم دنباله
روان بر اسپ سوار شده بنابر احتیاط قدمی چند پس آمده رو بشهر نموده بر سر تلی ایستاد تا نشاید که کسی از دنباله
گیران را بدین سمت گذار افتد و غفلت که سرمایهٔ نکبت است واسطهٔ گرفتاری گردد قضا را از دور گردی برخاست
واز میان گرد سواری پدید آمد بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از روی کار و انکشاف دهد پاره راه پیشتر رفت
اتفاقا آن سوار از جملهٔ لشکریان وزیر که بجهت تفحص زهره بهر سو شتافته بودند جدا افتاده بدین طرف واقع شده بود
از دور بهرام را شناخت و بعقده شبیحا با اسپ را برانگیخت و بانگ برزد که ای عیار بدکردار از ان ماه
خبر باز ده وگرنه حالی سرت بنهنگ خونخوار سپارم و با خاک ره برابر کنم بهرام را ازین سخن نایرهٔ غضب باشتعال آمد
و بیجابکی هر چه تمامتر عنان خنگ عقاب آهنگ را بسویش سبک ساخته بگران رکابی در رسید و تیغ هندی سر افگن
جهانت بر سر آن تیره اختر فرود آورد که چون خطفهٔ برق در چشم زدن از میانش گذشته خرمن هستیش را آتش فنا
سوخت و کس پیش چون خانهٔ زنبور ... خانهٔ خدا خراب دید در رنگ خانه بدوستان یله گردی عنان اختیار

نمود بهرام چون کار خصم به سر انجام را بانجام رسانید بجانب زهره متوجه شد ازانجا که مشعبد از پرده نیلگون
خویش هر ساعت بازی دیگر بیرون آرد و هر لحظه بر تخته زبرجدین شعبده تازه برانگیزد
انگیخت مشعبد زمانه نقش عجب از طلسمخانه تا گاه غمی بهم برآمد تاریک شبی در درآمد نی غم که محیط عمر کاهی
نی شب که جهان جهان سیاهی رسیدن سنگ تفرقه ازین آبگون حصار بر آبگینه جمعیت آن
دو بیدل و ریختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی و افتادن زهره بدیار غربت و برآمدن
بر اورنگ فرمانروائی و غرایبی که درینمدت بدو رو نمود در هنگامیکه بهرام متوجه پیکار خصم
بود پری رخ بیدار شد بهر سو نگاه کرد از شاه خود نشانی نیافت و از بیم تنهائی زورق مراد در گرداب بلا دید
باضطراب تمام در خانه زین درآمد و بیک طرف روان گردید از دور سواری بدید آنرا بهرام تصور کرده از
دنبال رخ تاخت چون نزدیک شد ازانکه او را تنها گذاشته قدم براه بیوفائی سپرده خشمناک گشته چین بر جبین ساخت
و گفت من انگاشتم که همدرین زودی بر تو گرانی آوردم و از صحبت من ملول شدی آخر بگو که چون منی را در پای
صحرا ادبار بیکسی سپردن و بیکبار از کوی مهر و مهربانی پهلو تهی کردن آئین کجاست جوان پیشتر و صدای آشنا
شنیده به پس نگاه کرد زهره چون رویش بدید بوئی آشنائی بمشامش نرسید ناچار بکمال بیهوشی و آشفتگی بر جا
چشمه مراجعت نمود بهرام سیه بخت ازان طرف بر چشمه آمده همان سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام خیال
کرده بود از دور دید بی تامل اسپ برق رو را گرم عنان ساخته بدنبال روان شد زهره هنگام مراجعت
که ستاره طالعش در رجعت بود در اثنای راه به پناه درختی گذشته با بهرام صورت تلاقی نیافت و به
سر چشمه رسیده با بخت بد دوچار گشت و چون خشک مغزان و جنون زدگان بگرد چشمه بجست و جوی
پویه آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد چون از هیچ سو صدای امید بگوشش نرسید از بیمناکی دلی که داشت در باخت
و مانند زلف خود پریشان خاطر گشته راهیکه از منزل مقصود بر کران بود سر کرد و از دیده سیل خون بکشاد و
از سوز دل فغان فلک شگاف برداشت و دران صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و دردناکی
و بیچارگی میرفت تا آنکه بانوی چرخ بحجاب مغرب فرو شد و شب پرده ظلمانی گرد آفاق فرو هشت و روزگار
بر وی از طره تار تیره تر شد از سایه خود هراسیدن گرفت و هر برگ گیاه اژدهای جانگداز بنظرش می درآمد
آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن رسیدی از بس نازکی نیلوفری گردیدی از مسند ناز و چار بالش اقبال
برخاسته و از خانمان آواره گشته و از خادمان و پرستاران جدا مانده و از [illegible] خواب بیگانه و با همدم و همرازان

هم از وبی دلیل و چاره ساز در شب تار و دشت هول انگیز بیابان بلا جوش مرگ خیز سراسیمه و سرگردان
بهر طرف افتان و خیزان میرفت با اینهمه زخم مفارقت مطلوب خون دل از پرده چشمها چکیده و پرکاله جگر براه
دیده بیرون تراویده و رشته عشق با هزاران عواقب گردن جان پیچیده با آه آتشین جگر گردون میشگافت و آتش
جنون چون شجره کلیم از سرتاپایش شعله میزد گاه بیاد بهرام نوحه جانکاه برمیداشت و گه بر تنهائی و غربت خود دامن از
گهر دیده می افشاند مثنوی ✣ از هر مژه اشک آتشینی ✣ میریخت بهر گل زمینی ✣ میکرد خروش بیخودانه
میریخت سرشک دانه دانه ✣ هفت شبانروز برین تیره مسافت بعید و راه دراز که چون زلفش همه تیره و دلگیر و پر پیچ
بود قطع کرده هنگامیکه صبح ثانی از جور روزگار ستم کیش که گلویش را انجم تسمیه در طشت زرین به تیغ جفا بریده بنفس میشمرد
بحوالی شهری که بناهای عالی و عمارات رفیع به بهشت رسیده از دور ... معموره فی الجمله صعوده دلش از صعود اوج هموم فرود
شده بکنار رود بار رفت و آلایش غبار راه از چهره شسته بجهت آنکه بیگانگان را در کوی رازش ز آشنائی باشد
تازه روئی روان شد چون بسواد شهر در آمد شاهزاده آن مرز و بوم که همت صیادی بتقیید احرار صحرا یعنی تسخیر
سیاه پشت پیا گماشته با چندی از خواص سیر فتنا گرفت دچار شد و از کمان ابروان عنبر منش تیر جوشن شگاف
مژگان دل خورده به تیغ عشق بسمل گشت چون خود صید شد هوای صیادی از سر بیرون کرده مانند مقیدان
سلسله جنون از حرکت ساکن ماند و از ان بیدل پرسید که بدین شکل و شمائل که در چاه زنخدانت یوسف کنعانی
تا روز زندانی میشود و در پیش خال هندویت عزیز مصر خط غلامی میدهد بسان آفتاب عالمگیر یک تنه یکجا میتازی
و بدین حسن و لطافت که بهار در برابر چهره نگارینت حکم گیاه خمول دارد از کدام مرز ماه خیز میرسی زهره از راه خرد مندی
اصلا لب بپاسخ نگشاد و بمقتضای این منظومه مثنوی ✣ ضمیر دل خویش منمای زود ✣ که هر گه که خواهی توانی نمود ✣
ولیکن چو پیدا شود راز مرد ✣ بکوشش نشاید نهان باز کرد ✣ در شاد روان راز بارش نداد شاهزاده که شیفته حسن
گلو سوزش بود بآسانی از سر وا نشده دست استبداد بدامانش زد زهره چون خود را هاروت وار در چاه فتنه دید
ناچار گلگون زبان را در میدان پاسخ جولان داده بنرم گفتاری و شیرین سخنی سر کرد که ای خسرو عهد جوان غریبم بعزم
مکانی دارم قضارا در اثنای راه بدنبال صیدی تاختم و از یار خود جدا افتاده دیگر برفقا نپیوستم و اکنون بر جناح
استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود افگنم شاهزاده گفت بهر تقدیری کلبه احزان این
مشتاق بنور قدوم میمنت لزوم خود منور سازد و میل کردن با حضر بواز چون زهره دانست که دل جوان چون
هاروت در چاه زنخدانش فرو رفته و طره پرچین مشک آگینش کمند گردن جان او گشته بدین شتاب از

دستش رهایی نتوان یافت و متاع ناموس ام و بضاعت عصمت خویش بدو ... حمایت حفظ الهی سالماً
نتوان بردن ناچار برهنمونی خرد مصلحت شناس التماس شاهزاده را باجابت مقرون ساخته تن بطاوعت داد
آری مصرع مرغ زیرک چو بدام افتد تحمل بایدش * شاهزاده از شنیدن این مژده در بند انشراح گشته به مطبخانه مراجعت
فرمود و بآیین شاهان مسافرنواز سرانجام اسباب ضیافت و مواد مهمانداری پرداخت و از خورشهای
و شربتهای خوشگوار چنانکه سزاوار اصحاب دول و ارباب همم باشد مهیا ساخته با چندی از محرمان همراه مصاحب
و مساز در خلوت با زهره طرح مصاحبت انداخت و پرسید که با اینهمه حسن دلاویز که در پیش قامت شمشاد
چمن و چنگل از بس حیرت چون سرو پای در گل اند چه نامی زهره در آن مقام گوش عود را به پرده دیگر تاب داده
گفت که این غریب ناشکیب بحکم آنکه مصرع ... نهند نام زنگی کافور ... خردمند میخوانند پس از آنکه بساط طعام در نوردید
فرش استراحت بسترت تمهید یافت خردمند بتکلیف میزبان میل بآسایش کرد و شاهزاده خود بحریم حرمت شتافت
دایه را که محرم حرم سرای اسرار بود طلبید رشته راز دل در میان نهاد و از شنیدن خردمند و حسن گلوسوز
و مفتون شدن خود بر جمال او حکایت کرد و گفت اگرچه در ظاهر بلباس مردی آراسته است اما حرکات و سکنات
منافی اوضاع و مخالف اطوار مردانست غالباً از زمره اناث باشد اگر تو تجویز نکنی امشب او را در بستر با خود
و دل تشنه خود را با آب زلال وصالش سیراب گردانم دایه گفت ای شهریار بسا مردان باشند که هنوز لاله رخسار آنها
سبزه نوخیز ریش نیافته و تازه بر بساط بلوغ قدم نهاده از رهگذر نزاکت ترکیب و لطافت بدن حرکات و سکنات
آنها مشابه با زنان باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان و فراوانی ... باطوار ایشان طبیعت که در قول و فعل
کسب آداب مجاورت و دیگر خصایل اناث کند پس نشاید که این جوان البته از دایره مردان خارج باشد و مصلحت نیست حال
بسابه امتحان ناسوده و سراغ بسر کوی حقیقت نبرده قدم مبادرت بر بساط مباشرت نهادن بعقل ... چه در هیچ
حال تجویز نمیکند چه اگر در آن حین بر خلاف تصور بظهور پیوندد بر صفحه آرزو نقش مراد درست ننشیند آیینه خجالت
و انفعال بار آرد و در کم مایه فرصت چنین فعل منکر در اهل روزگار انتشار یابد و موجب نکته گیران و وسیله سخن گردد علی الخصوص
که جوان غریب از راه سیاحت بجاها رود و بصحبتها رسد بهر شهر و کشور با شکایت برد و دکان حکایت باز کند
و بمرور ایام افسانه خوانان و اسمارگزاران در خدمت ملوک و سلاطین با آب و تاب نقل کنند پسندیده عقل
آنست که از این واقعه سرسری نگذری بل بر تقدیر یکه از گروه نسوان باشد به آموزش نگروی زیراکه اهل ساحت و اصحاب غیرت
بار رنج در دل نهادن از بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید است مثنوی بزرگان ... جهان پرورند که نام نکوئی بعالم برند

تبه گردد و آن مملکت غریب ❊ گردد خاطر آزرده گردد غریب ❊ شاهزاده گفت ای دایه اگرچه اینهمه در غرر
نصایح که بنوک زبان معنی گو تحسین است اما چون کنم که دلم آسمان پاره تا مدارش شده و متاع صبر و هوش من تاراج
نگاهش گشته دایه گفت اگر ضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید که نخست از روی دانش و عقل در حقیقت
حالش بفهم یعنی ماهیت کوشش و پی بمغز حقیقت بری آنگاه از مطلب خود حرف زنی تا حجالت نکشی مثنوی
تا نگیری پای قدم استوار ❊ پای منه در طلب هیچ کار ❊ در همه کاری که درآئی نخست ❊ رخنه بیرون شدنش کن درست
شهزاده مصایح هدایت آگین دایه پذیره گشته بیرون آمد و با خردمند حرف دوشیزگان سیمین ساق صندلین
ساعد در میان نهاد و یکی از پرستاران پریچهره را که چون غزال مشکین در دشت دلبری مصیبت بیچهره ساخته
بتعیین خلوت امتزاج کرد خردمند گفت ای شاه فرخ روز دوا کا مطلبی شگرف و مهمی عظیم در پیش است با وجود
کربت غربت دامان عصمت بلوث عصیان نیالایم و بدرگاه صمدیت ارتکاب بمعاصی نکنم چون از زمین تدبیر کاری
نکشود و سررشته مقصود بدست نیامد نقد حالش از راه دیگر بر محک امتحان زدن و عیار حقیقتش دریافتن اندیشه کرده
کی از نازمان بر سبیل ایما فرموده تا اسباب شنا حاضر آورد و به خردمند گفت که در دولتخانه خسروی آبی که آسایش
در نهایت لطافت صفا و سرد و گوارا است از اهتزاز نسیم و هبوب باد موجش چون طره مهوشان مسلسل گشته در هنگام
نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پیدا است اگر در خدمت خسرو دهر بعمل شنا توجه کرده آید
خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه این معنی باعث آرامش بدن و انشراح طبع است اما چون چند روز
علی الاتصال در بادیه تردد تاخته ام حرارت غریزی در جوش است و از کثرت حرکت سایر اعضا و مفاصل عروق
در مضیوریت یکبار خود را آب زدن از آیین حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفته از این تکلیف بنده را برکران دارد
گنجایش دارد این گفت و باستدعای وداع برخاست شاهزاده التماس توقف دو سه روز کرده در باب اجابت
مبالغه را از حد برد خردمند تفرس دریافت که اراده چیست بمقتضای مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول
بر دیده نهاده خود را بر در سالوسی زد و گفت مهربانیهای سرشار خدیو روزگار که زیاده از حوصله توقع و پایه
وقع بنده است آنچنان فریفته که طائر دل هنگام تصورهائی از دام بندگی این جناب دولت پر و بال او بار
جان می پندارد اگر علاقه احمال و اثقال پابند حال و علاوه حرمان این سعادت غیر مترقبه نمی نمود بر خاک این
آستان اقبال آشیان طرح بندگی ابدی می انداختم شاهزاده از این معنی بغایت نشاط آگین گشته مقرر ساخت که هنگامیکه نیر گردون
از بیشه خاور برآید شاهزاده شکار باتفاق خردمند عنان توجه بشکار شیر معطوف ساخته هر دو در معرکه

شیر افگنی دست آزمایش بگشایند شاید که در صورت بخیه از روی کار آن غزال رعنا افتد و آنچه در ظرف او
بیرون تراود چون قراول صبح از سپیده دم گرد آفاق دام نور پیچید و شاه انجم سرای شبگیر به صحبت شکار
گرای عنان توجه سر داد خردمند از راه خردمندی پیش از شاهزاده به شکار رفته قراولان را مبلغی داد و فرمان
کرد تا شیر را به شکل روباه کشتند چون مهم شیر از سعی آن سگان سرانجام یافت خردمند هر دو گوش و دم بریده نزد
خود نگاه داشت و قراولان را تعلیم کرد تا نزد شاهزاده شتافته مانند ظلم دیدگان بانگ تظلم زدند که
پیش از طلوع آفتاب بیجا به شکارگاه خاصه خسروی آمد تا آگاه شویم شیر را به باد شمشیر بر خاک عدم انداخت
که امروز در شکار از آن جوان تجلد پیشه مشاهده شده ما که مهتر این کاریم از هیچکس یاد نداریم شاهزاده از استماع
این حکایت آن غزال شیر گیر یکبار از هوش رفت و از غایت غیرت سبب آهو از خود رمیده به بیدای ناپیدا
کنار حیرت در افتاد در اثنای این حال غریب جوان غربت زده یعنی خردمند در رسید و گوش و دم شیر پیش شاهزاده
انداخت از معاینه این حال بدیع که آنچنان غزال نازنین این چنین شیر عرین را به مثال گربه حزین کشته غریو از نهاد
حاضران بر آمد و همگنان در لجه حیرانی مستغرق شدند شاهزاده از این مقدمه سراپا غم و غصه گشته نزد دایه رفت
کیفیت حال باز گفت دایه گفت ای وجود شریفت سرمایه شادی گیهان رخ شاهی به ناخن اندوه مخراش نقد جان
را به محک شراب زن که از این چاشنی عیارش خود پدید آید که برنج است یا باش فرد سنگ محک می آمد آری پدید در میان
پیدا کننده کس و ناکس همین می است شاهزاده آن معنی را به غایت مستحسن دانسته بیرون آمد و به شگفتگی و گشاده جبینی دست
خردمند بوسید و گفت برین کار دست بسته که از دست تو آمده جای آن است که فلک پای ترا بوسد
دولت ما آن است که در جلدوی چنین کار شگرف جشن عالی که جمشید از تماشایش مست باده حیرت گردد
ترتیب دهیم و در آن جشن بزمی از عالم آب بیارایم که آتش نشاط در جان خاکیان زند و یادش باده جم را
چون بخت جم باده دهد **مثنوی** قوت جان از می مغانه کنیم * نقل می نوش عاشقانه کنیم * چون
می تلخ و نقل شیرین نیست * نقل در خوان نهیم و می در دست * خردمند گفت ای این خاک نشین کوی غربت اکنون
عنان اختیار خود به دست ملازمان عالی سپرده به هر سو که کشند سر نتواند کشید اما روز از آنه از رهگذر شدت گرما و حرارت
آفتاب بدین امر نتوان مبادرت نمود و هم شراب روز چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر این صحبت سرور افزا
در سایه شب که ماه نور افشانی میکند و از فروغ خود صحن جهان را منور میسازد و یکباره رود که فسحت آباد
بدیع حسن انعقاد یابد خالی از کیفیت لطف نخواهد بود شاهزاده از این آن بی باده مست باده طرب

طرب گشته فرمود تا لعبت شیرازان مزاجدان و پیشکاران ادب‌شناس اسباب بزم نشاط بدستوریکه مقرر شده
مهیا سازند چون ساقی سیه‌کاسه ماه برحیق نور لبریز کرده در بزم گیتی دور مسرت آغاز کرد شاهزاده بر طاق
ابروی هلال آن ماه آسمان خوبی باده پیمایی نشاط گشت و ساقی سبکروح گردش جام را چون دور فلک بیدرنگ
میساخت خردمند از راه هوشمندی گرانجانی نکرده با بروی کشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف میگرفت
و بزم نشینان نارسا فهم را بگردش چشم نیم مست از هوش برده به بهانهٔ جرعه ریزی لاجرعه بخاک میریخت و
لب ساغر تهی بر لب نهاده از چشمهٔ نوشین خویش مالامال زلال میساخت تا آنکه عنبرین جام شب از
صدمهٔ صدای کوس سلطانی کج شده و تنیه از می مشکینش بر دامن روزگار ریخت و رشاشهٔ از انکه اهل زمان
شبنم مانند بر فرق اصحاب انجمن افتاد رهزن خواب ... اقی بر گردن مینا بست و متاع هوش
از نهانخانهٔ دماغ شاهزاده و ندیمانش بغارت برده همه از تنک مایگی بر روی بساط فرش گردیدند یکی از بیخبری
سرین دیگری را بالین ساخته و دیگر از لایعقلی سرین بر بالین و سر بر سرین نهاده بهیئت غریب و ترکیب عجیب در هم افتاد
ساغر بر زبانی احوال اینها قطره قطره اشک ریختن گرفت و صراحی چون خود را سلامت دید سر بسجده نهاد مثنوی
حریفان خراب از می لعل رنگ ⁂ سر ساقی از خواب در بر چو چنگ ⁂ روان خم و خنک افتاده نگون ⁂
تو گفتی شده از ظ کشته خون ⁂ خردمند عیار پیشه فرصت وقت مغتنم انگاشته جواهریکه در تاج و کمر شاهزاده
تعبیه بود همه را بجیب خود انداخت و بکزلک بر لوح جبینش چون خط سرنوشت بجهت یادگار شکل چلیپا نقش کرد
... ساقی و حریفان و ندیمان را بر دوش بست و بینی هر کس بریده بر دستش نهاده خود مبان شیرین
بر گلگون جهان پیما سوار شده از انجا مانند صبا شبگیر گردید چون دوشیزهٔ صبح بهنگام هبوب نسیم سحر از سیه
شب نرگس آسا دیده زرین باز کرد شاهزاده سیه بخت و اصحاب گمراهش از بیخبری باده با فاقت گراییده
بر کامرانی معکوس خود آگاهی یافتند و چندانکه بر چهره هم نگاه کردند بینی ندیدند و از غایت خسران یاد دریا غرق
تشویر و خذلان باز بر موی بدن ... کرده در ماتم بینی مردم چشم را سیه پوش ساختند و منادی غیب
در ساعت اینواقعهٔ غریب و سانحهٔ عجیب را بگوش جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی خزید
جماعتی را بچهار جهت ممالک قلمرو خود تعیین فرمود که آن حریف ستمگار را هر جا که یابند اسیر کرده بدرگاه
قهرمانی بیارند تا مراتب انتقام بتقدیم رسانیده آید آن ماه سریع السیر که چون بوی گل بر نسیم جهان نورد سوار بود
به یک شبگیر از قلمرو آنجوان بدر رفته خود را بسرحد ولایت فرمانده دیگر رسانید و بخانهٔ زنی گلفروش منزل کرد

گزیده یک قلم از گزیدنش این گردید گلفروش چون چشم بر چهرهٔ بهار زیبش کشاد و از روضهٔ جمال و لطف ریش گل نظاره
چید و چشمش نرگس وار از فرط حیرت باز ماند و عنان تمالک از دست داده پرسید که تو بدین زیبائی و شمایل و حسن
و جمال که بیت چون عارض تو ماه نباشد روشن + مانند رخت گل نبود در گلشن + سرو کدام بوستانی و
ماه کدام آسمانی حوری یا پری یا غلامی که دیدهٔ روزگار مثل تو از نسل آدم خاکی نزاد ندیده رهبر گفت ای یار
مهربان جوان غریبم خردمند نام از ولایت بنگاله میرسم و اکنون درین شهر نو رسیده ام پدرم مرد بازرگان
چون هوس جهانگردی در دلم راه یافت سودای خام تجارت در دماغم پیچید پاره از متاع و از نقود
برداشته بسودای فاسد سود متوجه این ولایت شدم از آنجا که نا تجربه کار و نو سفر بودم هنگام رسیدن گاه گاه
تن آغوش خواب نوشین داده از دنبال قافله دور افتادم روزی از راه صواب بر کران افتاده جادهٔ
مقصود غلط کردم و چندانکه در بادیه پویه زدم و صلای به جائی نبردم و دیگر با حمال و اثقال نه پیوستم و رنج غربت
و مذلت بیکسی و تنهائی مستزاد شد اگر تا پیدا شدن رفقا از روی کرم در منزل خود جا دهی و بایقدر عنایت
مرهون احسان سازی بقیهٔ عمر گردن جان زیر بار منت تو خواهد بود این گفت و مبلغی زر بکفش نهاد گلفروش
از همین بغایت محظوظ شده مانند زر سرخ شد و بسان گل شگفته روی و بکشاده پیشانی گفت الا ای عمرت
از روی لطف پا بر تارک ما نهی و مردم وار بر دیدهٔ ما نشینی چون بوی گل و نور در چشم گرانی نکنی بیت رواق منظر
چشم من آشیانهٔ تست + کرم نما و فرود آکه خانه خانهٔ تست + القصه خردمند در کاشانهٔ گلفروش آشیانه گزید
بنا بهانهٔ از اسباب تجارت بدست آورده بسودای آنکه باشد که بهرام از سمتی پیدا گردد در چارسوی بازار دکانی ترتیب
داده روزانه دیدهٔ راه در شاهراه امید باز داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظارش می نهاد و شبانه بدرگاه چارهٔ
حقیقی که لطف عامش مرهم بخش دلهای پریشان است بمناجات پرداخته از دست برد ترکتازان غم مانهٔ در حصن
امان مصون بودن مسالت مینمود و در کمین پایهٔ فرصت از حسن جهانگیرش شهر بکوی و کاشانه آوازه در فتاد و جهانی
سر در سودای او نهاد و هم در ایام دختر پادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک حور و پری بود و جمال جهان افروز تمام
بر ماه دو هفته طعنه میزد در کیفیت حسنش وقوف یافته غائبانه از می محبتش نشئه سرخوشی بدماغ حال گرفت و
پس از چند روز که بادهٔ عشق در خم خاطرش جوش زد گلفروش را وسیله ساخته بعنوانی که بوی بمشام
صبا نرسد پنهانی از گلشن جمالش گل نظاره میچید و چون مرغی که بی آگهی صیاد بدام افتد دل را بسته
نیم طرهٔ خمدار او کرده بتمنای پرستاریش جان میداد و پیوسته در جلوه گاه جمالش و بدیرا از دور مست باده

۱۴۹

باده تماشا میساخت وگاهی پادشاه عنان نقره خنگ آهنی سم را بعزم صید افگنی بسمت صحرا سبک ساخته گاه آهوان

بتفنگ و زنگ بخدنگ بر زمین می انداخت و خاک صیدگاه را بخون بیگناهان هامون رنگ بزم رنگین آورنگ

آرایان چمن گلگون میکرد وگهی بناخن پلنگ وزنگ و تازی تازی باد آهنگ گره از ناف غزال شوخ و شنگ و نیفه روباه

پرچی رنگ میگشاد و پنجه شاهباز قوی چنگ حیات از سر کلنگ بوده بن بار زندگی سارج و دراج و هر صلعب تاج

و سایر اولی اجنحه که در اوج هوا معراج داشتند بتاراج میداد در اثنای اینحال خردمند بر جلی صرصر تگ سوار شده

تا بتین شهریاران از گوشه صحرا پیدا شد و مانند یکه غزال چشمان بکمان ابرو و تیر مژگان دلهای بیدلان را تو بر تو بهم

بیاد بهرام بناوک عقاب پیری پای گور بر سر پوشش دوخت و پهلوی فوج شاه چون ماه در سپاه انجم بر همه ممتاز بنام

کمانداران سلطان از تماشای تیراندازی جوان بلمان به تنه پاب از تمسدان حیرت شده صید سکد ستی او شدند

و شاه نیز از چابکدستی او حسابی گرفته اسیر دام زلف عنبر بیش شد و با وجود شکوه سلطانی و فر جهانبانی در پیش کوکبه

جمالش تنزل در انجم و ترین مرتبه فرود آورده بوسیله شفاعت چشم غزالینش از سر خون غزالان دشت در گذشت و در دم

دار عجب بدولتخانه نموده رونق افزای چار بالش خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حالش باز جست یکی از

ملازمان مراتب زمین بوس و آداب ادب بتقدیم رسانیده شاهد حقیقتش بجلوه گاه تبیین آورد و سلطان

از ممر استیلای شوق تاب شکیبائی نیاورده باحضارش فرمان داد خردمند بمقتضای غیرت سر از دایره اطاعت

پیچیدن صواب ندانسته ناچار گردن تحمل بار اطاعت فرا پیش نهاد و قبای شهریاری بر قامت سرو ور

راست کرده متوجه احراز سعادت حضور اشرف شد و لیسان آفتاب از مطلع باب طالع گشته خلوتکده

خسروی را بنور جمال خویش رشک خانه خورشید ساخت بادشاه از بس غلیان مستی شوق سخن در ضمیر

صورت انحلال یافت و زبان در کام لال ماند و صلامیانجی نطق مجال گزارش پیام خاب دل نیافته

بزبان حال بدین بیت اکتفا نمود **فرد** آنکه بودی منتظر در راه او اینک سید + مردمی باید که اینجا تاب دیدار آورد

درین اثنا پری پیکر که پروانه وار بگرد سرش گشتن آرزو داشت آگاه گشته سر از غرفه برآورد و از مستی می عشق

بادشاه را ندیده نظر بر چهره آن ماه منظر دوخت و زبان بانکار این ابیات بر سبیل جهر رخصت داد **نظم**

دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار + گلچین بهار تو ز دامان گله دارد + در بزم وصال تو بهنگام تماشا + نظاره

ز جنبیدن مژگان گله دارد + بادشاه چون بر روی دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان حالش مرده یافت و مینای

ناموس بر سنگ بدنامی شکست چیزی ندیده فی الحال خرد مند را وداع کرد و مدبران ملک و متصدیان دولت را طلب داشته تخیه

دیده بود بی واسطهٔ حجاب در میان نهاد مشیران مستشار پس از زبانی سر از جیب تأمل بر آورده بعرض خسرو رسانیدند
که آنچه بصلاح قریب و بصواب قرب مینماید آنست که تا ازین آتش که در کانون آل گوهر کان خلافت شعله زنست
دودی برنخاسته و ازین دود سودا که در سر سرو بوستان خلافت پیچیده است آتشی سر بر نکشیده همین اباشر در کنار
جویبار مواصلت باید نشاند زیرا که عشق با تحمل بر نمی‌آید و شوق تاب درنگ ندارد و جمال صورت اینجوان بر
حسن معنی دلیل میتواند بود که گوهرش ارکان نجابت باشد بهر تقدیر در حیز تاخیر آفتهاست هر چند این مهم میمون
حسن سر انجام گیرد در پیش خرد کارفهم احسن و مستحسن خواهد بود پادشاه صوابدید وزرا را محل استحسان فرود آورده
فرمان داد تا خردمند را بفیروزبختی و بیداراختری او آگهی دهند و بگویند که چون هنگام فائز شدن ستاره طالع
باوج شرف بغایت نزدیک است و در ترتیب اسباب دولت کوشند و خود را آماده این سعادت سترگ گردانند
خردمند پس از استماع پیغام دست رد بر سینه میانجی زده باستبداد و الحاح ازین امر استغنا نمود پادشاه ازین
استغراب ورزیده یکی را بگماشت تا دریابد که وجه استبعاد و نفرت او از چنین دولت غیر مترصده چیست آیا فطرت
پست از بلندی اقبال باز داشته در نشیب دبار می‌اندازد یا امری دیگر که سری بحساب انگاشته باشد و سبب حرمان
ازین سعادت عظمی میگردد فرستاده در ساعت نزد خردمند شتافته باعث تنفر و توحش از چنین دولت خداداد که در
حوصله توقع سلاطین عالی تبار نمیگنجد استفسار نمود خردمند پس از تأمل سر از زانوی تفکر برداشته لب بپاسخ بگشاد
و گفت پیداست که در بارگاه عزت و جلال برگزیده‌های درگاه الهی بر سبیل مصاهرت شرف باریافتن و با گرانمایه گوهر
دریای خلافت در سلک مواصلت منسلک گشتن بدستگیری لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت پژوه صورت
نه بندد ولیکن با وجود تفهم این مدارج علیا سر قبول از سرای اقبال تافتن ازین روست که این خاک نشین کوی
غربت راهمی سترگ و مطلبی بزرگ پیش نهاد همت است که باعث انفکاک از خانمان و پذیرا شدن آوارگی حرمان
و سر نهادن بکوه و بیابان غیر از آن نیست و مشکل تر آنکه بجز عالم الغیب در پیش هیچ یکی از ستایندگان عرصه کون
و فساد پرده از روی شاهد این راز نتوان برداشت چون مدت ناکامی امتداد کشید و صعوبت انتظار از
حد اعتدال گذشت و چشمه‌سار آمال بخس و خار نومیدی یکبار انباشته گشت دل از ناصبوری تنگ حوصلگی جوی
غریق که از بحر اضطراب در گرداب دست و پا زند با خود عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا هنگام بروز مقالید فتح
ابواب مقصود و سایر طرق کامرانی و درهای مسرت و شادمانی بر خود مسدود داشته از مستلذات جسمانی اصلا
بجوید و از شهوت نفسانی مجتنب بوده تمنای تمتع بخود راه ندهد میانجی دانا سخنان دانش طراز خردمند را شناسا

ثنا گشته نزد شاه آمد و از کیفیت ادعو و عده مشیت بادشاه مستحسن داشته فرمان داد که بالفعل بجهت
اطفای نائرهٔ اضطراب پری پیکر امر وصلت آن بنی شائسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد بانصرام
رسانند و تا انقراض مدت یکسال خردمند را مطلق العنان داشته بهیچوجه زیر بار تکلیف نکشند یعنی بواسطهٔ ناشگفته
ماندن غنچهٔ پری پیکر بشیوهٔ ابنای روزگار لاله وار داغ طعن بر دل آن خردمند ننهند و این امر شگرف آشگفت نداشته
پیوسته بتفریح دل و تنشیط خاطرش کوشند پرستاران دانشور و پیشکاران قاعده گستر آئین شهریاری و قوانین
جهانداری در مشکوی معلی انجمن نشاط ترتیب داده بزم طوبی را آذین تهنیت بستند و گهر را با یاقوت در خانهٔ مراد
وصل ساخته سمن را با صنوبر بقاعدهٔ تزویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با پری پیکر همنشین
گشته جلوهٔ دامادی یافت از نیرنگسازی چرخ و شعبده بازی سپهر الحجه حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان الله
اینچه نیرنگست که معمار قدرت در کارخانهٔ ارادت ریخته و اینچه نقشی است که رسام قضا در کارنامهٔ مشیت بسته یعنی
زهره دامادست و پری پیکر عروس القصه پری پیکر از غایت نشاط بسان گل شگفته و از ساتگین صحبت خردمند
باده کامرانی پیمودن گرفت و خردمند از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت معهود و بر افتادن رازش برون و
151 بتاراج رفتن گنج عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را بروغن اضطرار برافروختن و بیاد بهرام دل را چون
دانهٔ سپند بر نار حیرت سوختن آغاز نهاد

لبیک گفتن بادشاه بداعی اجل و شتافتن بگلگشت باغ جنت و منتقل شدن فرمان روائی آن مرز و بوم بزهره و فائز گشتن او بکام یعنی بوصل بهرام

اشهب عنبربار کلک بدایع نگار در عرصهٔ کیفیت طرازی این ماجرا
گذشته طرب افزای دماغ خاطر سخن پرداز است چنان جولان میدهد که پس از آنکه زهره عطارد تدبیر که هنوز مجرد مند
موسوم است از بوالعجبیهای روزگار نادره کار او رنگ آرای خانه خدائی گشته کلاه دامادی بر تارک حال
کج نهاده و پری پیکر از فریب فلک گندم نمای جو فروش ساحل سراب را از رف لجهٔ زلال انگاشته دل تشنه لب
خود را بوعدهٔ سیراب ساخت به شش ماه از نیمهٔ از ایام موعود باقی بود و عدهٔ حیات بادشاه سپری گشت و کاسهٔ
عمرش لبریز بادهٔ زندگی آمد ناچار نقد جان از کیسهٔ کالبد بمتقاضی اجل سپرده سبکروحی متوجه جهان جاودان
شد و چون خلفی ازو نماند از آنجا که دامادی حکم فرزند دارد بمقتضای عجب کارهای دهر که واسطهٔ عبرت
اولو الالباب است امر خلافت بزهره انتقال کرد و احکام امر و نهی آن دیار بفرمان او نافذ گشت زهره
چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت بیدرنگ سر عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاده دست مناجات بدرگاه

بادشاه علی الاطلاق برداشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهانداری که پایه خطبه صفات برتر از منبر
عقول و اوهام است تو نیکو میدانی که زهره شایسته اورنگ شاهی سزاوار کلاه داری نیست و این قبایی است که
بر قامت آن آواره دشت بلا راست می آید اگرچه پیش ازین مستوجب این کرامت نبودم که آن همای اوج سعادت
سایه اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان بر میداشت اکنون که چنین امر خطیر در قبضه اقتدارم سپرده
یقین دانم که امانت آن دشت پیمای کربت است بجهت مصلحت بندگان خود انتظام سلسله شبانی مشتی
رمه این مرز و بوم که اهم ودائع تواند بود زودتر برسان و من سرگردان بادیه حرمان را بطفیل بندهای مقبول
درگاه خود بکوی مقصود فائز گردان الهی بی پای اقبالش این تخت ارجمندی ندارد و بی فرق دولتش این تاج
سربلندی نیارد چون مدتی برین منظر بسر آمد تیر دعای نیم شبی و ناله سحری او بهدف اجابت رسید و اثر
مناجات پرسوزش پدیدار گشت نسیم قبول بر طره دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچه امیدش رو بشگفتن
آورد چه روزی بقاعده دوام بار عام فرموده بقانون شهریاران عدالت کیش بر واسی مهمات خلق
می پرداخت ناگاه رفت بسوی درختی که دران گلزمین واقع بود و بسان مقبلان ظل رافت بر خلق گسترده
با وجود رفعت شان بو ابزرگان بفرمان این مصرعه مصرعه تواضع ز گردن فرازان نکوست +
بجانب همه سر فرو آورده بهیئت ستاده در مقام استقامت + فگنده بزمین ظل کرامت + نگاه کرد
اتفاقا زاغی مطبوع مشکین بال چون نیکبختان حرم از حریر سیاه پیراهن در بر کرده و از فرخ فالی طوطیان را
گفتار مبارکی یاد داده و عندلیبان را در راه نغمه نشاط دلیل گشته مثنوی صالح مرغی چو ناقه خانه‌ش
همچون صلحا شده سیه پوش + همچون زلف بتان سیاه و دلبند + تا دل جو جگر گرفت پیوند + بر شاخ
نشسته بانگ شادمانی میکرد و از غایت شوق بدین خطاب مستطاب کرده گفت ای مرغ همایون
بال و ای طائر همایون خصال که طوطیان زمانه چون تو مرغ مشکین شمائل ندیده اند بلبلان روزگار مثل تو طاق
مطبوع شکل مشاهده نکرده من از بانگ فرخنده تو فال اقبال میزنم و از تهال خجسته تو مژده وصال جانان
میخوانم اگر ماه من تیره روزگار از مطلع غیب طالع گشته و حالیا شب هجران را بنور وصال منور ساخته
رشک روز عید و نوروز گرداند بدین شجره طوبی پیوند از بهر تو آشیانه مرصع ترتیب دهم و دران آشیانه
دامن دامن فواکه ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و با آرام تمام زندگانی کنی درین گفتگو بود که یک ناگاه
سرهم لباس خاکساران کسوت دریوزه گران برسبیل تماشائیان سیاحت پیشه سر زده در آمد اما غافل از آنکه ماه تاشا

۱۵۲

ماهش شاه این کشورست و تاج سرش صاحب تاج این بوم و بر چون نزدیک آمد دید پادشاه نازنینان بر تخت
جلوس فرموده و از نور عارض خورشید فروغ خود جهان را منور ساخته بهرام را حیرت از چار سو در ربوده با دل گفت
صورت این سریر آرای سلطنت بچهرهٔ زهره بدان غایت مانست که پنداری همانست و این مضمون از زبان راند
مصرعه ای گل بتو خرسندم تو بوی کسی داری ❊ بی اختیار در کانون دلش نیران شوق سر بر زد اما شکوه
شهریاری مانع شد که بوساطت مکالمه وسیلهٔ همزبانی پردهٔ ریب از میان اندازد و زهره نیز نخستین نگاه او را بجا
نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب کربت و غربت گل رخسارش پژمان و خمول گشته بود اما بمجرد دوچار شدن دل
بهم باختند و در کشور باطن جوش و خروش انداختند آخر زهره قدم بر بساط ما سابقت سپرده پرسید که ای مسکین از
کدام اقلیم میرسی که شهریاری را سزاوار مینمائی و چه نامی که از دیدنت در سرم شوری پدید آمده بهرام چون آواز آشنا شنید
بجای پاسخ از دیده گهر بارید زهره بلا تحاشی از تخت فرود آمده بهرام را در کنار گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر بهای های
گریستند و از شوق باطن گوهر شاهوار اشک بر پای یکدیگر نثار کردند و از آنجا بخلوتکده شتافته علی الرغم روزگار
بی زحمت اغیار بمقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت و اندوه هنگام مهاجرت داستانها گفتند و حکایتها
شنیدند مثنوی چه خوش وقتی و خرم روزگاری ❊ که یاری برخورد از وصل یاری ❊ برافروزد چراغ آشنائی ❊
رهائی یابد از داغ جدائی ❊ زهره باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر و سپاس بدرگاه ایزد چاره بخش نموده
ساخته شکوی خسروی رفت و پنهانی دستی رخت از پری پیکر طلب داشته بر خود راست کرد و زلف عنبرین را بر عارض
عقیقین تاب داده نرگس نیم مست را بسرمهٔ ناز آلوده سیه مست ساخت و وسمه را برابروی هلال کشیده
بنای شان دلربائی و پایهٔ محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت و بسان طاوس طنّاز زبانه آران کرشمه و ناز از خلوتکده
بیرون خرامید پری پیکر چون او را بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش رفت چون پری زدگان
مدهوش ماند و پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ پی بکنار حقیقت نبردند که با شیت پادشاه
بیک ناگاه چه قسم تغییر یافت و تاج زر مادی را بمقنعهٔ عروسی مبدل ساخته از ساحل خجلت بزرگاه انوثیت
چون افتاد زهره دست پری پیکر را بگرفت و گفت باعث اینهمه استغراب چیست من نه شهریارم بلکه شهرآرام
و کسیکه سزاوار شهریاری و شایستهٔ دامادیست در خلوت بر چار بالش شاهی تمکن دارد و من و تو هر دو
عروسی او را شایانیم یاد دارید آنکه از پدر تو عهدی و منتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن
مطلب سترگ امروز بحصول پیوست و از آتش انتظار دیدهٔ من سوخته رهائی یافت غرض پرده از روی

۱۵۳

کار بر داشته او را بر اسرار خود کما هی آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت نکبت تا نهایت مسند آرائی
رسانیده خصوصیات محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی باز گفت و از انجا نزد بهرام آورده گوهرش را مطابق
دین و آئین در رشته ازدواج او کشید بهرپیکر که در مدت از صحبت بهره سوای نظاره جمالش نصیبی نداشت
و در گلشن وصال او غیر از رنگ و بو از ثمره مراد بهره ور نبود تن برضا در داده چشم بر جمال جهان آرای بهرام
بگشاد و فلک انجام خود دانسته دل بر هم بستری او نهاده از نخلش رطب کام در کام تمنای خود یافته از حلاوت
حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فایز گشته بقیه عمر را در عیش و کامرانی از روزگار زندگانی بستد و بهرام
پس از حدوث هزاران نوائب بر گنج مقصود دست یافت و از بادیه بینوائی بر فراز سریر فرمانروائی فایز گشته از عمر
و اقبال و امانی و آمال تمتع کافی و بهره وافی برد **داستان حسن تاجر پسر و نهادن او سرمایه عمر در**
راه سودائی گوهر و شنود کردن الماس جگرسای عشق و دوچار شدن او برهزن دهر
و بر زرف لجه زخار نوائب روزگار فرو رفتن بواسطه حسن گوهر آورده اند که در شهری
از بلاد هند که خاکش خمیرمایه حسن عالم افروز است و نسیمش گره کشای غنچه عشق خرد سوز بهر طرف خونریز نگهان
عقل فریب بزم آرای حسن و ناز گشته و بهر سو شورابه نوشان سرشک هنگامه بیدلی و شیدائی آراسته مثنوی
هند ست و هزار عالم عشق * هند و جهان جهان غم عشق * خاکش همه ذره ذره مهر ست * هر ذره چراغ نه سپهر ست *
سوداگر پسری بود حسن نام بیمن عنایات یزدانی و تائیدات هدایت سبحانی در عنفوان شباب ریعان جوانی پند پیران
گوش کرده حلقه نشین پیروان زمره سعادت کوش و فتنه ستیز ادکیش گشت حلقه متابعت صاحب نفسان صبح مشرب
گوش کرده بر در حلقه زنان در دل حلقه ارادت زد تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس متبرکه ایشان
که راه شناسان کوی وحدت اند از سر متعات فانی و مستلذات جسمانی که واسطه انقطاع رشته آمال و امانی
جهان جاودانی است برخاسته بتصفیه دل و تزکیه نفس کوشیده علاقه حب احباب دنیا بتعلق اصحاب روزگار که
باعث ازدیاد اسباب دبار است از خاطر گسسته مردانه وار قدم همت در راه تجرید نهاد و بآئین تجرد منشان تنهانشین
و کثرت گذاران وحدت گزین از خانمان گذشته در عالم گذران با غربت قرار گرفت اکثر اوقات بقاعده
ارباب سلوک بسیر پرداختی و بر خلاف ماتم زدگان دل بر طریقه اهل مقامات در مقابر و مزارات شب را زنده
داشتی روزی بمقتضای شوریده سری که دامان دل از غبار تعلقات منزه داشته در عرصه بیقیدی سبان پرکار
چرخ میزد و پیرامون مرکز آزادی دایره گرد ابی سر و پا میگشت از آبادی بر آمده رو به بیابان نهاد و از راه بیخبری

بی‌خبری از خط استوای جادهٔ انحراف گزیده بجولستان در افتاد چندانکه پویه زد بهیچ روو راه نجات نیافت زیراکه
دران مرز مرگ خیز که همه شوره ریگ توده بیابان البرز می نمود جاده چون عنقا کمیاب و بی نام و نشان بود
تا آنکه رو بسمت آن لاس رسید و از حدت تموز آفتاب و شدت تابش مهر که سرگرم مهیری ریگ تودها چون کورهٔ
آهنگران شعله زن گشت و اثر حرارت در مزاج مسکین پدید آمد و از استیلای عطشش با وجود آزاد روی
بیابان جان بر آورد و از مهر بی آبی دل بر هلاک نهاد و از بالغ عیاری با آنکه در نهادش غش تغشی نبود از
بی تابی در تاب آفتاب غش کرده مانند پرکاه میان کوههای ریگ آتش بار بر افتاد در اثنای چنین حال منکر
آهوی مشکین موی گوهرین سم چون آهو چشمان سرسبز دلداری آغشته و بیابان پاک سرشتان سراپا آهو بسته
شاخش بکردار کلهٔ خان سنبلین موتا بدار ساقش زیباتر از ساعد سیم ساقان ابه عذار مثنوی منقش بکریی طاوس ریبی
چو چشم دلبران مردم فریبی ✤ چو آهوی نظر صحرا نوردی ✤ چو فلک بلند بستان دور گردی
بهی بر کجا یا چیست و چالاک ✤ دمیدی نافهٔ مشک از دل خاک ✤ با کمال حسن و لطافت چون شاهدان
چین و چگل و رعنا غزالان فرخار و ختن از گوشهٔ تل چمان چمان در رسید از پیش و پس گذشته با آئینی که شاه
طناز بسیه مستی ناز در صحن چمن خرامیده گرد و قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شده در حالت
رفتار بگوشهٔ چشم و باز می نگریست آن خشک لب تردیده با دل گفت اگرچه دلالت این آهو مشتمل بر
دو حال است جستن از دهان مرگ یا خفتن در آغوش گور بهر تقدیر دنبال وی شتافتن اولی است تا حکمتی
که قضا را درین ضمن منظور است موقف شهود آید و هر امر که قضا و قدر را درین میان مستور بود بنفاذ رسد
هر چند پایش از رکاب مشی بیرون رفته بود تکیه بر مشیت الهی کرده در پی آهو پویه گرفت آهو چون باد میرفت و
جوان آهو تک نظر بر گردش گماشته افتان خیزان گام میزد چون دو سه فرسنگ راه بقیاس در نوردید
دلیل از دیده ناپدید شد و درختی چند از مسافت بعید پیدا گشت جوان بلا گرفته بصد سعی دام اجل کنده
خود را بدان مقام منوفر جام فایز ساخت اتفاقاً باغی بود بغایت مطبوع و دلگشا و درختان نوخیزش مانند
قامت شاهدان سهی بالا دلاویز و هوایش چون موسم شباب مسرت افزا و شوق انگیز در خاک طربناکش سبزه
نورس مهان خط بر عارض گلبران دمیده و غنچهٔ شکرلب لاله اش مانند طفل از پستان دایهٔ نامیه شیر لطافت
خورده سنبل تر به برگ شقایق بکردار طرهٔ زنگاری بر رخ شنگرف گون یار خم اندر خم شکسته و نونهالان سبز قبا
چون حله پوشان خلد بر چار بالش لطف هم پهلو نشسته و در وسط خیابان که خوان میزبانی نکهتان گشاده بود

نهری سلسبیل آسا بستان آئینه دل قدسیان مصفا از سر خوشی نشئه بلند و در سایه مینای سرو بر بنیان سخن گیاه
سلطان میرزا ملتوی گل سرخش چو خوبان ناز پرور + برنگ عاشقان روی گل زرد + درختانش کشیده
شاخ در شاخ + به تنگ آغوشی و هم تنگ و گستاخ + نشسته گل ز غنچه در عماری + بنقش نارون در چتر داری
سمن با لاله و ریحان هم آغوش + زمین از سبزه تر پرنیان پوش + ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم + کشیده جوی آب از
جدول سیم + حسن از تماشای آن مینو کده رضوان فریب بستان گل شگفت و از آن نهر که بعذوبت [illegible] کوثر و
تسنیم و کوثر میسر آب زلال خورده آب رفته بجوی حیات خود باز آورده داد و ای شکر چنین آلائی غیر مترصد بلبل زبان [illegible] را
به شاخسار شکر مترنم گردانید و از آنجا با اراده آنکه در کنجی پناه بسایه سروی برده زمانی سر بر بالش استراحت نهد
قدمی چند فراپیش رفت خانه نی بطرز نو آیین ترتیب یافته بنظرش در آمد و در پیش آن آتشی که یاد از باغ ابراهیم
میداد افروخته ساعتی در آنجا توقف اختیار کرد تا آگهی یابد که خداوند این خانه کیست و خلیل این آتش کجاست
چندانکه تأنی رفت از نی صدای از آن آتش و دودی بر نخاست و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار از آن [illegible]
شد و پس از گامی چند چبوتره دید مثمن در میان چارچمن که هشت باغ خلد را سبود داشت و سر بود و بر آن چبوتره
پری پیکری که گرد سرش چرخ چون دایره پیرامون نقطه میگشت در کسوت خاکساری و لباس خاکستری مربع نشسته بود
ماه دو هفته از شکنج مهر فریبش بر رخ محاق افتاده و شکنج طره بر عارض عقیق رنگش چون موج بر چشمه مهر
جلوه داده قامت سرو سهی از حسرت بالایش چون پشت بنفشه خم گرفته و ترک نرگس نیم مستش تاج صبر از
تارک دل هوشمندان ربوده بسکه حسن گلوسوز داشت سمن چون سپند بر آتش رخسارش میسوخت و مرغ
چمن چون پروانه گرد شمع تر دو رو سرش میگشت بساط نباتات از شرف پای بوسش خود را بر دیبای مصری
عزیزی گرفت و پیراهن خاک بعزت هم آغوشیش بر پرند چینی ناز خرامی انگاشت ملتوی سلطان شکر لبان آفاق
لشکر شکن شکیب عشاق + گردن زن عافیت فروشان + تشویش ده صلاح کوشان + مشعل [illegible]
آفتاب انجم + دیوانه کن پری و مردم + از وسوسه چشم دیو بسته + تسبیح فرشتگان گسسته + فرموده [illegible] را
داده [illegible] را سلاحداری + سر تا بقدم کرشمه و ناز + هم سرکش حسن و هم سرانداز + آن آهوی مشکین نفس صبا گام که
هادی حسن گشته از آن جولستان طراوت بهشت باغ جنت فریب آورده در پیش با سلسله چین در چین پابند دل عاشقان
زلف معقد و لبان بسته بود [illegible] گلگون با شهر آرای غمزه درستش کلاه گوشه دلبری بر ماه سپهر شکسته به نسبت
آهو چشمی و غزاله خوئی پیمارش می پرداخت و در پهلویش زنی پیر بنهایت کبرسن و سیه فامی پیدا شتی

۱۵۶

سند آشتی به رویش خال چهره لیلی است یا خود پاره ایست از شب دیجور را بجای زلف رخسارش را چین در چین
ساخته و بشتابه اثر و تیر قامتش با معشوق بگردانیده مثنوی دو بستان چو چمن دو خو خیک آب فتنه + ز زانو زور زور تن
آمده فتنه + بشکنج ابروش بر هم فتاده + دهانش راسکه بر نهاده + چون مار با گنج و خار با گل نشسته بود حسن
خالی البال نزدیک شده از آن دو همنشین ناجنس و دو مصاحب غیر کفو استغراب میکرد و بر صنعتهای
نگارنده آن بوقلمون مصور بچون و چرا تکلم میکرد و غافل از آن بود که دم بدم برق بلا در خرمن
حالش هیزم در خرقه عافیتش رساسل عالمی بر ده آنکه برلب نیم مست آن جادو نظر دو چار شد پری تمایل بیک نگاه
چون ترکتازان تنگ بر آن درویش بلاکوش تاخت آورده متاع صبر و هوش بتاراج برد و در طرفة العین خرمن
دل و دینش را باتش عشق داده چون ترسا بچه صنعان را از صراط صمد پرستی آواره کوی صنم ساخت بیچاره
حسن در آن حال از حالی بحالی شد و ریسمان طاقت پاره کرده بتکلیف عشق جانسوز بحلقه مجانین در آمد و در میدان
بلا آن زده مانند علم برابر ماه بایستاد و عاشقانه بلبل زبان از این ترانه مترنم گردانید بیت پنجه زد
عشقت لباس پارسائی پاره شد + طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد + آن غارتگر هوش چون
آن مسکین را بچنین حال گرفتار دام طره عنبرین خویش دید بفرمان حیا بر مثال آهو برمید ماه کردار بسحاب نقاب
در شد حسن بی نور جمالش جهان تاریک دید و خون از چشم باریدن گرفت و سینه آسا بر خاک غلطید ناطقه را
باوای این منظومه پیرایه فصاحت بخشید رباعی روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر + پیش شمع آتش پروانه
بسجان گو در گیر + بلب تشنه ما بین و مدار آب دریغ + بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر تظلم نمودن حسن از
تطاول ترکتازان عشق در پیش عجوز سیه فام و آب آوردن بر چهره بخت از شناسائی
نام گوهر و آشنایی بگوهر مراد شدن بامداد همان زن مشکفام پیر زن عنبرین چهره چون
حسن را از انجمن عافیت بر کران دید از و پرسید که چون شد که در یک لحظه از فراز کریوه دانائی بقعر
مغاک شیدائی افتادی و بیک لمحه متاع دل و دین و جان از دست دادی حسن از استماع این نغمه لالی
تازه و تر برپای او نثار کرده گفت ای مهربان مشفق جوان غریبم و ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام
خدا را بر یتیم رحم آر و در باب چاره کار من دل سوخته یکی همت برگمار و بدان ترک ستمگر گو که این صید
زخم خورده را بیک زخم دیگر بنواز چنین در خاک و خون نیم بسمل مگذار سیه چرده گفت ای دل داده سودای
اگرچه مرغ دلت اسیر دام طره عنبر فام این گلعذار گشته و گل عقلت بصرصر عشق از شاخسار دماغ ریخته اما تا میتوانی

١٥٧

جهد کن که خود را ازین ورطه ناپیدا کنار بساحل نجات اَفگنی و هنوز که نهال عشق در مزرعهٔ دل ریشه دوانیده
برکنی زیرا که ازین سودا جز آنکه سر دهی و مهودی نکنی و درین هوا غیر ازانکه خاک شوی بادی بکف نیاری چه این تابنده
اختر اوج نکوئی گلبنی است در چمن عصمت رسته و سرو یست بر جویبار عفت سر بر آورده مسمی بگوهر که چون گوهر صدف
از لوث آلایش منزه و مبراست شبهائی دراز بجهت تحصیل سعادت عبادت و تکمیل مراتب عبودیت مانند ابلهان
نه نشیند و بکبر داریاه و می دیده را بخواب آشنا نکند پدر بمیراث از خلف و دمان علم و تقی این بلبل ابلهت در این
گلخن این خرابه است اساس آسته و چون سوسن سر و علم در عالم آزادی بر افراشته و در میخانه توکل از دست ساقی
توفیق جام یقین نوش کرده و بسکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن بکسوت خاکستر گون در داده **مثنوی**
چو بیت المقدس درون پر ز تاب ٭ رها کرده دیوار بیرون خراب ٭ بیاد حق از خلق بگریخته ٭ چنان مست ساقی که می ریخته
در میدان وصالش چنان پاک طینت همایون خصال که ماه و خورشید را با وجود شوخ چشمی و گستاخ نظری
بر جمالش مجال نگاه نباشد بپائی طلب شتافتن تیشهٔ ناکامی ابد بر پائی عمر زدن است و حلاوت حیات به تلخی
ممات مبدل ساختن از سر این داعیهٔ محال برخیز و ازین گلستان ببوئی خرسند بوده چون صبا سبک بگذر
که هوشیار دلان بامهتاب اگر بیهودان اندیشه میکنند و بیدار مغزان باد را بکف سنجیدن تمنا نمایند آن مرغ
نوآموز نغمهٔ عشق که بر خاک جنون آغاز مراغه پیرائی داشت گفت **مصرعه** جزاک الله فی الدارین خیرا
که در حق من مسکین بذل احسان نمودی و براه نجات رهبری فرمودی اما چون کنم که باختیار خود درین مطرح
مرد آزما نافتاده ام و بخواهش خویش مبتلای دام بلا نگشته مردی بوده ام از قیل و قال درس عشق بیگانه
از بحث و حدیث محبت آگاه نه از نیک و بد روزگار پیوند گسسته و از کس و ناکس مانند چون سوسن رسته ناگاه پنجهٔ
قضا گریبان حالم بگرفت و کشان کشان بجناب دوست آورد و سلسلهٔ عشق بپای دل پیچید و رشتهٔ محبت بر
گردن جان بست اکنون من نمیدانم که مرگ و زندگانی چیست غم و شادی چه لیک اینقدر دانم که تا آن چهرهٔ
گلناری از پیش چشم خون پالا متواری گشته عندلیب جان بر شاخسار عنصری بقیه نه افراق میتی و بیننک هوز هم بصورت
من کیستم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر جان برخیزم و صبا غبار بجوم برد از **مثنوی** اکنون که شدم ز عشق بیدل ٭
نی صبر بجای ماند و نی دل ٭ آن صبر که بود همعنانم ٭ بر تافت عنان بامتحانم ٭ این شعله ندانم از کجا خاست ٭
کز هر بن موی من بلا خاست ٭ ای وای ای رحبت چون کنم وای ٭ نی عقل بخود نه پای بر جا ٭ خدا را برین تن خاکی که شعلهٔ
عشق در جانش گرفته رحم آر و رائی بزن که بتیام مقصود توان شتافت ببی سنیه خرده گفت ای دلریش مرهمی

مرهمی که زخم دل ترا باندمال آرد غیر ازین نیست که روزی چند بنابر مصلحت خود را از کوی آشنا بیگانه سازی و بگوشهٔ

چمن بر سجادهٔ طاعت بنشینی و در مزرعهٔ دل اگرچه تخم محبت صنم کاشته در ظاهر باد صمد سبحه بگردانی و بدرش چون

گدایان بمنوال بندهٔ هم کیش خویش بندهٔ آشفته فریفتهٔ وقت تو گردد و شاید که بدین وسیله دست بر مطلوب

یابی و بر تمنای دل کامیاب شوی حسن بهدایت پیرزن در کنج باغ بپای بید سجاده انداخته مجنون وار بآرزوی

لیلای خویش پای در دامن قعود کشیده به تسبیح و تهلیل قیام ورزیده باندک ایام از ریاضت بسیار چون

رشتهٔ سبحه باریک شد و بسان حصیر نقش خود بخاک درست کرد درویش صاحب مقام چون از سیه چردهٔ آشفته

بمنزل آمد حسن را دید تن بخاک آلوده و جان بآتش شوق پالوده با دل بریان خود چون شعله بخاکستر نهفته و از

تن نزار چون رشته بگهر در سر شک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند بلبل تصویر از قید دانه و دام

رسته فی الحال فریفتهٔ حال زار او شد و شهید طرز لاابالیش گشت و از آن سیه چرده پرسید که این مست جام محبت و

... باز چون مسیح کلبهٔ احزان ما را رشک خانهٔ خورشید ساخته در بدایت دل از کم و کیف خود هیچ رمزی وا

ننموده سیه چرده با وجود ادراک سعادت صحبت آنچنان پاک گوهر جریدهٔ کید بگشاد و فی الحال حرف نخست از فریب کرده

گفت حاشا ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ای درویش اخوان خداپرست همانا فرشته‌ایست که ایزد جهان آفرین

از عرش بر روی زمین فرستاده اگر در جهان بر آنی چنین مست بادهٔ الست نه بینی صلاح آنست که بهر کیف که میسر آید

این همای اوج سعادت را بدام آری و این ماه برج نکوئی را که قرة العین تست در سلک ازدواج این خورشید ضمیر

صبح نفس کشتی اختر با ماه زیبنده است و سبزه با گل ارزنده لیکن این دیگ تمنائی است که می پزم و در دانهٔ هویست

که میکارم این نه همائیست که بدام ما افتد و این گلیست که در باغ ما نشکفد درویش گفت تا توانی بگرد چاره بشتاب

و چنین دولت بیدار که بخواب نتوان دید بدست آر سیه چرده گفت بمقتضای لیس للانسان الا ما سعی باندازهٔ

طاقت خود بال سعی برکشایم و در هوای هواخواهی پرواز نمایم اگر افسون من در او اثر کند فلک بکام شماست

و رنه معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت درویش جهت سرانجام این مهم مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در

طلب معشوقه چون نی زار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و مژدهٔ وصال جانان جان تازه بقالب فسردهٔ اش

در آورد حسن بمجرد استماع نویدا مهجالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از ترشح سحاب دست دهد

سیه چرده حسن را در دام امتنان کشیده آمد تا درویش ساده لوح را آماده منت در گردن جان کند درویش

چون نسیم قبول در اهتزاز دید غنچه را از باد نشاط بخندید و ریاحین امید از مهب رایح انبساط در مزرعهٔ خاطر بالید

۱۵۹

و از مساعدت بخت بیدار پای طرب بر تارک ترک سپهر نهاده بر آئین مسکنت و قوانین بی برگی بسر انجام ساز
جهیز پرداخت و مواد طوی مهیا ساخته بقرین طالع و فرخندگی ساعت ماه را با مشتری قران بخشید یعنی گوهر را در
ازدواج حسن کشید عاشق شوریده دل از وصل مطلوب گل کام یافت بلبل از زین نشاط در صحن آن چمن بال بر
گشاد و سوسن انجمن گلشن زبان را رخصت ترانه طرب داد [illegible] خلعت خاکستری بر [illegible] گفتگو [illegible] بدل
بنفشه چنگ خمیدش بقانونی بنواخت که ناخن بدل [illegible] زمزمه [illegible] بر رشته [illegible]
بر کشیدند و نسیم از مهب مسرت وزیده بقاعده پرستاران مروحه جنبانی نمود چون غلغل ترانه سنجان چمن
رسید و بزم آرایان باغ سر بالین استراحت گذاشتند و نرگس که دیدبان چمن است علم زمرد گون سایبانی
مستان گلشن برافراخت حجله از غیر پرداختند و عروس و داماد چون گل و بلبل بهم در ساختند نازنین که بسلسله زلف
ساعات بر شب افزوده عمر عیش دراز ساخت و سلیمان از مستی عشرت خرمن گل با آغوش گرفته کلاه طرب بهوا می انداخت
تا آنکه منقار بلبل مست برگ سمن فرو شد و دامن سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی مشقب الماس
شگافت و بستر ماه از خون بی دیت رنگ شفق یافت مثنوی حسن بسته کمر را چابک و چست * از آن گنج یا
درج گهر جست * نهادش پیش آن سرو گل اندام * مقفل حقه از نقره خام * کلید حقه از یاقوت [illegible] کشاد
قفل و در روی گوهر انداخت * حسن مدتی بدین آئین با عیش و کامرانی در آن بوستان بهجت انگیز گل مراد
چیده با آن کام دل بصد کام دل بسر برد و پس از عرصه دراز شوق وطن مألوف از درونش سر زد و رخصت بدست
آورده عنان توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم بر رکاب تردد در کرده گوهر ایسان در نورد
گردانید و مانند ماه منازل پیما گردید **مبتلا شدن حسن چون حسین بکرب و بلا از رهگذر حسن گوهر و**
رسیدن بلاهای جانگداز بگوهر بمقتضای آب و خور حسن چون از خدمت وزیر مرخص شده
بهمعنانی ماه در قطع منازل سریع السیر شد و پس از طی مبلغی مسافت به بلده رسید که صاحب اکلیل سجا [illegible]
چون ثور از نور خرد معرا داشت و بمقتضای نابخردی عنان رتق و فتق از مهمات جهانبانی که کنایه [illegible] از
شبانی کافه انام که پاسبانی خاص و عام بقبضه اقتدار زیری سپرده بود که جوهر طبعی چون عقرب نیش [illegible]
و در راه حق شناسی زبان سرطان پیوسته کج میرفت قضا را از او آن [illegible] نهاد چون موسم شباب با مجنون
زمان آخر شد و کیسه مانند عهد نیکوان از نقد وفا تهی گشت تا چار راحله طاقت از پا درآمد و از عدم قوت ناقه
دل شتر دلی کرده بار همت به بادیه عجز انداخت لاجرم بیچاره از راه تردد باز ایستاده در سرائی نشست گوهر چون

١٦٠

چون سلک حال بدینمنوال گسسته و بند سر کلاوه توکل بدست یقین آورده رشته تسبوفار سوزن در کشیده و چون
خلوت پنهان از نظر پنهان گشته بر جامه [illegible] پانی از زنگ [illegible] بدان فولاد نهاده چو بهر گلی چند با بریشم الوان
که هر رنگ سرخ و سیاه [illegible] بر روی شب [illegible] و روز [illegible] از حیرت گلگونش گل چون باد
[illegible] میگشت نقش [illegible] نظاره آن [illegible] ربیع [illegible] مدهوش گشته راه گلشن فراموش میکرد و
گلدوزی [illegible] چون نقشبند [illegible] عرق تشویر شده خط بر عمل خود می کشید
[illegible] تحسین این گلدسته [illegible] سرمایه معیشت بکف آورده [illegible]
وجمعی عنادل کردار بتماشای گلهای آن [illegible] نقش گرد آمده رونق بازارش افزود و از [illegible] مشتریان
نرخش بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعهدان اخبار [illegible] اظهار نمودند و بفرمانش حسن را با آن کمر در انجمن [illegible]
آن [illegible] حاضر آوردند و [illegible] که نسبت خود با زبانیان درست میکرد حقیقت گوهر [illegible] گفت
[illegible] دشمن بسکه از تماشای بقنع گلدوزی و رنگ آمیزیش محظوظ شده بود نادیده بر جمال گوهر
عاشق [illegible] از مشتاقی زده بمقتضای رای فسادگزین خویش کمر را از مال خود چون [illegible]
و حسن را [illegible] متهم ساخته بمناسبت کسوت فاخته گون طوق در گردن کرد و مانند خونیان واجب القتل
سیاستهای بزرگ در حق آن بی گناه تجویز کرده در جرگه عاصیان زندانی ساخت و زبانی بدمنشی چند که [illegible]
مالک و رنج و میانجی مرگ [illegible] درشان آنها [illegible] می آید موکل گماشت و تنی چند ستمگار زشت سرانجام را
تعیین فرمود تا گوهر را با وجود پاکدامنی و پاکیزه نهادی جبرا از دایره حرمت کشیده ربقه بندگی بر رقبه [illegible]
و با اینهمه بانوی دامن حالش را [illegible] پرستاری ملوث گردانیده در سلک جواری کشیده و بگناه فرار هم
در ساختن با حریف [illegible] ماخوذ کرده آب غیرتش بر خاک خواری ریختند و برهنه پا و موکشان بخانه [illegible]
[illegible] منحوس محبوس ساختند هر که از مرد و زن چنین پری زاد را از دست آن دیوان دد خو بدین
خواری و ذلت گرفتار دید بی اختیار اشک حسرت بر خرابی حال آن [illegible] ریخته انگشت حیرت بدندان
همگنان باتفاق بر زبان آوردند و اعجبا که این ماه و اه باشد و این چنین پاک سرشت عمل زشت در وجود
[illegible] بیکسی و درد تنهائی [illegible] حسن آه آتشناک از سینه مجروح بر آورده از پرده چشم
و دامن دامن گوهر اشک ریختن گرفت و ندانست که چاره کار خود چگونه کند و بجهت جراحت حال خود
مرهم کرم از که جوید چون [illegible] فریب نهفت و شب [illegible] پرده ظلمانی گرد آفاق فرو هشت جوانی سرو هوای

۱۶۱

آن نازنین که حلاوت تماشای گلزار جمالش بمذاق دل تازه داشت چون مستان بپای برج برآمده کمند عزم بکمند
کاخ توکل اندر خت و طنابی را سر بسنگ فرازبارهٔ برج فرستاد گوهر که چون چشمهٔ حیوان و نور عین در ظلمت سواد
ظلم جا داشت از صدای سنگ ترسان گشته عیان غبار از روی زمین برخاست و بپای برج که سر بسپهر میسود نگاهی
کرد جوانی را دید که سر دیگر طناب بدست و چشم فراز برج باز داشته چون منتظران بحالت اضطراب ایستاده
آن احسن فرا گرفته فی الفور سر طناب بشرفه پیچیده مانند بازبازان در ساعت از دره سپاهی راحت
فرود آمد و دامن از آنکه فلک کینه توز کم مهر چه شعبده بکارش آورده القصه جوان فیروز جنت طالع
جهان را بکام خود دانسته راه صحرا پیش گرفت و باد کردار در بادیهٔ تردد قطره زن شده آهنگ شبگیر پیش نهاد
همت ساخت و گوهر با اینهمه نازکی بدن و لینت تن که اگر فی المثل بر برگ لاله و گل گذار کردی پایش بنفشه گون
شدی بر خار و خارا برهنه پا میشتافت چون بندی از راه نوردیدن پای ماه ستاره وار گشت تو گفتی بر چشمهٔ نور
حباب برخاسته یا بر برگ گل دانه دانه شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب تردد نیاورده از رنج آبله پای
بنشست جوان نیز بنا بر بیچارگی بموقف سکون اقامت گزیده اشهب زبان را در راه جولان
مضمار نطق باز داشت تا گوهر آشنای بحر بیگانگیش نشود و شاهد حال در جلباب خفا مستور باشد اما دلش از
بیم دنباله گیری وزیر چون نبض عاشق بنام دوست در سینه میجست آنکه سپیده دم که پیش رس صبح سحر تازه
از پس آفاق سر کشیده از ورود موکب صبح بازرین کوکبهٔ خورشید خبر داد گوهر بر روی آن جوان شب و که چون
شب وان سپهر هنگام سحر نوری نداشت نگاه کرده مانند مردم غافل که بر دم مار گام سپرد یکبار از جای
خود بر جست و از بیم بیکسی و اسیری با آغوش اجل قرین شده صبح آسا نفس شمردن گرفت و چون شمع سحر آماده
جان سپاری گشته توان زدن و تاب از رود رباخت و با خود گفت آنچه طالع نگون و بخت وارون است
که از کام نهنگ جسته اسیر پنجهٔ پلنگ گشتم و از گرداب بلا برآمده به بیشهٔ عنا در افتادم کجا شاهباز چنگال شاهین
تیز بال مرگ که صعوهٔ جان بلا سنج مرا در دم برباید و از چنگ عقاب چنین عقاب رهائی بخشد مثنوی
منم آن تشنه در ریگ بیابان ٭ برای آب هر سوی شتابان ٭ نماید ناگهان از دور آبم ٭ فتان خیزان رسد آنجا شتابم
بجائی آب یابم در مغاکی ٭ ز تاب خور درخشان شوره خاکی ٭ الغصه از فرط غایت غصه و غم چون
دست بدامان جنون زده دران صحرای اجل سوز از جور فلک کینه توز آهنگ فغان بلند ساخت و بنا موره
ناله زار بر داشت اما هیچ ره بمقامی نبرد و ندانست که چارهٔ کار چون کند تا بهزاد از پردهٔ مصلحت خارج نغمه شد

١٦٢

١٦٣

نیفتند در اثنای اینحال جوانی جمازه سوار چون موسم ... در کمال شتاب از دور پیدا شد مرد خامکار که آتش

سودای گوهر دیگ تمامی بضاعت آنرا در زیر خیال کرده از غایت شتر ... دست و پا گم کرد و صحرا را با اینهمه توسع تنگتر از

چشم ... دیده گربه از راه فرار سر کرد و چون موش در سوراخی در شد شتر سوار بدانجا رسیده گوهر را دید که با چهره چون

ماه ... نگاه ماهی میان ریگ ... طپید و بسان بندیان از دیده گهر باریدن گفت ای خورشید آسمان نیکوئی سرو

... از بوستان ... چون تو ماه بر ساحت زمین آسمان ... یاد ندارد فرد ماهی نتافت چون

... از برج نیکوئی ※ سروی نخاست چون قد ... از جویبار حسن ※ اگر ماهی از ذروه فلک بر خاک زمین چرا

افتادی اگر گلی از چمن باغ بصحن راغ چرا آمدی بلبلت را چه شد که بدین رنگ ترا تنها گذاشته لمذا از سوز

مهرت در شعله آواز خود سوخت و صبا را چه پیش آمد که غنچه دلت منقبض داشت مگر از ناتوانی صاحب فراش

گشت گوهر شمه از حال کثیر الاختلال خود بمعرض تبیان آورد بختی سوار را غرق احسان و کرم مجرکت آمد و گوهر را از

بر داشته با خود در ردیف ساخت و بختی کوه پیکر را بسان باد بر گنبد گل دران دشت پر خار براند گوهر

... جناب کبریائی آلهی که دانای ضمیر بندگانست کرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان و ای آشنای از

بیچارگان ... صحرا نوردان راه مهرت تنها روان بادیه شفقت که دامان عصمتم را ژولیده صحبت نامحرمان مکن و باز

گوهر در رشته حضور آن ... نادانی منخرط گردان بالجمله بدینگونه مناجات میکرد و از بیم جوان جمازه تاز رنگ بر رو

شکسته دل که چون غول گوهر را بباد ... بلا انداخته از بیم شتر سوار روباه کردار بسوراخ خفا در خزیده بود چون

بنای کار بدین رنگ دید غبار آسا از دنبال برخاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان آن گربه تهمت را در میدان سحاب

گم گرفته شتر را با حلی نسیم همعنان ساخت و آن پست فطرت مانند گرد در ره بماند درین اثنا وزیر با جمعی از پی شتابان

بر سر آن عاشق محروم ... در رسید و از راه کام سنجی سراغ نکوئی حالش برده دستش بر پشت چنبر ساخت و باز خواست

گوهر در میان آورد آن تیره طالع از راستی گزیر ندیده تمامی سر گذشت چون سر نوشت زشت خویش بر خواند

از انجا ... هملک هنگامه سازو بی تقیدی خود حکایت کرد وزیر سینه نامه آن مهجور کوی مقصود را همراه گرفته دنبال

بختی ... را تا ختت آورد و از ولایت قلمرو فرمانده خود بر آمده بسر حد اورنگ آرای دیگر داخل شد قضارا امیر آن

سر زمین دران ناحیت گلگون عزم ... نخجیر زنی تاخته بود بختی سوار را از راه دور بدید که بر جناح استعجال میراند

با حضارش فرمان داد بختی ... ارسبا کرنه منتظر بود امیر گوهر را با شبه همسلک دیده شر و هش احوال نمود و بر کیفیت

آگهی خواست شتر سوار گفت ... نعیسه حلال منت ... امیر فراد وزیر ... احوال میگشت که وزیر با آنجوان شتاباز

در رسید و بر سبیل استغاثه معروض شد که مدتی است از آنجا که صفحهٔ حال این طایفه ناقصه از طراز وفا بی نصیب است
با جوان بختی سوار پیوند محبت و روابط مهر بسته کرده هنگام فرصت از فراز برج فرود آمده همراهی این زاهد
راه فرار سپر کرده اکنون هرچه عدالت امیر را اگر اقتضا فرماید در این باب حکم شود تا در رسد در ضمن جوان
که در دست ملازمان وزیر اسیر بود بانگ تظلم برآورد گفت شاها سخن نه چنین است که این زن [illegible]
این رنج منکر شده منت این انصاف ذمه که وزیر آن کنیز برگشته اختر است معشوق [illegible]
تشنیع این قدم در راه غوایت نهاد و بتعدی و عنف [illegible] در برده بر برجی محبوس گردانید چون [illegible]
ذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار در آن وقت لب بدندان تفکر و تحمل گرفته هنگام شب ماه خود را از آن بام فلک
فرود آورده از آنجا شبگیر زدم و بپای جهد شتابان گشتم تا خود را بسر حد مملکت امیر که از غایت امن آرام
هر گوشه از آن نمونهٔ خلد برین است رسانم از آنجا که این زن در مدت عمر خود گاهی چنین رنج [illegible] گرفته نشده بود
تاب تردد نیاورده در نیمه راه بسان غبار بر زمین نشست و چون لوک شب محمل هستی خود را [illegible]
و جنازهٔ روز با زرین جلاجل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناقه سوار بر سر وقت ما بیکسان [illegible]
من از ساده لوحی صالح نیکوکار قرار گرفته بدو التجا آوردم تا فرسخی راه بسواری شتر مدد نماید از آن تیه بلا
نجات دهد شتر سوار در آن وقت چون اهل کرم گرمی بکار برده [illegible] ابرشتر سوار کرد و هم در زمان [illegible]
بسته بدل ساخته ناقه مروت [illegible] از زد و از راه هزار فرسخ دور شده جمازه بمثابه تند باد براند که من تاب همپایش نیاورده
در چنگال سیه بختی افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی و انصاف آنست که تو فرمایی امیر از استماع تقاریر متضاده
ایشان عیار [illegible] مانی متامل شده تا گوهر راحون [illegible] در درج هودج نشانده بمشکوی معلی بردند و آن هر سه تن
تا راست و کج نهاد در ادا محال مختلفه نگاه داشتند و در هنگام فرصت که از صیدگاه مراجعت فرموده صدر خلوت
تشرف تمکن با تمکین خویش و کش [illegible] خورشید ساخت گوهر از خاکبوس حضور پر نور آب تازه یافته لوث
گرد کشاکش ماجرای خود را بدر آرایی بدایع بیان پیرایهٔ زینت صدق شد اداد و کیفیت [illegible] بودن [illegible] چون [illegible]
در نواخانهٔ بلا و ابتدای استبداد [illegible] استیلم و جفای [illegible] خارسنگ [illegible] منحرف گشتن از صراط [illegible]
و دین آن دو اخوان الشیاطین بر سبیل تفصیل موقف عرض ساخته میرسد تفقد و ترفق بر سر گوهر که [illegible]
خاک نشین کوی حسرت بود مالیده از جفای زمان فرده امان بخشید چون گوهر بکتای هفت بحر خضرا در درج مغرب شد و انجمن
گیتی بفروغ شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت امیر بزم خسروی ابا [illegible] چراغ رشک فرمای چرخ هشتم ساخته

١٦٥

ساخته بر سعیاری جلوس پایهٔ اعتبار عرش همدوش گردانید و گوهر را که یکتای جهان دلربائی بود بحلل
شاهوار پیرایهٔ زیب و جمال فرموده در جرگهٔ خواص منزلت جمشید و هفت نفر پرستار خود را که چهار
اسلیمی پنج نوبت حسن منیر و مهر هفت کرده فرمود تا در فرود ترین مرتبه ایستادند و آن مدعیان کذاب را
که در بادیهٔ ضلالت تکاپو داشتند مرة بعد اخری طلبداشته نامزد ساخت که گوهر را از سلک آن یاقوت لبان
بصیغهٔ سلک لآلی همدان ایشان را از بن دندان پرستاری میکردند با شارت دست ممتاز کنند چون
بنحوی احوال چهرهٔ گوهر آشنا نبودند فی الحال بگرداب غلط افتاده بساحل مقصود پی نبردند و هر کدام از روی تهیه
بخلاف بلدیلر دست دعوی بدامان یکی از ان جواری زده از کوی مطلب بیرون رفتند و بزعم فاسد خود نهایت سعی
کرده متر صد حکم گشتند و هر یک ازان طویله حرز غایت جهل خود را بر دیگران فیروز دیده دندان طمع بیرون گوهر
تیز کرده چون حقیقت حال بر امیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای عدالت که لازمهٔ جهان پناهی است از ان
تیره دلان سلوک ضلالت و کج خرامان عرصهٔ غوایت دو تن را پس از اجرای مراتب تشهیر و امضای طعن
شعبه سر داد و آن یکی را که وزیر تیره اختر باشد بنهج بر عمال بسلاسل و اغلال مقید ساخته بنجاتش از ین بند بلا
موقوف و مشروط با حضار حسن باز داشت وزیر وخیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زد ناچار حسن را
از دیار خویش طلبداشته ببارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش بادهٔ طرب شده گوهر را بدو
تسلیم کرد و نقدی نمایان از خزانهٔ سلطانی انعام فرموده مرخص گردانید بسبب آشفتن گردون دون بار دیگر
با حسن پاک جوهر و ریختن زهر ناکامی در جام مرادش از راه فتنه و شر و رها شدن او
از کام نهنگ بلا بسعی گوهر از انجا که چرخ کج رو و فلک فتنه فروش که شب روانش همه چون چشم
خونین نگهان و دیدهٔ شقایق جگران بی گنه گیر و خونریز اند همواره همت بلند بر ایذا و گزند ابنای تیر مقصود
گماشته پس بهر نوز و هزاران سنگ ستم از منجنیق مینا حصار خویش بر سر چندین شاه و درویش باریده دلها
چون آبگینه در شکند بپای حسن مسکین دیگر بار بر سنگ بلا آمد و خاطرش از صرصر حوادث روزگار چون بنای گنبد
حباب سر رشته کاکل سنبل خراب و پراگنده گشت تفصیل این سانحهٔ عبرت افزا بین نهج است در حینیکه حسن گوهر زرین
معدلت سپهر ملک نظیر بدست آورد ... یافت شاه انجم مطموره تحت الارض شتافته بود و
عیار آن سپهر نقابوش بر ... ساخته زمانه از کلالهٔ لیلای لیل مجنون آسا در سر سودای سواد گرفته و ساحت زمین
از سیه گیری شب زنجی چون ... آهوی ظلمت آگین گشته حسن گوهر را که از حسرت سر طرهٔ عنبر افشانش نافه

وتا تار تار رشید و از رشک رخ و بالای خاطرسوز بسان دل صنوبر و جعد شمشاد پاره پاره می گشت
در کلبهٔ تنگ و تار چون گوهر بصدف نشانده از بهر آنکه چراغی برفروزد بطلب روغن ببازار شتافت تند ارا
تندباد بلا از مهب تقدیر برخاست و چراغ بختش را در یک نفس خاموش ساخت چه حسن را اتفاق سودای
روغن با بقالی بیفتاد که دور و روز متصل هم عیار چراغ دکان آن مرده دل گشته همگی نقدیه بساطش نمانده بود
آن تیره باطن تاریک درون مترصد مقدم دزدی نشسته در بند آن بود که امشب ... کند در چنین هنگام
که هنگامهٔ فتنه گرم بر حسن برگشته بخت وارد شده روغن خواست از انجا که قضا آمادهٔ کار بخت سیاه حسن
بود بوقت برکشیدن شاهین میزان از بلهٔ راستی روتافته بوار روزگار شیوهٔ قلابی آشکار گردانید ان سیه پنجه
شهباز تقدیر طاقت عنین نیاورده بباز پرس کم و کیف درافتاد ناخلفانه دست بسوی شاهین بازیده خواست
که قساوت قلب میزان بابلخ ثور سیرت پیدا گرداند اتفاقات قدر در اثنای کشمکش از هوای آستین حسن
چراغ خاموش شد بقال آنرا همان عیار فرا گرفته بانگ دزد دزد بجمعی از چپ و راست رسیده اورا محکم
گرفتند و دستهایش بر پشت چنبر ساخته نزد شحنه بردند چون آن مقدمه از ممر استغاثهٔ بقال سابق ...
شده بود و بادهٔ تحقیق مخمر گشته صلاسرش وجه نپرداخته و بشاهد مصدق حاجت نداشته بمجرد اطلاع چندانکه
از دیوان مشیت حسن اجرا پذیرفته بود بتازیانه و چوب پشت ... حسن خرد ساخته یوسف آسا بی سابقهٔ
جرم او را بزندان فرستادند در مکانیکه چون دل زندانی تنگ و مانند روز مظلوم تاریک بود و مجاورانش را بسان
اصحاب جهنم برپا و گردن مارهای آهنی پیچیده و ساکنانش چون گل شمع بغیر سوختن و سر به تیغ سپردن چشم
بهی از بهار دهر بریده **مثنوی** سیاه و تنگ چون قار روزهٔ قبر ⁂ متاع ساکنانش غل و زنجیر ⁂ درش بسته بقفل ناامیدی
ندیده غرهٔ صبحش سفیدی ⁂ موکل سخت روئی چند در در ⁂ مجاور تلخ گوئی چند در وی ⁂ مقید ساخت حسن از
حدوث چنین حادثهٔ عافیت سوز و سنوح این سانحهٔ بلا اندوز در ورطهٔ حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان الله
باز از فلک میزانی اینچه شاهین بلا پرواز آمده که صعوهٔ جانم گرفتار پنجهٔ هلاک انگیز او شده و از مهب قضا
دیگر اینچه باد فتنه وزید که چراغ عافیتم در شبستان امید منطفی گشت همانا گل بختم از رنگ و بوی مراد
بی نصیب ست و کوکب طالعم از اوج بهی بی بهره ... روزی مرا جز خون جگر حواله نکرده و ساقی
سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده نمی ریخته خاطر از بدمهری فلک مینائی چون شیشهٔ ساعت پیوسته بغبار غم پرست
و بهره از ... چون فلک صراحی همه اخگرست و خون جگر **قطعه** آسمانا ... در گشتی عمرم دو کار ⁂

وقت شادی یاد بانی گاه اندوه لنگری + گر بخندی ای ... عمر بیت گوید زهر خند + ور بگریم ون
بیت گوید خون نگری + القصه حسن یعقوبی که مزیدی بران متصور نباشد دران مقام منحوس محبوس بوده
پیره قضا در آورد و از جفای مضراب فلک دو تا چون چنگ بحضرت یکتا همی نالید و گوهر دران کلبهٔ
تنگ که تاریک تر از زندان بود شب را در انتظار حسن در ... تر از زلف خود دیده تا سحر ستاره گردار چشم
باز داشت و رشتهٔ طاقت پاره کرده از سلک اصطبار بر آمد ما چندی بجهت رعایت آداب عصمت و حفظ مراتب
پای بسته بی نیخ کعبه رها نکرد و آتش اندوه مانند شعلهٔ بخس در سراپای خود زده چون شمع در پیراهن سوختن گرفت و
از انکه دران دیار غریب بود احدی بحالش نپرداخت و مدتی دراز از زندانی خود خبری باز نیافت چون ... ترصد
امداد زمان از حوصلهٔ طاقت افزون شد ... قدم در راه جست و جویش نهاد دیگر بتفحص بر آمد و پس از
چندی بسمت زندان گذر کرد مسکین را از دور بدید که در تنگ جرایمیان با غل و زنجیر در جرگهٔ بدبختان سیه اختر
نشسته ... بمجرد ملاحظهٔ اینحال منکر اشک از دیده روان کرد و فرا پیش رفته پرسید که پرویزن فلک چنین
غبار فتنه چرا بر سر تو بیخت و با وجود بیگنهی سپهر ترا در سلسلهٔ عقوبت از چه کشید و دهرت بسابقهٔ جرم در دایرهٔ
ارباب معاصی چون فشاند حسن چون چشم بر جمال گوهر باز کرد از درد مفارقت و صعوبت زندان سیل خون از دیده
بگشاد و بهای های بگریست ماجرای خویش بدو باز گفت موکلان نواخانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند
کوتوال باحضار گوهر فرمان داد و برین سرگذشت چون تمامی داستان گوش کرد از آنجا که حسن سرشار
گوهر آن حق فراموش را از جادهٔ دیانت برده بود از ان پاکدامن متصدی تردامنی گشته خلاص حسن موقوف
بر روای حاجت خویش داشت گوهر از پیش کوتوال غوایت کیش مایوس برگشته بدار القضا شتافت و داوری
خود را بجانب جناب قاضی برد قضا را دل قاضی نیز مقید سلسلهٔ جعد عنبرین گوهر گشت دین را چون دانه
خال بر آتش رخسارش سوخته از تار گیسویش زنار رسوائی بر گردن جان بست و درین قضیه باکوتوال همت
... بیچاره حسن الحصول کام خویش که ناکامی کونین کنایت از انست مشروط ساخت گوهر از ورود
چنین مقدمهٔ عقل سوز ساعتی بگرداب غم فرو رفته در حال بمقتضای مصلحت عقل و صوابدید خرد رسم انقیاد
بر امر نائب قاضی بنهاد و بدانچه اشارت ... نزدیک راه کاشانهٔ خود بدو نشان داد و تمهید بساط کامرانی
در نهانخانهٔ شب موعود گردانید و از آنجا نزد کوتوال آمد و بتجدید ابواب عجز و انکسار مفتوح داشته و غربت و
بیکسی را وسیلهٔ شفاعت ساخته باب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار از راه عیاری و

١٦٧

قاضی و کوتوال عوض ... ای گوهر

پرکاری خود را نقطه وار بدایره تسلیم انداخته پای ثبات بر دامن انقیاد کشید و سر بر خط اطاعت نهاده معشوقه

مقصود را در حجله ضمیر مشتاق جلوه داد و اعتقاد بزم مراد در خلوتکده مشک اندود شب معین ساخته مذاق

نوش امید حلاوت آگین گردانید و از آنجا که آمال یاس و حسرت کلبه احزان خود مراجعت نموده منتظر

آن نشست که چون شب آبستن در آید از شیمه تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی [illegible] زرین قرص خورشید که

مغرب نهفته مشت مروارید بر زبرجدین بساط سپهر پاشید و ماه [illegible] را خالی دیده دوال [illegible] گوی

گلوی [illegible] عاشقان کامجوی چون دو ورق شتابان گشته دست سعی بر فتراک همت زدند و از هر سو راه امید

سرکوب [illegible] شبگیر منزل مقصود نمودند جناب قاضی که بعشق جمال گوهر هر لحظه مانند رشته تسبیح بخود می پیچید

و تمنای وصالش هر لحظه تاب اضطراب فزودی فرصت وقت غنیمت انگاشته بجهت تهیه اسباب آرزوی دل

و حصول مراد خاطر از سر تکاسل برخاست و خود را در زینت و خودآرائی زده عمامه مولوی بر سر و جامه مخشی در بر

و محاسن سفید چون عاج نشانه آراسته چشم حق بین را بسرمه سیه مست گردانیده عصای آبنوس [illegible]

فروشان قدم توجه بنیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبه امید درست کرده بازوی سعی بگشاد چون

بر در کلبه گوهر فایز شد با آواز گلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر [illegible] شناسان اهلیت [illegible] احترام و مراسم

تکریم بتقدیم رسانیده از بخت فرمودن قدم عذرها بخواست و گفت زبان ادای حق شکر این نعمت غیر مترصد

که چون تو عالیشان و شناس کلبه احزان من گمنام بی سر و سامان نزول فرموده بچندین مرتبه قاصر است بیت

لطفی نموده و عذارم زبان عذر + این عذر را حواله بلطف تو سکنم + قاضی از گرم جوشیهای نازنین چون [illegible] پیش

قاضی بر مستان خود را عزیز انگاشته نزدیک آن شد که از آغوش پیراهن بدر رود و از غایت خوشنودی براه

تواضعات آرزومندانه کرده گفت ای هدیه مصحف حضارت که سوره نور در آن مسطور است بنقد جان ارزان

بدان اسعدک الله تعالی که ذات انسان که انسان عین کائنات است جوهریست شریف که موجد کونین

بتکمیل آن بید قدرت کامله خویش پرداخته و در هر ذات و نعمت که از جمله عطایای سترگ و مواهب [illegible]

موجود ساخته چنانچه حضرت شیخ سعدی شیرازی [illegible] گنج معانی بود فرموده هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست

و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب بیت از دست

زبان که بر آید + کز عهده شکرش بدر آید + و معنی شکر آنست که این نعمت [illegible] صرف [illegible] بکار رود تا نتیجه لئن

شکرتم لازیدنکم بظهور رسد خنک کسیکه بر جاده صواب قدم نهاد [illegible] طریق احراز این سعادت باز

بازنایستد همانا خاتون زمان از جملهٔ سعادتمندان است که عبث این نیازمند درگاه الهی رسیده زیراکه
خالی از فیض نباشد و از اثرش نتیجهٔ جسیم بر روزگار خجسته آثارت عاید گردد گوهر از استماع این مقدمات ارشاد سمات
گردن بزیر بار منت نهاده خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم کرده گفت ای که دیوان قضا قایم بدیوان شمات
زیاده تر ازین نعمت در حوصلهٔ تصور نگنجد و خوشتر ازین نوید در مخیلهٔ توقع که در نمی آید همینکه چون تو کرم و بادهٔ
حقیقت و یگانهٔ جهان معرفت بکلبهٔ احزان مسکنت مثال من بندهٔ بی نوا نزول فرموده بمصاحبت خود که
بسعادت در ضمن آن مضمر است ممتاز گرداند و زبان را که از پارهٔ لحم بیش نیست چه یارا که از عهدهٔ
سپاس کما ینبغی تواند بر آمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوشامد آمیز که نازنین تقاضای مصلحت کار
بر زبان رانده از ته ریش میگذشت بغایت محظوظ گشته تمنی فتح الباب شب و قایم اللیل خود را در محراب ... بسجود آوردن
و از قیام بقعود فایز گشتن تمنا کرده در مقام استخاره بر آمد در چنین هنگام طرب آمود که قاضی القضات بر چار بالش
سعادت ... تمکن داشته بشمر مراتب دیانت قوایم عرش شرع را متانت می بخشید کوتوال چون نجم ناگهان رسیده
حلقهٔ در زد قاضی بمجرد اصغای این نغمهٔ کج آهنگ لا حول برخواند و از غایت هراس از فراز مسند تحتشی فرود آمد
رنگ برو شکست و ندانست که چون کند و چه سازد که از چنین هنگامهٔ محشر آیین رستگاری یافته سالم بکنج
عافیت رسد گوهر چون دید که بادهٔ کار چنانچه بایست صورت تمیز یافته از راه ادب فرا پیش آمده گفت اکنون
که فلک غدار ناتوان بین برین صحبت جان پرور رشک برده سیر بلا در لوزینهٔ مراد من مسکین کرده بر خدام
حضرت راه سلامت مسدود مینماید غالباً درین کلبهٔ ویران جمعیت چون همت حضرت بلند و چون خم ... مزاج
شریف فراخ اگر گستاخی نباشد دمی بنابر مصلحت در آن خم نشسته تجدید اختیاری مراسم افلاطونی فرمایند که سر آ
آمیختن بصواب قریب است قاضی بفرمان اذا جاء القضاء عمی البصر فی الحال بخم در آمد و آن پاکدامن تدبیر
حکمت عملی آنچنان دیو لعین را در شیشه کرده از شر او ایمن گشت و دامن عصمت خود از لوث عصیان مبرا داشته بر سر خم
قایم بست پس همت بتسخیر دیو دیگر گماشته در باز کرد و مراتب اعزاز بتقدیم رسانیده کوتوال را درون سرا بار داد
و گفت ای سرو بوستان رعنائی دیریست که ناوک عشقت بر جگر دارم و صید اداهای محبوبانهٔ توام همانا غزالهٔ چشم
خونریزت بر حسن شاهد کنعان آهو نگه ... خواهم بنریت که استاد قضا بر صفحهٔ عارض گلگونت کشیده بر نافهٔ ختن خط
خطا میکشد منکه در کسوت مسکینی چون پرکار در گرد عالم بر آمده برین مرکز خاکی دایرهٔ رجال مثل تو جوان سیاه شمایل
ندیده ام چشم بد دور که خوش جمالی ... خواهم که گرد بخت بلند خود گردم که بدولت وصالت فایز ساخته و

اشتم هاوین خال خود بوهم که چهرهٔ تابانت در ... کوتوال از ... نغمات جادو آمیز بخود بالیده یکبار آهنگ عاشقی را
بنوای معشوقی بدل ساخت و بر چار بالش ... کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرده و کوزه
برلب جام زد و گوهر هشیار مغز آمیغی را از جملهٔ معدومات انگاشته بکردار کاسه بازان کیسه را باهمت بر انزال نقد
شعورش برگماشت و بدور پیاپی و جام دمادم آن خراب بادهٔ غفلت را از نود از نثار عقل معرا ساخت چون
دانست که در عالم آب قصر دانش او برخاک عدم نشسته یکبار از روی اضطراب برخاست و گفت ای بیخبر
چه نشستهٔ بلا برخیز و چاره ... بیندیش که اینک دستور معظم در آمده دستور می بار میخواهد آن مصیبت زده عقل باله
درینوقت ... نه سرشار شراب طافح بود ازین سخن لرزه براندام گرفت و از اقصی غایت بیم راه امید گم کرده گفت
خدارا توجهی بر کار من بنما که دانی بدل منت و احسان کن که ازین ورطهٔ بلا بساحل نجات افتم گوهر گفت ای جان
و دلم فدای هر مویت در کاشانهٔ مسکینم جز جوالی نیست حالیا مصلحت کار آنست که در آن در آئی تا دستور از جملهٔ
اسباب بیت فرا گرفته متوجه بدان نشود و بدین وسیلت از گزندش امین باشی از آنجا که درین ... از منقلهٔ جهان نیز
گاه گاه از نسق بگردد عسس چون در جوالی در شده حبس از جملهٔ مغتنمات شمرد گوهر رشتهٔ مراد بدست آورده فی الحال
سر جوال بست و سر شکرانه برخاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزدی موری گردانید چون عسس شب گرد ماه بخلوتکدهٔ تحت الارض
شتافت و افلاطون روز از خم مشرق بر آمد آن خم و جوال را بر پشت حمال برداشته ببارگاه خلافت برد و بوسیلهٔ
عاکفان پایهٔ سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار بدستور شاهان معدلت پژوه آن دو خسر الدنیا والآخره را
در خور عملی بپاداش رسانیده بر کمال عصمت و رسائی فهم و اصابت تدبیر گوهر آفرینها فرمود و حسن را از نکال زندان
و وبال حبس نجات داده بزاد و راحلهٔ معاونت نمود تا بفراغ دل بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن مالوف فایز گشتند

داستان خشت زن پیر و در گرفتن او بهوای دختر تاجر و باریافتن بکوی مراد براهبری چرخ نیرنگ ساز

حیلت گستر نخلبندان بساتین اخبار و چمن پیرایان
حدایق اخبار گلدستهٔ سخن ... آذین ... نگ محفل بیان آورده اند که در شهر دلکشای او ... خشت زنی قالب
عنصری و پیکر هیولانی را با جز فنا درشکست و باستعداد سفر ملک بقا که رهروان تنگنای زندگی ناپایدار را ... جابلی خوار ان
مایدهٔ حیات مستعار را از آن گزیر نیست رخت وجود بر بارگی ثبت ... یکی از اسباب دنیا و اثاثهٔ تنعم بر روی زمین گذا
کهنه قالبی بود در غایت اندرسا ... از بسیاری استعمال در اجزائیش انفصال راه یافته و ترتیبش از نظام افتاده پیری
داشت در ریعان جوانی ریحان تازه برگرد گلش دمیده و سنبل تر پیرامون لاله ... ش پیچیده اما گوهرش از آب

آب سنرعاری بود و صورتش از حسن معانی بی نصیب اند و زمانی آثار آن بر رو پدید آمد و بر روی وقتش روزگار
تیرگی آورد و زمانه راه معیشت بنهجی بر و تنگ ساخت که صبح کردار تمنای آن جان در آستین داشت قرص از رنگ
همیشی و مهره بختی شکوه پیش ما در برد و گاه روزگار بر من جفا از حد رانده و فلک روزی مرا بر خون جگر حواله کرده از مائده نه طبق
آسمان نصیب من چون غنچه خوردن دل است و از خرمن نور آگین قمر بهره من بکردار قالب خشت همه تیره گل از
دو رنگی ایام پلنگ منش موش را ابنان پراگنده است من نان از به بتیر میدوزم و از تیرگی چرخ جفاکار و چه مگس
چون انگبین شیرینست و من از تلخکامی مانند موم با آتش مخمصه میسوزم در زیر این زنگاری ایوان پرنگار تنگ
ترا از من بگیری نیابی و بر روی این صندلین قطع ساده کار دلفگارتر از من دیگری نه بینی همانا نسیم این آرزو به آمید
مرا نگشاید و از این قالب کهنه که پدر بمیراث گذاشته غیر از خشت مرا روزی نیاید خواهم که آئینه بختم چون آب
نه پسندی و از من بوداع خرسند گردی تا بآزمون بخت سر بکشور دیگر کشم و از همین مقام راهی بمنزل دیگر گشایم باشد
که بمیامن سفر و مکارم غربت پرده از چهره شاهد مقصود بر داشته آید و از نقاب غیب معشوقه مراد رخ نماید بیت
ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش ٭ بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش ٭ مادر از روی
تفقدات درونی و توجهات باطنی لب بپاسخ بگشاد و لآلی آبدار نصایح مثقب زبان سفته بسلک بیان
درکشید که ای جان ما در از شجره سفر که هزاران شاخ محن سر باوج فلک کشیده دارد ثمره راحت مر کسی را حاصل آید
و در ریاض غربت از شاخ گلبن امل که گوناگون خار تعب پیرامنش را گرفته غنچه مراد بر روی کسی کشاید که اسباب
وجود و مواد آن مهیا باشد از انجمله یکی ثروت و مکنت است که بدان وسیلت فراوان سود و منافع وافی دست دهد
و اعونه ارادت بر وی گرد آید تا در صیانت نفس حراست مال و تمشیت مهام جزوی و کلی خویش احتیاج تحمل
زحمت نیفتد و باعانت آنها بوجه احسن سرانجام یابد و هم در محافل ملوک و مجالس سلاطین بشرف بار میسر گردد
و منصب اصحاب عز و ارباب جاه اختصاص دست دهد دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهریست که بدان سبب چار بالش
عزت بر ناز در صحبت اصحاب حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صدر نشینان انجمن دولت بزم آرایان
محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلای متلون گیتی و نعمای متکون دنیا نصیبی کامل و بهره شامل توان برداشت
و از نثار این خمخانه سفالین اساس سرخوشی جاوید حاصل توان کرد دیگر زندبافان ابیات سخن و بلبلان حدیقه
معانی که از لجه زخار طبع سپهر پیوند بدستیاری اغواص فکر رسا لآلی شاهوار سخن بکف آورده و بکفه میزان
زبان اعجاز بیان سنجیده بر کافه انام ایثار نمایند و از کارگاه فروردین فکر بالغ گلهای معنی غرا با هزاران رنگ و بو

لطافت و فراوان آب و تاب جزالت دسته بسته مشام طبع دیده وران بلاغت اساس خرد پروران فصاحت
سرشت که بسعادت صورت و دولت معنی فایز اند معطر گردانند و اقسام معانی لطیف تر از نسیم و نظیف تر از جان
چون روح در قالب عبارات روان تر از زر و لا و صاف تر از حیوان آورده منشور بها و دیباطراز بنام تا جداران
نامور و ناموران صاحب افسر در جریده لیل و نهار ثبت گردانند چون سخن خود بهر سواد که روند در بیاض
دیده جا یابند و بهر کشوری که رسند چون معنی روشن خویش در سواد چشم مردم نشینند و در هر مصر که وارد
شوند در رنگ کلام خود عزیز گردند و ترا که از ینها اصلا نصیبی نیست و بجز جمال صورت از کمال معنی بهره نه
ترسم از سفر طرفی نه بندی و در غربت از پیشتر بکربت پیوندی چه اصحاب معنی بهیچ صورت صورت انرا نپسندند
و ارباب هنر از صحبت بی هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند حافظ مجرد ان طریقت به نیم جو نخرند قبای
اطلس انکس که از هنر عاریست + تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت بر خود گمان وقع و وقار
بردن همانا از خفت عقل باشد زیرا که حنظل با اینهمه حسن صورت چون از معنی بی نصیب است قدری نیارد و
کدو با وجود سبزی چون از مغز بی بهره است قیمتی ندارد و از گل کاغذین با همه شگفتگی و رنگینی مشام را راحت
نیفزاید و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر مصاحبت را نشاید پسر که بسیر و سیاحت مولع بود اصلا در عزم موعظت پدر گوش
جان داده گفت گوهر نصایح که والده ماجده در سلک نطق کشیده بغایت سزاوار است که در درج دل
گذاشته آید و هر حرفی از کلام حکمت انجام که بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن چهره پردازان صور دانش
در سامان کارنامه خرد که عیار حقایق عالم را بمعیار تحقیق دانسته اند حسن و قبح روزگار را بچشم تجربه دیده نقاب بیان
از روی شاهد حقیقت چنان برکشیده اند که سفر مقالید ابواب دولت است و مقدمه فتح الباب خیر و سعادت نقد
کام در تحت تحرک گام موجود و گوهر مرام در رشته تردد منخرط لعل که همین نتیجه خورشید جهانتاب است تا از مطموره کان
بیرون نشتافته کمر تدبیر بسیاحت ارکان گیتی محکم نبسته بر تاج سلاطین فلک شکوه جا نیافته و تا گوهر از مکمن
صدف بر آمده بسان بحر گرد عالم قطره زن نشده بشرف سر گوشی خواقین گیهان شرف نرسیده آبرو نیافته و ننشسته گرد
و صبا با وجود ناتوانی تن بیامن سفر مصاحبت گلشن و چمن اختصاص یافته و سپهر ببرکت حرکت از جواهر زواهر
انجم گنجها اندوخته غزل سفر مربی مرد است و آشیان خطر + سفر خزانه کمال است و استاد هنر + بشهر خویش درون
بیخطر بود مردم + بکان خویش درون بیقیمتست گوهر + درخت گر متحرک بدی ز جای بجای + نه جور اره کشیدی و
نه جفای تبر + بجرم خاک فلک تیز نگاه باید کرد + که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر + در صورت خرد

حزونه پسند که از سعادت سفر باز مانده ماکیان گردار در خانه گره پای گین بگردم و گربه وار نظر بر در سوراخ
موش دوزم القصه بهر کیف از خدمت مادر مرخص شده با توجه بر بارگی عزیمت بست و برفاقت ارباب
تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه بولایت مازندران پیوست و بمحلت بازرگانان نزول کرده
در مسجدی سجاده اقامت بگسترد و از رهگذر تهیدستی و بی هنری و عدم استعداد چشم توقع بر دست اصحاب کرم
و ارباب احسان دوخته بانگ دریوزه گری در داد و بوسیلت بینوائی و غربت استحقاق خود را بر اهل محلت ظاهر
ساخت ناچار جمعی که قدم در راه خیر می سپردند تعهد تیمار او کرده مهمش را بکفایت رسانیدند تا آنکه چندی از
روزگارش برین دستور سپری گشت و روزی دختر تاجری که سرگروه ارباب دول و سر حلقه اصحاب مکنت بود به پشت
بام بر آمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میگشاد و غزال چشم جادو خیال را در مرغزار دلبری جستن و جهیدن
میداد و بتعلیم حسن کامل دلها را به مشکین کمند طره تابدار بستن اشتغال مینمود و کرشمه را در شیوه ستمگری و آئین
ترکتازی دستوری میفرمود و قضارا جوان غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر و چاره پردازی چرخ از گوشه مسجد
بر آمده تا گرفت نظر بر محراب ابروان هلال آن ماه چهره انداخت و در دم به تیغ ناز آن زهره جبین که آفتاب آفاق
ستان با همه خنجر گذاری در میدانش سر می سپرد بسمل شد آن عنقای قاف حسن و شاهباز اوج جمال اگرچه در جمال
۱۷۳ نخست این مرغ شکسته بال را به پنجه خورشید تاب بخاک هلاک انداخت اما از بلند پروازی همت حسن جهانگشا
بچون چنین صید لاغر و شکار محقر چنگ فرو بردن از محقرات جهان انگاشته رایگان درگذاشت آری مصراع
شاهان کم التفات بحال گدا کنند + القصه آن نازنین خونین نگاه سبک بالای بام فرود آمده بخلوتگاه خاص
خویش خرامید و عشق دل و دماغ جوان را با ناخن جنون بخارید و شورش عجب در اقلیم وجودش پدید آمد و طرفه
سودای خرد سوز بسرش جا گرفت و دایره بلا در کالای هستیش گرفته از همه سوختن سرگرد لیکن از عدم مناسبت
فی الفور اظهار این مقدمه بدون جاده صواب بیرون از راه مصلحت دانسته شعله مهر آسمان سوز در باطن نهفت و
بستم دست بقرار که صبر ده بلبل زبان را بدین ترانه مترنم ساخت فرد آنچه استغناست یارب اینچه ناز در حکمت است +
کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست + پس از تمادی ایام و امتداد اوقات چون هنگام آن قرین شد که ستاره
طالعش از حضیض یاس باوج امید رسد و بخت غنوده اش چشم از خواب نکبت باز کرده چهره شاهد دولت
مشاهده کند شوئی آن پری تمثال باآنکه شیفته غنج و دلالش بود بتقریبی برآشفت و بمقتضای رسم و عادت
بشری از طرفین گفتگوئی که در آئین خرد ناقبول و در قوانین محبت نازیبا بود درمیان آمد و از هر دو طرف

دریای غضب که منبعش جز جهل و بیدانشی نباشد متلاطم گشته سر بسیلان آورد تا آنکه شیطان مجال یافته آتش
فتنه را بمنتهای کام خویش که عین ناکامی آن زن دو منتهی سلوک ناپخردی بود برافروخت شوهر یکبار عنان عقل
که هادی راه صواب است از دست رها کرده ببادیهٔ خطا قدم سپرد و حدیث ناگفتنی بزبان رانده خود را از حریم محبت
آن قمر سیما خارج ساخت و بکردار نامحرمان بزم سعادت رهگرای کوی حرمان گشته دست از دامن دولت وصال
درگسیخت و سر بصحرای مباینت و انفکاک نهاده حرمت حلال برخود ثابت گردانید چون روزی چند بسر آمد بتدریج
آتش قهر فرونشست و سر شغل که آگنده سودای جنون بود از گریبان افاقت برآمد در سوای عمل قبیح و استعمال
جهل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان ذریعهٔ مزیت ندامت آمد و چشم که خوگر جمال یار بود از غم عدم
حصول آرزو جهان را در روز سیاه تر از شب دیجور دیده بر مردم از خون جگر پیرایهٔ شفق بست ناچار جوان
خامکار زبان پورش و اعتذار کشوده اظهار هزار گونه ندامت نمود و بوساطت میانجیان محرم در خدمت
نازنین استعفای تقصیر کرده همت باسترجاع مقصور گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال و حریم مصاحبت
بقاعدهٔ خلوت دستور باز خواست نازنین نیز چون شوهر را بدین نمط خاک نشین کوی ندامت دید بمقتضای
محبت دیرین طریقهٔ پیشین مرعی داشته از سر استغنا و شدت قهر درگذشت و گردن از زیر بار رضا کشیده التماس شوهر
بمحل اجابت فرود آورد لیکن از انجا که پاسبان شرع پردهٔ ممانعت در میان فرو هشته بود سفیر این تمنا از اقلیم
قوه بسر حد فعل توانست فایز شد و کار از اندازه تجاوز کرده بدان رسید که فرمان فان طلقها فلا تحل له من بعد حتی
تنکح زوجا غیره وسیلهٔ تلاقی طرفین گردد بر سبیل تجدید واسطهٔ اتصال و تقرب بساط وصال آید لاجرم اساس کار
و بنای مهم بر این نگ قرار گرفت که مردی اجنبی گمنام ناآشنا را فراچنگ آرند تا بمددگاری انملهٔ وسطی خویش
این عقد کشاده نعوذ بالله منها میرزای حمیت دشمن سوائی دوست رام هون منت سازد اما باید که لاله وار
بیک شبه عشرت خرسند بوده چون مار بر گنج طرح اقامت ابد نه اندازد و بهنگام دیدار صبح صاحب نفس هم
اندر دم قدم بسلوک مباینت نهاده ازین مقام چون نغمه از تار بیرون جهد و نقدی گرانمایه حق العقد هم
بکف آورده بی آنکه راز از پرده بیرون افگنید برخلاف عشاق راه عراق بل حجاز پیش گیرد هر چند
در پژوهش مردیکه استحقاق این معاملت داشته باشد سعی بکار بردند قابلتری از جوان غریب دیگر نیافتند ناچار
بجهت انجاح مطلب بدو التجا آورده بر کیفیت کار آگهی دادند جوان که از مدت دراز تشنه لب وادی تمنای
وصال نازنین بود از استماع چنین نغمهٔ مراد که پنداشتی سروش بگوش او رسانیده محو نشاط گشت چون

چون عروس جهان افروز خورشید بخلوتکدهٔ مغرب شتافت و خاتون صدر آرای انجمن انجم یعنی ماه بر سریر مینا کار
سپهر جلوس فرمود جوانرا که بر بستر خس و خاشاک پهلو زده از کارخانهٔ گیتی توقع جامهٔ خواب جز نمدی نداشت و حصیر
را کمتر از سمور و سنجاب خسروانی انگاشته و خشت را نرمتر از تار بالش فغفور و قیصر میدانست بحمام برده از آلایش
ظاهر طاهر ساختند و بخلعت ملوکانه مخلع کرده رخت و بدن بانواع عطریات معطر گردانیدند و بآن جادو خیال پری
تمثال که خورشید خاوری بتمنای نظارهٔ جمالش چون تن چشم گشته چون سیه مستان بخنده میلرزید و بقاعدهٔ ناشوئی
بر یک بساط هم جلیس گردانیده شرف مناکحت بخشیدند جوان از بس نشاء نشاط بی باده و جام مستی آغاز
نهاده گاه از غایت استغراب حصول شرف این دولت غیر مترصده در عالم رویا تصور میکرد و گهی از مشاهدهٔ
چنین صحبت اقبال انگیز بعین الیقین از استیلای حیرت چون پیکر تصویر چشم عبرت باز میداشت و با خود میگفت
مصرع اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب + به تقدیر تا انتشار سپیدهٔ صبح نفسی ماه را از آغوش رها
نکرده نفس بنفس کام دل حاصل میکرد و باندازهٔ طاقت در تاراج گنج بی رنج خود را معاف نداشته بجهت بقیهٔ
حیات ذخیرهٔ نشاط می اندوخت چون هنگام آن قریب شد که موکلان مقتضای موعود خواجه را از سرا
بیرون کنند زمانی متامل گشت و با خود گفت هرگاه دولتی که حصولش در خواب متصور نبود بیاوری طالع
اقبال انگیز در کمال بسیر میسر گشته و فلک جفاکیش بسپاه نفیهٔ جور آزمائی از سر ستیزه و بدخوئی و عناد بر خاسته
در صدد اعانت و امداد باشد بقول دشمنان دست از دامن دوست گسستن و در چاه سوئی ادبار بر خاک مذلت
با هزاران ندامت نشستن از آئین خرد خارج است **فرد** دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست + بفسونیکه کند
خصم رها نتوان کرد مصلحت آنست که یکی با زمودن بخت گرد چاره برآیم و بجهت حفظ سر رشتهٔ سعادت تا مقدور
پای همت در میدان [illegible] گردانم اگر طراز تقدیر زینت بخش آستین تدبیر شود و آبیاری عنایت ازلی
کشت امید شادابی پذیرد فهو المراد و الا ادبار خود باقیست پس از تصمیم این اراده صواب ماجرای بیدلی خود را بشیوهٔ
طالبان صادق در خدمت آن لیلی مشرب عذرا کیش معرض بیان آورده نسبت خویش با سلسلهٔ مجنون و وامق
درست ساخت و هم بندی از ضمیر فرا پیش طلو نهاده با فسانهای محبوبانه و افسونهای تجردانه فی الجمله پری پیکر را
رام خود کرد و نغمهای جادوانهٔ آن غزال وحشی دلبری ابرام آورده گفت نزد ارباب خرد پیداست که باعث
حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که پرتو انوار جمال خود خاکدان زندان رو کش چرخ
چهارم گردانیده اند راس اسباب محبت اوست که باندک مایه سخن از نا رسائی خود کار را بسر حد انفکاک رسانید

و قدرِ دولتِ وصال چون تو شاه نانشینان ندانست لاجرم بجرم ناسپاسی و مرتبهٔ ناشناسی ببلای محرومی
مبتلا گشت و چون تخلل در بنیانِ دوستیش پدید آمد از دایرهٔ محرمیت خارج افتاد آری هر سفله قابل چنین دولت
سترگ نباشد و هر سری سزاوار این سروری نباید نظامی محرمِ دولت نبود هر سری * بار مسیحا نکشد هر خری
و این بیان زمند که سراپا جوهر عشق است بمقتضای طلب صادق با وجود هزاران عتاب نامحرمی و محرومی میدان
دراز نومیدی طی کرده بخلوتگاه وصال شرف باریافت و بهمین خواهش سار و خلعت تخلیل مستحق سعادت
مواصلت آمد و ساعد احمایل وار با گردن سیمین شکت پیچید و بی مزاحمت اغیار لب بلب کنار بکنار ملصق گردانید
از وصال حقیقی که آن عزیست حز دو قریب بهره وافی برد هر گاه رتبهٔ حال این گرمرو بادیهٔ محبت بدرجهٔ والای
عشق که اعلی غایت تودد و اقصی نهایت اتحاد است و پایهٔ دوستی را ما فوق آن شانی و رفعتی نه فایز گشته باشد
ظاهر است که غیر از دلجوئی و رضا طلبی امر دیگر از مکمن باطن سر زدن بهیچ وجه متصور نخواهد بود با وجود احتمال سر نوفای
مصاحبت قدیم فرود آوردن از استیناس هیچو منی پهلو تهی کردن و بدیرائی وحشت گشتن پسندیدهٔ ارباب تمیز و منظور
اولی الابصار نباشد مثنوی میل کسی کن که وفایت کند * جان هدف تیر بلایت کند * جان که از آن بجهان
یار نیست * هیچ نیرزد چو وفادار نیست * جوان اگر چه آبی بر گهر نداشت اما خالی از آبی هم نبود و گوشه از موی سقفی
نیز داشت زن از آنجا که در اصل فطرت از دولتِ وفا بی نصیب است متقاضی آن و گشته فی الجمله تن بر ضا در داد
و گلدستهٔ مهر شوهر را بصرصر بیوفائی پژمان و خمول گردانیده حرف دوستیش از صفحهٔ خاطر محو ساخت جوان چون
پری را رام خود دید فلک انجام خویش داشته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر کلاوهٔ امید بدست آورده
قرین جمعیت نشست تا آنکه مقنعهٔ ظلمت لیل از فرق لیلای جهان بر افتاد و آفاق عالم از بناشیر صبح استنار
کرد رقیبان راز که منتظر وقت بودند فی الحال چون حلقه بر در گرد آمده جوان را طلب نمودند جوان بی آنکه با فتتاح
در پرداز از اندرون نهیب زد که این همه بانگ بی هنگام چیست و بی سابقهٔ معاملت ارتکاب تصدیع
چرا است مگر سر رشتهٔ مردمی درین محلت کم است و قاعدهٔ مروت اصلا منعدم آنها یکبار بنشیب حیرت افتاده
گفتند ای جوان انصاف دشمن آخر ترا استیعاب این کامرانی هم امشب مشروط بود اکنون که گل صبح در
چمن گیتی شگفته توقف تو درین محل از کجا جایز است هلا بر خیز و بیهوده بخون خود مستیز که روضهٔ خلد مسکن بوم نشاید
و در باغ فردوس صوت زاغ صورت نه بندد زنهار در ان مباش که کار ستم و شدت منجر گردد و خواجه با سر داد
مواهبت و استرجاع عطا بر خیزد جوان بقانون هوشمندان بتهدید پاسخ نموده گفت ای عزیزان قدم به

بر اندازه جا نهادن و بارگی بوسعت میدان راندن خوشتر ست امر که بمقتضای ملت بیضا و شریعت غرا از حیز
قوه بفعل رسید بتکلیف مشتی بوالفضول متقاضا جمعی از اصحاب غرض اصلا در بنایش امکان تخلل نباشد
و در ارکانش مدخل فتور متصور نه عبث طراز کالیوگی برتافتن حال خود نه بندید و خود را از کشمکش رسوائی منزه داشته
مرا از نشیب و فراز تصدیع رهائی بخشید عزیزان چون این نغمهٔ تازه گوش کردند یکبار از هوش رفته از کثرت تحیر مانند
تمثال تصویر و صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز از پرده برآمده بعرصهٔ اعلان جلوه کرد و در
همه کوی و محلت آوازه در افتاد مرد و زن اهل برزن سرگوش هم برده بعضی بر سبیل شماتت و برخی بطریق تاسف
زبان را رخصت سخن دادند و جمعی از اقارب و خویشان زن از حدوث این سانحهٔ غیرت افزا گرد ملال گشته
انجمنی کردند و بواسطهٔ مدافعت این امر ناموس سوز همت گماشته بر قانون مطارحه باهم رای زدند و گفتند که این
گدای بی ترع و وقار دریوزه گر گمنام کم اعتبار را که نامش سرمایهٔ هزاران ننگ و عار ست و غالبا گوهرش آشنای
بحر بزرگی و نجابت نباشد بچنین سلسلهٔ سترگ و خاندان کریم چه مناسبت است که مستوجب وصلت گردد
همانا برین مصاهرت مصادره را جهانی بلیغ ست فلک حیلت انگیز صاف ما را بدرد مبدل ساخته و مینای
ناموس را بر سنگ رسوائی زد اگر این معاملت هم برین نمط استمرار پذیرد دیگر درین دیار زندگانی کردن با ابنای
جنس و اهل روزگار همچهره شدن بغایت دشوار خواهد بود بی تکلف بی جوهر که در سلکش قدر گوهر بشکند همسری را
چون شاید و با مشخصی که گوهرش بسلک نجابت تن در ندهد با لولوی لالا کجا هم طبله آید اگرچه این غبار بلا
انگیخته آن جوان بی حمیت است یعنی داماد قدیم لیکن گرد مذلت بر فرق روزگار ما نشسته ست زیرا که در گلشنی که
گل دست زده بوم گردد و خار پیراهن یاسمین بردرد نصیبهٔ چمن پیرا جز نفرین و نکوهش نباشد اکنون صواب دید خرد
آنست که در صو[illegible]ست دهر زنگ تذلل از روی آبگینهٔ حال خویش باید زدود چون رایها برین قرار
گرفت تنی چند که در میان ایشان بتعقل و فراست مظنون دیگران بودند نزد جوان رفته نخست از راه نصایح
و مواعظ در آمدند و بافسون و افسانه خواستند که رامش کرده آوازهٔ کوی معشوق گردانند اصلا فایده بر آن
مترتب نگشت لاجرم ابواب تهدید و توبیخ بر رو مفتوح داشتند و سخن را به نشیب و فراز بردند یعنی هم در مرآت مقصود
صورت ارتسام نیافت ناچار شاهد زر را از منظرش جلوه دادند بدان قطعا با آن التفات نفرموده گوهر مراد
از کف رها نکرد و گفت که در خدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش ازین که این سراسیمه گردیدهٔ غربت عدم مسیا[illegible]
سخت تیره و طالع مساعدت اندوز شبرف این مواصلت [illegible] پیوند و از مدت دراز گوی دل در بند خم و پیچان طرهٔ معنبر

این خاتون عصمت قباب داشت و پیوسته بجهت تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری نعل در آتش میبود و اکنون که
بتائیدات آسمانی بر چنین دولت غیر مترصده که بهیچ وجه بوصلهٔ توقع و مکیال ترقب نمیگنجید دست یافته باشد انگاه
از دست دادن و در خرمن بخت برق نکبت زدن خود بفرمائید که خرد چون فرماید خدا را از سر این داعیهٔ محال درگذرید
و ازین ارادهٔ ناصواب پهلو تهی کنید و دیگر بکثرت کاو کاو جگر من بیدل مخراشید و اگر بی برگی ظاهر و بینوائی حال
این غربت زدهٔ عزیزان را برین میداشته باشد و این راه غیر کفو دانسته پی بادیهٔ مباینت و بیگانگی می پویند هم
در آئین خرد نازیباست زیرا که سامان و ثروت دنیا اعتباری بیش نیست و از ممر انقلاب که پیوسته بدو راه دارد قابل
اعتماد نه و اولوا الالباب مردم اصحاب را بوسیله کسوت فاخره صاحب درجات عالی ندانند بلکه بقدر دانش و پایهٔ هنر
منزلت و مرتبت بحساب آرند **مثنوی** بقدر هنر جسته باید محل ÷ بلندی و نحسی مجو چون زحل ÷ نه منعم بمال از کسی بهتر است
خر ار جل اطلس بپوشد خر است ÷ همچنین والائی خاندانها و بزرگی پدران هم اعتبار را نشاید چه اگر شخصی از آل برامکه
یا از نسل اکاسره در حد ذات خود فضیلتی و هنری نداشته باشد از بزرگی اجداد او را چه شرف و از کمالات پدران
او را چه کمال و قطع نظر ازینها مجرد ملاحظهٔ حال ظاهر کسی را که بحسب صورت در لباس دریوزه گری و کسوت مسکنت
مبتلاست بمحل مذلت و استخفاف فرود آوردن و بچشم خفت و حقارت نگریستن سزاوار دانش و شایستهٔ عقل نباشد
چه احتمال دارد که بعد ازین که خوضی در تحقیقش رود بخلاف گمان بظهور رسد **فرد** خاکساران جهان را بحقارت منگر
تو چه دانی که درین گرد سواری باشد ÷ اگرچه خود معرف حال خود بودن لطفی نمی آرد بلکه از قانون خرد بناشد
اما ضرورت درینوقت باعث گشته ناچار برین میدارد باید دانست که مولد و منشاء این خاکسار خطهٔ پاک شیراز است
که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آوازهٔ فضل و کمال ازان گلزمین والا بالائی گزیده که هر گلی که رنگ و بوی
دانائی دارد جز در ان گلشن فیض نشگفد و هر ذره که آب و تاب و الائی دارد غیر ازان محیط فیض [illegible] پدرم مردیست
که آوازهٔ دولت خداداد اوش باکناف عالم رفته و از خیرات و مبرات او وضیع و شریف پارس بهره مند
گردیده اند از انجا که تقاضای حداثت سن و شیوهٔ نشو و نمایافتگان مهد دولت و نازست بسهلترین
تقریبی که اکنون تذکار آن بجز انفعال نتیجهٔ دیگر نمی بخشد ازان بزرگ صوری و معنوی رنجیدم و بضاعت
مزجاتی را ذریعهٔ اسباب معیشت فراگرفته بقاعدهٔ ارباب تجارت سفر بر وطن گزیدم و بعلت
تجارب در اندک زمانه سرمایه را در راه نقصان نهاده ازین سودای خام غیر از ندامت سود نکردم
و بفرمان مشیت لم یزل و سرنوشت ازل از [illegible] بگدائی افتاده رسیده بشهر شما

شما گشتم و گمان غالب دارم که عنقریب پدر از حال پر اختلال من خبری باز جوید و بر خیال زار در دیار غربت رحم
نکند اکنون چشم دارم که چون عزیزان ماجرای این خاکسار گوش کردند دیگر از سر جفا برخیزند و بوفا گرایند که پی سپران
این کیسی را در ترقیه لطف بودن و افتادگان خاک غربت را دست گرفتن شیوهٔ رضیهٔ کریمان ست و ذریعه نام
نیک و آوازه [illegible] دنیا و غریبان سبب ذکر جمیل است بر یاران مگر این قاعده در شهر شما نیست * اعزه پس از
استماع این مقدمات از شدت قهر و وحشت و بیگانگی بالفت نموده یکبار بسر حد لطف و مهربانی فرا رسیده جوان را
ساختند و گفتند اگر شاهد مقالت به پیرایهٔ صدق آرایشی پیدا کند و سجل گفتارت ببرهان ساطع وثوق گیرد هر آینه
مستوجب این وصلت دانسته خط بر شیوهٔ بیگانگی نسپریم و تا ممکن در پاس عزت بذل جهد کنیم جوان گفت سزاوار
و شایسته مروت چنانست که مدت یکماه مهلت داده دست مزاحمت از دامان حال من کوتاه سازید اگر در عرض
مدت معهود پردهٔ ریب از پیش روی شاهد تحقیق مرتفع گردد و توقیع مقاله ام بطغرای صدق و سند اد موقّع و مزین آید
عنان تعلی مراد در قبضهٔ اختیار من باشد و اگر معامله برخلاف دعوی بر روی روز افتد مرا از جادهٔ انقیاد فرمان
شما اصلا مجال عدول نخواهد بود عزیزان نیز بنا بر ضرورت این معنی را مسلم داشته تا انقضای ایام معهود پس
زانوی تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق خفا چه بر منصهٔ ظهور رسد چون بنای معامله بدین تنگ قرار یافت
جوان غریب هر چند بر بال منال و اسباب دولت پدر نظر گماشت جز قالب فرسوده و خشت پزهٔ خام و دواوی
چند از آجر و کلبه در غایت کهنگی که بوار طور همه تن روزن بود هیچ چیز دیگر در چشم تصور جلوه نکرد ناچار از بیم انقطاع
سر رشتهٔ امید و انجام کار منجر گشتن بناکامی قالب تهی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب لقا تا در شست
ماه از جملهٔ مواهب الهی دانست و باندازهٔ توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاتون را نفسی از آغوش
نجات نمی بخشید چون سمهٔ از ایام موعود بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت یکبار دار ماه پانزدهم از محاق غم
کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقی مانده و اندوه هجران بر دل مستولی گشت از طریان این حال
یکبار از اوج استقامت بحضیض بی استقلالی در افتاد و روز صعب تر از هنگام سکرات شب آورد و از سینه
بادهٔ یاس نغمهٔ جانکاه سر کرد و نالهٔ جگرخراش بر داشت و غزلهای پر درد آمود و ابیات غم اندود بر تقی که در خاطر
اثر میکرد بقاعدهٔ فرو خوانندگان سیه حال نوامیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقا فرمانده شهر را که بایکی از ندما
از راه آگاه دلی بجهت دریافت حقایق ملک بهیئت درویشی [illegible] بر سبیل اخفا و تغییر شان فرماندهی همه جای
شهر سیر میکرد بدین سو عبور افتاد و نالهٔ جانسوز جوان بگوش رسیده چون بغایت اثر کرده بود سلطان

عنان اختیار از دست داده حلقهٔ در نزد جوان پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرداب آرام است
بچه مصلحت بسر میبری سلطان گفت ای خداوند دست قلندریم بسوز دل آشنا و بداغ درد مبتلا و در آتش محبت
و از سوزناکی متمتع گشته نغمهٔ درد آلود تو باعث ارتکاب بتصدیع شده بمحل گستاخی فرود آورده اگر قانون کرم عمی
گذاشته بار دهی همانا باحیای مراسم جوانمردی توجه فرموده خواهی بود جوان فی الحال در بگشاده سلطان را
باخانه اندرون برد جوانی دید همایون منظر و همافر بلباس درائی بس خلعت خسروانی از عنایت اقبال
حجاب بر طبیعت جوان طاری گشت و تغیری در رخش پدید آمد سلطان گفت ای جوان بیار تو بدین ساز ابریشم
و تار زر که در بر است مرا مخالف یکبر و زمانی به نغمه رقت آمیز خود چون چنگ بنواز جوان دم مند از چشم خون پالا سیل
سرشک کشاده چون گوهر در آب خود غوطه خورد و گفت ای قلندر نا آشنای عشق تفته درونان سمندر صفت
که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطر آن آرمیده درون چه آمیزش که درین محل تکلیف نغمه در میان آورده
و ارتکاب مصاحبت میانی ندانی که رمقی بیش ندارم و بر خود پیش از نیکه نفس واپسین شمارم نوحه میکنم تو از
ساده لوحی آنرا نغمه تصور کرده سلطان گفت ای جوانمرد نغمه بریان تو دل تشنه لبان وادی شوق را کباب ساخته
و باعث ارتکاب این تصدیع گشته اکنون جرم ما را بذیل عاطفت بپوش و بندی بر ماجرای خود آگهی بخش که موجب
اینهمه سوز و گداز چیست و اینهمه ناله و نفیر از چه راه است جوان از بدایت حال تا نهایت کار قصه خود باز خواند آنگاه
ناله را با آه آمیزشی داده صوتی برکشید در خدمت سلطان عذر بخواست سلطان بمجرد طلوع نیر گیتی فروز یکی را از
منتسبان جمع و پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت که پاره از اسباب نفیسه و نقدی گران
از سرکار خاصه برداشته نزد جوان آورد و خود را فرستاده پدرش وانماید اتفاقاً در حینیکه و السلطان از مر انقضای
ایام موعود دعوا ماندن شاهد حال جوان از پیرایه صدق گفتگوی آمیزد می داشتند غلامی یوسف
دیدار بخلعت عزیزی مخلع و بر اشهب بادپای مرصع ستام سوار و شاطر چیت قدم چابک او در جلو همازنان
و جولان کنان در رسید و از مردم آن سرکوی پرسید که منزل میرزا بدیع شیرازی که چون صنم در نوبهار هند نشو و نما
یافته و از پدر رنجیده بدین شهر آمده کجاست اهل استماع گمان بردند که غیر از آن جوان غریب نباشد غالباً در
دعوی خود صادق بوده فی الحال بمنزلش رهنمون گشته خبر بخواجه تاجر بردند و جوان را بمقدمه آگهی دادند غلام
چون با جوان دوچار شد آداب بتقدیم رسانیده نقد و جنسی که بخود داشت مدد و تسلیم نمود و از زبان پدر تبلیغ پیام کرد
که ای عزیز پرستیز پدر در غم فراقت چون پیر کنعان چشم سپید شده خدا را از کوی بی‌رحمی برخیز و پیش از آنکه

از آنکه خاک شوم بر در دیار خوابی بر آتش تمنایم ریزتر سم پیک اجل در رسد و نادیده جمالت ازین خرابه سست اساس
رخت هستی بر بندم و بساط وجود در نوردم مثنوی ترسم چو پیک رانده باشم + آئی تو و من نمانده باشم +
سر بر سر خاک من بمالی + نالی ز فراق سخت نالی + چون از معنی بغایت متأمل شده با خود گفت که پدرم را
در زمان زندگانی همیشه [illegible] از گل تیره متاعی بیهوده اکنون که مردم از خاکش خشت زنند از بهر من خراج مملکتی
چگونه فرستاده همانا در ضمن سر بسیت مستور بهر تقدیر این هدایا از عطایای نامتناهی الهی است خاصة در بیوت
که قافیه امید بغایت تنگ است همه را گرفته در خدمت خواجه جنس خود فرستاده بدرگاه وهاب بی منت که
لطفش وسیله سر انجام مهام کار بیچارگانست بجهت ادای مراتب شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود و روز دیگر
مروی کریم دیدار بر جناح استعجال بیاید و گفت میرزا بدیع نام جوانی از اکابر زادهای شیراز که بر پدر خشم گرفته درین
شهر رسیده و دختر تاجری خواسته از جمله شما کدام است که سلطان ببارگاه خود طلب فرموده است چه آن فی الحال
برخاست و متوجه درگاه سلطانی شد و خواجه تاجر نیز از نشاط سر خوشی آورده بدنبال افتاد در اثنای راه
از خویش و آشنا هر که دچار شدی بی آنکه استفسار نماید خواجه که از تبسم طرب لب بهم نمی آورد کیفیت حال را
میداد و چون مردم بنا بر رسم و عادت ابنای روزگار مبارکبادی در کارش میکردند بر خود وقعی نهاده محتشمانه
باشاره ابرو و حرکت پیش مراتب تواضع مودی میساخت تا آنکه ببارگاه خلافت فائز گشتند جوان را چون نظر بر جمال
سلطان افتاد دانست که معامله چیست و پیش آمدن اقبال و ورود دولت از کجاست فی الحال بقانون قاعده شناسان
ادب مراسم زمین بوسی بتقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت بیت اگر بر هید از تن صد زبانم +
چو سبزه شکر لطفت [illegible] نم + سلطان در خور شان خسروی بنوازشهای تجدید مباهی ساخته انواع عنایات
و اقسام توجهات بحالش مبذول داشت و مشمول عواطف خسروانی گردانیده مرخص فرمود جوان غریب
بیامن کرم آن پادشاه درویش نهاد بقیه زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد داستان فرخ یافته شدن
فرخ فال پور فرمانروای ولایت سرانديب بر شبیه یگانه جهان و دست یافتن بر مقصود
بدستیاری سیمرغ باده نوشان مصطبه [illegible] رحیق طرب انگیز این حکایت چنان بساغر بیان پیموده اند
که در کشور سرانديب فرمانروائی بود فریدون فر ساتگین [illegible] ش بشراب کامرانی پر و مشام روزگارش
[illegible] معطر اقبال با عهدش عقد موافقت [illegible] زمانه بر روی بختش ابواب دولت کشاده مثنوی
در زمانه جیل کامیابان + پیشانی او ز بخت تابان + هم در جیل و خیل رایان + بر درگه او کلاه سایان +

چون در شبستان دولتش شمعی که کاشانهٔ امید را از نضارت جاوید بخشد یعنی خلف که حیات پدر بنامش تازه گردد
و نام آبا بدان اتش آوازه گیرد نبود ازین ممر پیوسته خود را در گرد ملال میداشت و همواره محو این تمنا بوده دست
روشندلان صبح نفس التجامی برد و اوقات شبافروزی بمناجات می سپرد از انجا که عنایت یزدانی کامروای
مستمندان است پس از مدت دراز که دماغش درین سودا اختلال یافته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد مردی از زمرهٔ
تنها نشینان شب زنده دل که غیر از ذکر تنهائی مطلق هیچ چیز استیناس نداشت و مطمورهٔ باطنش بنور عنایت
ازلی و بارقهٔ الطاف ایزدی تابان و منور بود از گوشهٔ غیب بیرون آمد و سیبی در کمال طیب و لطافت بدست
سلطان داد و گفت این ثمرهٔ دوحهٔ امید تست باید که امشب بخورد بانوی جهان دهی و خلوت صحیح صحبت بداری
که منتج حقیقی بمین این ثمرهٔ سعادت اثر شجر مراد ترا البته بارور گرداند و تابنده ماهی از افق سعادت ساطع
گردد بادشاه ازین نوید سراسر امید سرخوش بادهٔ نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز درویش صبح نفس
مسیحا دم بعمل آورد قضا را در همان شب که آبستن روز سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حمل
منقضی شد بقاعدهٔ مستمره رگ رستنی بحرکت آمد و وجع مخاض در گرفت و در زمان مقر آفتاب اقبال از مکمن بطون
سر بجهان ظهور کشید بادشاه برمز شناسان افلاک و راز دانان قمار فرمان داد که در حفظ سر رشتهٔ ساعات و ضبط
مراتب دقایق سعی بلیغ بکار برده نظر تدقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب خبری باز جویند آشنایان
راز نه بحر و مزاجدانان هفت گوهر تسویة البیوت کشیده زایچه طالع آن یکتای عالم بی همتی که گوهرش از امتزاج حیات
بر سبیل اعتدال در دائرهٔ شش جهت مرکز دولت و اقبال بود مشخص کرده معروض عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی داشتند
که این مولود مسعود همایون اختر از دلائل دولت و سعادت بسیار است ما لیس از انجه سن شریفش از چهارده تجاوز
نماید خطر عشق نیز بسیار است از احکام طالع بمقتضای آثار انجم بنا بر جنبش و سکون و نظرات که لازم اجرام علویست
چنان بظهور میرسد که محرک سلسلهٔ جنون و منشاء مواد عشق بتماشای سفاین شعار یا اوراق منقش مصور بود درین صورت
شاهزاده را تا آنکه ازین عقده قدم فراتر نهد از ملاحظهٔ کاغذ ساده و منقش محترز و مجتنب داشتن شرط تدبیر است
و بجهت حفظ این سر رشته چند هشیار نظر بسیار از نظر گماشتن محض صواب بادشاه ازین مقدمه بقدر روی ملال گشته چندی از
اخلاص کیشان عقیدت نهاد را که در آئین آگهی و توانائی بجز دهی بالغ عیار بودند تعیین فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بوده
از آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند از انجا که نقش مشیت تقدیر از صفحهٔ ارادت ستردن بکزلک تدبیر هیچ از آن آمن نباشد
روزی شاهزاده در حالتی که زبان معفو فائز شده بود باجازت موکلان بشکوی معلی رفت و از ممر غفلت مخدرات سرادقات

سر اوقات خلافت تنها بحجره درآمد و صندوقی را دید قفل و کنیزی بران موکل بجهت ادراک کیفیتش پژوهش کرد
از آنچه شد که مرقعات خاصه خسرویست مشتمل بتصاویر غریبه روزگار و مقطعات عالی بخط اوستادان نادره کار
بفتح آن امر کرد کنیز بلطایف الحیل خواست که از سر این داعیه بگذراند اما ازانجا که حداثت سن مقتضی چنین چیزها میباشد
دست ازین اراده باز نداشته مراتب استبداد بدرجه کمال غایت ساخت تا آنکه کنیز مصلحت شناس پی از به کوی
صواب گم کرده انقیاد امرش را حسن ادب دانسته بند از سر طوفان بلا برگرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرده مرقعات
پیش آن مستعد آفات عمرگداز درچید قضارا هم در مرتبه نخست چشمش بر شبیه دختری دوشیزه افتاد کلاه مرصع کج
نهاده و گیسوی مجعد معنبر از کمر گذشته شیوه ناز و تغافل از جبینش پیدا و آیین پندار و غرور را از چشم نیم مستش هویدا
بمجرد نگاه قلابه مهرش در دل بند شد و طره مسلسلش بکمند گردن جان گشت خسرو خرابه نشین عشق کشور وجودش
بمجنون چنین سپرد و خرد معامله شناس از کاخ دماغ او راه بیت سپرد ناچار کیفیت واقع بمسامع جاه و جلال
خسروی رسانیدند بادشاه ازین معنی سخت اندوهگین شد و نزد پسر آمد و باعث تغیر حال استفسار نمود شاهزاده
اصلا بجواب ملتفت نگشته اشک آتشین از دیده خونبار روان کرد و مجنون وار روی توجه بسمت صحرا آورد بادشاه
چون نیک پژوهش نمود کنیز بحکم ضرورت کیفیت دیدن شبیه و شیفته شدن برجمالش معروض نمود بادشاه
اینمقدمه ابا وزرای صایب رای و حکمای والاخرد در میان نهاده چاره کار پسر طلبید و چندانکه خردمندان
بالغ عیار در میدان معالجه گلگون سعی تاختند راه بجائی نبردند و بور بادپای عقل مدبران کامل تدبیر درین راه از غایت
عجز چون خر در وحل بازماند بادشاه چون دانست که تقدیر ربانی بتدبیر انسانی تغیر نیابد نقش صورت امکان نگارد دست
از شاهزاده بازداشته تکیه مطلق العنان ساخت شاهزاده چون از محوطه حرمست و کلان بدر افتاد عشق جهانسوز
عالم گشا که زمام اختیارش در قبضه اقتدار خود داشت کشان کشان بجهتی از جهات عالم برد و بی آنکه شناسای راه
مقصود شود بصحرا داد جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاع الی تا هنگام بلوغ نشو و نما یافته چمنستان مصاحبت
فرخ فال بود چون بر آوارگی او وقوف یافت بغایت طریقه وفا که درین زمانه حکم عنقا دارد کرده بر جناح استعجال
خود را بدو رسانید و در طریق متابعت و سبیل مصاحب همعنان گردیده بکربت غربت و صعوبت بیکسی انباز گشت
و بتمادی ایام در بیابانها بر خاره و خارا تردد کرده از پیاده روی و آبله پائی زخمها کشیده بشهری از دو فایز شدند
که آبادی و معموری موصوف و معروف بود آنقدر که ... و سلسله قدرت نگنجد در جستجوی مطلوب بهر کوچه و در گشتند
چون رایحه امید بمشام جان نرسید شهر را رها کرده از غایت عجز در دیری از آبادی دور که پس عمارت عالی

داشت رخت اقامت انداختند و درد غربت طرح وطن انداختند رهائی دادن فرخ فال دختر والی
آن شهر را از دست ستم شبروان و مبتلا شدن او بدام بلا بعلت بدعهدی وران
روزی چند بجهت تسکین خاطر منکسر فرخ فال بازبهی شهر شتافت تا باشد که از حال خداوند شبیه که جالیا
خانه برانداز دل و دین اوست نشانی باز یابد فرخ فال تنها در گوشه دیر برافتاد و تا آنگه لعبت زرین مهر
جلیبای مغرب بنهفت و اصنام نورانی اجرام انجم در نوبهار مینا رنگ سپهر جلوه افروز گردیدند شهاب سطوت
ویرانی چون نا امین بود متوجه معموری شد و فرخ فال از ممر ظلمت باز از ان گوشه برخاسته در موضعی که بت قیام داشت
و دران محل شمعدان چراغی افروخته بودند بجای روشنی بنشست و بیاد صنم خویش اشک شنگرف گون ریختن آغاز نهاد
تا آنکه نیمی از شب سپری گشت ناگاه آواز پای مردم بر در دیر بلند شد فرخ فال دران هنگام آنها را از زمره زائرین
فراگرفته از رهگذر تنهائی هراسیده از روشنی شمع برخاسته در سایه بت متواری گشت یکبار جمعی از دزدان بیامدند
و در پیش بت بقاعده هنود دراز افتاده گفتند شنیده ایم که دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع استراحت می نماید و
زیوری که بخراج مملکتها ارزد با خود دارد اگر امشب بهمین توجه حاجت روای تو بدست آریم سر دختر نذر این آستان سعادت کنیم
این بگفتند و از آنجا بر آمده راه مقصود سر کردند فرخ فال از شنیدن این معنی بغایت متحیر شده با خود گفت که دختر پادشاه در
حصین حصین شهریاری پهلوی استراحت بر چار بالش ناز میزند و چندین کس از بهر سر انجام مهم پاسداری قیام می ورزند
دزدان چگونه برو دست یابند القصه پس از انقضای ساعتی چند هشت تن تنومند دختر را در حالتیکه از غلیان نوم
بر خرابی حال خود وقوفی نداشت با تخت مرصع پیش بت حاضر آوردند و باتفاق سر بسجده بنهادند فرخ فال چون
از پس بت نظر بر جمال آن صنم انداخت یکبار در لجه حیرت فرو رفت و کشتن آنچنان پریی رخ خورشید دیدار بجرم
و جنایت ستم ستگر دانسته درباره استخلاص او توجه گماشتن بر ذمت همت لازم گردانید و تدبیری بکار برده با آواز
حزین گفت که نذر شما بدرجه قبول موصول شد بمقتضای اخلاص درست بعد ازین پیوسته مشمول توجهات
مشکلکشائی ما بوده بهم بفتوحات غیبی کامیاب خواهند بود آن سنگدلان صورت بت انگاشته در عقیدت
افزودند و رتبه اخلاص خود را فوق التصور دیده مجدداً مراتب سجود و عبودی ساختند فرخ فال چون دانست که
افسونش موثر گشته بار دیگر گفت که از پیشگاه سعادت ما چنان حکم بنفاذ میرسد که شما همه بیرون رفته یکی را که
بوفور عقیدت و ارادت متصف باشد تعین کنید تا سر دختر از فراز دوش بر داشته بر پای ما نهد آنها فی الفور قدم
بر جاده انقیاد سپرده یکی را بجهت سر انجام مهم سر دختر بدرون فرستادند فرخ فال از پس بت بچابکی برق جسته به تیغ

به تیغ خاراشگاف سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی بگذشت دزدان دیگر بتوقع در رنگ زیاده قیام
کار باعث طمع او بر زر و زیور ظن برده یکی دیگر را فرستادند تا سبب اهمال دریافته بر تقدیر وقوع او را از راه خلاف
... دزد ثانی نیز بپهلوی دزد اول نشسته ساغر هلاک از چشمهٔ فولاد نوش کرد سخن کوتاه هر هشت تن حرامی که بعد آخر
بر خاک عدم غنودند و صحن بتخانه از خون خبیث آن سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده چون مهم دزدان
پرداخت پری پیکر را که سرخوش بادهٔ استراحت بود از خواب غفلت بیدار ساخت آن سرو قد شیرین دهن را
بمجرد ملاحظهٔ انفعال لرزه بر اندام افتاد و رنگ بر رو شکست شاهزاده چون او را از بس بیگانگی بیگانه هوش دید
بدلجوئی و تسکینش پرداخته بر کیفیت واقع اطلاع داد و گفت ای خواهر عزیز من غم مخور و در چاره سوئی اندوه بسر آمکی
میوئی که هر آینه غمخوار تو ام و بسلامت باز بمشکوی تو رسانم این بگفت و کوهکن آسا آن خسرو شیرین لبان را
با تخت بسر بر داشته بجهد تمام بپای قلعهٔ سلطانی آورد و از دستار خود کمندی تافته سرش بپایهٔ تخت قایم بست
و تخت بکردار غازیان دار بار بفراز قلعه بر شده آنگاه به نیروی همت بر کشید و سالماً بخلوت خاصش نشاند دختر
مراتب شکر و سپاس تقدیم رسانیده موبمو بستهٔ زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت و ای رونق بخش
۱۸۵
هنگامهٔ مروت اینهمه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده پیداست که از بدو ایجاد آفرینش در حق
هیچ یکی بظهور نرسیده باشد ندانم که حق احسانت از ذمهٔ خویش چگونه ادا کنم مگر بقیهٔ زندگانی در پرستاریت بآخر
رسانم خدارا از حال خود خبر بده که باین بزرگی و کرمی صاحب سریر کدام اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت شمهٔ از
کیفیت حال خود بر دیباچه بیان نگاشته التماس رخصت نمود دختر گفت مصرعه ای جان و دلم فدای خاک قدمت
اگر چه در خور این احسان خدمتی از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم که اگر مهمی و مطلبی پیش نهاد خاطر
عاطر باشد از روی کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازهٔ مجال خویش بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم فرخ فال
گفت ای خاتون خلوتکدهٔ عصمت اگر چه مهمی و مطلبی خاص در پیش هست اما سرانجام آن بتوجه بانوئی جهان صورت
نه بندد و چون تشبث و اعتصام بعروة الوثقای عنایت کام بخش بمنت هست انشاء الله تعالی بر وقت معین و
زمان معهود شاهد مقصود از جلباب خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون صوابدید خرد چنانست که مرا مرخص فرمائی
زیرا که توقف من درینجا زیاده برین از مصلحت عقل نباشد دختر گفت ای برادر غمخوار من ترا بر من حقی عظیم و احسانی
جسیم ثابت گشته سزای انصاف نباشد و مروت تجویز نکند که با وجودیکه ترا مطلبی عالی و مهمی سترگ دامنگیر دل است
در جهت سرانجام آن خاطر فیض مآثر متردد بی ظهور مراسم امداد و مراسم اعانت رها کنم و نه پسندم که آواره دشت

کرامت باشی خدا را یک امشب کلبهٔ احزان مرا بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت کن
چون عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین باز کرده تماشای هنگامهٔ گیتی نماید برگ و سازیکه شایان آن مهم باشد
سامان کرده مرخص سازم که بی رنج و زحمت بر مطلب کامیاب شوی و بر مقصود دست یابی شاهزاده با دختر دریا
مکالمه بود که یکبار کمینداران خواب استیلا آورده متاع هستی ایشان بغارت بردند شاهزاده بی حفظ مراتب احتیاط
و [illegible] بی تکلفی بر بستر خاصهٔ بانوی مسند آرای جهانداری غنوده و بانو نیز بسبب غلیان مستی بادهٔ نوم مستانه بر چندر
استراحت افتاد و زنگی آلوده هوش مانند مخمل خواب آلوده گرد و در اثنای غفلت خواب که بمقتضای طبیعت انسانی
و عادت بشری از پهلو به پهلو گشتند و آغوشهای باهم ضم شده و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت
تا آنکه تباشیر صبح منتشر گردید و عروس خاور از منظر افق سر بر کشید خادمان و پرستاران از جامهٔ خواب برآمده
بعادت معهود بواسطه اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند دختر را دیدند در آغوش جوانی بیامنار غنوده و رخنه
رسوائی در سور ناموس سلطانی پدید آمده از بیم سیاست خسروی چون بید بر خود لرزیده ساعتی از استیلای حیرت
چون صورت دیبا بیحرکت ماندند و در این باب چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خود دانسته بلا تحاشی نزد ناظر رفته
بر این مقدمهٔ بلا پرور آگهی دادند ناظر در اول حال قول کنیزان را تصدیق نکرده وقوع چنین امر عافیت سوز خارج
از دایرهٔ امکان دانست و پس بنابر اغراق آنها بسبیل اضطراب بخلوتکدهٔ دختر آمده دید که آتش فتنه بالا گرفته و دود
خرمن ناموس برق بلا زده یکبار از هوش تهی شده نایرهٔ قهرش بباد غیرت باشتعال آمده بی آنکه تامل
بکار برد فرخ فال را بدلالت هرچه تمامتر از فراز فرش خواب برداشته فی الفور دست بگردن بست فرخ فال
که از خواب نوشین برخاسته یکبار مرارت سکرات بمذاق جان یافت سخت بلجهٔ حیرت فرو رفت و بغایله رسید
خود را آمادهٔ سفر آنجهان دانسته گفت سبحان الله گاه باشد که نکوئی وبال جان گردد و احسان واسطهٔ هلاک شود
اکنون جز آنکه بی نیل مقصود این شورشکدهٔ خراب بنیاد را بدرود نمایم نادیده جمال جانان گوهر جان بمتقاضی
اجل تسلیم نمایم چاره نیست در اثنای اینحال دختر چشم باز کرده جوان را گرفتار پنجهٔ بلا دید فی الحال بانگ بر زد که
ای ناظر بی بصر اینجوان برادر دینی منست نشاید که بادی سر مویش کج سازد و نسیمی تار طره اش بشکند ناظر سخن دختر
را محل استخفاف فرود آورده از روی غضب برآشفت و گفت ای دختر خیره دشمن آخر چشمهٔ ناموس پدر بخاک خواری
انباشتی و در دوشیزگی خاکستر عصیان بر فرق روزگار خود ریختی و با اینهمه در صدد شفاعت این نابکار
مستوجب دار بوده ارتکاب شوخی مینمائی و ندانی که امر مرگ تو نیز نفسی بیش نیست دختر را از مهر انحراف ناظر

ناظر بدرجاویده آمد لب نایرهٔ غضب باشتعال آمد چون دست بجائی نرسید ناچار اشک از دیده باریده رخسار
گلرنگ مانند برگ گل از شبنم بقطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد بادشاه آمده آغاز سخن از دعا کرده گفت شاها
بقای عمر تو با فوق اندازهٔ فکرت مهندسان دقیقه رس باد امشب امری بغایت منکر در حریم دولت سلطانی بوقوع
آمده که از معاینهٔ آن بادهٔ هوش از ایاغ دماغ ریخته نه یارای آنکه بمسامع جاه و جلال خسروانی رسانم و نه رای آنکه
باغماض و مداهنت در سازم بادشاه ازین سخن بغایت متغیر گشته گفت واقع چیست معامله چونست
شبستان خلافت چراغ امینی خاموش شد یا پرتو عصمت از سلسلهٔ این دولت رخت ناظر بقانون
مقام شناسان ادب سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرا باز نمود بادشاه از غایت غیرت
چون بحر پر تلاطم بجوش آمد و بمقتضای قهرمانی بانهدام بنیان هستی آن بیگناه فرمان داد ناظر او را بتعقب
کرد مدیری بران بقتل نتوان کرد و سبوی سیاستگاه کشیده نجاتش بر تیغ حواله کرد و آن بیچاره ناچار تن بتقدیر
تسلیم نموده باستقبال اجل قدم توجه سپرد دختر ازین واقعه سخت مضطرب گشته بسبیل عجلت بخدمت بادشاه
آمد و بی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت ای پدر بی آنکه در معامله خوضی رود و حقیقت حال از پردهٔ
خفا بروی روز انداخته خون بیگناهی ریختن و بی سابقه جرم تخریب بنیان هستی کی فرمان دادن شیوهٔ ارباب
معدلت و اصحاب نصفت نیست از فرمان فرمایان که بپاسبانی خلایق مامور اند ارتکاب این امر که محض اعتساف
است پر نازیبا بقتل این جوان که مستحق هزاران رعایت است جمعی عظیم برین دولت ابد قرار ثابت کرده حکم
کردن همانا بادشاه علی الاطلاق را بر خود بخشم آوردن است آخر بیندیش از آن وقت که پیش داور جهاندار این
واقع شود چه تو سلطانی با گدائی در موقف مساوات حاضر آمده هنگام بازپرس بتمهید جواب نتوانی نمود
بادشاه ازین سخنان بغایت متاثر گشته حکم کرد که در قتل جوان تهاون بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند
و در پژوهش حالش توجه فرمود دختر چون فرمان یافت صورت واقع را بی کم و کاست بر دیباچهٔ اعلان
نگاشت و گفت مصداق اینحال روشن طراز اینست که در کلیسا هشت تن افتاده اند چون مراتب تحقیق
بتقدیم رسید قول دختر حسن التصدیق یافت و دامن حال جوان از لوث غبار عصیان مبرا آمد پس از انکشاف
حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورده فرخ فال را بعنوان تعظیم نزد خود خوانده و عذر تقصیر خواسته بر مسند
عزت نشانده بغایت موقر و محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بسبب غفلت و نادانی که لازمهٔ
طینت انسانی و سرشت بشری است بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی و این دختر را که گوهر بحر خلافت

و جهانبانی ست به پرستاری خویش بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه والا جاه نقشبند قضا در کارگاه
مشیت بر لوح ضمیم چنین نقش بسته باشد از ملازمان جناب عالی و عتاب لبریز شکایت بودن صواب نباشد
و آنکه این آواره کوی غربت را میخواهید که بفرزندی درگاه عزیز گردانید خود عنایت است که هرگز در حوصله
توقع نگنجد لیکن باعث حرمان ازین سعادت عظمی متعذر شده است که مطلبی در شعور مهمی صعب از دیر باز پیش نهاد
[illegible] ین جانباز است امید که این هیچ وجود را بزودترین هنگام مرخص فرمایند که سترگ ترین عنایت در حق این داعی
صمیمی غیر ازین نباشد پادشاه در رخصت او متهاون گشته [illegible] ت خواهش خاطر چنانست که چندی در همکنان پذیرائی
توقف بوده بنور جمال خویش شبستان دل مشتاق را منور سازی تا آنچنانکه مکنون خاطر ما پیوسته در رعایت
تربیت بذل توجه مبذول میداشتیم اما چون طبع گرامی مایل بدانست که بدرد مفارقت خویش دل بیدار طلب را لاله کردار
مبتلای داغ اندوه و غم کنی از اقبال آن گزیری نیست خدا همراه باد لیکن بهمه حال باید که جناب جلالت مآب را خانه ناز
خود دانسته از سلوک ارسال رسل و رسائل و اطلاع بر احوال سعادت اشتمال خویش باز نایستی و اگر مهمی مرکوز خاطر باشد
در باب سرانجام آن از اولیای دولت خلد طراز استعانت کنی تا باحسن وجه مراتب اعانت و یاوری بتقدیم رسانیده
آید فرخ فال چون توجه والای حضرت خلیفة الرحمانی نسبت بخود بدرجه اتم یافت قصه آوارگی خویش و دل پر درد
بدان شبیه جان پرور بعرض بیان آورده معروض داشت که اگر چه این مقدمات [illegible] بعرض ملازمان پایه سریر
سلطانی و واقفان سراپرده خسروی رسانیدن سزاوار طریقه ادب نیست اما عنایت سرشار جناب خلافت مآب مکلف
گستاخی میدارد التماس از شاه جم جاه چنانست که نخست جعفر را که مونس کنج تنهائی و رفیق طریق آوارگی است
پیدا کنند و پس از آن ملازمان درگاه معلی تحقیق نام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب این شبیه که غارتگر متاع
دل و دین این تهی دست است مامور گردانند تا شرائط تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم رسانند سلطان انگشت قبول بر دیده نهاده
کسان تعیین کرد تا در ساعت جعفر را پیدا کرده نزد فرخ فال آوردند و سایر بندگان و شناس خود در طلبش داشته
بوساطت غیری مراتب تاکید و لوازم تنبیه مودی ساخته مقرر فرمود که بهمه بلاد و امصار معروف و غیر معروف رسیده
آنقدر که در حوصله امکان نگنجد سعی بکار برند و از سیاحان اقالیم سبعه و امکنه غریبه استفسار کرده بچار جهت پژوهش
و تکاپو نمایند آنها چند آنکه بهر سو شتافتند صلای پی بکوی مطلب نبرده بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده بخدمت
سلطان آمدند سلطان از شنیدن این ملال تشویر فرو رفته نزد فرخ فال عذرها بخواست فرخ فال قرین ملال گشته از
خدمت سلطان مرخص شده و بچهار جهت گیتی بپای طلب بر آمده و نسیم آسا با وجود ناتوانی تن در هر گلشن و برزن

۱۸۸

چمن بوی گل خویش وزیده و در کمال درازی اوقات پیرامون آفاق عالم بگشت اما از هیچ سو بوی مقصود بمشام
جانش فایز نشد و پا در راه طلب فسود و سود نکرد و از استیلای شوق چون برگ کاه بکاهید جعفر را بر آوارگیش رحم آمد
و گفت ای شاهزاده بیش از هم بال خویشتن در راه طلب پوئیدی و زیاده از حد امکان گرد جهان دویدی و از نارسائی
ستاره پی بمنزل مقصود نبردی اکنون همی ترسم که آخر سر در سر این کار کنی و روزی در بیابان عجز درمانده نادیده
جمال جانان در نشیب عدم از پا درآئی صواب دید خرد آنست که چندی دست از ید بفتراک صبر زده در محل زحمت
فرو افگنی و بعروة الوثقای عنایت ایزدی که ملتقی مهام مفتقر است متمسک گشته سر انجام این مهم موقوف بسعی
داعی یاد گذاری باشد که بیامن شکیبائی مفتاح مشکلکشائی بدست آید فرخ فال نیز بسکه در جهان نوردی یا
سوده بود بنا بکار بر مصلحت دید جعفر نهاده در شهر اچین طرح اقامت انداخت و از همه سو روی التجا بجناب الوهیت
آورده مترقب آن بنشست که فرد فضل الهی بکند کار خویش * مژده دولت برساند سروش

گرم کردن جعفر هنگامه تدبیر نوا نمود خرد و شناسای راه مقصود شدن یعنی سراغ بگوی نام و نشان یگانه جهان بردن و روآوردن فرخ فال برهنمونی او بسمت مراد و همین یاوری سیمرغ از شجر تمنا ثمر مراد چیدن

جعفر از آنجا که گلبن دانش نشو و نما یافته گلشن وفا و پرورده آب و هوای
حقیقت بود بجهت ادراک سر رشته مراد فرخ فال طریقه جانفشانی مرعی داشته اهتمامیکه در حوصله امکان بشریت
نگنجد و کوششی که مزیدی بر آن بحیطه تصور در نیاید بسزاوارترین منط بظهور رسانیده از کارخانه عقل و دانش
رسا که مجموعه اسباب صواب مصالح تدبیر استنباط کرده در موضعی که محل ورود مترددین چهار جهت گیتی بود دکان
تجارت چیده کالای غریبه هفت کشور را متاع روی دست ساخت و شبیه ای که باعث تخریب بنیان عافیت
فرخ فال شده بود بر روی دیوار نصب کرده در نظر صادر و وارد هر دیار جلوه عرض میداد و خبری از اصلش
میجست و از نام و نشانش باز پرسیده علمی بحقیقتش میخواست تا آنکه سپس زمان دراز که بعلت فراخی میدان
قافیه توقع بغایت تنگ بود و از نارسائی سپهر ضعف تمام در قوای امید راه یافته مردی وارد شد که اقصای
عالم را بگام سیاحت پیموده و خطه خاک را بطناب تردد مساحت نموده از عجایب بلاد ربع مسکون کماهی
آگاه و بر حقایق نوادر هفت کشور کما ینبغی دانا سیاه و سفید روزگار دو رنگ بنظر تدقیق دیده و گرم و سرد زمانه را
بطریق تجربه چشیده مجرد ملاحظه شبیه مقالید مقصود بدست جعفر سپرد و سر رشته مراد بدو تفویض نمود و عقده انتظار
از رشته جانش بر داشته گفت زنی است در کمال حدت طبع و رسائی فهم چون سرو پیشه آزادی گزیده و بسکه از صحبت

ذکور نغو رست خود را یگانهٔ جهان لقب کرده اورنگ فرمانرهی ولایت سنگلدیب شخص همایونش بریاست و افسر

قهرمانی آن مرز و بوم بفرق همایونش زیبا شعر بلعدش ناخن بدل دانش پروران نه ز لف چون کمندش گردن

خورشید خاوری بندد و همواره بشکار میل فرماید و غزالان شیرین شمایل را صید کند و علی الدوام چون جمشید

جشنهای عالی ترتیب دهد و مجلسها بیاراید در بزم بهارنشش نغمه طرازان جادو نوا بالحان باربدی و اصوات

داودی دلهای پری رخان بغریبند و ساقیان لاله عذار بباده مروق غارت هوش ارباب خرد نمایند و خود آن

شاه خوبان پیوسته از می شفق رنگ رخ را لاله گون کرده بر گلگون نشاط سواری فرماید و در مرغزار محبوبی بجولان آرد

مهمات روایان کشور و کارگذاران خلافت و پیشکاران خدمت همه دوشیزگان ماه سیما که بکرشمهٔ جادو و انگیز

رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری زنند و چهل هزار رماح خاره اشگاف و شیاف صفدر در خدمت

کمر بندگی بر میان جان بسته چون سایه پیوسته در دنبال باشند و با وجود نازنینی و نازکی از غایت تهور کار

رستم کنند و در صف نبرد با اسفندیار روبرو شوند و معهذا همه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گو و لطیفه سنج

در حوالی همگی ممالک قلمروش تا صد فرسنگ چولستانی ست هولناک و بیابانی است بی دانه و آب که

اصلا جاندار را در آن سرحد قدم ترد نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات دیگر پشتهای ریگ روان

مانند بارهٔ فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران اصلا ناپیدا با اینهمه جمعی از زنان مرد شکوه

هامون شگاف شیر شکار پیل شکن را بنابر احتیاط بچار دور ولایت اطراف ممالک خود تعیین فرموده که احیاناً

اگر مردی اجل گرفته راه آنسو گذار افتد به تیر خاره شکن سینه اش بدوزند و به تیغ خون آشام بار سر از تنش

بردارند **مثنوی** + زنی از بسی مرد چالاک تر + بگوهر ز دریا بسی پاک تر + قوی ای روشندل و سرفراز +

بهنگام سختی رعیت نواز + هزاران زن بکر در پیشگاه + بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه + زنان سمن سینه و سیم ساق +

بهر کار با او کنند اتفاق + شب و روز با باده و بانگ رود + تماشاکنان زیر چرخ کبود + جعفر چون بر حقیقت آن شهنشاه

کشورجان وقوف یافت بکمال شادمانی نزد فرخ فال شتافته مژدهٔ دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود راه

مده و آمادهٔ جلوس اورنگ اقبال باش که هنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت بدمد و آفتاب مراد

از شرق سعادت طالع گردد **حافظ** + روز هجران و شب فرقت یار آخر شد + زده ام فال گذشت اختر و کار آخر شد +

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود + عاقبت در قدم باد بهار آخر شد + شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل +

نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد + صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب + گو برون آی که کار شب تار آخر شد +

فرخ فال ازین مژدهٔ دولت و نوید اقبال بمرتبهٔ نشاط آگین شد که از غایت غلیان بادهٔ طرب بی‌هستی خود را
فراموش ساخت و عنان تحمل صبر از دست داده خواست که طایرآسا بپرواز آید و بیک شبگیر خود را بدیار جانان
برساند جعفر بمقتضای مصلحت وقت وسته رفه دیگرا از راه تردد بازداشته دستی چند رخت نانه در کمال زینت و لطافت
مهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان تردد کرده بودند این فن را وسیله
بار در انجمن سامی بار دانسته اسباب نغمات و آلات رامشگری فراهم آورده بتجدید متحمل زحمت جاده
گشتند و بتقویت راحلهٔ تسلیم و زاد توکل قدم تردد در سانحیان سلوک پرتعب و مسالک خطرآگین نهاده عنایات
سبحانی و اعانت یزدانی را راهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس ازینکه اوقات دراز از عمر کوتاه در راه سفر
سپردند و مسافتی در غایت طول و عرض طی نمودند یکبار بجول پرهولستان بیمهول رسیده با اجل دست و گریبان
پای براه بیابان جانستان نهادند و دامن عافیت از چنگ رها کرده دست بفتراک بلا زدند و در غایت چابکی
تیره زن وادی مشی گشته در زمانی که نیر جهانتاب سمت الراس تافت بپای درختی فرا رسیدند و از شدت
گرما بدر استظلال کرده بساعتی جامهٔ استراحت انداختند اتفاقاً بران درخت سیمرغی آشیانه داشت
ماری قوی تا صد بچگان او بوده بالا میرفت فرخ فال در امان جان آنها در آمده مار را بتیغ آبدار گذرانید
و نحتهای آنرا در پای درخت توده کرده از مطربان نوم سر بر بالین آرام نهاد و جعفر نیز بسکه کسیل تردد
مفاصلش را دریافته بود بخواب رفت تا آنکه سیمرغ زرین اجنحهٔ خورشید بقاف مغرب در شد سیمرغ که بجهت تحصیل
قوت فرزندان رفته بود بیامد و از روضات ربع مسکون فواکه گوناگون بیاورد یکبار نظرش بران خفتگان
افتاد خصم بچها فراگرفته بداعیهٔ هلاک آنها جناح برگشاد بچها بر ارادهٔ اثم وقوف یافته صورت واقعه باز
نمودند و از احسان فرخ فال داستانی راندند رطب اللسان شکر و سپاس گشتند سیمرغ از ارادهٔ ناصواب
خود قرین ندامت شده ببالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان پوزش نمود و فواکه بسیار
برسبیل ضیافت حاضر آورده گفت در بدل احسانیکه از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده ترا بفرزندی
گزیدم و چارهٔ کار تو از همه راه بر ذمهٔ همت خود لازم گرفتم و اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشد بی‌غوایل حجاب بدیران
اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب اعانت بذل جهد بوقوع انجامد فرخ فال انهمه تفقدات
غیر مترصده و توجهات نامترقبه که از سیمرغ نسبت بحال خود مشاهده کرده برنگ گل از اهتزاز نسیم بهاری
بشگفت و بتاییدات ازلی مؤید گردیده قصهٔ خویش در میان آورده و بر ارادهٔ خویش آگهی داد سیمرغ گفت

۱۹۱

ای فرزند سعادتمند اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی را بتکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفته اما دل قوی دار
و یک امشب دست بفتراک شکیبائی بزن که فردا معاون عنایت بانی مشکل تو حل شود و دشواری تو بآسانی
مبدل گردد چون ترک روی کساد آینهٔ شاهنشاه خاور برآمده در صحرای سبز سما بپرواز آمد سیمرغ فرخ فال ابا جعفر بر بال خود نشانده
راه ولایت سنگلدیپ سر کرد و هنگام غروب آفتاب بسواد شهر که مقر خلافت یگانهٔ جهان بود فرود آورد و
پری از بال خود بفرخ فال داده تلقین نمود که در هنگام ورود شدائد و نزول نوائب پاره ازان بکردار عود بر آتش
نهی تا بر خرابی احوال تو آگاه شده بر جناح استعجال خود را رسانم و ازان صعوبت وا رهانم فرخ فال آن پر را چون تعویذ
بر بازو بسته سیمرغ را مرخص ساخت و باتفاق جعفر رخت تنانه بر قامت راست کرده آلات غنا و اسباب خنیا
در بغل گرفته متوجه شهر شد چون گل عارض نسرین هر دو از سبزه معرا بود و گیسو بغایت بلند بشکل زنان بدان مرتبه مانا گشتند
که بهیچ باب ظن رجولیت بحال اینها راه نمی یافت لاجرم از سیاست یگانهٔ جهان امین گشته در کمال اطمینان
دل بشهر درآمدند و از اتفاقات حسنه بمحلی افتادند که جمعی از زنان پری تمثال در انجمن گرد آمده بر مثال حوران
فردوس باتفاق صحبت میداشتند و شراب بند حجاب شان از خاطر همه برداشته محو نشاط گردانیده بود یاران
نورس فی الحال خود را در مجلس انداختند و بقانون اهل طرب بر صدر آیان انجمن ابواب ثنا مفتوح ساخته عذر گستاخی
خواستند اهل مجلس اوضاع و اطوار اینها را مخالف مردم دیار خود دیده گفتند که چندانکه تامل میرود رایحه آشنائی از
حال شما بمشام دل فائز نمیشود و گل احوال شما رنگ و بوی سوابق معرفت ندارد اگر رسیده این دیار و غریب این شهرید
شمه از کیفیت خود باز نمائید از نام خود نشان دهید فرخ فال پیش آمده بقاعده آداب دانان و قانون مصلحت
شناسان بتحسین مراتب عافیت و مراسم ثنا خوانی مودی گردانیده گفت این خاکسار مینوا را دلپذیر جاد نوا
میخوانند و این خواهر یعنی جعفر بناهید مسمی است از آنجا که آوازهٔ غریب پروری و صیت مسافر نوازی شهنشاه خواتین
روزگار و سلالهٔ سلاطین والا تبار یگانهٔ جهان که زمانه بد آتش می نازد و جهان بنامش می بالد بآفاق عالم رسیده
احرام خدمت لازم السعادتش بسته باراده طواف جناب اقبالش بسر شتافتیم و راه دراز در کمال صعوبت و نشیب و فراز
طی کرده از مسافت بعید که تصور آن خالی از خوف و هراس نباشد بر بیمکان خود فریب فائز شده بمساعدت بخت اقبال آور
پایتابهٔ غربت را درمحفل منبسط از شما و مسکنیم اگر از پیشگاه عنایت رخصت و دو شمه از هنر خود که در کلبهٔ مسکنت جوهر است چون
گل بگلستان جلوهٔ عرض آریم ارباب انجمن از معنی بغایت مسرت آگین شده با این معنا این فرو از اینها را موقوف داشته
در محل مناسب جا تعین کردند این دو حریف یگانه گوش طنبور را تاب داده آهنگ عشاق راست کرده زبان را بدین

۱۹۲

بدین ترانه مترنم گردانیدند **نظم** وه که ز دست میرود این دل ناتوان من * پیش صنم که میرود سوخته نیم جان من
باد که پیش میروی خیز که پیش میرمت * چونکه رسی باو رسان بندگی از زبان من * و یکبار از پرده حجاب بر آمده
نقانونی نواختند که از مخالف نیز نوای آفرین بر آمد تا بموافق چه رسد آنگاه ساز از چنگ ها کرده و دف را از
دایره مجلس بیرون برده بمطلی آواز رود کشیدند که لحن داودی بر شعله آواز شان مانند موم بر آتش از خود رفت
و صوت باربدی در پیش نغمه ایشان چون سحر سامری در جنب معجزه موسوی خویش را کمتر از بانگ گوساله یافت
اصحاب مجلسگاه چون غنچه از نسیم و صبا خنده زنان و گاهی بگرد ابر بهمنی بگریه زار افتادند و یکبار از هر گوشه
انجمن آوازه زه و گلبانگ آفرین برخاست و دینار و درم بسان برگ گل در موسم بهار از هر طرف
بپای ایشان نثار شد چون مجلس انتشار یافت و اهل انجمن بهر سو متفرق گشتند دلپذیر و ناهید یعنی فرخ فال و
جعفر نیز از آنجا بر آمده بجهت مبیت بمکانی بدست آوردند مجرد آنکه صبح صاف مشرب از کنج عزلت با بخت بزین بر آمد
صنوبر نام دستور اعظم یگانه جهان که برسائی فهم و ادراک و نزاکت طبع و لطف مزاج موسوم بود و خاطرش از ابا نغمه
میلانی وافی بحقیقت ایشان اطلاع یافته استدعای حضور ایشان کرد ایشان نیز آنمعنی را فوز عظیم دانسته بلا تهاون در خدمتش
شتافتند و نخست نقانون قوالان شه برین سخن به بذله سنجی و بدیهه رسانی دلبری کرده پس فن ملحن صنوبر را
در مضمار امیر مهجار آوردند و نغمات دلکش و اصوات دلکشا پرده سحر سامری دریده در علم موسیقی ید بیضا
نمودند اقتدار خود در فن عالی بران غایت اظهار ساختند که سائر ارباب غنا پیش ایشان پشت دست بر زمین
نهاده با وجود ایشان قبای استادی بر قامت خود نیاز زیبا ندیده ناچار در جرگه تلامذه در آمدند و نقش ایشان
در خدمت صنوبر هم در اول صحبت درست نشست و دلش مرتبه مقید سلسله محبت ایشان گشت که لمحه رخصت
دوری تجویز نمیفرمود و در اکثر ایام بخلوتکده محرمیت بار یافته محترم ترین زمره ندما گشتند تا آنکه متکفلان امرا این
کیفیت را معروض مقربان بساط سعادت مناط یگانه جهان داشتند و از پیشگاه خلافت باحضار ایشان
فرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده هر دو مطرب جادو آهنگ را بحلیه و حلل آراسته
در عقل مینو زیب خسروی حاضر ساخت فرخ فال که خاک جنابش را توتیای دیده دل میدانست و نسیمی را که از سر
زلفش میرسید وسیله ابتسام غنچه امید می‌انگاشت چون بدستیاری کوکب بلند و بختیاری بخت ارجمند
بواسطه حجاب دیده آرزو را بتماشای جمال جهان آرایش منور کرد و نقد هوش نثار کرده هستی خود را فراموش
ساخت و دیری چون اختر شماران نگاه نیاز آلود بر عارض مهر تابش دوخته بورطه حیرت افتاد یگانه جهان

١٩٣

از بهیمه تغییر فاحش که در حالش راه یافت استغراب نموده تهیهٔ پژوهش کرد و باعث طریان تحیر باز پرسید
فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن مسیحا دم چاشنی حلاوت خطاب بمذاق جان گوارا یافت از حضیض
ذهولت باوج افاقت تصاعد کرده دانای قبح نادانی خویش شده در صدد اصلاح آمده عذر تقصیر خواست
و گفت از انجا که هیچ بزمی بدین شان عظمت و جلال و هیچ صاحبکلاهی باچنین فر حسن و جمال دیدهٔ این دده مثال از
بدو فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جا ربود و کمال تحیر باعث انسلاب عقل گشته بدرجهٔ
بیهوشی فایز گردانید اگر این تقصیر اضطراری بدامن عفو شهریاری نهفته گردد از خاکسار نوازی و غریب پروری
بعید نباشد سخن مختصر پس از فراغ شرف مکالمه بندی مضراب برگ رباب زده زمزمهٔ چند بکار داشت که
ناهید در محفل سپهر برقص آمد و کوچک و بزرگ خواتین از پردهٔ تمکین رست چون غنچه از پوست بیرون آمده بعضی
برصوت زیرش مانند بم از ناله زار بر داشتند و جمعی چون طایران تصویر بر جای خود لال ماندند یگانهٔ جهان چندانکه
در حوصلهٔ بیان گنجد طرب آگین گشته زبان تحسین برکشاده مبلغی از زر و جواهر بسبیل صلهٔ انعام فرموده گفت با انهمه
دلفریبی و دلستانی از کدام مرز و بومی دلپذیر بدستور … شناسان مقام ادب معروض داشت که مولد و موطن این
سراسیمهٔ کوی افتقار خطهٔ ندرت آگین گوالیارست که مساحان جهان جهت ربع مسکون که از دانش نصیبی وافی
دارند آنرا معدن و منبع غنا خوانند از انجا که صیت هنرپروری و غریب نوازی ملکهٔ جهان باقصای عالم رسیده
بامید آستان بوسی این درگاه دولت مسافت دراز چون میدان آز قطع نموده و هزاران عقاب رنج و عنا
بریده بشرف تقبیل سدهٔ اقبال امنیهٔ را ببرهٔ اصل کردم لله الحمد والمنة که بر آرزوی دل کامران شدم و بمنتهای
سعادت فایز گشتم یگانهٔ جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بوده در هفته روزی ببارگاه شهریاری
شرف باری یافته باشد چون مدتی برین تیره بگذشت وقتی صنوبر در سرخوشی باده از نغمهٔ جادو نوایش مرهون
طرب گشته در بخشایش آمده دست سخا از آستین همت برآورده او را بر خوان بذل و نوال صلا داد دلپذیر درین
هنگام که در اجابت باز بود از کمینگه ترصد بر آمده گفت مراد خدمت دستور الا التماسی ست اگر رخصت رود
با هزاران نیاز قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشارهٔ قبول یافت دلپذیر بذروهٔ عرض
استاده گفت میخواهم که باعث انفکاک ملکهٔ آفاق یعنی یگانهٔ جهان از مصاحبت مرد و موجب تبدیلش از زمرهٔ رجال
بزمرهٔ آن شکارگی … چیست صنوبر گفت ای دلپذیر اسباب دولت دنیا و مواد تمتع … اگر خواهی چندانکه منای
دل و آرزوی خاطرت باشد بی تعب انتظار بر تو ارزانی کنم اما دریناب قدم بر بساط جسارت نهادن مجال من نباشد

نباشد اگر از این تکلیف مالایطاق معذور داری شاید دلپذیر گفت ای کوکب سپهر سعادت کوکبهٔ قدرت آویزه
گنبد مینا باد با چون منی که بهمین عنایت غربت را بر وطن عزیز انگاشته نقش بندگی با خاک جنابت درست کرده ام
دریغ یک کلمه حیف باشد صنوبر چون دلپذیر را در اقامت رسوم اصرار مترقی و متصاعد دید لاجرم تعهد
انکشاف این رمز کرده گفت حقیقت آنست که مرا نیز بران سر وقوفی نیست اکنون ترا چندان مدا آمان تانی و
تحمل اعتصام باید داشت که در خدمت یگانهٔ جهان استکشاف کنم باجمله صنوبر پیوسته با نتهاز وقت گوشه تهید
فرصت بود شبی که خاتون کیهان خلوتکده از غیر پرداخته در نهانخانهٔ طرب مست بادهٔ مهر گرم بود مجال یافت
باستلام پایهٔ اورنگ جهانبانی مباهی شد و نطق بدینهار در آمده گفت اگرچه بندگان را که هستی شان مانند
ذرات پذیرائی وجود از اشعات آفتاب عنایت خداوندیست یارائی آن نباشد که بی مدیهٔ حکم قدم در
بادیهٔ مبادرت نهاده امری را که تذکار آن موجب انحراف طبع همایون از مرکز انبساط باشد بزبان رند اما از آنجا که
تفقدات بی اندازه و عنایات متکاثرهٔ شاهنشاهی ابر نشو و نما یافته ریاض عقیدت و اخلاص را از حد
ادب متجاوز میدارد بشرط فرمان میخواهد که بالتماس بعضی ارتکاب گستاخی نمایم **مثنوی**
بدین امیدهائی شاخ در شاخ ٭ کرمهائی تو مارا کرد گستاخ ٭ وگرنه من گدا این خاک باشم ٭ که از دل تخم این اندیشه پاشم ٭
یگانهٔ جهان که بهدوگاری می نشاط و افی بطبعش راه داشت و دماغش از نشاء بلند بعروج ذروهٔ افلاک تصاعد
مینمود بی حفظ مراتب حزم التماس نوبر را باجابت ملتقی ساخته در استفهام مطلب رخصت مامور گردانید
صنوبر چون وقت را مساعد یافت گفت ای تاج فرق سروری شهریار جان و دلم چون سینهٔ بلاگردان تار
گیسوی مشکبار تو باد دیریست که اندیشهٔ امنیعی در خاطر فاتر فدوی تخالج میکند که بانوی جهان با وجود کمال
دانش و ادراک از دامن مصاحبت مرد که اخص ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین بمقتضای حکمت بالغه بر طبق
هن لباس لکم وانتم لباس لهن اناث را بجهت تفریح خاطر مردان ذکور را بواسطهٔ تسکین دل نسوان آفریده
چرا دست باز کشیده و در مزرعهٔ باطن مرید دل بذر خصومت جال از بهر چه کاشته یگانهٔ جهان فرمود اگرچه
این راز سترگ را بروی روز انداختن و بقالب بیان جا دادن و بمکیال زبان سنجیدن بهیچ راه دل رخصت
نمیداد اما سوابق حقوق توبرین داشت که سر این راز را که عمری دراز در زیر نقاب خفا مستتر بوده و در حجرهٔ
دل منزوی بجلوهٔ بیان آورده شود باید که قدر این عنایات را که از جملهٔ جهانی ترا فرد نسبت دانسته
غیر از نهانخانهٔ محرمیت بندی که هر آئینه این معنی موجب تنزل مراتب محرمان از ذروهٔ اعتبار است

بلکه بیم آنست که جان در معرض تلف شود مصرعه مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز + بدانکه قادر علی الاطلاق
که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست باقتضای الوهیت که مصرعه کند هرچه خواهد بر وحکمیت
نخست ذات همایون ما را که از جلباب عدم بمنصهٔ تکوین جلوه افروز وجود گردانید ترکیب عنصری را به پیکر
طائریت مرتب ساخته در عرصهٔ شهود بپرواز آورده بود بقاعدهٔ مستمرهٔ این کارخانهٔ بدیع که نظام
سلسلهٔ کونی بتوالد و تناسل منوط و مربوط است وماده را از ازدواج نر گزیری نه جفتی گزیدیم [illegible]
بایم دو بچه از شیمهٔ تقدیر بوجود آمدند ناچار بنظم آشیانه اتفاق افتاد قضا را از شیخی که ظلمتش از تتق
سحاب بتضعیف انجامیده بود آتشی دران دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه بمیان گرفت و در
وقتیکه دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود آگهی دست او و چون فرزندان هنوز بسر حد پرواز نرسیده بودند بدون
معاضدت و معاونت غیر نجات آنها از آنچنان تهلکه و بیم سوز ممکن نبود علاوه جگر و پیوند خون که لازمهٔ طبع
مادریست محرک سلسلهٔ مهر شد ناگزیر بر استخلاص آنها همت گماشته خود را باز بآشیانه زدم اما چندانکه درین
ره پای اجتهاد فشردم تنها مجال آن نیافتم که هر دو ... بساحل عافیت سانم و مرة بعد اخری مباشرت
امر شدن از دم عدم فرصت صورت نمی بست بالضرور باز استغا... کردم و بالحاح و استکانت استمداد نمودم
اصلا فایده بران مترتب نگشت تا آنکه نوائر آتش از چار سو بآشیانه اتصال جسته بر من راه نجات مسدود
ساخت و نر بی حقیقت بحکم آنکه مرا بعد از ان دیگر انزا تو دانی علم بی حمیتی بر افراشته یکبار از ان ورطه پیش گرفت و مرا
با فرزندان عندلیب التهاب گذشت اتفاقا حتی من با وجود بی حمیتی با اینهمه عجز و اضطراب اندوه مرگ فرزندان بدرگاه
حکیم مطلق منزلتی ... بتقضای کرم نامتناهی خویش مرتبهٔ دیگر بشرف وجود مشرف ساخته از شعار والای
انسانیت سرخوش جام عقل و مست بادهٔ نطق گردانید و چنین حسن جمال که پری را با وبود فطرت بعلوی مجال مساوات
نیست معزز کرده پایهٔ عزت و افتخار افزود و فتبارک الله احسن الخالقین چون در نشاه طائریت از آنگونه بیوفائی
و عدم حقیقت از نر مشاهده افتاده بود لاجرم در نشاه شریف انسانیت با جنس و عهد ... رسیده در کل
طریقهٔ آشنائی مسدود و منهدم ساختم و سلسلهٔ مزاوجت و رشتهٔ مواصلت یکبار گسیخته بکردار سرو سوسن علم آزادی
برافراشتم صنوبر چون برینمقدمه سربسته وقوف یافت بتنشیط و تفریح طبع خود پرداخته بمنزل خویش آمد دلبند برا
در پردهٔ این از سترگ باز داد و مرهون منت و ممنون احسان ساخت دلپذیر ... قرین بهجت و خرو
شده اینمقدمه را مقدمهٔ سعادت دانست ولیس از چند گاه در خدمت صنوبر بر ... طلعت سایل فرخنده

۵۴ معاضدت و معاونت هر دو از ابواب مفاعلت بمعنی مدد کردن ۵۵ مباشرت بفتح ... ۵۶ استکانت بالکسر بمعنی ... کردن و زاری کردن ۵۷ التهاب بر وزن احتساب ... ۱۹۶
۵۸ ... ۵۹ ... ۶۰ ... ۶۱ ... ۶۲ ... ۶۳ ...

رخصت درمیان آورد صنوبر بسکه شیفتهٔ نغمات دلکش و ترنمات دلگشای او بود در یاب متهاون و متقاعد
گشته چندی این ملتمس او در ردّ و قبول دایر داشت آخر بمقتضای استبداد و مبالغت دلپذیر برسبیل اکراه با جابت
مقرون ساخته مرخص گردانید و در مین مبلغ نقدی گران برسم حق الخدمت بدو ارزانی کرد فرخ فال و جعفر تجلی از
خارج شهر رفته در پردهٔ شب آلات خنیاگری برهم زدند و پر سیمرغ را چنان عود بر آتش نهادند سیمرغ فی الحال در آنجا
حاضر آمده بدستوریکه آورده بود هر دو را باز از ولایت قلم و یگانه جهان بیرون برد فرخ فال مصلحت دید جعفر قبای
کیقبادی و کلاه خسروی بر خود راست کرده برقع بر روی فرو هشته و تیغ چند رستم دل اسفندیار توان فراهم آورده
همه را خلعتهای فاخره گوناگون و کسوتهای متلون بیاراست و از آنجا باتفاق متوجه دیار جانان شده بتوجه سیمرغ
در وقتیکه شب نقاب ظلمت بر روی عالم فرو هشته بود اندرون باغ خاصهٔ خسروی یگانه جهان که از بد و نیک آن
سایه مرد بر سر و سوسنش نه افتاده بود و نرگسش از دان و زکه از مطمورهٔ عدم بعرصهٔ وجود آمده جز بر جمال نازنینان
بر چهره چشم باز نکرده فرود آمد و در نشیمن شهریاری رخت اقامت انداخته ابواب مدخل و مخارج باغ را بقفلان خویش
سپرد تا در ضبط قوانین محارست و محافظت مراتب ... را بقاعدهٔ هوشیاری بتقدیم رسانیده ارباب مغایرت
و اصحاب مخالفت را اگر همه نسیم و صبا ست ... درون باغ مجال مداخلت ندهند در حینیکه عروس صبح از آفتاب
آئینهٔ جهان نما بدست گرفته و از نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون شاهدان چین نفس بنفس لبریز تبسم بوده از منظر افق سر
بر کشید و چمن پیرایان باغ که همه عروسان گل اندام بوده مانند گل از ریحان غنچه باد سحری از رخت خواب بر آمده بعادت
دوام بگلچیدن و شاخ نهال پیراستن و بامر آبیاری پرداختن همت گماشته غافلانه بجائی افتادند که فرخ فال
بر مسند اقبال تمکن داشت جوانان از کمینگاه تربصد بر آمده همه را یکبار بعلف تیغ ساخته زمین خیابان را
چون عروسان گلعذار حنائی گردانیدند مگر از روی مصلحت در کشتن یکی از آنها مساهلت نموده راه فرار بر وی مفتوح
داشتند تا بصد جهد خود را از باغ بیرون انداخته بپارگاه یگانه جهان شتافت و از بیداد مردان بانگ تظلم بر داشته کیفیت
ماجرای واقعه ... و صد هشت از بیمهری آنها چون بید بر خود لرزید ... خرابی بنیان هستی رفقای خویش
باز گفت شاه ... بجرد استماع اینقدر ناگوار چون زلف خود بر آشفت و صنوبر را طلب داشته فرمان داد تا سراهنگ
سپاه و دلاوران بارگاه تعیین کرده آن شقاوت پیشها را بدست آورده و چندی در جرگه اسارت نشانده پس از
ذوق مرارت عقاب ... عذاب سلاسل و اغلال عقوبتی که سزاوار معاصی و شایستهٔ جرایم آن مدبران تواند
بود یکی را در پیش چشم دیگری ... بدرکات اسفل السافلین و اصل ساخته بتدریج چشمهٔ حیات همه را بخاک فنا

بعنوان صنوبر بلند قامت پایه اورنگ جهانبانی مستسعد گشته معروض داشت ای ملکه هفت کشور اگرچه هیچکس را از فرمان
قدر قدرت قضا توان تو بجز انقیاد گزیری نیست اما نخست تحصیل وقوف بر کیفیت و کمیت مکنون خاطر آنها
و موجب ایراد در باغ خاصه و ارتکاب بجون بگیاهی چند بسیابقه معامله شرط عقلست زیراکه با وجود مراتب احتیاط
و انصرام لوازم تاکیدات که باطراف و اکناف ممالک محروسه جمعی از سپاه فیروز بر سبیل حراست نشسته طرق
دخل را بر وارد و صادر مسدود دارند و قطع نظر ازین چوستان که پیرامون معموره علم و سلطانی واقع است
حصنی است تنگنا که منزه ازین امر عدم احساس جاده در تیه هلاک افتاده جز آنکه از [illegible] فی ظلستان [illegible]
آب بسوی لمعات سراب تاخته از طریان یأس نقد هستی بر محک فنا زنند چاره نیست بی آنکه آگاهی رسیدن
گروه مردان بپای تخت خسروی و ناگرفت نزول باغ خاص خداوندگیتی بدون حکمتی و ندرتی نخواهد بود
یگانه جهان صوابدید وزیر مستحسن دانسته یکی را برسم رسالت فرستاده پژوهش احوال نمود ملازمان فرخ فال او را
بازداده گفتند که اخوان سکندر شکوه ولیعهد والی ولایت سراندیپ است پیوسته تخم عداوت اناث در مزرعه خاطر
می افشاند و هرجا که زنی را مبیند به تیغ بیدریغ میگذراند [illegible] هرش بر صورت نسوان نافتد بر روبرقع فروهشته دارد
سپاهش غیر سیمرغ نباشد بهر دیار که بعهد قهرمانی رو نهند بجد کارزار [illegible] نمانی خرابی بدان مرز و بوم آرد چون شنیده
که زنی قمر سیما فرمان فرمای این مملکت است همت بر استیصال او گماشته بدین سمت روآورده است اکنون
حالت منتظره در سرانجام این مهم [illegible] آمدن سیمرغان است در خدمت آن [illegible] سلطان زیرا که احتمال که زنی را
بار و هرکسی اگر گردنش تمنای تیغ میخلانیده باشد پژوهنده را چون بر کیفیت اطلاع یافت بار نایافته
مراجعت نمود و [illegible] را بر چگونگی حال آگهی داد یگانه جهان ازین معنی بغایت متامل شده در خدمت فرخ فال
پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شما را از طایفه نسوان تنفر تمام است و از جهت آنکه روی ایشان نبیند برو برقع
فروهشته اید و غریب تر آنکه ما از دیدار مردان تنفر [illegible] که قضیه بعینه منعکس شده استغراب در درجه کمال است
باید که درینباب حجتی ظاهر کنید [illegible] یا ازین داعیه اجتناب نمایید فرخ فال گفت ما را [illegible] قدمه حجتی
قاطع و برهانی ساطع است لیکن بوسه به پیغام رست نمی آید اگر شما را میل بر کشف این راز است [illegible] مزیته
بجز دی و [illegible] مندی است که زمانی قدم رنجه کرده بوساطت غیری بتقضای [illegible] صادق که مبرا از
شوایب تعصب باشد گوهر این سر از مخزن ضمیر اشاعت پذیر همایون ما [illegible] ازالت شبهه نمایند
یگانه جهان بصوابدید صنوبر با جمعی از روساء وصناید دولت خویش بدان باغ [illegible] گوشه چمن طرح خلوت انداخت

۱۹۸

اندرخت و فرخ فال اطلبه آمده بر جعفر و صنوبر دیگران مجال بار نداد و دران خلوتگاه راز بزرگی صحبتی بدیع مترتب

گشت و فرخ فال باقتضای مصلحت مهم خویش بهنگام مطلب طرازی سمند زبان برانگیخته در میدان مسابقه جولان داده

بکمال متانت و رزانت راه تکلم سر کرد و ماجرای حال یگانه جهان که از زبان صنوبر اصغا کرده بود بی کم و کاست

بخود منسوب ساخته بمعرض بیان آورد و جرم بیوفائی بفتراک جان یادهٔ بست یگانه جهان فرخ فال را همه تن تقصیر

از سر انحراف او را امر گرسداد و اظهار قضیه ادای تقریر علی الرغم وقوع بر آشفت و گفت ای انصاف دشمن آخر

داور عادل و ای راز راست اینهمه در پیدائی کذب اشهب زبان تاختن و برخلاف راه صدق تکاپو نمودن

جرم خویش بر ذمهٔ من فرود آوردن نه آئین نیکبختان است یادباد آنکه از طریق ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش

سوزان گذاشتی و از عار بی حمیتی و بی حقیقتی نیندیشیده راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون حکم

چون لب بشکایت باشم که فطرت زن در اصل از حیث آمده متوقع راستی نتوان بود و الا با وجود ارتکاب از ان

قسم بیوفائی حالیا اظهار چنین بیحیائی چه گنجائش داشته باشد چون در تمهید قواعد مناظره از طرفین مراتب

اجتهاد بتقدیم رسید و مکالمهٔ مکابره آمیز روکش ... نامهٔ مخاصمه شد صنوبر از راه دولت یگانگی سلسله جنبان

مصالحه گشته بجهت اطفای نایرهٔ خصومت ... برخاست و باقامت امور مواعظ و وصایا پرداخته هر دو عزیز را

از شورش کدهٔ خشونت برآورده بدار الامن مصادقت رهنمون شد و برقعها که ذریعهٔ حجاب بود از پیش مرتفع ساخته

طرفین را به یمن نقاب از مشاهدهٔ جمال یکدیگر بهره مند گردانید ... چون بیحجابانه بر جمال جهان آرای

فرخ فال که در کسوت جهانداری فر فریدونی داشت و رخش از ساده رخساری چون خورشید جهانتاب فروغ

میداد نگاه کرد فریفتهٔ جمال او شد و بی تامل دل را چون نگین در حلقهٔ طرهٔ تابدارش نشاند و تکلیف حیا دیده

بر پشت پا دوخته از سر ستمگری و تیره کاری برخاست و تاج فرمانروائی و قبای جهانگشائی به فرخ فال بلند اقبال

ارزانی داشته خود بشیوهٔ عروسان عصمت اندوز بهودج تواری نشست فرخ فال بمیامن تدابیر صائبهٔ جعفر پس از

ادراک جانشینی ... هزاران محن و انتشام بخ شربت مراد نوش کرد و معشوقهٔ مقصود در آغوش گرفت و جعفر

... الاخلاص یوکامرگار استدعی از ازدواج صنوبر گشته شجر وصالش را بار ساخت و منصب خطیر وزارت مفخر و

مباهی گشته متکفل سرانجام مهام دولت و متعهد تدابیر امور سلطنت گشت **داستان عزیز بازرگان و**

سودای خام ... ه ... تحریر بد باش عشق بحیدین و بتمنای سود ممتنع الحصول از راه بوالهوسی

سر بصحرا نهادن و از اعاجیب روزگار فراوان تماشا کرده پائی حال بدامن انزوا

۱۹۹

شنیدن مشاطگان عرایس آثار و نگارندگان عرائس اخبار زیبا عروس حکایت بدیع را بغازهٔ صدق
آراسته در حجلهٔ استحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته‌اند که در بلدهٔ اوجین بازرگانی بود عزیز نام ساتگین وقتش
مالامال رحیق تنعم و پیمانهٔ حالش لبریز بادهٔ تمول از نکبت و بیا تمتع وافی یافته و از ثروت گیتی نصیبی کامل برداشته
شبستان امیدش بشمع کامیابی منور و مشامش بنگارش لخلخهٔ کامرانی معطر بدامان خاطرش بسان چشمهٔ خورشید
غباری از کدورت روزگار نرسیده و آیینهٔ ضمیرش مانند مرآت ماه زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دوستی
را در عشرت سرای امتی گسترده و ایام از کارخانهٔ بالش اسباب تنعم بدریوزه گری برده بسند لیکن نظم زمزمهٔ
نغمه نبود که بر مایدهٔ تمایش موجود نباشد و بر زبرجدین ... سپهر نقشی صورت نداشت که بامرادش درست
نه نشیند همواره اوقات را در گرو نامهٔ نوش داشتی و پیوسته بر چار بالش عشرت باشاهد کامرانی هم آغوش بودی
دریا مین طبیعش بچار باغ طرب نضارت اندوزی میکرد و غنچهٔ دلش از اهتزاز نسیم کامروائی بر بهشت چمن خلد خنده میزدی
مثنوی نبودی از دور تا وقت خواب ٭ مغنی و ساقی و دود و شراب ٭ حسابی بجز کامرانی نداشت ٭ از آن
کسی زندگانی نداشت ٭ روزی بساط انبساط آراسته ... مسرت و نشاط ترتیب داده باجندی از دوستان از
جام آبگون بلورین رحیق مروق شفق رنگ مدهوش سکامی می پیمود ... غرمینا کار سپهر زرین قدح مهر البریز بادهٔ مراد
خریش واسته سرخوش نشاء بعیمی بود در اثنای چنین حال که هنگامهٔ خرمی گرم داشت نرمی بسر وقتش رسید نگونه
بساط جا کرد و بمجرد وقوع نگاه حسرت ... ارباب انجمن گرده از درج ... دیده لولوی ... بر دامن ... ریخت و
یکبارا از دم سرد دمش آئینهٔ خاطر ... سنجان محفل عشرت آیین زنگ ملال گرفت غریو از نهاد همگنان برآمد
عزیز عنان تمالک از دست داد ... رشتهٔ هوش احوال غریب شد چندانکه در استفسار مبالغه رفت غیر از
سکوت صدائی از و نخاست ازین معنی علاوهٔ حیرت شده عزیز را در ورطهٔ اضطراب انداخت و دست طلب بدامن جوان
زد و باستکشاف از ضمیرش کمی موروثاً بهمه تغییر و تبدیل بسته بود در مراتب الحاح و ... اقصی غایت بالغ گردانید
جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در باب انکشاف این امر ندرت طراز ... زبان
اجابت لب بپاسخ بگشاد و گفت اگرچه این مسئول تو متاعی است که در اقلیم بیان عزامند جوهری نداند ارجمند
سرتخند و دانم که حلمش تراحرفه‌اهند اما چون اصرار تو درین باره از دایرهٔ اندازه خارج فتاده بجز آنکه شمه
ازان بازگویم ... دانم ایانگم چاره ندارم بدانکه ... عزت من بدان غایت بود
که مهندس خرده شناس ... از ادراک و احصار آن بعجز و قصور پذیره میگشت و ... دستور ارباب تجارت

بضاعتی والا بر نهاده بامید منافع و بوی سود در روی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم و ببادیه تردد گام سعی سپردم
اکثری از اعیان بازرگان که قافله سالاری مرا شرف روزگار خود دانسته در رفاقت همداستان بودند قضا را در
چهار منزلی از قنوج از احمال و اثقال جدا افتاده به بیابانی واقع شدم که بوی عمر از نافهٔ مشام توقع فایز نمیشد و سکنهٔ صحرا
پر هول نظر در می آمد سلسلهٔ امیدگانی بانقطاع قرین گشت به تقدیر چند آنکه بسراسیمگی و اضطرار سو بسو شتافتم و از ادل باید
تا آنکه شام بهر طرف پوییده دم به جائی نبردم و نفس نفس اصوات بیم انگیز ان صدا بگوش خورده زهر آب میکرد و بلحظه
اشکال غریب بهائی گشته دل از ترسناکی مانند برگ صنوبر تار تار میشد در صحن و بساط که آغاز ظهور تسوید لیل بوجه
بر مثال بحر متلاطم بچشم خیال جلوه کرد پنداشتی موج هش ماهی فلک را خواهد ربود و شمائیل اشجار که از ظلمات بنسایم
درهم پیچیده بر زمین میخورد و از اشتداد هبوب ریاح بر روی خاک تحرک می یافت گوئی مارهای سحر ... عصای
را فرو خواهد برد بحکم ضرورت دل بر هلاک نهادم و سر بچنبر قضا در آورده مترصد اجل بپای درختی نشستم اما از طریان بیم علیان
خوف بدان غایت لرزه بر اندام گرفته بود که انحلال مفاصل و انفصال عظام و ابتلاش اعصاب قریب الوقوع مظنون
میشد ناگاه آواز پای دمی بگوش رسید چون سفیر نظر باطراف گماشتم دیدم که بفاصلهٔ بعید شخصی
چست گام میزند و بر جناح استعجال می آید ... بر وجود بنی نوع انسان در آن دشت مرگ جوش از جملهٔ محالات بود
گمان بردم که دیویست قصد من کرده و یا غولیست بهلاک من متوجه گشته فی الحال بکنج غاری فرا رفته و در میانه خار
بن چون مرغ اجل گرفته که شاهین تیز بال بدنبال داشته باشد متواری گشتم و بحفظ خود خدا را خواندم آن شخص پی آ
مرا تبتخص و ابراز لوازم تجسس بر سر آمده بهیبت تمام بانگ برزد که چه ... و درین دشت لا امان بلا تنها چه میکنی
همانا دیوی یا غولی که مردم را بدام فریب آری و درین صحرا ابلای ... بی ... ساخته بانواع عقوبت بهلاک گردانی
مرا از غایت بیم نطق در گلو گره بست و دندان زیر و بالا بهم پیوست و چون قالب بیجان از حس و حرکت معرا
شدم از سکوت من غضب بر وی مستولی گشت و آثار ... با صیه اش پدید آمد و بکمال شدت نهیب زده گفت
که بر حقیقت ... آگهی ده وگرنه بصمصام خون آشام بار سر از دوش تو بر دارم از بیم جان ترسان ترسان
نعره ... وا مرد غضب میار و قهر مگیر که آدمی زادم و از ... سپهر غدار از منزلگاه خویش جدا افتاده
آوارهٔ این صحرا ... از جان دل برگشته ام حالیا چارهٔ کار خود نمیدانم و ره بجائی امید بردن نمیتوانم خدا را بر آوارگی
من ببخشای و بر بیکسی من ... چون جوانمردان بپامردی دستم بگیر و ... وارد ... همراهم شو تا برفیقان خود
باز رسم و دیگر باهل و دیار ... بیت مردمی کن تو از برای خدا + راه گم کرده را ... + ... چون ...

کثیر الاحتلال من آگهی یافت سحاب عطش که در تراکم بود رو بانتشار نهاد و عرق ... برکت ... و گفت دل را
از انقسام ... گردار که حالیا از مطرح آفات بیرون جستی و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات پیوستی درین نزدیکی
شهریست بغایت دلکشا سوادش چون ریاض جنت سرمایهٔ غمگساری و ساکنانش بسان سکنهٔ فردوس آماده دلفریبی
و دلداری در هر برزنش انواع نعمت مهیا و خانهایش چون خلوت آئینه محض صفا از زنگ ملالی از قصور نگارینش نسخه
و کارگاه فروردین از سواد بهارینش نموده **مثنوی** بهشتی شده بیشه پیرامنش + ز کرگوشری بسته در دامنش +
گرانیده بوستان آسوده‌گی ... ز خاکش آلوده‌گی + همه سال ریحانش و سبز شاخ + همیشه در و نازنعمت فراخ
زمینش بآب زر آغشته اند + تو گوئی در رو زعفران کشته اند + از زمان قدیم بشهر لعبت باز موسوم و معروف گشته
درین باره ... آن محسود ارم و رشک فردوس امتیاز دارم بسبب قصور دلکش در منازل دلنشین دارد و سکنه اش
مانند حوران باغ بهشت دلنواز و بساتینش بسان فرادیس جنان مسرت افزا و مراضع ... لعبت بازی نامبن
هلا بشتاب و بکردار باد بهمپائی من روان شو تا از سرگردانی این تیه جانکاه نجات یافته بدان مصر مینو طراز رسی
و بر چارپا بالش تنعم باپیائی منکه رسم دلنوازی و شیوهٔ مهربانی ... مشاهده کردم مرا او را دعا و خدا را شکر خواندم و بسان
سایه بدنبالش افتادم تا آنکه بر دروازهٔ شهر فایز گشتم و چون پیرا ... کردم ... از جا رهبود که پنداشتم خادم برین
آن بربائی غریب سخن را بدینجا رسانیده بود که یک ناگاه دو گربه کینه جو بستیزه با هم پیچیده از فراز بام اندرون
مجلس افتادند اهل انجمن که از روباه بازیهای فلک غافل نشسته باستماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلا تحاشی
از جا جسته از خروش گربها چون خرمن ... سناکی رمیدند و جوان غریب فرصت یافته باهستگی از میان
بدر جست غیر جوان خود را جمع کرد از رفتن جوان و نارسیدن قصه بپایان پریشان شد بمرتبه که اضطراب بر مزاجش
استیلا یافت چندانکه مردم در راه طلبش بهر سو دویدند اثری از آن نیافتند و نشانش مانند عنقا ناپدید گشت
چون میل خاطر بادراک بقیهٔ ماجرا و کیفیت انجام مشاء از حد قیاس متجاوز بود و بیقراری دلش بدان غایت پیوست
که از قید آرام آزادی گزیده گرد سلسلهٔ فتنه گردید و تهیهٔ سفر ولایت قنوج مقید شده چند ... در اندرون
نثار حالش کرد ... چهرهٔ قبول آبی پدید ... همه را یکبار نقد وداع بر کف نهاده ...
دمساز و غلام ... بمصاحبی مرحلات برداشته قدم در بادیه تهدد گذاشت و از راه ... قطع مراحل و طی
منازل نموده در کم مایه فرصت باقصای قنوج رسید بگرد تفحص احوال شهر لعبت ... آمد و صلا فشانی از آن بازی نیافت
و هر روز بر روز مایره ... باطن مشتعل تر شد و آتش جنون بسراپایش گرفته چون خا ... هر روز تیره نشاند تا آنکه

تا آنکه متاعش همه صرف [illegible] شد و خادمانش دل از رفاقت برگرفته هر کدام رو براهی نهادند خواجه از صدر
دولت خدائی بر خاک گدائی افتاد و از انجمن آرائی به تنهائی گرائید بنای آنکه غریق چاره گیری باید نه رای
آنکه و بدیار خویشتن آرد مثنوی و پشیمانی باز فسانه خویش * آنکه [illegible] ماند به خانه خویش * هیچ سودی نه زان پشیمانی
جز خدا بینی و خدا دانی * کام ناکام به بینوائی و مسکینی بساخت و تنها براه طلب گام فرسا گشته روز و شب
چو بادیه شوریدگان گاه بشهر و گاهی بصحرا دویدی و مجنون کردار بکوه و دشت نوردیدی پاکش درین راه
بسود و سود نگردد و سرمایه عمر در راه سودای خام نهاد ضایع بهر من [illegible] نگشت گاهی بیاد خانمان ا
یاس در خرمن امید میزد و گهی بدرد ناکامی دل را دانه دانه از منفت پرده چشم بچار سوی وجبات میریخت کرب
غربت تا هستش را چون الف غبار بر تخته هستی راست کرد و باد طلب تنش را چون برگ کاه بصحرای [illegible]
انداخت روزی [illegible] هزار آه جانکاه و نعره های دلشکاف دریا با نی میرفت و چندانکه سعی بکار می برد ما
سر سیمگان وادی امین ره بسمت مقصود نمی برد ناگاه مردی کریم نهاد که اشعه مهر از مطلع جبینش می تافت
و بارقه کرم از ناصیه حالش میدرخشید دو چار شد [illegible]ت آشفتگی و آسیمه سری باز پرسید عزیز ماجرای خود را
بحسن تبیین و زینت تقریر داد و در بار [illegible] از آن خضر منش استدعای همت نمود جوان گفت ای
ماتمزده عقل و ای رسوا شده دانش اینچه حیف است که بجوذ روا داشته و بمحض استماع حکایتی از زبان مردی
مجهول بی آنکه خوضی در کنه سخن رود با فشای لوازم خباطت پرداخته آید آواره دشت محن گشتن و هرزه باد
پیمودن نه کار عقل است این عقده که تو در پیش داری ما لا ینحل است [illegible] مصلحت خود پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد
اکنون که از خانمان جدا افتاده ام و براه نارفتنی پوئیده ام همت کجا [illegible] فرما که بوی عقد [illegible] یابد یا یافته باز از میانه راه
برگردم خدا را بمعنی همتی برگمار تا ترا دست باشد دست من گیر جوان گفت ای عزیز مصری تمیزی اگر همه عمر ترا
غوص تقدیم رسد از بحر عدم گوهر وجود بدست آوردن هیچ را ممکن نباشد شهر لعبت باز که بر سطح زمین خطه خاک
اصلا صورت مدن ندارد به دستیاری من چگونه بدان فائز توانی شد اگرچه تیشه بر پای خود زدی تا بسنگ
[illegible] درین دشت خونریز تا راحله هستیت از پا نیفتاده باکن که خود را بمنزل نجات رسانی
عزیز گفت ای [illegible] چنگو میدانی که جواهر آبدار نصایح نزد خاکساران وادی طلب سنگی بی نیل گوهر
مقصود اگر همه عمر بر سینه خاره و خارا پهلو زنم مراجعت من ازین بحر [illegible] بخوار صورت امکان ندارد بیت
دست از طلب ندارم تا کام من برآید * یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید * خدا را [illegible] از یی تو [illegible] چه فرماید به بینید

که با اینهمه نور مهر که از ناصیه مهرتاب تو می تابد چون من معتقدی خفاش [illegible] بهره خاک با امیدی

مراجعه پیرای یاس کرد و آن شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت مزاج حال عزیز با فوق

تحمل یافت شربت گوارای عاطفت کارش کرد مروحه جنبان تیمار شد و گفت ای بیدل معتصم بعروة الوثقای

اصطبار بوده منتظر رحمت الهی باش از آنجا که کارها دیگر وقت شاید که در زمان معهود معشوقه مراد از پرده غیب رخ نماید

لحتی بدنبال من بشتاب تا تو را براه مقصود رهنمون شوم عزیز را یعنی ذریعه ابتسام غنچه امید دانسته در فراخنای آرام سکون

آرمیده سپرده مسلوکی که آن سالک طریق بهدایت ارشاد فرموده جاده نورد شد چون پس از طی [illegible] مسافت بپای

درختی در رسید دمی استقامت نزید و سمتی معین بعزیز فرا نموده گفت اگرچه در راه طلب صادقی از عدم [illegible]

ملتمس باش و تا تابی در مفاصل و توانی در تن داری بدین راه که نمودم بشتاب تا جاده مقصود غلط نکنی و بحفظ

آن سمت دولت حاضر باش و شمشیر عاج با نیام خارا که در کمال حسن اندام بود بدو سپرد و گفت در جنگیکه

از افراط تردد کسلی بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت بازدارد و طبیعت را مایل بآرام گرداند باید که این

شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری و چون [illegible] مکان بحرکت در آئی بدستور باز در نیام کنی این را

بگفت و از پیش نظر ناپیدا گشت عزیز از آن محل بموجبی که از پیر [illegible] مور گشته بود قدم مسلوک تردد

سپرده حتی الامکان در ابراز مراتب ره نوردی لوازم اجتهاد بتقدیم میرسانید و از صعوبت نشیب و فراز و گزند خار

و خارا اصلا متامل نگشته بکمال انفراغ و تنشیط متحمل زحمت مشی گشت تا آنکه سفیر جهان گرد آفتاب قطع مسافت

گیتی کرده با فق مغرب منزل گزید عزیز از [illegible] گی تردد فرود آمده در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت

جوان شمشیر عاج از نیام کشیده در پیش نهاد و در این محل شهری عظیم که پیک خیال از سیر سوادش در پس کوچه عجز باز

میماند در عرصه آن دشت مردم خوار پدیدار شد عزیز بموضعی که محل نزول اصحاب غربت بود فرار رفت و مکانی

از بهر مبیت اختیار کرده رخت استراحت افکند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر بربالش خواب نهاد و

هنگام بانگ خروس شمشیر به نیام در کرده بدستور دوشین بادیه نورد شد القصه بهمین نهج [illegible] مباشر

بوده پس از انقضای مدت متمادی بساحل غدیری پیوست و بجهت اطفای نایره [illegible]

هنگام اشتغال بشرب آب بند شمشیر عاج از میان گسیخته در غدیر برافتاد و بقعرش فرو نشست [illegible] مجال عزیز از

وجدان انس بنا بر عجز کوتاه ماند از یعنی [illegible] در غایت افراط بخاطرش راه یافت و [illegible] و تحسر بگوشه ساحل بقاعد

و زیره از طریان [illegible] نام در بنیان کاخ دماغش پدید آمد و یکبار از طریق [illegible] جوان انحراف نموده بتجدید آواره

آواره دشت بلا بیگانه کوی عافیت شد و دران صحرا بهرسوی تکاپو آغاز نهاد و پس از دیری که چند شبانه روز
بسر آمده بود برابر کشتی افتاد و کشاورزی را دید بر لبش نشسته لب بر لب جام می نهاده و زنی پهلویش استاده
بذری که کم کم بر زمین می افشاند عزیز مایل مصاحبت دهقان و دل با اهتزاز آمد و محبوبانه بسویش رفته از مهر عدم سوابق معرفت
دور [illegible] تشبث مترصد آن شد که کشاورز بعد طریقه تکلم آیین شفقت مرعی داشته شیوه کرم و اهلیت مبرهن گرداند
کشاورز نگاهی از راه کرم و احسان روش کرده پرورش حال نمود عزیز سرگذشت خود باز گفت و بر اراده خاطر اطلاع داد
دهقان گفت ای جوان ترا منظر این چه خیال فاسد و اندیشه باطل است هرزه در راه هلاک خود میپوئی و فسخ چنین عزیمت
محال کن زیرا که این اراده از حیز قوه بفعل رسیدن بسعی چون تویی از دایره امکان خارج است اگر اختر در صدد مساعدت
باشد چندی قدم ثبات بر جاده صحبت من [illegible] از کشمکش روزگار بیاسای عزیز وصیت او را پذیرا گشته پیش خاکش
در آمده از رنج تکاپوی بی حاصل بر آسود اتفاقا دران مزرعه هر روز از پیش نفس صبح متصل [illegible] مهر دخانی
در هوا [illegible] بتدریج بر درختی که در کنار کشت واقع بود نزول نموده بر همه شاخ و برگش محیط می شد اشعات نوع
ابکر وار شجره طور از آن دخان لمعان میگشت و دستی چون ید بیضا بتابشی که خورشید جهانتاب از و اقتباس ضیا
نماید از میانش بیرون می آمد کشاورز [illegible] ای درخت رفته در رنگ ساقیان ادب کوش پیاله می ناب بر آن
دست می نهاد و دست در زمان از نظر پنهان گشته ساغر تهی باز بدهقان میداد تا آنکه بعدد قدح با بعین فایض میشد
پس دست ناپیدا شده دخان میل بتصاعد نموده و بسوی سپهر شتافتی گشته لمحه از ساعت از اندازه احساس نظر
بیرون میرفت از اتفاقات روزگار دهقان را مطلبی باعث بر سفر گشت لاجرم بتمشیت امور ضروری منزل و حراست
کشت باهتمام عزیز باز گذاشته رهگرای غربت و جاده نورد تردد شد و هنگام رخصت عزیز را وصیت نمود که
باجرای رسم مستمره کوشیده علی الدوام جام مدام گلگون در خدمت دست غیب که از تتق دخان بر می آمد حاضر
ساخته ادای [illegible] معین بکفایت رساند عزیز متکفل سایر مهمات گشته در غیبت او بایفای تعهد سعی جمیل بتقدیم رسانیده
بدستور [illegible] آن با شمایل شجر پرداخته دستی بیرون میداد [illegible] ب مهیا کرده وظیفه را بمقدار مقدور
اجرا مینمود [illegible] یم معدوده عزیز را آرزوی آن در سر افتاده که تکاپو [illegible] پرورش [illegible] از ستر گرده
در بارگاه ادراک [illegible] مجال مدخل یابد چون این سودا در دماغش متکون شد روزی در اثنای پیاله دادن دست
جرات از آستین جسارت [illegible] حفظ مراتب ادب تنگ گستاخی گشت و پنجه [illegible] جام شراب انبساط
دخان پیدا شده بود [illegible] برفت مجرد این عمل صعوبتی سخت گران و شکوهی که زهره شیر [illegible] ب میشد برخاست

۲۰۵

و مرغی قوی چنگ بلند پرواز از پردهٔ دخان پدید آمده عزیز را بر مثال صعوه بر ربود و بر اوج هوا صعود زده
بکرهٔ اثیر قرین شده از انجا مایل بتنزل گشته از ذروهٔ فلک وی توجه بسوی زمین نهاد و باهستگی بر سر گنبدی
فرود آمد درین محل عزیز از منقارش رها شده چون گردگان از فراز قبهٔ گنبد فرو غلطیده بجایی که شب دیجور از ان
استنباط ظلمت کرده در افتاده بر روز سیاه نشست چندانکه از بهر نجات بمناهج سعی تگاپو نمود راهی بکوی امید نبرد
ناچار مستعد سفر اقلیم بقا شده بر دروازهٔ عدم منتظر فنا گردید اتفاقاً روزنی بنظرش درآمد باندازهٔ درمی شعاع مهر
ازان نفوذ کرده عزیز بسر ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت و بیک چشم بران سوی دیگر نگاه کرد دریچهٔ بهشتی
محسوس شد و سعی ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسعهٔ ثقبه گماشته بکمال جد و جهد آنقدر که آدمی بدشواری تواند گذشت
فراخ گردانید و بصد صعوبت ازان تنگنای خزه سوز عبور نموده بی [illegible] ناملایمات خرم [illegible] بکلی خود را فرو هشت قضا را
بزیرش دام در غایت استحکام تعبیه بود از انجا رهیده بدرون دام افتاد و گردنش برشتهٔ آن معقد گردید و چندانکه
بهوای نجات از روی اضطراب دست و پا زد رسنها هم از فرط کشمکش بر اطرافش پیچیده بر هر عضوی [illegible] اعضا بند
نهاد تا آنکه صیاد بران حال اطلاع یافته بسبیل سرعت رسید و عزیز را ازان دام برآورده بصد خواری رسنی دیگر برا
گردن و شکالی بر پا پیچیده کشان کشان بجادهٔ راه آورد و مسافتی بقیاس فرسنگ طی کرده بپای قصری که ۲۰۶
بلطف و زیبایی رونق قصور جنت بود حاضر ساخت دختری با حسن و جمال ما فوق اندازهٔ مجال نطق و بیان
و ما وراء شرح و تقریر از غرفه سر برآورده دلاویزی عزیز نگه کرد و فرمود که صید امروز بغایت لاغرست چندان در محل
توقف ندارند که قابل قبول و مستوجب اجابت برآید صیاد فی الفور بند از سراپایش برداشته مطلق العنان ساخت
آن شفیه سلاسل هموم بسکه مانده و منهور شده بود توان تردد و تاب حرکت در خود نیافته ساعتی بسایهٔ قصر چون
سایه بر بساط بسیط خاک بترکیب غریب برافتاد و از نارسائی فطرت بمسلک ناصواب بسهولت قدم سپرده بسبب
اغماض عین نقد بیداری بکمین داران نوم تسلیم نمود چون سر از بالین خواب برداشت خود را در بیدای بی یافت
نا پیدا ساحل از بیم جان چون بید [illegible] دلرزید و بخت [illegible] سراسیمگی دران صحرای سهمگین [illegible] تعطش سان
هر پایهٔ سراب را چشمهٔ حیات تصور کرده بهر سمت همی شتافت تا آنکه مفاصلش از تاب [illegible] از مرحله پیمایی درد
پشته پایی سکون آورده از رنج تکاپوی برآسود بحکم آنکه مصرعه از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد دران سرزمین
اهل سوز طرح اقامت انداخته در صدد کرشمهٔ اجل گشت و از چار دیوار عناصر جسد [illegible] بیرون بردن وسیله
نجات از قید هموم [illegible] هست اثنای این حال پیری بر مرکب سوار از پس گریوه برآمده با رفقش در رسید بسبب ضعف

ضعف و ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی باز پرسید چون بر کیفیت حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح
باشارهٔ آبی آن تشنه لب وادی یاس را بزلال امید فایز ساخت و بختی دلیل سبیل نجات گشته از چار سوی سراسیمگی
بمنهج مقصود رهنمون آمد عزیز بران پیر فرخ پی دعا کرده براهی که آن سالک مسالک هدایت وا نموده بود قدم
نهاد با وجود ناتوانیها صبا کردار سبک سیر شد و هر چند استعداد تردد در یاد داشت سرعت از نسیم بوام ستده
ببوی گلشن ایمنی شمال آسا شبگیر زده در آنی که گل صبح از باد سحر تبسم داشت بکنار شهری رسید که دیده تماشا بین از
تفرج منزلهایش چون چشم نرگس بحیرت باز میماند اطرافش چون سواد بهشت سرمایهٔ نشاط و سرور و هوایش بسان هوای
مینو مایهٔ دلفریبی رضوان و حور بهر طرف انهار خوشگوار مانند منابیع روضهٔ خلد بر روی ریاحین مینا رنگ روان و
بر شمائل اشجار طایران گلزار بالحن باربدی صفیر سنج و ترانه خوان و بر کنار جویبار درختان سیب و انار بر خلاف
سرو و چنار از گرانبار ثمر بار شمایل گشته و طوطیان مزدبال چون طفل شیرخوار با انبهٔ شیرین و مشدا اهل آبدار
منقار فرو برده از فیض هوا و تربیت نامیه شیره در خوشهٔ تاک چون می در خم اندر جوش و درختان بسان مستان از شاخ
شمائل همه بیکدیگر هم آغوش معنی حبا متراکبا در صورت کشت زارش پیدا و صورت عنوان دانیة در شمائل اشجارش هویدا مثنوی
خاکش ز بوی خوش عبیر سرشت ٭ میوه‌هاش چو میوه‌های بهشت ٭ چون بساط بهشت سبز و فراخ ٭ کله بر کله میوه‌ها بر شاخ ٭
میوه‌دارانش از برومندی ٭ کرده بر خاک سجده پیوندی ٭ رنگ شفتالو از شمایل شاخ ٭ کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ
شکر امرود در شکرخندی ٭ عقد عناب در کمربندی ٭ تاک انگور کج نهاده کلاه ٭ دیده در حکم خود سپید و سیاه
چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب ٭ جان برانداخته بقلعهٔ آب ٭ سوسن از بهر تاج نرگس مست ٭ شوشهٔ زر نهاده بر کف دست
برگ نرگس بگوهر آمودن ٭ شاخ نسرین بتوتیا سودن ٭ سنبل از نافهای نافه آمیز ٭ بر تر نفل کشاده عطسهٔ تیز
مشک بید از درخت عودی شاخ ٭ گاه کافور گاه مشک فشان ٭ ارغوان و سمن برابر بید ٭ رایتی بر کشید سرخ و سپید
عزیز از مشاهدهٔ چنین حالات غریب از هوش رفت و زمانی چون پیکر تصویر خاموش ماند پس بهر تقدیر خود را گرد آورده
روی توجه بسوی شهر نهاد چون بدروازه رسید دید هر دو مصراع درگاه مکلل بجواهر منقش و خاک و سنگش همه
مشک آمیز گیتی بیز تو گوئی دامن دامن نثره و پروین ریخته و چمن چمن نسرین و نسترن افشانده چون از در در آمد
رسته بازاری دید بهر دو طرف طاقهای مقرنس مانند ابروی مهوشان مقوس ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و
تصاویر مانی فریب که بینند از تماشایش مست بادهٔ حیرت شده از دست میرفت صورت گنجینه منیش از آلایش
خس و خاشاک بسان مرآت اوراق کان از لوث خیانت پاک و هوایش چون هوای نغمه نشاط بخش دلهای غمناک کوچه‌هایش چون

باده طرب انگیز و خانهایش مانند صحن چمن نزهت آمیز مردمانش بسان مردم چشم سر بسر نور و ساکنانش چون ساکنان
فردوس متبهج و مسرور در هر کوئی و بازارش بطرز تازه آئین بسته و قصرهایش بر قصور ارم کلاه گوشه ناز شکسته
مثنوی گرد کافور و خاک عنبر بود * ریگ زر سنگریزه گوهر بود * صندل و عود هر سوئی بر پائی * باد او عود بوی
صندل سائی * حور بسر در سرشتش آورده * جبرئیل از بهشتش آورده * ارم آرام دل نهادش نام * خوانده مینهٔ چرخ
مینا فام * عزیز از تماشای چنین مکان بدیع غرق بحر حیرت گشته لال فروماند و با خود گفت غلط نکنم بدین لطف و نزهت
باغ بهشتی است یا روضهٔ ارم زمینش از لوث تردد خاکیان مبرا و خانهایش از آلایش مساس بنی آدم معرا و ساکنانش
غالباً غلمان و حوراند سلسلهٔ مناسبت بر مقیدان رشتهٔ چار ارکان ششخج گسسته وار مصاحبت مترددین عرصهٔ خاک فارغ
بالجمله بدین رنگ این فال لها میزد و بجا نمیتوانست آورد که حقیقت چیست و این منزل فریب چه جاست در اثنای
اینحال دو برنای نوخاسته با سایر حسن نهان و آشکار آراسته با قد چون سرو و خند چون گل که در برابر رخ نورانی
شان قرص اندود مهر و سیم مموه ماه عیاری نداشت بسبق کلام گرمی تردد و اثر آفتاب عرق بر عارض مهر افروز
ایشان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن لولوی تر دانه دانه می غلطید در رسیدند و از هر دو جانب عزیز را آستین
گرفته بسان نسیم ره نورد گشتند عزیز را از وقوع اینمعامله واهمه بر دل سخت مستولی گشت و از بیجگری فریاد برآورد
و تضرع و ابتهال در باب خلاص خود التماس نمود هیچ ملتمس قبول مقرون نشد تا آنکه این دو دلیل صبا شتاب او را
ببارگاهی حاضر آوردند که گوشهٔ طاق قیمتش با نه رواق فیروزه بیوه و شمسهٔ آستانه آسمان شکوهش چون هلال ابرو مینمود
اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه دران بارگاه گردون دستگاه اجتماع داشتند عزیز را از رفعت شان بارگاه و
هجوم سلاطین و سپاه لرزه براندام گرفت شکوه آن محفل سپهر مشاکل و انجمن انجم طراز بدان غایت در دلش کار
کرد که وجود خود را نقش تختهٔ عدم دانست دستوری آصف سیما که در پیش پایهٔ سریر سلیمان نشسته بود به پیشکاران فرمان
داد تا فی الفور عزیز را بحمام برده تنش را از گرد و غبار سفر شست و شو دادند و انواع عطایات و خلعت خسروانی زیب قدش
راست کرده با قسام مشمومات و انواع ملایات معطر ساختند و اکلیل مکلل شاهنشاهی بر فرقش نهاده بر سریر مرصع
شهریاری چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر مملکت و مشاهیر خلافت چون بندگان ادب آئین بلوازم
سجود و مراتب زمین بوس پرداخته غلغلهٔ مبارکباد به نیلوفری حصار رسانیدند عزیز از مشاهدهٔ اینحال بسان نقش دیبا
و پیکر دیوار از نشاه نطق و بیان بی نصیب ماند و لمحه بلمحه در بحر اندیشه و لجهٔ تفکر فرو میرفت و با دل میگفت آیا من کیستم و این هوش ربا
چیست اگر این هنگامهٔ دولت در عالم رویا رو نموده جلوه افزای اقبال است کس چشم تماشا بگلشن بیدار چرا آیین و اگر این

٢٠٩

این سکه سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش دولت است پس بنامم از چه روست دستور دانا بروشنی چراغ خرد
و رهنمونی دلیل فراست سراغ مسیر کوی حالش برده آیت حیرت از صفحهٔ جبینش برخواند و چون بخردان روشن رای
پایهٔ سریر بلب ادب بوسیده بعرض رسانید که این شهرهای ست پر ناز و نعیم و شهر بزرگش جنتی است مشتمل بر هزاران کوشک
و تسنیم ساکنانش چون سرو و صنوبر بحسن و لطافت قد برافراشته و زایرانش همه چون عندلیب و فاخته بنغمات دلاویز
در گنبد نیلگون غلغل نوا انداخته لیکن شهر لعبت بازی موسوم است لعبتان نگاری تتق سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش همه تن
چشم گشته و فلک لعبت باز بتمنای گلگشت سواد مینو سوادش که محسود جنات خلد است بچرخ آمده و فرمانفرمای این
لعبتکدهٔ فردوس اساس بمقتضای رسم مستمرهٔ عالم کون و فساد از این لعبت سرای سست بنیان رخت هستی
بجهان جاوید کشیده و چون از اخلاف و اعقاب او هیچکس نبوده هنگام مدرود این منزل لهو آمود وصیت
فرموده که هر که صبح زود پیش همگنان چون نیر جهانتاب از مطلع باب طلوع نماید گر همه دریوزه گنج بی سر و بن باشد
پایهٔ سریر شهریاری را بجلوس همایونش برفعت کرسی رسانند و عنان فرماندهی مملکت را بکف قهرمانش تفویض
نمایند و داور اما هی است در برج شهریاری مستور و دری است در درج خسروی منزوی که آفتاب جهان افروز چهره نورانیش
را بچشم بی حجاب نتواند دید و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بندگی اصلا سر نتواند کشید بدر منیر در آرزوی
پابوسش چندان بکاست که بلال شد و سوسن سخنور در فکر ثنای سنبلش چنان بحیرت افتاد که لال گشت عصمت از
دلش چون خیال از دیدهٔ مرآت دمی سر بیرون نیارد و حیا در شیشه خانهٔ چشمش چون چشمهٔ حیات در دل ظلمت
پیوسته وطن دارد فرمان داده که شبستان عمر کسی را که بیاوری بخت و مددکاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند بشمع
رخ آن ماه آسمان نیکوئی منور سازند اما در حریم حرم خاص شهریاری و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشه بار
نکند و دست طمع از خرمن ناموس خداوندگار زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستاره بخت اوج گرای اقبال
شده از ظلمت مسکنت بچشمهٔ حیوان سلطنت فائز ساخته است چه جای آنست که بسان بید بلرزی و چون [illegible]
تصویر بی نطق و غنچهٔ بی [illegible] سر از جیب تفکر و تحیر بیرون آر و بمشاهدهٔ دولت خداداد چون حباب چشم امید
گشاده از تمتعات گیتی نصیبی کامل بردار **بیت** ترا که هرچه مراد است در جهان داری * بکن هر آنچه بخواهی که
دست آن داری [illegible] عزیز را بمجرد استماع این حکایت از اقصی غایت نشاط و اعلی نهایت طرب حالتی طاری
گشت که بتعالی الله گفت در نگنجد [illegible] تصور بر سنجد آری در راه طلب بر جادهٔ سعی گام اخلاص که زد که
بمنزل مقصود نرسید [illegible] صید نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت که نهاد که دید

امید بر جمال شاهد مراد باز نگرد القصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بیشمار در شهر لعبت باز بر سریر سلطنت متمکن شد
و لوای اقبال در میدان خسروی برافراخت گلبانگ تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوش مسبحان افلاک رسید غلغل مبارکباد
از لسان وضیع و شریف در گنبد فیروزه رنگ به پیچید دستور دانا پس از دیوان بار عام بخلوتکدهٔ خاص رهنمون شد
و چون وقت را خالی از خلل و مبرا از موانع دید آئین مملکت داری و قوانین شهریاری را بر سبیل تعلیم و طریق تلقین معرض
بیان آورده آداب فرمانفرمائی و قواعد کشورکشائی و مراتب قهرمانی و مراسم کامرانی و شیوهٔ معدلت پروهی
و طریقهٔ دادگستری بیادش داد و در فنون فرماندهی و شیوهٔ شاهنشاهی آنچنانش دانا کرد که در دبستان خلافت طبل
استادی بنواخت و در دار الادب سلطنت علم معلمی برافراخت روز دیگر که خسرو انجم بر سریر خضرای سپهر جلوس نموده
بارگاه ربع مسکون را نورانی ساخت عزیز بر اورنگ جهانبانی بنشست و بصوابدید دستور خردپرور فرمان داد که تا جشن
وصلت ترتیب دهند و بزم تهنیت بیارایند و در مشکوی شهریاری انجمن عروسی منعقد گردانند پیشکاران عشرت
اندیش و خدمتگزاران مسرت کیش اسباب بزم طرب و شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل عیش و انبساط
موجود گردانیدند و نسائم افتراح در گلشن امید حسن مهوب یافت و روایح انشراح مشام متمنی را بشمامهٔ مراد معطر
ساخت شراب گلرنگ در ساغر سیمگون بلور باهتزاز آمده بزم نشینان دولت را نوید عیش داده نغمهٔ چاره ...ب
چون بادهٔ آه هوش بر ارباب خرد بسته بر انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط گشاد ساقیان مهر دیدار با آب صافی می
غبار غم از دل مردم فرو شستند و خنیاگران خورشید لقا بنسیم نغمه خس و خاشاک ملال از خاطر خلایق فرا رفتند
گلبانگ نشاط مستان زهره را در صبح آسمان برقص آورده و نالهٔ زار و زیر روزگار را چون بزم بهار گلریز قهقهه کرد بزم آرایان
سرادقات عصمت جداگانه مشکوی شهریاری را بمشک تبتی و تاتاری معطر گردانیدند و انجمن شهریاری و شادمانی
بشیوهٔ کامرانی آراسته نازنینان ماه رخسار بسان گلهای بستان دسته دسته بهم نشستند و در حریم اقبال مانند
کارگاه ربیع نقش مسرت و آسایش بستند نخله سایان صندلین ساعد بگونهٔ اگون عطر مشام کاخان سنبلین معطر ساختند
و ترانه سنجان جادو نوا زهره کردار از مهر خندان بربوده و چنگیان دلنواز مستانه مضراب طرب و ناخن نشاط
بر پردهٔ غم بریدند و قانون نوازان سیم اندام در کرشمه سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند لاله رویان سمن بر
و نسرین بدنان سهی قد قرینه بکدیگر نشستند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان شکر لب جادو نگهان
حور لقب در محفل دریای حسن و بحر جمال بجوش آمد **مثنوی** + خروش صراحی در آمد بجوش + بخروش زیر و بم همگفت نوش
شکر ریخت مطرب به رامشگری + کمر بست ساقی بجان پروری + کشیدند بر طرهٔ کوی و بام + شقایق نمطهای چاه و فام

شکر ریزان عود افروخته ✤ عدو را چو عود در شکر سوخته ✤ شفق سرخ گل بسته بر سو شاه ✤ طبق پر شکر کرده خورشید و ماه

چون بزم اقبال بستان باغ ارم تزیین یافت مجلس امانی و آمال مانند مینو آذین بگرفت مشاطهٔ چالاک طبع بهفت آب زلال دست شسته بهر هفت کردن آن غنچهٔ گلستان حسن نخست بستان ما را افسانهٔ افسون باز بر دمید آنکه نکتهٔ باریک چون موی از جعد گیسوی عنبرین مشکبویش بزبان شانه سر کرده زلف مشکین چین در چینش بر عارض عقیقی تاب داده از حلقهای جعد مسلسلش سلسلهٔ مشکناب بر پای ماه منیر و آفتاب جهانتاب بنهاد و چون وسمهٔ عنبر سای عبیر بو بر ابروی دلفریب پرجادویش کشید از آن قوس عنبرین چنان تیر بلا از شست کرشمهٔ قضا نهاد بر دل ماه آسمانی گشاد که از هر گوشه فغان زه برخاست و چون چشم شرمناکش را سرمه سا کرد خانمان مردم مانند خانهٔ فلک سیه گشت و عبهر از این رشک تن بر فراش بیماری نهاد و چون دندان آبدارش را که طعنه بر لؤلؤ تر میزد بسی مشک آگین کرد از حسرتش آب بر روی گوهر خشک شد و جگر گوشهٔ صدف چون یتیمان بخاک خواری نشست و چون بر عارض ماه فریبش غازه بست از حیرت رنگ بر روی گل بستانی شکست و خورشید از خجالت غرق عرق گشت و چون حلیه و حلل بر قامت جان پرورش راست کرد حور از لباس حسن عور شد و پری از تهمت جمال بری گردید شانه هر چند با هزاران زبان عقیده التزام نمود ثنای گیسویش بخواند از دفتر جمالش جز بسر موی نتوانست وا گردانید و آئینه چند آنکه در برابرش بیکپا ایستاده چشم آرزومند از نظارهٔ رخ مهتابش بر هم نه بست از گلشن حسنش جز خیالی نیارست بدست آورد و چون می نشستی پنداشتی خرمن گل است به مسند قرار گرفته و چون میرفتی دانستی سرو روانست آفتاب بار آورده فلک در این آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نثار سرش گرداند چمن را از این تمنا از گل همه تن داغ گشت که جا چمن را زیر پایش انداز و شمع مهر رخش چون پروانه میسوخت و نغمه در هوائیش بسان دیوانه از راه راست خارج میرفت باده بشوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ بعشق صوتش در نوا چنگ بر بشش میکرد

مثنوی

مشک با زلف او جگر خواری ✤ گل ز ریحان باغ او خاری
قد برافراخته چو سرو بباغ ✤ روی افروخته چو شمع چراغ
خواب نرگس خمار دیدهٔ او ✤ ناز نسرین در حریم ادا
زهره و دل ز مشتری برده ✤ شکر و شمع پیش او مرده

✤ چون عروس جهان افروز مهر در حجلهٔ غرب فرو رفت و بانوی نورانی رخ ماه بر زمردین سریر سپهر جلوه گرفت تخت مرصع پایهٔ مینا ساق در حجرهٔ اقبال بغیر و بختی زدند و آن پری نژاد را مانند مهر بر سریر سپهر جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر و برش بختیند و دامن دامن لعل و دُر بر سراپایش نثار کردند از بسکه در آن بزم نشاط گل فشانی شد خانه رشک فرمای کارگاه فروردین گشت

و از فراوان لولو نثاری و گوهر باری انجمن حسرت افزای نیسان و محسود بحر و کان گردید بهنگام بار شاه حجله از غیر
سپرداختند و از در حجرهٔ خاص تا بارگاه عام کنیزان گلعذار قبای ناز بر اندام چست کرده و از زلف عنبرین دام از بهر
صید دلها تاب داده و از کمر معنی باریک حسن در مصراع برجستهٔ قامت وانموده بسان طاوس طناز با هزاران کرشمه و
ناز چون گل بچمن و شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشتند مثنوی رخ آراسته دستها در نگار + بشادی دویدند از هر کنار +
مغانه می لعل بر داشته + بیاد مغان گردن افراشته + همه کار شان شوخی و دلبری + گه افسانه گوئی گه افسونگری +
جز افسون چراغی نیفروختند + جز افسانه چیزی نیاموختند + فرو هشته گیسو شکن در شکن + یکی پای کوب و دگر دست زن +
شاه چون ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان خرامان بیامد و از نظارهٔ جمال نازنینان بسان گل بشگفت
و بجلوه نگاه ماه شتافته جهان ابرو نمائی آن درخشان اختر برج نیکوئی داد داد از تماشای گلستان حسنش
نضارت اندوز نشاط شد چون هر دو والا گوهر بر یک سریر جلوس دولت مانوس فرمودند پنداشتی دو سرو ناز
در یک چمن رسته و خورشید و ماه بیک برج جلوه افروز گشته تخت از وجود شان هزاران جلوهٔ نور یافته
چون عرش برین اوج گرا گردید و کنیزان بسان انجم برگرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند شادمانی از اضلاع کاشانه
چون آب از چشمه جوش میزد و طرب از ارکان خانه چون عطر از منبع ترشح میکرد شاه بیک دیدار آن جادو دلربا سامان
کیش متاع دل و دین در باخت و خلوت خاص گزیده آن خرمن گل را حمایل وار بکنار کشیده مانند قبای چست
در بر گرفت گهی از لعل نوشینش رحیق زندگانی نوش میکرد و گاه از بدن یاسمینش دستهٔ گل در آغوش میگرفت
و گهی از عارض تابان آفتاب شکنش بوسه بر روی ماه میزد و گاه از مستی نظارهٔ عبهر نیم مستش هستی خود فراموش
میساخت تا آنکه نسیم کامجوئی از مهب تمنی باهتزاز آمد و نائرهٔ اضطرار از ملاحظهٔ نار آن گلناری عذار در کانون
سینه شعله زن شد خواست که بتکلیف دل انگشت بر صحن پالوده زند و طلسم مراد از سر گنج سیم بشکند و از گلبن
امید گل مقصود بر چیند مثنوی گرم شد بوسه در دل انگیزی + داد گرمی نشاط آمیزی + خواست تا نوش چشمهٔ
خارد + مهر آب حیات بر دارد + باغبان از تاراج غنچهٔ نادیده شمیم هراس اندیش گشته بگرد چاره در شد تا سوزن
بر حریرش نخورد و برگ سمنش از منقار تیز بلبل فگار نگردد و شاه از فرط طلب و تسلط اشتها تاب توقف نیاورده
بیطاقت شد و چارهٔ کار را از خدمت زاهد حجله نشین خلوت عینا استدعا کرده بجهت فتح الباب بدعای قدح
مشغول گشت از حافظ سورهٔ قلقل یعنی ساقی ساغر مل وظیفه در دست آورد تا باشد که پری رامش گردد و
بدامش افتد آن پری که پروردهٔ آب و هوای می و نغمه بود بشیشه میل نمود و از سر خوشی طرب چون سبو

۲ع مصراع برجسته آنکه بی فکر از خیزد ... بیاض لغات شوخی کنایه از خوب است مصطلحی
۳ع مانوس الفت کرده شده
۴ع اضلاع بالفتح بمعنی اطراف
۵ع ارکان بالفتح بمعنی ستونها خانه وغیره
۲۱۲

سرو آزاد متمایل گشت و نغمه وار از پرده حباب بر جسته هوا گیر جشن شد و طرهٔ مسلسل مشکبو را بر صفحهٔ رخ ماه رنگ

تاب داده هالهٔ عنبرین بر گرد خورشید زد و بدست دستانی که در جام زرنگار رحیق روح افزا پیمودن آغاز کرد

و گلاب وار آن بادهٔ مرد افگن آمیختهٔ شهنشاه شاه ثریا جاه نمود و شاه از مستی می مهربان از جا رفت و بلا تامل چون

بلبل بی‌کاشانه گل از دست آن گل گرفته لاجرعه در نای ریخت آن طناز دمدمه ساز بادهٔ ناز غارت هوش کرد

و از دور دمادم و گردش پیاپی دماغ شاه را از نشهٔ خرد تهی ساخته فرمان داد تا لعبتان مهر عذار و پرستاران پری

دیدار از چار سو شتافته هنگامهٔ رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را شعله آواز بر افروختند یکی پروانه کردار

بگرد شمع رخ نازنین آنچنان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت تماشایش قطب وار بر جا بماند و یکی چون پری از غایت

چستی و چابکی در هوای سرود پای کوب و دستان زن گشت و یکی بصدای دستک مرغ خرد را از آشیانه

دماغ شاه در هوای حیرت به پرواز آورد و یکی بنغمهٔ جادو آهنگ و زمزمهٔ هوش فریب متاع دل و دین بغارت برد

مثنوی
یکیهان پرنگار نورانی | تیز رو چون خیال روحانی
هر نگاری بسان تازه بهار | همه دستها گرفته نگار
لب لعل پیاله دستان | خنده شان چون بهار خوزستان
دست و ساعد پر از علاقهٔ زر | گردن و گوش پر ز لولوی تر
بر کشیدند نغمه وار نوا | در کشیدند مرغ را ز هوا
برده آوازشان ز دل و دین فریب | هم ز ماهی و هم ز ماه شکیب

شاه بدان غایت محو تماشای کنیزان ساحر فریب گشت که راه مقصود گم کرده از

غلیان مستی باده سر بر بالین استراحت نهاده و غنچهٔ مراد در چمن امید همچنان ناشگفته ماند چون عروس صبح از حجلهٔ لیل

بر آمده از میکدهٔ مینا فام فلک بزرین جام خورشید صبوحی زد عزیز غنوده بخت بنا دسحر از خواب غفلت بیدار شد

نظر بهر طرف کرد اصلا از آفتاب خود نوری ندید و از عیش شبانه نشانی نیافت خود را باز در همان دشت خونخوار دید

مبتلا ببلای تنهائی و گرفتار دام بینوائی از لعبت بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را از خون دل در شفق نشاند

و بیاد نازنین و دستگاه نعمت تازه و نشین بسان مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند کام ناکام گام زدن آغاز

کرد مهوی آنکه آب رفته باز بجویش رسد بپای طلب بهر سو شتابنده شد هنوز بقیاس خن سحی براه در نخوا شسته بود که

ناگهان بحوالی او چین فائز گشت از معنی غریق لجهٔ استغراب گردیده حسرت ابا حیرت در آمیخت دامن امن الکوتو

بلکه دریا دریا ناسفته گهر از صدف دیده بر وجنات ریخت ناچار بمنزل خود آمده بقیهٔ مال و منال بر ارباب استحقاق

قسمت فرمود و بر جریدهٔ حال عبید داه رقم آزادی کشیده از خانمان در گذشت و فاخته وار کسوت خاکستری

در بر کرده مجنون کردار تختهٔ پوستی بر دوش گرفته بحلقهٔ مجانین در آمد و در صحرای نارسیدهٔ مردم و دست نادیدهٔ آدم

طرح اقامت انداخت و تتمهٔ عمر از جام عشق بلاهل غم نوش کرد و در جگر سوزش الماس نموده بر بستر آرزو پهلو به پهلو
غلطیده با دل بریان و دیدهٔ گریان هم‌آغوش وحشت بسر می‌برد و تا نفس واپسین مرارت سکرات مفارقت دریافته
نقد جان بنام دوست بتقاضی اجل تسلیم نمود عزیز من ازین وحشت‌آباد سست اساس که لعبت‌خانهٔ تزویر است
گرفتاران زرق و ریوش را سرانجام بجز ندامت و تشویر حاصل نیاید و این خمکدهٔ خراب بنیاد کمینگاه بلاست
که جرعه‌خواران رنگ و دستانش بغیر لای و لوش حسرت نوش نکنند خنک کسیکه عشوه‌اش نخرد و فریبش نخورد و
بخواب غفلت گوهر مقصود رایگان از دست ندهد **نظم** نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر ✤ که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد ✤ که این عجوز عروس هزار داماد ست ✤ فریب عشوهٔ حسن از جهان پیر مخور
که هر که کرد بوی آشنا ناشاد است ✤ نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل ✤ بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ✤ ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است ✤ **داستان سه جوان غربت گزین**
که بدرقهٔ رفاقت همبارگی عزم بادیهٔ سفر تاخته در سواد منزلگاه از کم پائی راحله پای
محمل طاقت بمحل عجز انداختند عندلیبان صفیر سنج بساتین محاکات و بلبلان نغمه سرای روضات
روایات این ترانهٔ تازه را بدین نمط سرائیده‌اند که وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خویشتن بعزم سفر برآمده باراده
مهمی متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحله عاری مانده بپای خود رهگرا گردیدند
و در طی مراتب تردد سعی موفور بتقدیم رسانیده بهنگامیکه پیک گیتی پیمای مهر بمنزل غروب قرین شد بحوالی
شهری رسیده از مکان فرودگاه بفاصلهٔ قلیل بپای درختی تمهید قواعد قعود پرداختند و از بهر آنکه نفسی آسایش
کنند از صراط تحرک انحراف ورزیده دمی بر جادهٔ استقرار استقامت ورزیدند چون در قطع مسافت
بیش از قیاس طاقت مباشر حرکت شده بودند حرارتیکه در قوائم از ممشی پیدا آمده بود بعلت سکون فرو نشست
و ماندگی بر مفاصل مستولی گشته حرکت از آن محل از جملهٔ امر محال شد لاجرم بنابر اضطرار بر بساط عجز تمکن اختیار
کردند یکی از آنها که براه مصلحت قرین بود بجهت دفع تکاسل سببی انگیخته گفت که هرکدام ما حکایتی غریب از سرگذشت
خود بمعرض بیان تهیم مشروط آنکه هرکه درین امر عاری برآید دیگران را بر دوش برداشته مرة بعد آخری
بموضع نزول فائز گرداند هر سه رفیق درین باب طریقهٔ اتفاق مرعی داشته باقامت شرط و ایفای
عهد پذیرا گشتند چون بر ظرف خاطر جوانان آن معنی حسن سوغ یافت مرد یکه محرک این سلسله بود نخست ماجرای
خود را بدین عنوان صورت گزارش داد **حکایت رفیق اول** وقتی برفاقت جمعی از اصحاب

۲۱۵

اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار کردم و بکشتی برآمده چون باد بر روی آبی که بهنگام تموج از مرکز خاک بدایرهٔ ناری پیوسته بگذرانیدیم پس از آنکه روزی چند بدین وتیره گذشت باد مخالف از مهب تقدیر برخاسته و سلسلهٔ لنگر گسیخته کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت اهل کشتی چندانکه مقادیر حوصله تعقل بشری بر تابد از حفظ آن رشته [illegible] تدبیر انگیختند و ناخدایان در خور امکان بازوی جهد کشادند اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد و سرانجام از صدمات آب و لطمات باد اجزای تراکیب کشتی متلاشی گشت و مردم بیک قلم مع احمال و اثقال بقعر عدم فرو رفتند و متاع اعمال بدوش گرفته سراپا خوف و سرتاسر حیرت بتجارت جهان ابد شتافتند بیت

درین ورطه کشتی فرو شد هزار + که پیدا نشد تخته بر کنار +

از اتفاقات مشیت من بر لوحی سلامت مانده از آنچنان مهلکه گویا از روز بازپسین ایمن و از صدمات میداد نجات یافتم اما از بیم تموج آب که بر سطحش گنبد نیلگون چون حباب مینمود هر لحظه قالب تهی میکردم و باز همی زنده میشدم تا آنکه شمالی تند که صرصر از وزش حسابی نبود دگر باره برخاست و لوح را بسان صرصر هفت شبانه روز بیک حال آنده بمسافتی که مقدارش جز خدای سریع الحساب نداند از آن محل دورتر برده بورطهٔ دیگر انداخت و لوح دران گرداب گرجوش دو سه چرخ زده بیکبار فرو شد و در ساعت بساحل دیگر سر کشید چون نگاه کردم خود را بکنار دیدم [illegible] از سخت ورطهٔ حیرت فرو رفتم و اصلا راه بجائی نیاوردم که در عین قعر ساحل چگونه پدید آمد بهر تقدیر لوح رها کردم و بطرفی نشستم پس از دیری چون حواس که از رهگذر تهلکهٔ آب منتشر شده بود گرد آمد بهر سو نگاه کردم و بجهت ادراک حقیقت آن سرزمین از انجا برخاسته قدم توجه در راه پژوهش نهادم پس از طی کمتر مسافت شهری بغایت عظیم در کمال فسحت و نزهت بنظر در آمد ناچار روی توجه بدان صوب آوردم چون نزدیک شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام و انبوه بهر سو تردد میکردند و بکار و مهم خود بهر جهت می پوئیدند اما طرفه اشکال عجیب و هیاکل غریب داشتند که اصلا بمردم بلاد دیگر مناسبتی نبود و از دیدن آن اشکال عجبی و هراسی در دل راه میافت دلم رخصت نداد که بشهر در آیم و بدان مردم خالی از مردمی طریقهٔ مکالمت و معاملات پیش گیرم لاجرم از سمت خلل منحرف گشته بگنبدی تهی در آمدم و پنهان از خلق بگوشهٔ در خلوت جا گزیده از دور بتماشای تماشائیدگان آن شهر مشغول شدم ساعتی برین گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه از دیدن آن [illegible] نمیشد و دل از دست میرفت طرهای مجعد بر عذار گلفام چون سنبل تر بر ورق گل شکسته ابروان هلالی مو بنال چشمان غزالی وسمه مشکین کرده و نغوله عنبرین بسته همه ملاعبان فتنه پرور چون غزالان ناز گستر با کرشمه نیرنگ و عشوه جادو انگیز از چار سو شتافته با هم طرح لعب انداختند مثنوی

بقامت هر یکی آزاد سروی + خرامان چون تذرو روی باتذرو +
دهان تنگشان شیرین شکر چه + بخوشبوئی بسی خوشتر ز عنبر +
زغمزه تیر و از ابرو کمان ساز

همه باریک بین و راست انداز * از تماشای آن روحانیان روح پرور و لعبتان لطیف پیکر خرد در کاخ دماغ کوس
رحیل بنواخت و مرغ حیرت در خاطر شان نشیمن آشیانه گزید صفیر میزد باشت و جمعی دیگر چون طاوسان بال زرین
گشاده و آشیانه‌ها رین باز کرده و باهم پر در پر بافته و صف اندر صف کشیده در هوا آشکار گشتند همه با حدب شکوب
زرین کلاه و همه نورانی رخان چون خورشید و ماه در این اثنا یکی از جمله نازنینان ارجاع جمال حسین از باد و کرمتاثر
برق بسوختن من شتافت فی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکی نهاد اگرچه ما را که ایزد جهان آفرین از نار السموم برای
تکوین ما تیار ساخته است با تو که از ماء و طین حسن تخمیر یافته از جهت اضداد اصول کار مناکحت شان ممکن از جهت صورت نبندد
اما از آنجا که دلداری و تعظیم اضیاف از جمله واجبات است با تو نیکه سر دفتر گروه ناریست امر انست و مصاحبت تو
مرخص گردانیده هلا بر خیز و کلبه مسکینم را بنور قدوم خویشتن منور ساز و چون فلک بکام تست از ساقی بخت جام مقصود بخواه
و بی زحمت اغیار از بوستان مراد دسته ریاحین کامرانی در بند منکه آرزومند این دولت بودم چون از زبان آن
افسونگر ساحری کیش چنین افسانه نوازش شنیدم منت بر جان و دل نهاده سبک برخاسته و بسان سایه بدنبالش
افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت آن دلفریب باغی بود در آن گلهای رنگارنگ شگفته و مرغان گوناگون نغمه سنج
گشته و در وسط آن روضه رشک ارم چوتره مرمر سپید چون کافور مجلی بوان تنجل بکمال حسن ترتیب و زینت انجام
ترتیب یافته و پیرامونش چمنهای پر از یاسمن سفید در غایت دلکشی و دلگشائی که از رائحه روح پرورش مشام جان
معطر میشد و از تماشای گلهای کافوریش دیده دل منور میگشت بر شاخهای نرجدین گلهای سجاده رنگ بسکه شگفته
و خندان بود مانند کواکب نیلگون بر پرند سپهر مینو و غنچهای نیم شگفت بسکه لولوی آسا در سلک شمائیل فیروزه رنگ
متصل هم واقع بود بعنایت بی‌تکلف تو گوئی چمن زعفران خورده و بخنده قهقهه درآمده و در میانش نهری مصفاتر از تسنیم
و صافتر از حوض دل سیم تا آئین ارباب ریاضت بتصفیه باطن کوشیده و برخلاف قاعده اصحاب حکمت در تسلسل لازم
گردیده از تماشای چنان منزل مینو مشاکل خاطر ذخیره اندوز طرب نشاط گشت و با اینهمه مصاحبت آنچنان گل اندام
ذریعه حیات تازه گردید سخن مختصر چون مدت هفت سال از زمن مستعار آن مکان فردوس نشان در غایت عشرت و شادمانی
و صحبت کامرانی بسر آمد میزبان مهربان دقیقه از دقایق کرم و دلجوئی نامرعی نگذاشت در مدت طویل بهر چه آرزو
کردی بی تعب انتظار مهیا میساخت و از آغاز تا انجام بجرعه راح روح پرور ریحانی و باده نشاط انگیز ارغوانی و سماع
ناله نوابخش ارغنون در هر گوشه چمن بپای سرو و بید مجنون و تشمیم کلاله عنبر بوی آن دختر شاه زادان نسرین بدن یاسمین
غنچه دهن آن رشک فرمای سرخ رویان بزم چمن نقش دیگر بر لوح خاطر جای نگرفت و امری که باعث انتشار اسباب جمعیت

٢١٦

جمعیت حضور و ماحی آثار مسرت و سرور باشد از طبع زمانه اصلابرو نیافت پس از انقضای مدت مسطور آرزوی
خانه و تمنای ملاقات عیال بروال استیلا گرفت و هرچند بضبط خویش و حفظ سررشته صبر کوشیدم فایده نیاورد
ناچار دل از صحبت روح پروران حور نژاد برداشته با تمامی بست برخاستم چون دست استعداد از سرانجام امور
خالی بود درین باب استمداد همت از مردم پری بیان نمودم اسم پوزش بر سر گریبان ... احسان دوا شفق
... بسم تگادر که ماه از حسرت ... ش مانند صبا زار و ناتوان میشد مهر جهان ... دارد رشک
تابش در رنگ برق با آتش تشویر مسیحت حاضر آورد منکه تشنه لب وادی این تمنا بودم چون منهل مقصود برارت
مراتب شکر ایزد عز جل فزوده بر آن پری افسون بعادمیدم بر آن کوه تن جهان پیما که هم بدبه بود ... اه نما سوار شدم
بارگی فلک ... د دردم مانند کاغذ باد هوا گیر اشد راهی بسمت سما سر کرد و مرتبه اوج گرا گشت که پنداشتم بر جاده کهکشان می‌پوید
وا گشت از سپهر خوید خضر و از سنبله جو سبز پچوید **مثنوی** ز زیر بالای خود جهان دیدم ✤ خویشتن بر آسمان دیدم ✤
آسمان بر سرم فسون خوانده ✤ من معلق چو آسمان مانده ✤ سوی بالا دلم ندید دلیر ✤ زهره آن کرا که بیند زیر ✤
از یجهت حیرت بر طبیعت طاری شد و هراس در دل ساری گشت و چون برگاه بر آن گرنگ کوه پیکر خشک شده ایم
تقش ... دم نه از ماهیت حاله خبری و نه از کیفیت جاده وقوفی و طرفه تر اینکه عنان اختیار علی الرغم رسم ...
از دست ... با آنکه زرده گیتی نورد آفتاب بر جاده استوا ... تا الراس گذشت و ختلی فلک خرام من با یل
... شده بر کوهی که از تنکومش تیره فلک میشگافت و از همیش ناف قاف می پیچید فرود آمد بسر عتیکه دست صبا سلسله
کاکلش بند مینشد بکوه پندی جبال پیمائی شتابان گشت و اثنای راه اژدهای کوه تمثال که عقل از تماشایش تیره شد
و دیده از ملاحظه اش خیره میگشت پدید آمد بمجرد دیدن کوشها خوابانیده حرکتی کرد که از بالایش معلق زنان
بزمین آمدم ... اسبی ... راه یافت و اسپ بدستور خروس برخاک نشسته ... نمود یکبار تغیری ... شته
شکل اژدهای ... گردید و در کمال تجاد متوجه پیکار آن اژدها شده بدو پیوست ... اژدهای کوه پیکر
باهم پیچیدند و کمهار ... بر یکدیگر زدند صدمه‌ای ... فتش ... نهاد در دوره گنبد نیلگون غلغله انداخت ... ظلم ... قرر
دهان هر دو اژدهای دمان برآمده جهان ... تیره ... گفتی بر ساحت گیتی پرده ظلمت فروهشته اند از
... چنین جدال غریب چون بدیده دیدم و از استیلا ... هول باخته ... تاب قامت نیاوردم و ...
برخاسته راه فرار سر کردم و بسان بادیه تند آغاز نهادم ... ن بقیاس و فرسنگ در نوشتم از دور مردی دیدم از
غایت ... سنگیری عصا راه میرفت و آهسته آهسته گام میزد خیلی جهد بکار بردم تا خود را بدو رسانیدم چون

آواز پایم بگوشش خورد حیرت ناک بایستاد و بچشم قهر نگریسته **مثنوی** بانگ بر زد که هان بگو چه کسی
بلکه داری چو باد همنفسی * چه کسی چه نام خوانندت * ور کدامی مقام دانندت * سخت اینجا چگونه افتادی
که خرابی ندارد آبادی * این بر و بوم جای دیو است * شیر آشوب ... دیو است * مجرد اصغای این نغمهٔ هوش ربا
قالب تهی کردم و از بس بینوایی نیروی دل و توان تن بخسته لبان بوده خاک بزیر پایش افتادم و گفتم
پیر خسته منش بر حال زارم رحم آر و راه نجات بنما که بس غریب ناتوانم و نیک ... هلاک نزدیک ام
عم مخور ... تا امن شتافتم تا بسجادهٔ صواب رهنمونت کردم و از چنین هامون هولناک بموضع عافیت و محل امن اندازم
چون رحم مهرآمیز شیوهٔ ملاطفت از آن پیر مشاهده کردم دل از پریشانی هراس جمع آورده هرچند پا از تردد عاطل
مانده بود از قیام و خیزان بدنبالش روان شدم چون بختی از راه بریده شد غاری پدید آمد در بن غار شگافی و بر روی
شگاف آسیا سنگی که آسیای عالم سای سپهر با همه عظمت با سنگ آن نتواند شد پیر راه نما حالیا اندرون غار رفت
و فی الحال تغییر ماهیت خود کرده بهیاتی هرچه منکرتر برآمد که از تصور صورتش ایدون مو بر اندام راست میشود مرا چون بنجشک
ضعیف بر دو انگشت گرفته بیک دست سنگ را از روی شگاف برداشته اندر انداخت و باز همان سنگ بر سرش مسدود کرد
چون سد سکندر استوار ساخت و خود برفت اندر شگاف جمعی را دیدم از آدمیان ندانی نشسته و تودهٔ استخوان بیخ ...
بپهلو افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند ای برگشته بخت تو از ما چه پرسی که نابرسیده ... که تا شنیده
... تر آن پیری که دیدی دیویست خونخوار روز و شب در صحرا بگردد و هرجا اجل گرفته دوچارش شود اسیر کرده بدین غار
آورد و در روزی دو سه کس را خام بخاید و دو سه کس را بر آتش کباب کرده خون چکان تناول نماید و هم گله گوسپند دارد که
گاه تنها بگوشت آنها اکتفا کند گفتم آن گوسپند کجاست گفتند شاگردی دارد که لعنت بر استادش باد بچراگاه برده در
حسرت شام بیارد و در وقت سپیدهٔ صبح باز برد گفتم ای وای اکنون گاه آن رسید که راه زندگانی مسدود گردد و
رشتهٔ حیات منقطع شود ناچار یکبار بلا ستر صد اجل نشستم در حینی که دیو قیرگون دیدار نسب جوانان شیر گیر تنها گرد مهرا
در دشت خونخوار فلک بگردار بره گرفته در شگاف مغرب محبوس ساخت شاگردش رمه را بیاورد و بدستور استاد
سنگ از در شگاف برداشته اندرون آمد ... استوار کرده بنشست و تنی از آن اسیران ... تناول
نموده بخواب شد قضا را در آن شب آن دیو لعین که استاد آن ملعون بود بدین شگاف نیامد چون نیمه از شب
سپری شد ببالین شاگرد فراز رفتم و بختی پژوهش حال نمودم دیدم که برادر مرگ تتق غفلت بر چشم جهان بینش
بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی لبالب در دماغش ریخته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات انگاشته دست

دست بحبل المتین توکل که بهین استظهار آوارگان وادی اقتدارست زده و آستین را بر دو ساعد بوزدیده سیجهانیکه
دیوبندان کباب راست میکرد بدانگونه در آتش کباب آب ورم کرد تنگرف یافت پس نرم نرم بر بالینش فراز آمدم
و بسیار دو سیخ آتشگون که پنداشتی شعله بیت بر نهادم چشم عفریت نهاده بخت نوری آزردم تا آنک از کاسهٔ حدقه اش
بادهٔ طلبیدات بریخت از انجا بجستی برق جهانید بیخبری از داری گشتم بانگی عجیب که از صدمتش جگر کوه آب میشد و چراغ هوش
... میگشت از نهاد عفریت بد نهاد برآمد و بقهرناکی و غضبناکی بر خاست ... دماغ ...
بهرسو دوید تا انتقام از خصم کشد و چون از نور بصر بهره نمانده بود ناچار بعجز گرائیده ره بجائی نبرد پس از کوه
شگاف بر افتاده بماتم چشم نشسته خاک بر سر افشاند چون دیدهٔ روزگار از نور صبح روشن شد آن کوربخت بعادت
معهود سنگ از روی شگاف برداشته خود سنگ راه مشتی محبوس گشته بر در نشست و گوسپند بیرون اندا بواسطهٔ آنکه
آدم از گوسپند وا برازم از راه احتیاط پشت هر گوسپند را مس کرده سر میداد من چون بر خیال آگاه گشتم فی الحال
پوستی از گوسپند که اندرون شگاف افتاده بود بر پشت گرفته بسان چارپا دوتا گشتم و نرم نرم قدم برداشته همپای
گوسپندان بدر جستم چون بیاوری بخت و عنایت جان بخش جهان آفرین از چنان ورطهٔ هلاک که نجات اصلا متصور
نبود بدینچنین آسان برآمدم باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مطمورهٔ عدم دوباره
... ساختم و دران مکان منحوس دمی آرام ... ای تهاون بودن از پردهٔ صواب خارج دانسته
بیابان بادیه نورد گردیدم و از بیم دیو سه شبانروز بیک دم تاخته مسافتی بعید قطع کردم اما قطعاً ...
نبردم و در وادی هولناک که بوئی از امید نداشت واقع شده از استیلای جوع و نومیدی آب نان از طاقت
طاق گشتم و بدامن کوهی پای سکون درآورده بشیوهٔ خوابناکان نهانخانهٔ خاک ... افتادم چون فراپیش خود
نظری گماشتم ... درغایت سپیدی بنظر درآمد از راه استدراک کیفیتش در خاطر تخالجی ... گشت لاجرم
از انجا برخاسته نزدیکتر رفتم ناگاه گیاهی بود سپید چون کافور که طائری برگ برگش را از هم شکافته و مانند شاخ
ریشهٔ آنرا باریک ساخته بر زمین مسطح آشیانه ترتیب داده بود و درمیانش هفت بیضه نهاده و به بزرگی که هر یک
... منکه سوختهٔ آتش مخمصه بودم بیضه را از جملهٔ ... هر روز یکی ازان تناول کردم بروز هفتم آثار
... بر جملهٔ شخص آشکار شدن گرفت آنکه مانند گیاه که از زمین ... ید بهمه جای بدن برست در کمتر فرصتی تمام
... ت پرواز پدید آمد ... هفت رنگ در نهایت ... زرد و محاذی آفتاب طرفه
... از هر پر پیدا میشد و در رنگ مهر خطوط شعاعی آشکار میگشت از بوقلمونی روزگار ... در ورطهٔ حیرت

فرو رفتیم و از آنجا پرواز آمدم بچاره آنکه معموره بنظر در آید باوج هوا متصاعد گشتم از مسافت دراز آبادی ظاهر شد
بسوی آن مایل گشته آهسته فراز درختی که بفاصله ... از شارستان بر طرفی واقع بود نزول نمودم جمعی را از دور دیدم
بسلسله سلاسل غریب و هیئت عجیب بر آمده بودم ... همه بر لعبت ... استیلا یافته بعضی از اعاجیب روزگار
چنان بستند و برخی از بلیات بزرگ فرا گرفتند بهر تقدیر چون آن نیافته ... قدم جسارت بر بساط ...
تا آنکه بی تامل بسیار رای همگنان بدان راجع گشته که بنفس آتش فشان تفنگ
و بندیکی از آن جماعت بقتلم مقصود گردانیده قدم فراتر که نهاد و تفنگ را محاذی من فراهم ... صدد آن شد که
ماشه را بر کند و مرا از فراز درخت بمغاک عدم فرا اندازد ناچار فریاد بر آوردم که زینهار دست نگاهدار تا بتامل در کن
... بستر مرگ برده ... غافل این سخن حال بر جوان تغییر شد و بسکه بیم بر وطاری گشت تفنگ از دست بر زمین زده هزیمت را
غنیمت دانسته و بقیه جماعت نیز طریق سلامت در تتبع آن دانسته رو بسوی شهر نهادند و قصه حال مرا بر سبیل ندرت
بحاکم گذرانیدند حاکم با سواران فراوان ... از شهر بر آمده از دور بدیدند و در آن درخت حلقه بست بتدبیر گرفتن من
بیگناه در افتاد از اتفاقات حسنه جوانی در آن گروه دیدم که سابقه معرفت داشت وجود او را از جمله مغتنمات دانسته
... خود خواندم و بجهت خلاص خود از و استمداد همت کردم جوان اگرچه در بدایت حال سخت هراسان گشته از
ام پهلو تهی ساخت اما چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین یاد ...
... گشته هراسان نزدیک آمد و از آغاز تا انجام بر ماجرای من گوش انداخت چون گمانش بیقین بدل
گشت و خاطرش از شوایب شک ... گردید نزد حاکم رفته و قصه حال زارم بعرض بیان آورد و برات نجات از بهر من
حاصل کرده مژده امان رسانید ... را خالی از خلل یافتم از فراز درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و بقانون
راه شناسان ... تمام ادب نغمه دعا و ثنا خواندم از مشاهده حال من غریو از نهاد خلق بر آمد ... بدان مرتبه ... رفتم
گریه آمدند ... از کثرت ... حاکم رحمتی تمام بحال من راه یافت قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی معین نمود و وجه طعام
و شراب بقدر حاجت کفایت کرد پس از انقضای مدت هفت سال چون نسیم مراد از بهار عنایت الهی ...
آمد گره گشایی آرزو ... همت گماشته ... گرفت و بتدریج از تکاثر ریزش ...
گرویده معدوم مطلق گشت ... بحالت ... از آنچنان رنج بگنج صحت پیوست چون از شفاخانه
مطلق مداوای کرم رسیده ... تمامی حال ... کمال ... ساحت ... ملازمت حاکم مرخص گشته ...
دیار خویشتن گشتم ... براه سعادت ... کرده بمنزل مقصود خود پیوستم و چون این جوان عروس سرگذشت خود

۲۲۱

خود را با اینهمه پیرایهٔ غرابت و ندرت بجلوه گاه بیان آورد و رفیق ثانی که در آئین بذله سنجی و نکته رانی از نقص عدیل

مبرا بود گلگون رهست و زبان را در میدان بیان جولان داده صحرای دلکش و سرگذشت دلکشای خویشتن را بدین

رنگ صفحهٔ تقریر زینت ارتسام بخشید حکایت نخست بعلوم از اشارت دانم آرج که درین ایام که از دور

عالم از قید این سلسلهٔ سخت تر از حدید رهائی یافته بود چندی در شهر زهره منظر مرا اتفاق سکونت افتاد

بهر روزی بچار بازار شتافته سراسر سیر میگشتم و تماشای اهل دکاکین و اصناف ارباب تشنین

که هر یک بنوعی از صنعی باینی مشغول کار خویشتن بود میکردم و بگلگشت گلشن هنرگاه رسیده بعبرت بینی

مشاهدهٔ اعتبارات میبودم و از هر چمن گلی میچیدم و از هر گل رایحه می شمیدم از هر بلبل نوائی میشنیدم از هر نوا سر

براهی می کشیدم ناگاه نگاهم بسوی جوانی قهوه فروش افتاده که طرهٔ سمن سای سنبلش سلسله بر ساق صبا میبهاد و تبسم

سخنش که بر گل شگفته الو مزاحمه میکرد چون باد بهار گره از دل غنچه میگشاد بسان بدر منیر بر کرسی مینا کار آسمانی نشسته

هلالی لبالب از قهوه بحریفان در داده جفا میکرد و آبروی لبش رهست آن جادهٔ پر هنر را چون خط بر ساغر گشتگی انداخته

کرشمهٔ ستم سنجش بقتل مشتی بیگناه اشارت فرموده مثنوی سرتا قدش کرشمه و ناز هم سرکش حسن و هم سرانداز

افگنده بدوش زلف چون شست * او بیخبر و نظاره گر مست * معجون لبش بدر فشانی * پرورده بآب زندگانی

بعشق سا از ان عنبر آلوبش سجاده نشین مجنون گشتم و بتکلیف دل دیوانه بصورت خار بپهلوی آن گل رخسار

نشستم آن ساده عذار پرکار چون قهوه گرم جوشیها کرده به پیاله گلوسوز مست نشهٔ ذوق ساخت ناچار طرح

ملازمت او بر انداختم و بمصاحبت او وام سر برافراختم دران انجمن بذریعه بارگان بسیری اه مکالمه باز کردم مجاور و محاکا

دمساز گشتم و بعلت رعایت این سلوک بر سبیل دوام رسوخی در بنای معرفت آمد و چون گرمی هنگامهٔ حسن قهوه

فروش و اسعه تلاقی طرفین بی فتور فاصله بود در کم مایهٔ فرصت سخن آشنائی بر کرسی نشست روزی بر خلاف عادت

بتکلیف بعضی از اولیا دولت بنخجیر زنی و صید افگنی مصروف داشته عنان توجه بسمت صحرا منعطف گردانیدم و بدنبال

صیدی آمده در اثنای سنتن از رفقا بر کران افتادم قضارا صید از دیده ناپدید گشت و من مانند آهو رمیده در صحرا

دره بدیهی بمی بردم تا آنکه آفتاب از سپهر برخاسته بود و از تیغ وحشت کم مهر رسیده و تعب عطشان توان

از تن بود چون صید خم دار در تب و تاب از تف زهرهٔ بی آب بر رنگ زرتافت صحنی از دهان مرگ جسته پس از

زوال بحوالی شهر پیوستم و از دور درگاهی دیدم پیشگاهش رفته و آب زده و درختی بران سایه گستر ده و مسموع

دران بسلسلهٔ آهنی مقید گشته خواستم از آنخانه دم آبی بخورم اما به انتعطش زبان چون مغز معاینین

خشک بود مجال نطق نیافتم که آواز کنم ناچار حدیثی بکار برده میمون آستانه را زیانه زدم میمون چون تمکشان بانگ تظلم
برزد کنیزی زیبا روا از اندرون برآمده فی الفور تمهید قواعد عذر جبر و توبیخ پرداخت من اصلا از سخنش خیال نگفته باز
... التماس آب نمودم کنیز اشاره فهم در رود ... را بلطف ... مبدل ساخته ... دن خانه شتافته و کاسه لبریز آب زلال
خوشگوار تر از منش کریم و خنک تر از نطق ... یم آورده بدستم ... و بزنل ... سان آب رفته باز بجوی حیات آورد چو
دید که آله رحم که از صرصر عطشان خمول و پژمان شده بود از رشح سحاب نوازشش طراوت ... گرفته با ... باز پرسید
بخنان لب نشین ادا کرده گفت بانوی من خاتونیست که با وجود پرده نشینی آوازه برگ ... نوا ... رست بلند بنیاد
رسید ... نش گریبان پرده پندار زهره بکر دارد ... ن گل دریده با اینهمه تنگبارتی در ... ن ارباب نیاز گشاده دست
و خوان سالار همتش بر مایده عطا خاکساران کوی رندی را صلای عام در داده اگر نفسی از حرارت آفتاب بسایه آن سرو بن
بوستان دلبری پناه بری از نخله قامت دلربایش بکام دل برمزد خوری همانا از سایر تمتعات روزگار و همگی مستلذات حیات
مستعار بهره ور و کامیاب خواهی بر آ... نات از بیش عنان دل بکشید و حرفهای دلنشین محرک سلسله انبساط گشته نسیم کلام جود را
راد چمن خاطر با هتزاز آورد لهذا انفعال عاصی ... که با تستلذاذ جسمانی و اکتساب امور شهوانی بهانه جوست بر آنم داشت که بارگی
بکنج اختفا کرده فی الحال بدرون شتافتم و از مساعدت اختر ماهی و بر وگشتم که خاتون بخلوتکده خاص و بر شمع رخش بکه دار پروانه
میسوخت و قد نخل صنوبر از رشک سرو قامتش چون اره سنبل تارتار میشد دهنش تنگتر از روزی درویش ... چشم مستش چه
بهرام خنجر کش و ستم کیش ابرویش مانند تیغ هندی ... دلیر خونریزی و عشوه اش بسان فلک مایل بفتنه انگیزی مثنوی
... لی که بغمزه کمین ... صفتی زیکی هزار سینه * آهو چشمی بهر زمانی * کشتی بکرشمه جهانی * آن ماه عشرت پسند دلم را
چون ماهی اسیر شست زلف گره گیر خود ساخت و کرمهائی که در حوصله تبیین نگنجد مهر وار بروز آورده دوش بدوشم نشست
چون وقت مساعد و زمانه مسامح دیدم آن خرمن گل را تنگ در آغوش کشیدم و از شفقت سلسبیل ... شربت جاندار
بکام دل برگرفتم و هر دو ساعد بر میانش کمر دار پیچیده شکل دو پیکر بر روی بساط آشکار کردم ... مار قطب وار بر جا
... مرد من غایت ... چون ... سپهر شتابان گشتم تا آنکه طلسم از سر گنج سیمینش شکست و لولو لالا را درون حک زرین
پیوست من از خامی این سودا سرمایه در باختم و او از پختگی ... سیماب سود برد از انجا که وضع زمانه را در پس هر سحر شامیست
و پیرامون هر دانه دامی هنوز ... در خور ... طرز ... بود و انجمن عشرت باندازه تمنای دل
رونق نگرفته که سپهر ناتوان بین ... کام ... رشک ... ده مگس از دست تغابن بر سر زده و طنین حسرت آگین ...
در لوزینه من سیر داد و عیشم را ... انت یعنی خادمه مصرعه چون غم ناخوانده حاضر شوم روی

در نهایت اضطراب بیامد و خبر جانگاه بگوش زد که خانه خدا که خدا گردنش را چون جعد بانو بشکناد مانند مرگ ناگهان

در رسید حالا بیا تماشا کن که سوراخ موش بجای بازدو اجل بنیاد شمه سنجی نهاده بر سر آن شد که رخت هستیم از زمین

سپنجی سرای زود بیرون اندازد نه باید ... ازان زندان بلا بیرون ... جای آنکه برطاق نگوشه تواری دشوم آ...

شورش و ... آلوده صد نیش ست و شهد ... رکار ... این شرنگ هر گرانقسی چون صبح بخنده آرد بدمی بایش

... و طینت ... این خم میناگون سراسر درد است و دوای این دار بوقلمون سربسر درد چه عدو شان

خرابات خرد مست ذوق پیمانه ای این پیمان گسل باشند چمن آرایان جنات انس محظوظ رنگ و بوی گل ... این دو

منقلب نگردند مثنوی + دوران ... که بمیدار سلی + زو گاه خزان و گه بهار ست + این باده که روزگار دارد

یک مستی و صد خمار دارد + هم مهره دهر بدست و هم دُر + گه شیشه تهی کند گهی پر + سیلاب غمست در ... بش

طوفان بلاست در شورش + ملخص سخن آنکه دران منزل منحوس حوضی بود مختصر ناچار چون مرغ آبی د... ازیم

ضیق النفس فواره کردار راست بایستادم با آنکه آب باین صد نیزه از سر گذشته بود کاسه ... بیرون آب پدیدار ماند از اتفاقات

جسته کدوئی قدح مانند بر روی آب افتاده بود و بلطمه باد بهر سو سیر میکرد ... بر کاسه ... دم مرد صاحب خانه چون بیامد

بساطی مشرف بر ... که مهندس دیده همانجا بنشست و باجود هبوب ریح ثبات کدوئی بمغز بر یک محل از غرایب ... گرفته

بجهت ... نش سنگریزه بران بزد من فی الحال در آب فرو نشستم و همدران حین بتصدیق دل با خدا

... بستم که اگر امروز ازین دام بلا جان بسلامت برم دیگر چنین بوالهوسی را بخود راه ندهم و اصلا پیرامون اقسام این

امور نالایق نگردم بیت + اگر جستم از دست این تیرزن + من و موش و ویرانه پیرزن + قضا را که ... آنجا حرکت کرده

بگوشه دیگر رفت مرد ساده لوح دل از خیال پرداخته درون حجره شد و پهلو بر بستر راحت نهاد منکه در رنگ اساس

حباب بنیان هستی ... در ازیاده بر نفسی ثبات نداشته بنسیم آسا در آب ندانی بودم رفتن او را از مواهب جسیم

ایزد تعالی شانه انگاشته ... بادازان آب بیرون جسته بصد سعی خود را از آنچنان آفتگاه بسلامت برده

بعافیت جا انداختم و بتکمیل مراتب منت و سپاسداری باندازه مجال لسانی سعی جمیل بعهد جزیل بظهور آورده

بدرگاه ستگاری بخش تردامنان فرق عبودیت بر خاک ... سودم و فردای آن ... بعد قدیم و عادت

معهود بر دکان جوان قهوه فروش رفتم و بازرگان پسر که چشم براه بود ... مقدم گفته بتکرار حکایات شوق رطب اللسان

گشته و بسبب تقاعد دیروزه از تحصیل فواید صحبت و انحراف ... مفاد مجاورت ... چنین مجمع سراسر سرور

باز پرسیده گفت از انجا که دل دوستانرا از ذکر عیش احبا بوساطت ... بحصول

می پیوندد اگر شمه از کیفیت کامرانی دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت پیموده‌ی مجلس تبیین رود خالی از تفقد
نخواهد بود من ساده لوح غافل از نیرنگبازی چرخ شعبده سنج سررشته بزم که با سر عافیت و سلسله سلامت منوط بود مربوط
و با دست داده صورت ماجرای بکلم و کمالست بر صفحه اعلان نقش بستم و رو [illegible] و مین بر سبیل سداد بر جریده تبیان
نمودم در صورت جوان از صهبای امینی تغیری مستغنی از جلوه [illegible] تیر راه یافته و پس از فرط تامل گفت عجب عقده است جا بجا
گذرانیدمی و طرفه دام گلوگیر گسیختی در کیسه فلک اسباب فسون و فسوس بسیار است [illegible] رهیده در [illegible]
از حصر و شمار [illegible] از دوستی فریفته مهر عشق گردد جای آنست که اکنون در نشاط بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت
منعقد گردانیده بی مزاحمت اغیار همراه یکدیگر باده دوستکامی پیموده آید اگر این بزم دولت بکلبه احزان این مخلص
در [illegible] رنگ حسن ترتیب یابد بمقتضای سوابق خلت بی موقع نیست اگر آیین احبانوازی مرعی داشته قدم ناز بر تارک نیاز من
برپا [illegible] ذیل غربت غبار ملال نخواهد نشست مصرعه گفتم بچشم هر چه تو گویی همان کنند + چون خاطرش عزیز بود در اقبال
حرفش از موجبات شمرده در راه طاعتش پای قبول سپردم و بدنبالش روان گشتم پس از شطری مسافت بمکانی رسیدم
که بمنزل دوشین قرب جوار [illegible] بدل گفتم اگر از اتفاقات بر آن درگاه گذر افتد از رفیق شفیق نشان دهم که منزلی که از
[illegible] نیلگون نوش و نیش در آن بیک خم جوشیده هیئت قضا را این عزیز هم بر آن سو متوجه گشته بدرون
آن درگاه در آمد بیکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد و دانستم که از کون خری و ریش گاوی [illegible] بلا در خرمن
[illegible] فیت خود کرده ام از ساده دلی تیشه بر پای خود زده خنده نشاط از غایت حیرت چون نبات در شیشه گلو اندر
[illegible] هوش اندماغ بسان سیماب از سر آتش بپرواز آمد گفتم ای وای من و عقل من بسعی خود بپای دار شتافتم و
بستم خود را اسیر پنجه بلا ساختم چاره تقدیر از شست اراده جسته بود و تدبیرات پوچ چون جوبای کهبل مقارن
صواب نمی افتاد و از اندیشهای من سیاهی و مخطئی روزنه بسوی نجات نمی کشاد ناچار تن بقضا در دادم و اندرون درگاه
که کام نهنگ کنایه از آن بود قدم نهادم و باز بر لب همان برکه بی برکت منحوس نشسته از غایت فکرت چشم حیرت
بر نقش گلیم دوخته بکردار شوربختان بخیالات امید سوز و توهمات یاس اندوز دل از منقسم خاطر را منکسر گردانیدم و از
ناسنجیده گویی خویشتن [illegible] گشته بر عقل [illegible] خرد خفیف [illegible] ای نازرین خود [illegible] نفرین
و اصلاح طرفی از آن بمنی [illegible] بلی از اینجاست [illegible] ناخردان هوشیار مغز و هوشیار خرامان مشعر [illegible] بی آنکه با
معامله بر آیند در صورت [illegible] مافی الضمیر خود را بهیچکس در میان ننهند و بی اقامت [illegible] حزم اقتفا
حفاظت [illegible] بکتام می شود [illegible] بلکه در کل ما درت [illegible] چون [illegible] که تاج سخن [illegible] اصل [illegible]

آماج صواب نند نخست تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند آنگاه زه مدعا بدهان سوفار زبان نهاده از شست نطق رها سازند ابیغایله ریب قابل تحسین و سزاوار آفرین بود مثنوی تا نگنی جای قدم استوار * پای منه در طلب هیچ کار * در همه کاری که در آئی نخست * رخنه بیرون شد آن کن درست * بازرگان پسر بآباده آنکه نخست من و شامتش را از زبان خود با تو را آورده صحبت ابرزن قاطع کند نتیجه عمل [illegible] در کنارش نهاده ثمره کردار جسته بروزگارم عاید گردانید لهذا از بان تو به تعلم [illegible] سخن مانده ناگرفت بدلیل استغراب بر ماجرایم فزود آورده گفت الحمد لله که از چنان بلیه جان نفرسا مرد لنه بدرستی اگر تصدیع نباشد ذکر آن حالی نکنی میخواهم که مکرر شنوم چون جز آنکه [illegible] نمایم چاره نبود ناچار قصه حال خسران مآل ابتین ادم چون سررشته سخن بدانجا منتهی شد که سنگریزه بند و رود و من در آب فرونشستم در تکمیل فراستی بکار برده عنان توسن تند خرام زبان را از میدان مطلب درای منحرف گردانیده حریفانه بسمت صواب مهابت زدادم از جهت پی گم کردن نعل واژون بسته گفتم که درین اثنا چشم از خواب باز شد بلعت هیچ تعبیر مندانه ازین خواب که چیست * تو بفرمای که در فهم نداری ثانی * از شنیدن بازرگان پسر یکبار بلجه حیرت فرو شده گفت یعنی چه گفتم ای جوان و الا تمیز این واقعه را در واقعه گذرانیده ام در بدایت جوان که چندان از نشیب و فراز عقبات روزگار و فنون ابنای زمان آگاهی نداشت از ساده دلی سخن مرا مجل تصدیق فرود آورده خاطر از وسوسه پرداخت و از سخط که در بطانه صورت ترا گم داشت تنشه پذیرفت و بلوازم ضیافت و مراسم مهمانداری پرداخته پس از فراغ طعام شیوه مشایعت مرعی داشته مرخص گردانید چون از آن مهلکه نجات یافته سالما بمنزل خود پیوستم و مراتب شکر آلهی که مفتح ابواب ها و مسبب اسباب است جا در خور مجال لسانی مودی ساختم و بیک کرشمه خرد باریک بین که در آن هنگام محشر آئین بکار رفته بود نقد سلامت بمشام جان یافتم بیغایله تکلف عقل درست طالبان تمتعات عالم اسباب را برهان [illegible] است و کامجویان تنزهات جهان خلد را الدین سعادت چون این جوان نیز گلدسته ماجرای خود را با هزاران و فراوان آب و تاب جزالت گذرانیده از رنگ و بویش دماغ [illegible] را راحت رسانید نوبت سخن بهمره ثالث رسید آن مرد با وجود آنکه بیشتری از عمر مستعار تماشائی هنگامه سیاه و سفید روزگار بسر برده لیل و نهار آورده بود درین وادی درماند لاجرم ان دو [illegible] بعد اخری بدوش برده رشته مجل نزول فرود آورده و اختر سیر آرای آن شهر انتظار مشاهده احوال غریب منازه هر سه تن ابپای درش خواند پس از امضای مراسم پرورش بر کیفیت واقعه وقوف یافته بدان مرد ب نحیر از خطاب فرمود که ای ساده مرد این دار انقلاب که بازیچه سرائیست [illegible] ابنای [illegible] خود مقتضی نیست که ستابنگان عرصه اش هر لحظه صد پیکر بوالعجب و نماید و در هر لحظه نیرنگی تازه پیش آید و این [illegible] چنبر دوار نیرنگ کار را

غیر ازین کاری که بر سر خاکساران عالم سفلی سفالی از دستان شکسته و دستانی از نیرنگی خویش بیاد هر یک دهد تو که اکثر
نقد عمر بصیرفی روزگار سپرده مطلع قلبت از نقش سکه سپهر دمدمه ز انچه روساده و معرهست و سمع حالت از صدای
کاسه واژون چرخ اینهمه بی بهره چرا است منگر بو هرم انجم شهریاری … بعت حصار خسروی سکونت دارم و بار
شبابم را اکنون آغاز نست از کوس فلک بانگی بگوش عالم رسیده … گسند و ما غم از ان پر صدا است که مرد معبر
گفت ای خسرو شیرین جهان گنبد مینا مباد که دمی بی صدای مهر تو باشد من مرد کشته … فشاند
و از … دمه دهر بر کنار مانده دهقان فلک در مزرعه عالم جز تره تراهات نکشته و گنبد و قسم از نوادر هفت دشت سپهر
همچنان تهی مانده امید از عنایات خاتونی چنانست که عذرم را پذیرفته باعلام ماجرای خجسته فرجام خویش پایه
اعتبار این کسار بر فرق فرقدان بهی آن شهریار کشور جان و دل ملتمس و را بدرجه قبول موصول ساخته منشور
ندرت مشحون سرگذشت خود را بدین عنوان بطغرای بیان بیاراست حکایت در هنگامیکه از قیود تکالیف شرعی رسمی
چون سوسن سر هنگامه آزادی گرم داشتم و گلبن فطرتم از غوغای بلبل نشان مستغنی بود در روزی کلاه گوشه ناز بر ماه آسمانی
شکسته و تاج دوشیزگی چون مهر تارک جان کج نهاده بتکلیف طفلی در هوای بازی آغوش بطنازی کشاده از منزل
خویشتن سر بر آوردم و مانند مست لاابالی سیر سوی نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانی افتاد که صفحه رخش آفتاب صفحه ای از
لوث خط مبرا بود و طره سلسله آسایش چون سنبل نو مطرا گاه تکلم از طبله یاقوت در شاهوار در دامن … چرخ برختی و در چین
تبسم جهان جهان بلا از بهر صبیح رویان چمن نگاهی چشم عربده بخش تیر ترکتاز کرشمه بر حصار دلم بکشاد و نگاه ستمکش
رسم غارت در کشور صبرم بنیاد نهاد … حرم اسیر تار تار آن زلف چین در چین گشتم و در پیش لوای جهانگشای عشق
در جرگه بیچارگان سر نوشته … روزی چند بدین تنگ بسر آمد نار نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون اختیار
شعله بیرون کشید و اثر عشق بر ناصیه حال پدیدار شد دایه که دانای طلسم گنج فراهم بود و دیگاه مصاحب و مسازم
چون آثار تغیر بر ناصیه صورتم آشکار گردید بکرد تفحص بر آمد و به تملق و لابه گری در قعر … ضمیرم غوص کرده گوهر راز
بدست آورد و پنهانی الباب اندرز مفتوح ساخته گفت ای سرو جویبار جهانداری ترا که هنوز غنچه ناشگفته چون
گل در گریبان دل چاک زدن نزیبد و باران سبزه از خاک غلطیدن سنبل زینهار بصرصر هوس شاخ … تن
ناموس پدر مشکن و سایه آسا در کنج کاشانه … سبزه چون مهتاب بر در و بام مپوی گفتم ای مادر مهربان چون
کنم که سپاه ستمگر عشق … بر کشور دلم تاخته است و دست شوق در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته بخدا را
توجهی فرمای که از چشمه وصال مطلوب سیراب گردم دایه دانا چون بر خرابی حالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت

بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت چست بسته بر در سعی حلقه زد و بصد افسون و نیرنگ آن مرغ نادست آموز

بسکه وحشی طبع بود رام خود ساخته هنگام فرصت بالباس دختران ملبس گردانیده بخلوتگاه خاصم آورد بغایت بی‌تکلف حجله

من از نور جمالش خانهٔ خورشید شد و صحن خانه از حسن بالغ عیارش رشک چمن گشت من در سایهٔ آن آفتاب سپهر کلاهی

از غایت نشاط مانند ذره برقص آمدم پندار خود آنکه از کتم عدم بعرصهٔ وجود شتافتم هنوز دیده مشتاقم از چمن دیدارش گل

نظاره بی‌سیر نچیده بود و دل از لعل شکربارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز که همگی همت بلندش بر آزار

بیدلان مصروف است کاسهٔ جمعیت را بسنگ خلل زد و در لوزینهٔ مراد سیر ناکامی ریخت **مثنوی** کهن چرخ مشعبد حقه باز است

پی آزار مردم حیله ساز است * بامیدی نهد بر بیدلی بند * برد آخر بنومیدیش پیوند * نماید میوهٔ کامی کس از دور *

کند آخر بناکامیش رنجور * یعنی پدر که بادشاه جهان و قبلهگاه من بود از راه عاطفتی که پدران از حق فرزندان مصروف

از بهر دیدنم بیامد و ندانست که دشنهٔ ستم بر پایم میزند و غنچهٔ تمنایم را در گلشن امید ناشگفته میپژمراند بجهت آنکه منهیان از

توجه سلطانی خبر دادند برق بلا بخرمن هستیم زد ناچار بسراسیمگی برخاستم و آن یوسف کنعان دلبری عزیز مصر محبوبی را در

حجرهٔ که چون دلم تنگ و چون زلفش تاریک بود زندانی گردانیده خود باستقبال پدر شتافتم قضارا بادشاه برخلاف عادت

در انجا طرح مجلس انداخت و جشنی ترتیب داده در خورد خسروی اسباب طرب مهیا ساخت تا هنگام غروب مهر

تمکن داشته روز را با هزاران عیش و نشاط بشب آورد و پس از آنکه شهی از شمعهای کافوری رونق انجمن انجم گشت

ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه توجه فرموده بخوابگاه همایون خویش شتافت کنیزان رقاص و پرستاران خاص که

مانند پروین گرد آمده بودند چون بنات النعش منتشر گردیده بمنزل و مکان خود فرار نمودند منکه بسان عود هر لحظه بر آتش

اضطراب میسوختم پراگندگی آنها ذریعهٔ جمعیت خویش دانسته فی الفور دایه را فرمودم که بند از در مراد بردارد و شبستان امیدم را

بنور حضور آن خورشید لقا مانند صبح منیر منور گرداند اتفاقاً موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد در آن حجرهٔ

تنگ و تاریک تعفن بخار با هم متراکم گردیده گلبرگ زندگانی آن نازک نهال چمن رعنائی را پژمان و ذبول ساخته بود

و بلبل روحش از آشیانهٔ عنصری پرواز آورده عشق خاصم خون معشوق برگردن و لبت شوق در ضمیرم افسرده

اگر می اردوست تغابن بر سر زدم اما چون تیر ارادت از شست قضا جسته بود فریاد و فغان سودی نداشت قطع نظر از عشق

نعش کالبد خاکی آن خوش‌خرام ریاض جنت را از آن حجرهٔ جهنم آسا بیرون بردن آفت جان شد دایه نیز از بیم

آشفته حال و چاره گم کرده تا اینجا که حداثت سن از مرنا تجربه کاری موجب خامی بود رای ناصواب مرا ان راجع شد

که زنگی غلامی که سقائی آبدارخانهٔ خاصم بود و چه زنگی خال جنایت شب دیجور دیوار دیدارش درین مردم از دیو نفور سطبر

لبهایش از ذراع شرعی متجاوز گشته و دندان و رازش چون دندان گراز از لبهایش برون رفته بدزشتی موی خرس او در
انفعال کشیده و بزشتی دی گویی سبقت از عفریت بوده سواد لونش بمرتبه که اگر بر جبینش نقطه قیر منیر دمی لیلة الهدی
مانند اختر آشکار میشد و بزرگی صورتش بغایتی که بانگ عدد پریش چون صفیر هزار در جنب یا دچار صورت میگرفت
بی شایبه اغراق و غایله تکلف فیلی بی خرطوم و گاوی بی شاخ بود و این بیت شان وصادق آید فرد نبر چه پیکر
دیو هست اگر دن گردن ٭ شتر لب غول منظر خوک دندان خرس پیشانی ٭ نزد خود خوانده مراسم رفق و مدارا مرعی ساختم
این از نهفته در پیش آن کشتنی پیدا کرده التماس دم که آن خرمن گل را که از سموم اجل پریشان گردد بدریا سپارد
و نقدی گران سنگ این احسان پیشکی زیر بالیش نهاده سر بخالت پیش انداختم آن سیاه باطن فی الحال بانگ برزد
و غوغا بنیاد کرده در صدد آن شد که در خدمت سلطان هتک راز کند من از غایت بیم قالب تهی کردم و رنگ رو
در باختم هر که چهره امید بر گمان میبرد که طایر جان از قفس هیولانی پرواز کرده قصه مختصر رخ ماه شکل خویش
بر پایش مالیده چنانکه در حوصله حصا گنجد ابتهال نمودم و مبلغی افزوده از آنچه بود مضاعف گردانیدم اصلا فایده بر آن
مترتب نگشت چون مبالغه در الحاح از حد حساب تجاوز کرد آن تیره روزگار بیرون و درون تکلیفی که نه لایق مذکور باشد
در میان آورد گفتم ای تیره روزگار بدمنظر آخر ترا چه نسبت که چنین آرزوی دور از کار بخود راه دهی بدین از نیستی تا صواب
استبداد نمائی آن بدنهاد گفت که ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال مطلوبست دل بدست آر مذهب خسرو
و بزرگیهای والا گهری بر طاق بلند نهاده سر بچنبر تسلیم باید آورد و تن برضا باید سپرد والا دست از جان شیرین باید شست
چون زمانی در مهم خود متامل گشتم سر بجیب تفکر فرو بردم غیر از آنکه تن بقضای آسمانی در دهم چاره ندیدم آن سیه گلیم
زشت دیدار که عفریت از ترکیب شومنش هزاران ننگ و عار بود چون مار بر گنج نشست و مانند زاغ بر طاق سیمین جا گرفت
و یکبار آفتاب سپهر حسن در سایه ارض بلا انکساف پذیرفت و غنچه ناشگفته گل پایمال بوم شوم شد معاذ الله از آن
هنگام قیامت انگیز و از آن وقت بلاخیز که از جور فلک جفاپیشه چه تیشه جان شکاف بر فرق خرسندیم رسید و از
ستم زمانه ناهنجار چه تیر بلا بر دل صنوبریم خورد خود گو که حال شاخ گلی که بر دوش بوم نشیند چون باشد و برگ یاسمینی که بضرب
منقار زاغ فگار گردد از جفا چه بیند اگر افعی خونخوار اگر بر دم تیغ نیش زدی خوشتر از آن بودی که آن عفریت چهره لب بر لب نهاد
و قابض روح به پنجه قهر جان شیرینم از تن باز کشیدی نیکتر از آن بودی که آن دیو منظر تنم را تنگ در آغوش می کشید
بند استم روزگار بقصاص آن خورشید لقا صد بار بر دار کشید سخن کوتاه آنچه نبایست از آن بدگهر کشیدم و بعد از
مدت خود را ابلا آزموده از خون بیگناهم روی سیاهش لاله گون شد و چهره گلنارم رنگ زعفرانی یافت غلام

غلام چون کام دل حاصل کرد برخاست و آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود بدریا سپرد و عمری که کانون خاطرم
این آتش غم پیچیده بود هرگاه بصورت نحوستش نگاهم افتادی پنداشتی که نوک صد سوزن الماس دیده می شکست
روزی ازین بیداد نزد دایه شکایت بردم و بجهت هلاک التماس نمودم دایه بآئین دانائی بکمینگاه تدبیر متر صد فرصت
نشسته روزی بمساعدت وقت آن بدسیر نجام را از کنگرهٔ بام سرنگون بقعر جهنم انداخت پس ایامی چند بقاعدهٔ
ابنای روزگار گوهر مرا در سلک ازدواج شاهی نامدار منسلک گردانیدن مقرر ساخته در سرانجام مواد عروسی
توجه جهان آرا برگماشت من ازان اندیشه کردم که صاحب معامله چون سر حقه بمهر نشان یابد حمل بر خیانت کند لهذا
پس از ابراز مراتب پرورش دختری دوشیزه که در شکل و شمایل و حرکات و سکنات بدان مرتبه با من مانا بود که پنداشتی
مصور قدرت پیکرش را انموذج صورتم نگاشته بلکه از صفحهٔ رویم سوادی برداشته پیدا کرده بتربیت او همت گماشتم
در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته شد و توسن شاه را از مهمیز باده در میدان مباشرت گرم پویه یافتم سبک از پهلو
برخاسته بگوشهٔ فرا رفتم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرایهٔ گرانمایه و حلل شاهانه مرتب گردانیده بجائی خود فرستادم
شاه مست من صهلا شبه را از گوهر باز نشناخته چون شاهباز در هوای شوق بال گشاده بر آن صعوهٔ آشیان جمال
حمله آورد و بلبل وار بر شاخ سمن نشسته بلحظه از رنگ و بوی و یش غنچه اندوز نشاط گردید پس منقار زنی پردهٔ غنچه
دریده قطرهٔ شبنم گوهر گون در صدف سیمین وریخت چون دانستم که افسونم مار را سوراخ در کرده فلک مانند شعبدهٔ تازه
برانگیختم و در خانه که بعضی از اسباب جامهٔ خواب داشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت دست تدبیر از دامن
اطفایش کوتاه گشت فریاد برداشتم و داماد و عروس که مستی می را با مستی ناز آمیخته چون شاخ تاک با آغوش هم پیچیده بودند مضطرب
برخاستند چون راه بدر رود از ان طوفان آتش خیز جز بر لب بام نبود ناچار بدان سو شتافتند دران هنگام بر هول جوی
دختر بر بالا شاه تاختن از عقب بکردار برق بجائی رسید او را دران آتش سوزان انداختم که در نیمه راه کبوتر وار کباب
شد و طائر جانش بشبستان عقبی شتافت شاه که شیفتهٔ حسن و ادای او فریفته گشته بود از حدوث این واقعه جامهٔ صبر چاک
های های برداشت و دست تغابن بر کنار زد در اثنای این حال دستش گرفتم و گفتم زمانی چشم مست بگشا و ازین
بیهوده بی محل صبر اشده خود را گرد آر که بجهت اظهار اینهمه بیتابی لایق حال شاهان خرده بنا شد شاه
چون بر شمع رخم نگاه کرد اضطراب پروانگی از سر بر انداخته مراتب منت مودی ساخته من همین باو رخ باریک بین
مصلحت آموز در حجله مراد بر تخت تمنا جلوه مقصود یافته بر چار بالش عیش و کامرانی مربع نشستم و آوازهٔ عصمت
خویش در عرصهٔ روزگار چون بخت خود بلند گردانیدم **داستان کامگار و شرف تمکن پذیرفتن**

لفظ خواب بواو آمده
درینجا ظاهر اخبار بود
و او معلوم نشود کردن
عبارت بعضی نسخه بدیگر
در بیان نکی نیز واقع شده
والله اعلم بالصواب

او برسر مزاوجت افسر آرا با نوا نیرنگی سپهر نادره انگیز دستان باز گلبن آرایان

بساتین اخبار ونخل پیرایان فرادیس اسمار گلدستهٔ سخن تازه وتر از نسرین و نسترن ازین باغ کهن چنین بزم بیان
آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجوری بود بهرام شکوه سپهری دستگاه کامگار نام آزاده سرو سرابستان سلطانی
نونهال آن بستان جهانبانی شمشاد اش درچمن شباب چمیدن آغاز کرده وبر صفحهٔ گلشن خط ریحان تازه حسن تحریر پذیرفته
پستهٔ اش نمکریز وشورانگیز ولعلش شیرآلود وشکرآمیز با وجود صغرسن از دانش وفضل نصیبی وافی داشت واز فهم وفراست
بهرهٔ کافی *نظم* دسال خرد ولیکن بخود بزرگ * بعقل پیر ولیکن بروزگار جوان * از فرط دانش قوانین تازه
در قواعد جهانبانی وانمودی ودر رسوم سلطنت احکام غریب فرا نمودی قضارا بسبب حدوث بعضی امور مزاجش
با وزیر پدر انحراف گرفت وماده کین در باطن حسن تخمیر پذیرفته وزیر ازین پیوسته نقطه کردار در دایرهٔ
هراس بوده از آسیب سطوتش ایمنی نداشت وهمواره هیون همت در میدان منافعتش تاخته مترصد وقت میبود
تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشهٔ بغی وفساد اش بر سبیل تهمت در خدمت سلطان سخنی راند واز روی تیغ وطراز
افترا بر آستین حالش بسته گفت هادی حقیقی شاهزاده را بصراط سداد هدایت کناد که سخت از جادهٔ صواب منحرف
گشته گرم رو بادیهٔ غوایت است چه چندی از لوندان اوباش مادر آزار پدر بیزار را که از تموز فطرت هر یک صد گونه
طوفان فتنه جوشان *مثنوی* چشم هنربین کجی را درست * خبر خلل وعیب اند جست * وه شوند ار بدماغی رسند *
باد شوند ار بچراغی رسند * بمصاحبت مختص گردانیده برهنمونی ناصواب آنها میخواهد که لوای بغی برافرازد وآتش
فتنه برافروزد وقبای ملامت تا دامان قیامت بر قامت حال خود بدوزد هنوز که آتش فساد شعله نزده
از چشمهٔ آگهی آبی بر آن پاشیدن بر آئینه از آئین بخردی وهوشیاریست ورخنهٔ خلل از بنیان خلافت دور
داشتن شیوهٔ اقبال وری وشهریاری من بمقتضای خیر سگالی پاس نمک داشته ابرای ذمت خود کردم بیشتر
هرچه رای جهان آرای اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود بادشاه بمجرد استماع اینمقدمه سخت متغیر شد واز غلیان
غضب در غرض ونفس الامر تفرقه نکرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازمهٔ ارباب تمیز است باخراج کامگار حکم فرموده
از حکم بادشاه که هم پدر بود وهم ظل الله سر تافتن مجالی ندید ناچار تن بقضا درداد وبکردار ریب ولهان
باهزاران کربت آوارهٔ دشت غربت گشته راه کشور غربت پیش گرفت پسر وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی
وزمان رضاعت در بندگی کامگار مربوط ومحشور بود ودر خدمتش بیعت اخلاص درست داشت درچنین
هنگام محن از رفاقت پهلوتهی کردن منافی دستور وفا دانسته بواسطهٔ ادای حقوق سوابق صحبت ولواحق

دولت و نعمت بهمراهی همداستان شد اتفاقاً سوداگر پسری با هوشمند محبت تمام داشت و در مصطبهٔ دوستی پیوسته
با او جام یکرنگی و اخلاص می‌پیمود و از چمن مصادقت گلهای اتحاد می‌چید بجهت پاس آئین دوستی و حفظ مراتب خلت
طریقهٔ انیقهٔ وفا که شیوهٔ مرضیهٔ احباب صدق و صفاست سعی داشته مرحله پیمای طریق رفاقت گشت و از بهر تجارت مودت
فراوان متاع مروت برداشت و زرگر پسری با سوداگر پسر سود اموال الاشتات داشت او نیز بمقتضای محبت صادق سبق
صحبت مقدم گرفته غربت بر وطن گزیده و در آئین مرافقت موافقت نموده عشقهٔ اخلاص با زیور وفا بیاراست
القصه هر چهار تن چون عقد پروین در مرافقت مطابقت گزیده و گوهروار در سلک مصادقت منسلک گردیده
آشنای بحر تردد گشتند پس از طی مبلغی مسافت زاد راه بانجام رسید و از ممر تهیدستی راحلهٔ معیشت در تیمه اه از پا
درآمد و همین معنی باعث انقسام دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد کامگار بمقتضای شرف نفس و نشاء
سروری التقای تجرد و افتقار با رفقای وفاکیش نپسندید ازین نهج مبتلای دام اندوه گشت و اسیر مطرح تالم گردید
هوشمند چون آثار تغیر بر ناصیهٔ حال کامگار مشاهده نمود بآئین عقیدت کیشان اخلاص سرشت تمهید قواعد دلدهی
و دلداری پرداخته گفت از رهگذر تنگدستی دلتنگ مباش و خاطر عاطر را مقید سلسلهٔ اندوه مساز که چاره پرداز حقیقی در
همه وقت متکفل سامان و متعهد [illegible] بندگانست در هیچ حال خاک نشینان کوی نیاز و سرگشتگان بادیهٔ عبودیت را در
سیه چال نومیدی نینداخته و در ماندهٔ تیه احتیاج نگردانده بالفعل نزد داعی خیرسگال چهار قطعهٔ لعل گرانسنگ است که
هر یکی بخراج کشوری می ارزد آنرا بصرافان جوهرشناس فروخته وجه قیمتش را بمصارف ضروری خویش و مایحتاج رفقا
باید بکار برد لیکن چون بیع و شرای این قسم اشیای کریمه و اجناس عزیزه بدون مدینهٔ بزرگ تعذر تمام دارد مسموع شده
که درین نزدیکی بلده‌ایست عظیم جهد باید نمود که این چند روزه مسافت را بجناح استعجال طی نموده بیاض چشم از تماشای آن
ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این مطلب بسبیل سهولت دست دهد و ایام عسرت بزودترین زمان انقطاع پذیرد
کامگار از همین معنی قرین مسرت گشته در طی مراتب تردد شیوهٔ عجلت مرعی داشت چون بنابر احتیاط در میان ایشان
رسم پاسبانان مقرر بود که در محل نزول هر یکی ازین چهار تن ربعی از شب زنده داشته در نوبت خود کوس بیداری
نوازد اتفاقاً در منزلی از منازل از ممر کثرت و ازدحام اندرون محوطهٔ رباط جا نیافته در صحن صحرا بزیر آسمان طرح بیتوته
انداخته بقاعدهٔ مستمره احیای مراسم پاس نمودند چون نوبت پاس بزرگر رسید از رهگذر کثافت نفس و قساوت قلب نایرهٔ
طمع و اشارت [illegible] حقوق نمک و اصول رفاقت مهملا منظور نداشته حروف مروت از حاشیهٔ خاطر محو و منسی ساخت و شیوهٔ
پاسداری را بطریقهٔ طراری تبدیل کرد و لعلها را از همیان هوشمند ناهوشیار ربود و از روی سیه جوهری و بدگوهری

بجایش چار پاره سنگ نهاده خاک خذلان بر تارک حال خویش افشاند چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح
بر آمد هر چهار رفیق بقاعدهٔ دوام رهگرای تردد گردیده در قطع مسافت لوازم اجتهاد بتقدیم رسانیدند از بهر تمهید
شیوهٔ شاطری بکار برده دو منزل را یکی کرده بعد جهد خود را بدان شهر دلگشا انداختند هوشمند در غایت شگفتگی
سر کیسه باز کرده خواست که لعلها را در خدمت کامگار برسم پیشکش بگذراند بیکبار چهار سنگ سیاه بد قماش بر آمد مجرد
نگاه رنگ بر روی هوشمند شکست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال ماند کامگار بمقتضای منش
کریم و همت رفیع مهر لا زبان آشنای سحر چون و چرا نساخته بمقدمه باعین اغماض ملحوظ گردانید و از هتک پردهٔ اعتبار هم آن
اجتناب ورزیدن بحسب صلاح صواب دانسته هوشمند را برمز و ایما از تگاپوی وادی پرسش فرو خواست که باز دارد اما هوشمند احتمال
این همه غبن فاحش نکرده از دایرهٔ سکون و احاطهٔ صبر بر آمده در خدمت کامگار گفت که بی لوث گمان این کار نا گوار در میان
(ای برداشت این نقصان بسیار ۱۲)
ما چار یار که شخص رفاقت را بمثابهٔ چهار عنصریم ایرست خود بتصور این امر منکر بذات مقدس حضرت کفر ملت خرد و شرک
مذهب دانائی است و بنده بخود مغبون است درین صورت ببینهٔ عقل یا بیک بین و امین حال یکی ازین دو تن رفیق از آلایش این
(گواه ۱۲)
عمل زشت که اقبح اعمال است پاک نتواند بود اگر با قامت سوم پژوهش و ابراز مراتب باز پرس اجتهادی رود بهتر آنست
(ای یکی از همین دو رفیق دزد خواهد بود ۱۲)
مقرون بصواب خواهد بود زیرا که در چنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان آنچنان جنس گرامی که ذخیرهٔ معیشت
عمر ما شتی غریب میتوانستی بود باعث غبن عظیم است کامگار از انجا که بمقتضای همت آسمان پیوند سرمدی گنجهای
عالم را محتقر میگرفت و این جزو پیرامایهٔ مختصر انگاشته ازین راه بر روی اصحاب ابواب خجلت گشادن و بستیزه و شرارت
(ناچیز ۱۲) (سبب ۱۲) (یاران ۱۲) (خواری ۱۲)
زیر بار باز پرس کشیدن مباین طریقهٔ مروت و منافی آیین همت دیده در بیناب شیوهٔ مساهلت و رسم مداهنت مشی عیداً
(ای مخالف ۱۲)
از بهر ستر عیب رفقا ذیل آمرزش فراخ ساخت هوشمند اگرچه در آن حین از مرکز انقیاد انحراف نمودن نه پسندیده
پای صبر در دامن صبر و سکون کشید اما نفس از هجوم حوائج بستوه آمده متحمل بار کرم و عفو نتوانست لاجرم بی آنکه در
خدمت کامگار عالی تبار تحصیل دستوری نماید بتکمیل لوازم تفتیش کوشیده داوری بمحکمهٔ عدالت برد ارباب شرع
بی سابقهٔ ثبوت بمحض ظن ارتکاب سیاست در حق آنها تجویز نفرموده هوشمند را نخست باثبات مدعا مامور گردانیدند
چون بی بینهٔ عادل هیچ دعوی حسن انصرام نه پذیرد و امر سرقت خود بهیچ معنی در حضور کسان صورت وقوع نیافته بود هوشمند
بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده خجالت ابر خسارت متزاید یافت و قافیهٔ وقت بغایت تنگ دید از جهت تظلم
(ای نهایت دشوار دانسته ۱۲)
حال خویش سخت فرو مانده اتفاقاً یکی از مقیمان آن دیار در آنجا حاضر بود بر حال هوشمند آگاه گشته گفت درین شهر
زنی است در نهایت زیرکی و دانائی و برسائی فهم و فراست معروف و بکمال حدس و فرهنگ موصوف مثنوی زنی کاردانست
(دانائی ۱۲)

٥١ خذلان بالکسر خوار کردن ۱۲
٥٢ ای گردنده است در هر چهار سو یعنی بیرون از نهایت ۱۲
٥٣ ای تجسس حال این کار [illegible] یعنی دزد [illegible] شما مخالف عقل است ۱۲
٥٤ مساهلت بالضم آسان گرفتن و مجازاً بمعنی سستی کردن ۱۲

۲۳۲

٥٥ [illegible]
٥٦ [illegible]
٥٧ [illegible]
٥٨ [illegible]

کار و دانست بسیار هوش + فلک را به نیرنگ پیچیده گوش + بقعر زمین برکند چاه را + فرود آرد از آسمان ماه را +
بجز او بی چگویم پری پیکری + پری را نباشد چنین دختری + سر زلفش از چنبر مشکناب + رسن کرده در گردن آفتاب +
پیکنهٔ این ولایت بواسطهٔ حل مشکلات خویش التجا بجناب او برده در حال سر زلف معشوقهٔ مقصود بدست گیرند اگر خواهی
که غرض تو بحصول انجامد و مهم تو بکفایت رسد بلا اشتباب و قضیهٔ خود در خدمت آن زن عالی فطرت دانا سیرت
رفع کن تا بوجدان گوهر مراد و جد کامیابی کنی هوشمند در خدمت خادمان آن عفیفهٔ دستور شتافته تکاپو مطلب را در
مضمار عرض تاخت آن سروجویبار عصمت چون بر کیفیت حال رافع آگهی یافت مقرر ساخت که هنگامیکه عاقلهٔ
چرخ بحجلهٔ مغرب شتابد و بانوی کافوری کسوت ماه بآرایش انجمن انجم متوجه گردد هر چهار یار فرداً فرداً پاس نوبت خود
داشته مرة بعد اخری در خلوتگاهش حاضر آیند هر چهار بدین امر پذیرا گشته سخت کامگار بمقتضای موعود بخدمت آن
سلمای هودج عصمت رفت دید فرش عالی در غایت تکلف گسترده شمعهای کافوری ساحت مجلس را منور و معطر گردانیده
و خاتون بر کرسی با کمال متانت جلوس فرموده و جمعی در پیش بزانوی ادب نشسته گوش بر سخنان شیرینش داشتند و
فرهادوش فریفتهٔ جمالش بوده از کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل می یافتند کامگار را در خور عزیزی بعزت
در صدر مجلس جا داده ما حضر ملوکانه ترتیب داده سماطی بکشید و مراسم مهمانداری و گرم جوشی را بآئین عالی فطرتان
تقدیم رسانید کامگار از وضع بزرگانه و طور خردمندانه و مشرب مردانهٔ آن معتقه پوش حجلهٔ دانش و فرهنگ بغایت
خرسند گشته آفرینها گفت پس از انقضای ساعتی چند آن لطیف طبع پاکدامن خلوتکده از غیر پرداخته متخلی بالطبع با
کامگار توجه آورده و از هر دری سخن رانده بعیار مردانائی سر کلاوهٔ مدعا وا کرده پایهٔ سخن را از اوج طبع فلک پیوند
کرسی این حکایت رنگین و دهستان دلنشین فرود آورد **حکایت** آورده اند که در شهری دو کس با هم طرح خلت انداخته تکمیل
مواد محبت سخت میکوشیدند و در ان بلده از زمان دیر از و آوان ممتد رسمی صورت استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل نیر
اعظم به برج حمل که آغاز گرمی هنگامهٔ عیش و نشاط روزگار و عروج دولت سالکان سلسلهٔ ربیع و بهارست سائر
عرائس و خواتین خود را چون گل بگرانمایه حلل آراسته بکنار دریا میرفتند و مانند نازنینان چمن سبزان گلشن از انبوه
نیسان تن را از گرد و غبار شست و شو میدادند و بساحل دریا محفل سبهای حسن انعقاد می پذیرفت که چمن از رشک آن
انجمن لاله وار همه تن داغ میشد و نازک بدنان بوستان از حسرت حسن سروبار چمان شریان میگشتند اتفاقاً درین سنوه
زنان شهر بسان طاؤس زرین بزیور و زر خود را زینت داده و عزیمت کرده کنار رودبار را رشک فرمای
نگارگاه فروردین ساخته بودند و غلغلهٔ چنگ و رباب در گنبد نیلوفری انداخته دیا علی الرغم بحر خضرای

سپهر از آن خورشید رخان زهره سیما هزاران ماه دو هفته آغوش گرفته و روزگار کافر کیش بعشق آن لعبتان
خرد فریب هنگامهٔ نای و نوش گرم گردانیده آن دو رفیق صادق بتمنای گلگشت آن چمنستان جمال و تماشای
آن جادو خیالان پری تمثال از خانه برآمده بر لب آن آب بهر گوشه جویان میگشتند قضارا از کثرت هجوم از هم جدا
افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در چنان هنگامهٔ خرد فریب که فرشته راه ملکوت گم میکرد چه امکان که بیچارهٔ انسان
خود را گم نکند القصه یکی از آن دو تن بگوشهٔ واقع شده در وادی طلب رفیق تکاپو داشت اتفاقاً هودجی در برابر
رسید ناگهان نسیم پرده از پیش هودج برداشته نازنین نگارین در نظرش جلوه گر ساخت که پنداشتی گلی
از زیر نقاب غنچه برآمده یا دریست از حجاب صدف برون تاخته یا ماهیست از ستر سحاب سر برآورده جوان
بمجرد نگاه ناوک مژگان سیاه از خانهٔ کمان ابرویش بر دل خورده مانند صید زخمدار و مرغ مذبوح بر خاک افتاد و آن
ماه آسمان جلال بسان شهنشاه ستمگر ترکتازی نموده آسان بگذشت و همچنان کار برین مظلوم بار عشق مشکل
بگذاشت رفیق دیگر که بجستجوی این زخم یافتهٔ تیغ نظر بهر کنج و کنار میگردید ناگرفت درین سو عبور کرده دوست را
دید که میان ماهی در ریگ طپیده و خلقی در غایت انبوه بر سرش گرد آمده فی الحال سرش از میان ریگ برداشت
و از گرد و خاک پاک کرده بر زانو نهاد و آن شهید دشنهٔ عشق چون دوست را بر بالین یافت چشم باز کرد اما چون
مرغ هوش از آشیانهٔ دماغش پرواز کرده بود خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در بادیهٔ تیمارش گرم روی
داشت از ملاحظهٔ حال منکرش شکسته خاطر گردیده استفسار واقعه نمود آن بسمل دشنهٔ بلا گفت غنچه پریی که از باد
کرشمهٔ خونریز چشم فتانش ابرو کمانی زخم کاری بر دل خورده ام و شفق وار از پای تا فرق در خون جگر خویش غرق گشته
نظم خونبری چشمی کشیده ام که مپرس + زهر عشقی چشیده ام که مپرس + گشته ام در جهان و آخر کار + دلبری برگزیده ام که مپرس +
آنچنان در هوای خاک درش + میرود آب دیده ام که مپرس + جای آنست که بر حال زارم بخشایی و بر روی دو دلم
پریشانم دریاوری بگشایی که یاران صادق بهنگام ورود شدائد تیمار خورند و بگاه درماندگی بکرد چاره گر سے
برآیند یار دلنوازش از آنجا که نقد خلت از غش فتور منزه داشت بمجرد آگهی بر آن خیال همت بر روای کامش مقصور
گردانیده گفت ای عزیز امروز درین جزو زمان منم آن یکتای عالم محبت و یگانهٔ جهان مودت اگر گرد گیتی
برآیی و سراسر آفاق و عالم پیمایی چون من شیر بیشهٔ یکتایی و یکرنگی و رستم میدان یکجهتی نیابی افلاطون خم نشین
مهر و وفا و اسکندر آئینه دار صدق و صفا بسان جم در جام محبت خطهای شفقت آشکار کرده و سلیمان
وار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر یاوری چست بندم و بجهت چارهٔ کارت چون

۱ نغمه سرای شنیدن و شراب نوشیدن و حاصل معنی عیش و صحبت ۱۲ غ
۲ مذبوح بروزن مفعول بمعنی ذبح کرده شده ۱۲
۳ منکر بضم میم و سکون نون و فتح کاف تازی و آخر را مهمله بمعنی

چون باد گرد عالم برآیم تا بو که رایحهٔ امید بمشام جانت رسد می از جانفزا ساقی نیاسایم اما باید که از پیکر آن غارتگر دل
دفتنه دین خویش نشان بازگویی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ در صفحهٔ خاطر درست کرده بجستجویش صبا کردار
بهر گلشن بشتابم و در هر نگارخانه سری کشم آن بیدل آنچه دیده بود بقلم نشان بر جریدهٔ بیان ثبت نمود اتفاقاً آن جوان
در فن چهره گشائی و علم صورت طرازی کوس لمن الملک میزد و قلم معجز پردازش در پیکر تصویر لطف جان آشکار میکرد
فی الحال خامهٔ سحرنگار بر گرفت و صورت بی نظیر آن پری تمثال را بترکیبی که از زبان آن شیفته دل سوخته جان
اصغا کرده بود آنچنان نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بکلک قدرت نبشته و نقشبند ارادت بنگارش آورده
چون حسن اتمام یافت در نظر آن شهید خنجر طلب و کشتهٔ تیغ تمنا جلوه گر ساخت جوان چون طلعت جمال یار دیگربار
پیدا دیده بتجدید گوهر خرد نثارش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک بر افتاد رفیق چاره ساز استکشاف حال
کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت و چون بیخبران بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون
جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم و چون بوی آشنا شمیدم از خودبینی بیکار شدم رفیق خرد و رنج
شبهه نادرستی از خاطر بیرون انداخته و دل از وسوسه وقوع غلطی دران شبیه پرداخته ازان بیدل مرخص
گشت بطلب گوهر مقصود از همان شروهش در سر سودائی غوامی گرفته لباس خاکساری کسوت خاکستری
بر خود راست کرده و بعنوان قلندران بی سر و بن بخت در شهر خود گرد هر خانه و کوی تفحص بر آمد و در هر چمن بوی
آن رعنا گل گلستان حسن بسان صبا سیر کرد چون رایحهٔ امید بمشام جان نیافت لابرم ازانجا صحرانوردی
و جهانگردی اختیار کرده بر جادهٔ طلب شتابان گشت و به بسیار مواضع و قری که سکنهٔ آنجا بواسطهٔ حسن [illegible]
آمده بودند رسیده لوازم تجسس مراسم تفحص چندانکه حوصلهٔ بشری بیش ازان بر نتابد بتقدیم رسانید و زنان بر کار
که بتکمیل این فن سعی بکار برده بسر حد کمال فائز گشته بودند بدست آورده از تمامی عرائس نقره و نشین مساکن مستورات
و نشیمنهای مخفی آگهی جست قضارا از هیچ در دیدهٔ تماشایش بکحل الجواهر امید مکحل نگشت و در هیچ چمن غنچهٔ آرزویش
بباد مراد نخندید ناچار مدتی باد دشت پیموده آخر با هزاران یاس و الم چون باد تهیدست مراجعت نموده پس از طی چندین
مراتب تعب بشهر خویش پیوست و در آنروز نزد دوست مجنون کیش که در آتش طلب لقای لیلای خویش بشم
انتظار راهش باز داشت از نقد کام کیسه تهی رفتن و کاسهٔ امیدش را بر سنگ نومیدی زدن جایز نشمرده
نخست بمنزل خود آمد و از استیلای جنود هموم و ورود غموم برفتن کاشانه درون مجال نیافته در نشیمن اصفهان
که هم اساس نهادهٔ خودش بود رفت و بکردار خاک نشینان گوی غربت بی آنکه بجهت فرستی [illegible]

بتمهید بساطی تمنا نماید بر زمین دراز افتاد و چادری بر سر کشیده سر بر بالین خواب نهاد اتفاقاً آنجوان تازه داماد
بود و شبی که بر تخت عروسی با عروس پری جمال جلوهٔ شاهی یافت فردای آن بارزش بدستگیری سلطان گیتی کشای
عشق بر اورنگ جنون جلوس فرموده از آنجا که در آئین مودت و شیوهٔ مروت ممتاز بود بی آنکه بخانه رسد و دولت
مصاحبت و ملاعبت عروس دریافته آشنائی مزاج و شناسای صورتش گردد بیچاره جوئی بازگرد عالم برآمد در یولا
(باهم بازی کردن ۱۲)
که پس از مدت دراز و امتداد بعید پیدا شده بدین ننگ در مهمانخانه سر افتاد و اصلا متوجه و منکشف احوال خانه و اهل
نشد زن بمعنی رأس عجیب پنداشته در صدد شرو هش حال شد لهذا بارتکاب شوخی که شیوهٔ زنانست مبادرت
کرده پیامهای ناز آلود با حرفهای نیاز آگین آمیخته بزبان قابلهٔ خویش حوالت نمود و او را بسبیل رسالت نزد شوهر
ارسال داشته مبالغه کرد که لفظ بلفظ بگزارش پیام عبارت نماید فرستاده بفرمان بانو زبان پیام گزاری دراز
کرده گفت از آنجا که رسول در ادای پیام مجبور است بحکم ضرورت گستاخی میرود که ای بیخبر از آئین زناشوئی و محروم از
تلذذ که جدائی و مهجور از نشاط نازکشی و نیازمندی آنچه جستی منستی و بیگانه خوئی است مانی چشم غفلت بگشا
و پنبهٔ ذهولت از گوش بیرون کن و از رسم ابنائی گیتی آگاهی گیر که مراسم زناشوئی چونست و حلاوت آغوش کشی
(بالضم فراهمی)
چسانست بخت آنچنان بهمبری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی و مرا هم و زاول با تش حرمان
سوختن و چراغ تنهائی افروختن پسندیدی و زبان دراز درزنان قبایل و عشایر انداخته مطعون خاص و عام
گردانیدی و اکنون که بعد سالی سری بدین سمت کشیدی با همه آهن دلی و سخت دلی که اصلا بنگاهی خبر نسانی و
دیدار از من دریغ داشتی گرفتم که تو غم من نداری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر تو اینهمه جور بر من پسندی لوله خدا
چون بسند جوان بسکه در ورطهٔ تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا بگفتگوی دایه توجه نکرده سخنانش را
چون باد بوزن گرفت دایه از بی توجهی او عرق تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده بخجلانه نزد خاتون آمد و
(بروزن می بمعنی عرق ۱۲)
بر کیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیاورده خود برخاست و نقاب از چهرهٔ حال بر داشته چون طاوس طناز
عشوه سنج و کرشمه ساز خرامان بفراز بالین شوهر آمد و لبریز شکایت گشته قصهٔ ایام جدائی و درد مهجوری و شکوهٔ
بهمبری و استغنایش سر کرد جوان چون آواز آشنا گوش کرد دریائی شوق بدل جوش زد و نایرهٔ مهر در کورهٔ با(طن)
فروغ یافت ناگزیر چشم بگشاد و برخصت دل بر جمال جهان آرایش نگاه کرد قضا را از سهر خیزی که بگرد عالم
برآمده و در راه جست و جویش پائی تا زانو سوده بود دبیرنج و تعب در خانهٔ خویش یافت برخاست و گفت
سبحان الله مصرعه یار در خانه و من گرد جهان می گردم * القصه جوان چون دانست که رفیقش بتیغ نگاه دلدوز

۵۰ قابله بکسر با موحده و بعضی لغت بمعنی متقشف و هنائست دیگر بمعنی دایه که بوقت تولد تدبیر و خدمت بچه و زچه کند شرح نصاب از ید... بن مانع ۱۲
۵۲ زفاف بکسر زای معجمه هر دو فکر یعنی عروس را در خانهٔ شوهر فرستادن و هم بستر کردن عروس و داماد ۱۲
۲۳۶
۵۳ ... ...
۵۴ ... ...
۵۵ ... ...
۵۶ ... ...

داده ورخانقاه دامن خاتون نهالی شده و عشق بانوی خود دل او را آواره دشت جنون گردانیده سخت بورطه حیرت فرو رفت چه
اگر بطریق تمنای دوست از پیشگاه قوه بمباحث فعل فایز میگردد اندر رخنه در سور ناموس پدید می آید و بنیان قصر
غیرت و اساس کاخ عزت که لازمه مردی و مردانگی است منهدم و منعدم میگردد و به بی حمیتی انگشت نمای ابنای عالم
و مطعون زبان جهانیان میشود و اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس مراسم حمیت کوشیده دست از دامان آتش پنجه
سلطان ستمگر عشق میگذارد چابک خرامان جاده اتحاد و گرم روان بادیه وداد می پسندند و از دایره دور نشینان
بزم یکرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن صدق و صفا خارج گشته و سلسله محبت و خاندان مودت بنا قابلی و
بی حمیتی علم میگردد و بهر طریق از آیین وفا و طریق یگانگی که نیکوترین متاع کارخانه محبت است گذشتن کفر ملت آشنائی
و شرک مذهب معرفت دانسته از سر ننگ ناموس چون سپند از سر آتش برخاست و در راه تو دو فرزانه صفت ثبات
قدم ورزیده و از گفتگوی زن صنعان معرکه محبت نغیدشیده بیحجابانه در پیش زن نقاب از روی شاهد راز برگرفت
و گفت ای طاوس خوشخرام روضه جانم درین روزگار ناهنجار که از هفت اقلیم پرکار زنگاری بر صفحه صندلگون
بخیر اصلاح خط محبت حسن قلم منی یابد مرا دوستی است که اگر زمانه زخمه غمی بر تنش میزند از جان بنوایم ناله
نگین ناهید میرسد و جان بهانش مزرع دلم دانه محبتش کاشته و نهال دوستیم با مراد از چمن خاطرش سر بر آورده
پندارم کشتاورز ارادت بهر آن قهرمان لایزال که خطبه فالق الحب و النوی در شان جلالش بر منبر نه پایه بلند
آوازه است یکدانه را دو نیم کرده در دو مزرعه کاشته و استاد قدرت بحکم حکیم جهان آفرین که از صنعت خلاقیش
گنبد خضرا از صدا است یک روح را بدو قسط تقسیم نموده در دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق تو بدست هجر
دلش بر تافت و از زلف مسلسل سلسله جنون بر پای دلش بست صداقت صادق و خلت کامل بدان آمد داشت که از بهر
جستجوی گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته مدت از خانمان جدا گردم و بپای طلب گرد آفاق بر آمدم چون بیک
ببریدم قضا را مطلوبش تو بودی مرهم ناسور دل سوخته اش چهره زیبای تو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که
در بنای شکسته محبتم رخنه خلل نه پسندی و در حضور زمره وفاکیشان اتحاد سرشت خجل نسازی یعنی یکی بنور جمال خویش
شبستان دل آن تاریک نشین کنج ظلمت منور کنی و بر سر شهید تیغ غمزه خونریز خود سایه سرو قامت شمشاد رشک انداخته
مسیح کردار بیک نفس حیات تازه بدو بخشی بانو بمجرد استماع این سخنان حمیت گسل ناموس گسار چون ظرف خود به پیچید و
التماس شوهر را در میزان اجابت نیم جوسنگی نیاورده از غضب چهره بر افروخت و گفت ای بیگانه وار مردان ای مخذول
معرکه ناموس این اینچه اندیشه ناصواب است که در ربطانه تو فرمن گشته و اینچه خیال خرد سوز است که در مخیله تو جا کرده است

هما نا ناموس خاندان عزت بر باد دادی و شیشهٔ حمیت بر سنگ رسوائی زدی ترا بر سر اکنون مصنعه نیدند و ما
و در دوستیت پارهٔ خوشتر نه دستیار گرفتم که در جهان بدوستی طاق گشته و در آئین محبت شهرهٔ آفاق آخر خود بگو که
خود را هم بستر غیر ساختن و خرمن ناموس خویشتن پاک سوختن در کجا تجویز کرده اند طریقهٔ وفا نه اینست که از زمرهٔ مردان
بدر رفتی و در عالم بنامردی علم گردی بلکه در آئین محبت و شیوهٔ مودت تن بانواع آلام و محن سپردن و در راه
دوست برنج و آفات خرسند بودن هم از جهت آنست که رشتهٔ گوهر سالک این سلوک پر نشیب و فراز از سلک مردان الا
نگسلد و از حلقهٔ ارباب غیرت که رستم دلان معرکهٔ ننگ و ناموس اند چون حلقه در بیرون نا فتد زنهار ازین اندیشهٔ
فاسد پهلو تهی کن و چنین ارادهٔ باطل را بخود راه مده که اصلاً بهیچ وجه صورت نه بندد و این صورت اصلاً معنی ندارد
آن یکتائی جهان یکرنگی و یکه تاز معرکهٔ یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت و ای نونهال آن بستان عفت فدره
تنم فدای سخنان جان نوازت باد هر رقمیکه بدستیاری خامهٔ زبان سداد بیان بر صفحهٔ اعلان ثبت کردی سزاوار ترین
نقش لوح دل مردان غیرت کوش است و نیکوترین طغرای منشور حال جوانان حمیت کیش لیکن من مجنون بادیهٔ
محبت که در راه آشنائی متاع عرض و ناموس نهاده ام و نقد سر و جان نثار کرده این گفتگو سر موسود ندارد هیهات
سرگشتگان بیشهٔ اخلاص از طعنهٔ دوستان چه بیم و سرگردانان جهان ... دشمنان چه باک فرد
گرچه بدنامی ست نزد عاقلان ✤ ما نمیخواهیم ننگ و نام را ✤ تو که محکوم فرمان ... با اینهمه چون و چرا
نزیبد و غیر از انقیاد حرفی نسزد بلا شتاب و رخت تازه بر خود راست کرده راه خانهٔ آن سر دفتر عشاق که آوازهٔ
جنونش بحجاز و عراق رفته سر کن و بقانونی که دل دیوانه اش چنگ بفتراک تسکین ... از پردهٔ حجاب بر آمده
نغمهٔ دلبری را بساز و کمانچهٔ ابروان کجباز را باهنگ راست روان راه دلداری و راه شناسان مقام محبوبی
بنواز که زیاده برین آئین دوستی تفصیل نگنجد بیت برخیز و روی عزم بکار صواب کن ✤ دور فلک درنگ ندارد شتاب کن ✤
آن طاوس مرغزار طنازی و ... کهسار عشوه پردازی اگرچه چهرهٔ حال بغازهٔ عصمت گلگون داشت
اما چون خواهش خاطر و میل دل شوهر را دید ناب از اندازهٔ قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت وقت سر قبول
از دایرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون بردن از آئین رضاجوئی نشمرده جلوه افروز حجلهٔ تسلیم گشت و بظاهر التماس
التماس شوهر را بحلل اجابت آراسته تهیهٔ اسباب زینت توجه بر گماشت و بدستور دلبران خود را هم بعنت کردهٔ
شان حسن و نگار و جمال چون مهر و ماه به آسمان برده بپان که رنگ آمیز بزم شاهدیست چهرهٔ حال خویش رنگین ساخته
غنچهٔ دهان را چون گلبرگ ساز شگفتگی بخشید و در هودج زرنگار نشسته برهنمونی شوهر راه خانهٔ عاشق شوریده دل

دیده ای ... میدا نشاط پیش گرفت چون مقام آن سالک سلوک جنون بحکم آنکه مصرعه منزل مجنون در صحرا
خوش است + از آبادی دور بود قضا را در اثنای طریق جمعی حرامیان که در کمین راهزنی نشسته انتظار روزی
از مایده غیب می بردند و آرزومند نواله تراز خوان نانهاده بوده چشم کرم از خوان سالار دهر برداشته گوش بآواز
صلا بودند دوچار شدند و رسیدن خاتون با فراوانی زیور و زر و پیرایهٔ گرانمایه فوز عظیم دانسته پیرامونش حلقه بستند
و بر حاملان هودج بشیوهٔ طراری نعرهٔ نهیب زدند و در میدان نهب و غارت ترکتازی آغاز نهادند زن خردمند
چون کیفیت حال بدین منوال مشاهده کرد افسون زبانی بران گروه ناحق شناس دمیده گفت ای جوانمردان
فلک همت و خورشید کرم مرا التماسی است اگر لمحه دست تطاول از انتزاع زیور و حلل باز داشته توجه باصغا کنید
از آئین بزرگی بعید نباشد دزدان از گستاخی و دلیری زن استغراب نموده دمی دست تغلب از دامن حالش کوتاه
ساخته در امر تاراج تهاونی بکار بردند زن چون فرصت یافت چگونگی حال خود و رفتن بر مشتاق باز گفته در حضور
آن قدر مهلت نمود که با اینهمه زینت و آرایش بمجلس عاشق رفته هنگام مراجعت روز زیور را مع شیئی زاید که متشاق
تکلیف کرده باشد بی آنکه تمسک بعذری جوید تسلیم عزیزان نماید سرگروه حرامیان بشرط مراجعت بهرچه اسرع ترنجیم
مسئولش را اجابت ... رنگین ساخته مرخص فرمود تا سالماً و غانماً ازان محل مخوف برآمده بخدمت
مشتاق پیوست ... تیغ آذر و که از بس سرگشتگی بادیه طلب قامتش چون ابروی جانان از مرکز استقامت
انحراف ورزیده بود و تنش چون موی میان یار زار و نزار گردیده چون بر جمال دوست دیده گشاد حالی برو طاری
گشت که جسد بیحس را از امتزاج جان باشد و دیدهٔ نابینا را از فیضان نور بصر سخن کوتاه آبیاری احسان بار کشت نهال
تمنایش آب زلال امید سیرابی گرفت و بیامن توجه رفیق شفیق بر جایپالش کامرانی مربع نشست آری درین دار
حادثه زا و سرای واقعه افزا جز بمددگاری همت یاران صادق و دستیاری دوستان موافق قدم بر بساط مرام
نتوان نهاد و زلف معشوقهٔ مراد نتوان بدست آورد خوشا کسیکه بچنین دولت بی بدل فائز و بدین نعمت سترگ کامیاب
مثنوی آن نفسی که غمخوار تو نیست + یاری یاران مددی محکمیست + غم مخور ار دست چو غمخوار هست + گردن غم بشکن اگر یار هست
هست یاری همه را ناگزیر + خاصه یاری که بود دستگیر + القصه چون جوان بیدل از نظارهٔ جمال یار ذخیرهٔ اندوز
نشاط گشته از لب شیرینش شهد شکر خنده گشت زن خردمند غنچه وار تبسم خود را منقبض گردانیده
چین بر جبین نهاد و بدان رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ نشاط از رخ
چون برگ گل از نسیم بهاری از فرزند شمائل و شاخ بر و از آمد در اثنای انجال تبسم گونه کرد نه شیرین بلکه

الغرض از موعظهٔ اهل مصیبت جوان ماننده بی تعرض دریافت که اینهمه پشت چشم نازک کردن و لب بزهرخند صحبت آن
خنده زهرآلود کردن این نازنین گل اندام که اختر خرد بر ناصیه اش تابانست نشاید که بی خبری باشد بلکه بزبان ابروی
کج سخن راست همیگوید لیکن مستمع راگوش معنی نیوش می باید بیت خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست + تاب آن
زلف پریشان تو بی چیزی نیست + جوان فی الجمله زدیدهٔ غفلت آگین از خواب جهالت باز کرده در صدد دریافتن
حال آمد و باندک تگاپو از اقلیم جهل بسرحد علم رسیده شناسای انگشت وراه بپردهٔ حقیقت برده در مقام حیرت
بایستاد و نقطه وار در دایرهٔ تشویر غیرت مانده بواسطهٔ عذر تقصیر سر خجالت بر پای یار وفاکیش نهاده جوخدا را از
ازین هنر موبر آورد بیت چه نیکو متاعیست کار آگهی + گزین نقد عالم مبادا تهی + ملخص کلام آنکه جوان
مرد جوانمردی و کمال حقیقت و اخلاص رفیق آفرینها گفته شرمندهٔ احسانش گشت و آن بانوی سرادق عصمت را
بجواهری گزیده آنقدر که بقالب بیان درنگنجد عذرها خواست جواهر گرانمایه و متاع نفیسه بر سبیل نذر ارزانی داشته
در غایت اعزاز و احترام مرخص فرمود زن چون بدار القرار دزدان رسید بوار کریمان بایفای عهد کوشیده سنوح
پیرایه را با بواقی جواهر گرانمایه خواست که تسلیم حرامیان نماید سرگروه آن طائفهٔ بدسرانجام از مرسوخکی در تهدید زن
شاهد گردید همه را هم بر او ارزانی داشته معهذا قلیلی از پیش خود بران افزوده راه نجات و طریق ... است بر روش مفتوح
ساخت تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش فایز گشت عورت افسانه خوان چون سخن را بپایان رسانید کامگار
بمروت هنرنان و محبت بالغ عیار آن رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود مقدم داشت و بر عصمت آن زن و صفای
غایت آفرینها گفته برخاست و نوبت صحبت بهوشمند رسید عورت خرد در همین حکایت نرد دو آتش افکند هوشمند
پیرزاصفا گفت از زمرهٔ دزدان ظهور اینهمه بر و احسان بعقل معامله شناس هیچ وجه قبول نکند پس ازین سوداگر پسر
بنوبت خویش در خدمت خاتون خردمند رسیده بعد از استماع این داستان گفت عجب از دزدان که مصدر مروت
واحسان شدند مرتبهٔ چهارم که نوبت استماع بزرگر رسید چون داستان گو سخن را بنجد فایز ساخت که دزدان زن را
بشرط مراجعت بهرچه و دختر مطلق العنان ساختند تا نزد مشتاق خود شتابد بحکم کل اناء یترشح بما فیه هنوز بانتهای حکایت
نرسیده گفت هی هیچ نادان بیخرد که آنچنان صید فربه را رایگان از دام رها کردند زن روشن رای عالی فطرت
فی الحال دستش بگرفت و گفت ای نادان با اینهمه وری راز دل بیرون دادن بغایلهٔ تکلف از خامیها اکنون شایسته
بیخردی آنست که پیش ازین که آوازهٔ ذلت بگوش خاص و عام رسد و کار برسوائی منجر گردد لعلها را باید تسلیم ما کرد
تا بتحویل خصم منوده آید و من که بی ام منزه از لوث غرض اصلا پلنگ و ارباب هوگیری خرسند نشوم و پردهٔ عزت مردم ندرم بیکی

چهار ... و اشارت فرمود تا طبله‌ای پر از لعلهای بدخشانی و یواقیت عمانی حاضر آورد و بدان سرنگ نهاد
گفت تا آن چهار ... پنهانی دران طبله بیندازد زرگر چون به رهبری راستی راه نجات بر خود مسدود دید ناگزیر سر از
دایره انقیاد بیرون نبرده لعلها را به طبله انداخت در حینیکه رهزن شب گلوی صبح فشرده و دزد نفس دزدان لعل جهان افروز
مهر از دستینش ربوده بود هر چهار رفیق بر در آن پاکدامن پاکیزه سیر حاضر آمده مترصد جواب وی گشتند زرگر ستوده
خصال در غایت شگفتگی تمهید پاسخ نموده گفت از آنجا که سهو و نسیان لازمه فطرت انسانی است امشب
بافسانه آن دو یار کامل عیار بسر رسیده و صلاح بین امر پرداختن صورت نیافت چون آن عزیزان رسیده این
دیار اند درینباب زیاده برین تعب انتظار جایز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما چهار قطعه لعل است از جمله لعلهایی که
درین طبله است بی رنج کشمکش و تعب و بدل بردارید که ارزانی داشتم هوشمند چون بران طبله نگاه کرد لعلهای خود را
بر فراز همه یافت فی الحال تصرف در آورد و بر فهم و ذکا و ادراک نسا و شرف آن گوهر زن مردانه شمیم فرخنده شمایل
تحسینها گفته مقتضی المرام مراجعت نموده دران شهر منزلی بدست آورده کامگار را بر صدر عزت متمکن گردانید خود
لعلها را ببازار برد تا از وجه قیمتش سرمایه روزگار خویش کرده گرد عسرت از دامن حال برافشاند و جوهرشناسان
آنچنان جنس غریب را در دست چنین غربت زده که ذل کربت و غبار فقر بر جبینش پیدا بود نامناسب انگاشته منسوب
بدزدی کردند ... بهر تقدیر هوشمند را با آن دو مندی چند بند بر دست و پا نهاده نزد شحنه بردند
و لعلها را بر پیشه سرقتش حجت کرده در جرگه سارقان به غل و سلاسل مقید ساختند شحنه بهنگام بار عام هوشمند را
با لعلها نزد کشور خدا حاضر ساخت بادشاه از تماشای رنگ سنگها بغایت محظوظ گشته پژوهش حال هوشمند
نمود هوشمند در آنجا ی راستان راستی را وسیله رستگاری دانسته تمامی کیفیت کامگار و برآمدن او از دیار بدر لعذر
دستور بعرض تبیان آورد بادشاه تصدیق سخن هوشمند کرده لعلها را تحویل او نموده باحضار کامگار فرمان داد
چون کامگار در خدمت سلطان شرف باریافت اتفاقاً افسر آرا بانو دختر جهانبان آن زمان از پیکر جان پرور
کامگار آن واقعه دیده بعشق وصالش از خواب و خور خاطر پرداخته میداشت و پنهانی شعله مهرش دل زده از بیجایی
مسخت باحرمان میساخت بمجرد آنکه طلیعه جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظری مشاهده
کرد چون مدهوشان از بیخبری بر روی بساط افتاد بادشاه بر خرابی کشور دل دختر با اخبار منهیان محرم وقوف یافته درین
سهم بغایت متامل گشت و از طلب کامگار نادم گردیده فی الحال مرخص کرد اما بحر طلب و دریای شوق که در سینه عشق
آگین افسر آرا بانو بتموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت سر بطغیان کشیده در کمتر ایام کار بجایی رسانید که عنقر

اساس هستی او را سیل فنا دهد بادشاه بنا بر ضرورت این راز را از ذخیره سگالان درگاه مکشوف ساخته
بیاره هست مداوای درد دل دختر را ازین حکمای افلاطون کیش مصدر دانش و فرهنگ خواهست نمود وزرای
بالغ خرد پس از فراوان تکاپو در عرصهٔ فکرت برهنمونی خرد راه شناس بمنزل خیر و منهج صواب رسیده اصلاح کار منحصر
در انسلاک و انخراط گوهر افسر آرا بانو در سلک ازدواج انصاحب سریر نجابت یعنی کامگار دیده معروض داشتند بادشاه
بمصلحت دید خیر اندیشان صاحب رای در خور و شان خسروی بزم طرب و مجلس طوئی ترتیب داده در ساعتی که از آنها تا
روحانیان پیرایه سعادت بر دل داشت کار بیدار بود حور را با غلمان شرف مناکحت بخشید و گل را با شمشاد در چمن مراد
نشانده بآبیاری مراد سیراب گردانید کامگار چون بمددگاری بخت بیدار آنچنان لاله رخ که از بوی پاچین طره اش
مشام جان نشاء شراب ریحانی میافت همخوابه دید دماغ وقتش برحیق مراد سرخوشی تازه پذیرفت و انده کاسه شب
دور نشاط پیمودن گرفت و از شجره زندگانی ثمره کامرانی چیده از بخت و دولت بهره بالغ و نصیبی کامل برداشت
و هوشمند را باندازه اخلاص درست و وفای تمام عیار منصب بلند و پایگاه ارجمند مباهی ساخته از دولت خداداد
خویش فراوان تمتع برداشت داستان ساغر سرگشتگی پیمودن جام از میکده عشق
لاله رخ و در بیدای ناپیدا کنار طلبش سراسیمه گشتن و از بی مددی ... لاله
گهی داغ غم بر دل زدن و گهی از آب دیده سراپا در خون نشستن آخر کار
بیاوری اختر بیدار جام امید لبریز باده مراد نوش کردن کیفیت آن دو وصاف این نشاء
خراب بنیاد کهن میکده روزگار گلرنگ طرب افزای این حکایت بدیع در جام تبیین ریخته دماغ اهل الباب را
چنان سرخوشی آگین ساخته اند که در ولایت رضوان فریب هند جوانی موسوم بجام از ابنای اورنگ آرایان سلف
دل را اسیر طرهٔ مشک تنگ نازنینی از بنات مرزبان لاله رخ نام که بر غزاله چشمان چین هزار آهو گرفته ساخته
در صحرای خواستگاریش سراسیمه میدوید و بوی رایحه زلف پرچینش که از مشک هر تار آن در دل نافهٔ آهوی تاتار
خون می بست مانند صبا بی سر و پا میگردید چون تکاپویش در بیدای طلب بطول انجامید هنگامه سودایش
در چار بازار جنون رونق شیدائی گرفت و قصه عشقش بسان بوی مشک فاش گردید اهل پرده این راز
در خدمت پدر آن پرده نشین در پرهیز دران دریدند مرزبان درین باب بغایت متامل گشته بجهت اطفای این نایره
ناموس سوز همت گماشت و سرانجام این مهم در انهدام بنیاد هستی جام منحصر دانسته با وزرا طرح مطارحه
انداخت وزرای صواب سگال رای ملک مصیب بدیده هم کفوی جام را ذریعه استحقاقش بامر مصاهرت گردانیدند

گردانیدند تا لگک تصوابدید خیر سگالان قدم بر منهج انصاف سپرده جام نشاط از سر ابگاه یاس منهل امید رهنمون گشت

و لاله رخ را در مشکلات زدواج بش کشیدن بر ساعت مسعود موقوف داشته مهمات سروایان دولت را بتهیه اسباب

عروسی مامور گردانید اتفاقاً آن هنگام که همدران عصر خلیفه فلک شکوه قدر قدرت که کوکبهٔ اقبالش چون کوکب بیت الفرای گنبد

زمرد گون بود در کشور فردوس فریب هند کوس خلافت میزد و با زمره کثرت سپاه و فسحت ملک و وفور خزاین تاجوران اکثر

را با ملازمان درگاه خود در محل مساوات فرودی آورد و با هر همه در نهایت تسلط و غایت تغلب معاش می نمود و در

مشکوی اقبالش جاریه بود ملقب بسرو ناز بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت از سایر خواتین روزگار خویش برده

بزیرکی و دانائی در رتبهٔ اثبات منصب افلاطونی مناسب حال خود شمرده با رخ چون گل شاه انجم را بر بساط گشت گون

سپهر مات میکرد و از سنبل سمن سائیش نافه آسا خون در دل لالهٔ نعمانی گره می بست گل چمن به پیش چهره

بهار فریب این شهسوار عرصهٔ حسن پیاده میدوید و ماه آسمان از خرمن جمال چون بی برگان خوشه نور می چید

صیت کمالاتش از پای ثری تا ثریا رسیده و پشت فلک در جستجوی نظرش چون طاق ابروی مهوشان خمیده

نظامی شیرین خسرو فرموده مثنوی پری رخی پری بگذار ازماهی + بزیر مقنعه صاحب کلاهی + شب افروزی چو مهتاب جهانی

سیه چشمی چو آب زندگانی + خرد و سر گشته سر دی چو ماهش + دل و جان فتنه بر چشم سیاهش + بسکه بحسن و جمال جهان

طاق ... و با همه و فراست بر زنها آفاق خلیفه نقد دل بر طرهٔ دامش نثار کرده بار سایر تکالیف رسمی از خاطر

نازکش برداشته و علم ترخانیش در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلی برافراشته و به فتوای عشق شکوه شکن سنگ

طلعت خویش بمرتبهٔ سبک ساخته که دعا و دشنام از دهان شیرینش بیکسر از هم و اسعه با هر دو خرسند بل تا به

می بود و سخنان تلخ از زبانش چون باده تیز و تند باعث ازدیاد نشاط و طرب و انبساط انگاشته بمذاق طبع

شیرین می پنداشت روزی خلیفه از دیوان بار عام برخاسته بعادت معهود بحریم اقبال آمده سرو ناز شیفته

حسن و الا کلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده بر چار بالش راحت جلوس داشت بتعلیم ناز از به تعظیم گیتی خداوند

شمشاد رشک است نکرد از انجا که در مزاج دهر پیوسته انقلابی است سرور سر برآرای هند با وجود خصوصیت آن

وقت این ادای سمج و ناصواب گرفته خاطر خورشید مناظر غبار آلود ساخت و درین امر نازنین سر العنوان عتاب

خطاب کرده گفت در باب استحقاق خود که اینهمه استغنا و استکبار ادخورآید برهانی باید منوذ الا ارسیاست قهرمان

امین مشاید بود سرو ناز گفت ای خسرو عادل بجهت تصدیق این دعوی در شرع انصاف حسن و بلا و فهم رسا

مرا دو گواه صادق بسند است تخت خلیفه را باید در گوهر و جوهر از من فایق تری بدست آورد آنگاه بدین جرم من خدم

کند بیت دریغ ست روا زکسی تافتن * که دیگر نشاید چو او یافتن * پری چون بدین فسون [illegible] خلیفه را
خلیفه بمقتضای انصاف دران حین او را از شکنجهٔ عتاب رها کرده از مشکوی خلافت بیرون آمد و این قصه [illegible]
دستور دانای خویش خوانده همان دم دستوری او که بپای طلب گرد آفاق بر آمده هر چه دست بهر پری تمثالیکه
مثالش بصورت و معنی برین جاریه از خود پردار خرد تهی فائق آید بدست آرد و الا سند دستوری تهی کرده دیگری
بر منصب والای وزارت نیفرازد وزیر بحکم ضرورت بتهیهٔ اسباب غربت کوشیده و متحمل زحمت انتقال گشته بر خود
کسوت بینوایان راست کرده پای [illegible] در بادیهٔ سیاحت سپرد و در طلب گوهر مقصود بسنگلاخ تردد پا تا زانو فرسود
پس از مدت دراز از همه سو مایوس گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرده پای توکل در رکاب قناعت نهاده عنان
بارگی عزم بسمت وطن معطوف ساخت در اثنای مراجعت گذرش بر شهر مرزبانی افتاد و از اتفاقات حسنه دران روز
لاله رخ بر سبیل سیر متوجه صحرا بود دستور بر مرکبش به ابرا افتاد دست غریبی دید بصد درجه سرفرازتر از سرو ناز از جویبار حسن سرکشیده
از انجا بجناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فائز گردانیده صورت حال معروض داشت خلیفه در ساعت وزیر را با نامه
در خور شان خسروی باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری لاله رخ زبانی او حوالت نمود وزیر چون
در بنجا رسیده ادای پیام کرد مرزبان التماس خلیفه را [illegible] باجابت [illegible] بر عهده [illegible] جدل
صحبت گرفت و دستور را در شهر خویش یکساعت مجال سکون نداده [illegible] که [illegible] باصلاح
نداشت مرخص گردانید وزیر بدستور رجعت القهقری از انجا برگشته نزد خلیفه آمد و بر چگونگی حال اطلاع داد خلیفه را
انحراف مرزبان از مرکز اعتدال بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او را از جملهٔ موجبات شمرده بهمت
انتزاع ولایتش مقصور ساخت و دلیران پیکارجو و دلاوران کینه خواه را بآئین سپهبدان نصرت نشان از اقصای
ممالک خویش طلب داشته با سپاه گران و لشکر بیقیاس بدان سو حرکت نمود مرزبان چون بر نهضت موکب گردون شکوه
خسرو شیرشکار آگهی یافت خود را قابل تقابل آن نسنجیده و مرد میدان نبردش ندیده در حصن حصین متحصن گردید
و به پناه قلعه قائم دل قوی کرده بآئین قلعه نشینان به آلات حرب و ورد دست اشتغال نمود خلیفه نیز
بمحاصرهٔ آن مکان متین پرداخته دلیران را بتکمیل لوازم کوشش تاکید فرمود لیکن از ممر متانت برج و
باره امر افتتاح در اسرع حال صورت تیسیر نپذیرفت و مهم در عقدهٔ تعویق افتاد و مدت محاصره بتطویل
انجامید خلیفه از ممر اطناب توقف بستوه آمده دستور را مرتبهٔ دیگر دستوری رسالت بخشیده نزد مرزبان فرستاد
تا بایضاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم انذار که شعبه ایست از حکمت عملی او را از سر جهل گذرانیده بر صراط مستقیم اطاعت

اطاعت و انقیاد و خاییز گردانند چون وزیر در خدمت مرزبان رسیده در خلوتگاه شرف باریافت یکی از خواص
که فی الجمله در فن چهره گشائی و صورت پردازی وقوفی داشت بباغی که در پای قصر قصوری بیلا لاله رخ واقع بود در آمده
خالی الذهن بر لب حوضی نشست درین اثنا لاله رخ از غرفه سر برکشیده به تشیبگاه کرد عکس چهره آن در آب برکه
پدیدار شده حوض را چون چشمه خور منور ساخت جوان دران هنگام از روی تفرس بحقیقت صاحب عکس راه برده
فی الحال قلم برگرفت و شبیه آن پری پیکر حور جمال از روی عکس بر داشته بر صفحه کاغذ نقش بست اتفاقا این مرتبه
نیز وزیر بدستور نخست از گل مراد رایحه مشام توقع نیافته از آنجا مراجعت نمود خاصش درین محل بجهت اظهار
حسن خدمت شبیه ابنظر دستور در آورده متوقع جلدوئی سترگ گشت وزیر از همین بغایت منشرح شده در ادای
این خدمت مبلغی نمایان بدو انعام فرموده روزیکه بسعادت بساط بوس حضرت خلیفه مستسعد گشت بجهت
انشراح خاطر همایون پیش از آنکه جواب مرزبان معروض دارد شبیه ابنظر اشرف گذرانید خلیفه بمجرد نگاه عنان صبر
از دست داده بواسطه تماشای جمال جهان آرای لاله رخ نعل در آتش گشت و سررشته خرم و حیا که لازمه
اولوالابصار است سیاگروه کرده (?) … شکوه سلاطین که روشناس عالم اند گم کرده همان نفس وزیر را … مختص گردانید
… زبان ساخته … در چه که خادمانش نهفته همراه شتافت و پس از وصول بارگاه مرزبان
… این چهره پرداز بر لب برکه … بر صدد طلوع ماهچه جمال معشوق از مطلع منظر نشست قضا را ماه خود را
از سحاب حجاب آشکارا نساخته اما ماهی دران برکه سر از آب بر کشید محاذی گیتی خدیو اشناسر کرد خلیفه بحتی در
رهین رشنائی شناسائی ماهی ساخته خاطر را از تخالج مطلب اصلی که اشاره است بر تمنای رویت ماه سپهر محبوبی
در کل پرداخت و تا ماهی از آنجا برآید رشته تسبیح مروارید گران قیمت از گردن گسسته علی الرغم طریقه دانائی
دانه دانه از آن لولوی لالا چون کشاورزان که تخم در خاک پاشند به آب انداختن گرفت و بدستور کودکان لعب گوهر
اهمیتی را وسیله انشراح خاطر و ذریعه انبساط طبع انگاشت و ندانست که فلک چنبر باز پیوسته در صدد احداث
بازیهای تازه بوده طفل مزاجان دهر و کودک نشان روزگار را زود در رسن بلا در گردن می پیچد القصه در حالتیکه
شهنشاه تماشا دوست مشغول این لعب ابله فریب بوده برخی از اوقات تشریف … بسیاری از
محرمان بساط قرب لاله رخ از منظر مشاهده چنین حال غریب کرده پنهانی بزیر آمده و آهسته تر قدم زده بر سر سلطان قیام
نموده و از فراستیکه داشت پی بمغز حقیقت برده از روی تفرس راه به پنهانخانه حال شهنشاه برد اما از فرط دانش از …
تعجیل پهلو تهی ساخته و تمسک … نموده خواست که عیارش را بر محک امتحان زند و از کشور گمان به سرحد یقین

رسد لهذا امر سلک مروارید از گلوی خود گسیخته دامنهاش از سلک بیرون کشید و بجز آنکه شاه دریا دل مروارید ها را بآب
انداخته چون باد تهیدست گشت جاریه مروارید خود از پس سر بکفش نهاد خسرو بیخبر اصلا از مشعوبه سپهر کج رفتار آگاه
نشده قدم از بساط لعب برگرفت لآلی پرستار را نیز بدستور مرواریدهای تسبیح خود دانه دانه در آب کاشت غریب تر
آنکه بسکه محو تماشای ماهی شده بود پس از اتمام این مروارید دیگر باره از روی غفلت که سرمایه ادبار است بطلب گوهر دست
بسوی آن ماهی سرو هشیار مغز دراز کرد اما مرتبه آن چالاک خرام عرصه فرصت دست خلیفه قائم بگرفت گفت ای
خام کار وای خام طبع آخر تو فی آنکه برین سست رای و خفته دلی که بجهت ماهی مدام افتادی عجب از غلل در گنبوری
خداوند من بدان مرتبه آغشته که از کدورتش گنبد آبگون از دیده مردم ناپدید است و میخواهی که رخنه در شور ناموس
کرده گوهر بحر بختیاری را که پرورده صدف عصمت است بجز ایری حالیا ببین که شاطر سپهر حیلت باز بر بساط روزگار
چه مشعوبه غریب انگیخت که چون تو شاهی بکشت نرد است بحر چون منی ماهی مات گشت هیهات ای امیر کبیر از بحر ذی در دریدیه
خطا کردی و در بحیره دست نیافته خود مقید زنجیر بلا گشتی بیت خواندی خود بدام آمدی + نظر پخته تر کن که خام آمدی
خلیفه از رود داد چنین حال منکسر بمطرح حیرت در افتاده سایر بوالهوسیها را از سر بدر کرده در بند نجات خویش شد
و هیچ ندانست که چون کند تا این دام بلا بگسلد و از این ورطه از دست اجل رهائی یابد بهر تقدیر راه [illegible]
دیده گفت ای دریغ بدین شکل و شمایل چه دیوانه آخر دمی تأمل کن که من بیوا را [illegible] صاحب [illegible] و سیهای
گمنام و نشان را با خورشید نور افشان چه مناسبت خلیفه را که امروز فرمان قدر نوازش بر فرق این زمان [illegible] چه
برین میداشت که با اینهمه شیری که هنگام سخطش شیر فلک از بیم چون کشف سر بدزدد روباه وار چنین زبونی [illegible]
چو تو کنیزی شود نظم خلیفه محیط است و من جوی آب + منه تهمت سایه بر آفتاب + مرا چون نهی در عیار کسی
که باشد چو من پاسبانش بسی + کنیز گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه هر ذره خورشید را دلیل بنده ای و ماه را بکتان
هیچ که شعله در خس نهفتن دلیل بحر دست مثنوی بهنره میاور درین داوری + که پیداست نامت بنام آوری
نهادت بزرگست نامت بزرگ + نهفته مکن شیر در چرم گرگ + شهنشه چون قنست که اکنون بحیله از روی کار بر افتاده
و زمانه با شاه دولت بر خاسته و روزگار غدار تیغ جفا بر سر آخته و دولت بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر اثری بر
و احتیاط سود ندهد بجز جانسپاری چاره نباشد لاجرم خود را از عاری که منافی شیوه شاهی است معاف داشته
سر بحیره قضا در آورد و مهر سکوت بر دهان نهاده بسان بیکسان سر در پیش انداخت و در التجا بجناب شهنشاه
علی الاطلاق که دامن کبریائش منزه از عیار حرفی و چند بیت آورد کنیز چون فرمان فرمای چهار اقلیم [illegible]

٢٤٧

هندو را اسیر خویش دیده راه بند و نجاتش زبانی متردد بود و پس از تامل سر از جیب تفکر برآورده گفت ای بادشاه
عالی مقدار اگرچه تو خصم خداوند منی و مانند تو شیر ژیان را از قید رها کردن از طریقهٔ خردمندیست لیکن از انجا که در بساط
بسیط زمین سر دفتر روشناسان عالمی نخواهم که با چنین منصب عزیزی خونت بر خاک خواری ریخته گردد و اگر تو عهد کنی
که بمجرد رسیدن بادولتی گیهان شکوه سپاه خود را از گرد حصار برداشته سر خود پیش گیری و هوای لاله رخ از سر بدر کرده
دیگر هوس انجا نکنی رها گردانم خلیفه این معنی را که اصلا در حوصله توقع نگنجد حیات تازه فرا گرفته بهرچه گفت
اصلی بند و پیمان را باغلاظ ایمان موکد گردانید بمجرد خلاص چون شاهین تیز بال در غایت سرعت و استعجال
بدرگاه بارگاه اقبال خود پیش گرفت و چندانکه طاقت بشری بر تابد مراتب منت و سپاس بدرگاه رستگاری بخش
حقیقی مودی ساخت **مثنوی** خلیفه چو زان بند شد با نجات ✣ فریب از فلک دید و فتح از خدای ✣ بدان رستگاری که نوش
رها بنده را کرد صد ره سپاس ✣ سخن کوتاه بادشاه بعد از وصول بارگاه بایفای عهد کوشیده سپاه را از
پیرامون حصار برداشت و جهانی را از بند غم رستگاری داده راه دار الخلافت خود سپر کرد چون مدتی برین
برآمد روزی مرزبان پیش پردگیان تتق عصمت خود را بالفرط تجلد و تهور و فراوان عظمت و شکوه ستوده بر محل دعوی
خویش [illegible] خلیفه را در غایت خست و خذلان برهان ساطع و حجت قاطع نمود قضا را کنیزی که از مغز معامله آگاه
بود بی حفظ مراتب ادب بسخنان بیهوده مرزبان تبسم کرد مرزبان ازین معنی بر و تیره گشته باعث تبسم بمحل استفسار نمود در
استکشاف این امر مراتب تاکید را بدرجه نهایت رسانید کنیزک گستاخ بر عدم مبالات کوشیده سر موازم گذر براستی
تجاوز نکرد و کیفیت حال را هنجیکه بر لوح وقوع حسن ارتسام داشت باز نمود درین صورت نایره قهر قهرمانی سخت باشتعال
آمد کنیز بجرم گستاخی مورد ضرب و شتم گشته قرین صد گونه آلام بزندان انداخته شد و چندی چاشنی نوایب روزگار چشیده
و بهره دریافته آخر بشفاعت بعضی از خواتین مشام وقتش برایحه رستگاری معطر گردید کنیز اگرچه بظاهر در حضور
همنشینان از بیم سخن چینان درین مقدمه تقصیرات را بخود منسوب نموده طوطی زبان را بدین ترانه گویا میداشت **بیت**
چو خود بد کردم از شه چون خروشم ✣ جفای خود ز چشم خود چه پوشم ✣ اما در باطن پیوسته با دل حساب این معامله داشت
و پنهانی همیون همت در عرصه تدبیر طلب خلیفه جولان میساخت تا آنکه رسول معتمد بدست آورده پیام را از زبان او حوالت
کرد و بر سبیل اختفا در خدمت خدیو زمان ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر لاله رخ در مخیله مبارک
حضرت جهان و تیره تخت متکون بوده باشد پس طریقه صواب آنست که بی واسطه تهاون و تکاهل عنان خسروی
جهان پیما که لغایش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع مسکون است بدین سمت معطوف ساخته مجددا سپاه فیروزی دستگاه ام

عساکر نصرت پیکر بمحاصرهٔ حصار مامور گردانید که اینمرتبه بعون عنایت الهی این مهم بطور اسرع اوقات بر طبق

دلخواه صورت تیسیر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار ارادت پرست بر بساط بوسان بارگاه خلافت حسن ظهور

خواهد یافت خلیفه که دیرین تمنا پیوسته خراب بادهٔ غم بوده سنگ شکایت بر آبگینهٔ حصار سپهر میزد این پیام را

از استمالت غیبی و تائید سماوی گرفته در ساعت فرمان داد تا روی سراپردهٔ دولت را بسوی حصار مرزبان زدند

و علمداران اقبال الویهٔ سپهرسای فیروزی دستگاه بر پشت پیلان الوند شکوه برافراشتند شهنشاه در ساعت نصرت جوی عزیمت

کوس رحیل نواخته با جنود جهانگیر قلعه‌گشا و عساکر منصور رزم آزما متوجه شده همت بر استخلاص حصار و انتزاع ولایت

خصم و تسخیر آن ماه فتنه‌کیش مقصور گردانیده بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده بمحاصرهٔ حصار پرداخت

پس از چند روز کنیز فتنه‌انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون دو یکه از زیر شیشه بر آید از حصار

بر آمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیلهٔ اخلاص دست بر بساط قرب جا یافته رخنه در حصار ناموس مرزبان

پدید آورد یعنی پرده از روی تحقیق در پیش عاکفان پایهٔ اورنگ خلافت دیده برکم و کیف جمال پنهان گاهی آگاهی

داده معروض داشت که لاله‌رخ بر سبیل مدام از ممر مخفی که بسوی دریا سری دارد بواسطهٔ غسل روزی یکبار از حصار

بر می‌آید و مقرر است که هنگام طلوع آفتاب طلیعهٔ جمال آن ماه بر ساحل آب پیدائی می‌پذیرد و جز پرستاری

معدود دیگر هیچکس با مرپاسداریش نمی‌پردازد و اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی که نصیر پایان این درگاه

نصرت پناه باشند زورق تهاتریب داده در آنوقت خود را بدان محل رسانند و شیوهٔ جانسپاری و سرسپری براه

ولی نعمت آشکار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نایستد بی تعب رنج بر گنج مقصود دست

یابند خلیفه مصلحت دید و بهدایت پرستار اخلاص پیشه اساس کار نهاده جمعی را از بهادران نصرت کیش بدریای

مسطور گشته تعیین فرمود جوانان کشتی‌نشین بر روی آب شبگیر زده صبح زود در پای قصور مرزبان رسیده به پناه

برج کمین گرفتند و بمجرد آنکه لاله‌رخ بقاعدهٔ دوام از حصار بر آمده بساحل رود پیوست بعنوان عجلت از

کمینگاه تاخته بسان شاهبازی که تدرو طناز را برباید او را ناگهان بر داشته بکشتی گرفتند اهل حصار بعد از حصول

بصرهٔ آگهی یافته تکاپو و سعی در میدان استخلاص آن پری‌نژاد تاختند اما حریفان مصلحت‌شناس اصلا بجنگ متوجه

نشده بالهای خود را مانند ماه سریع السیر گردانیده سالما بار دوی معلی ملحق گشتند و ماه را در خلوت شاه شاهنشاه فرا آوردند

فیروزبخت چون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت بحتی تمهید قواعد منت و اقامت رسوم سپاس پرداخته دیگر

دران مکان توقف جایز نداشته بفیروزی و کامیابی مراجعت فرموده در کمتر ایام مستقر جاه و جلال خویش نزول نمود

منوّر و نقدِ حسن لاله‌رخ ده‌دهی یافته سرهٔ سایر خواتین حرم‌سرای اقبال گردانید و سکهٔ بانویی بنامش زده و شهرناز

را نامسرهٔ بخت گرفته بحجت درست از منصب خانی عزل ساخت و تخت خود را بر سر کرسی نفشانده همسر و ناز را از مسند عزت

بانویی بر داشته بر بساط بندگی لاله‌رخ بدو زانوی ادب بنشاند و در حرکهٔ پرستارانش جا داد امّا لاله‌رخ از رهگذر صغر سن و

اسیر آمدن بمنزلی که در اطوار و اوضاع بلکه سایر مراسم با رسم و آیین منزل آباش تباین و تخالف تمام داشت متوحش و متوهم بوده

پا قدم بر بساط اختلاط ننهاد و قوانین اسلام را مبائن آیین نامرضیهٔ اجداد کفر سگال خویش دانسته از طریقهٔ آمیزش تنفر

منمود خلیفه بمقتضای نهاد کریم و نفس شریف خاطرش را بر همه چیز عزیز داشته چندی رشتهٔ آن مرغ نوآموز دراز داد و

در باب انسلاک گوهرش بسلک ازدواج شیوهٔ عجلت مرعی نداشته پای تمنا در عطفهٔ امان تحمل کشید چون جام فرجام

آنگاه گشت که ساقی سپهر جام مرادش را بدست خلیفه داد و کاسهٔ آرزویش از بادهٔ امید همچنان تهی ماند از دور فلک

لبریز شکایت گشته جام هلاهل هموم نوش کرد از آنجا که دلش اسیر طرهٔ مشکسای لاله‌رخ بود گریبان صبر دریده چون

غنچه از پوست تحمل برآمد و بر دولت و جاه دست افشانده بر قبای شاهی دلق گدائی گزید و بر چهرهٔ آتشگون خاکستر

مالیده آفتاب را بگِل اندود و زیوری که از بهر لاله‌رخ موجود گردانیده بود با خویش همراه گرفته راه غربت سر کرد و

بحوالی دار الخلافت خلیفه در دامن صحرا پای سکون در آورده خاک‌نشین کوی افتقار گشت و غم معشوق را

رفیق روز بینوائی و مونس شب تنهائی بسند داشته گهی بشوقش ناله کردی و گاهی از مشتاقی و مهجوری چون مجنون

غزلی خواندی اتفاقاً آن جوان بغایت خوش الحان واقع شده بود و عجب صوت [illegible] داشت باندک زمانی

وحشیان دشت و بیابان استیناس کرده بمثابه رام شدند که بی حضورش آرام نداشتند چون در آن بیکسیها این معنی را

وسیلهٔ شغل خاطر حزین ندانسته همواره به تیمار آنها پرداختی و دست فوق بر پشت و پهلوی گور و آهو مالیده بصوت

دلکش و لحن دلکشا آن صحراییان میده‌خور را جگر آشنائی ساختی و هر همه مست بادهٔ باد و مدهوش می‌کرد و از کرده در

بیهوشی زیورهای لاله‌رخ را بشاخ و گردن آنها بسته چون گوش و گردن عروسان پر از لولوی لالا گردانید مثنوی

هر وحش که بود در بیابان + بر خدمت او شده شتابان + او میشد و جان بکف گرفته + اینها پس و پیش صف گرفته

ایشان همه گشته بنده فرمان + او بر همه شاه چون سلیمان + بر گردن گور تکیه دادی + بر ران گوزن سر نهادی

یکچند ایام این قصه فاش شد و بزبان خاص و عام آمد تا آنکه مقربان بساط خلافت بعنوان ندرت معروض عاکفان

پایهٔ سریر سلطانی ساختند خلیفه این حال غریب را از عجایب روزگار دانسته از بهر تماشایش شتافت و در دامن صحرا از لوث

پوشیدگی محرمان پلنگ گردانید و لاله‌رخ را همعنان گزیده تا بلبل شد که نسیمی از مهب نشاط باهتزاز آید و غنچه و گل از [illegible]

۲۴۹

چون بر سر وقت آن شهید دشنهٔ عشق و قتیل خنجر مهر رسیدند دیدند که کلاه از گور و آهو بر گردش حلقه بسته و او چون
مجنون در میان نشسته این بیت برقتی که در دل خارا اثر میکرد بزبان حال می سراید **مثنوی** اگر ماریست اندر رخنهٔ تنگ
وگر موریست اندر فرجهٔ سنگ + وگر در گردش دریا نهنگیست + وگر بر گرد کوهستان پلنگیست + وگر مرغیست اندر لاله زاری
وگر هست آهوی در مرغزاری + ز هر جنسی که حیوان نام دارد + همه با جفت خود آرام دارد + ندانم تا از ینها نام من چیست
که میباید بدینسان بیکسم زیست + لاله رخ چون بدین مضمون آشنا شد دریای غم در دلش تلاطم آمد و بی اختیار سیل
سرشک از ناوهٔ دیده بر وجنات روان ساخت خلیفه از مشاهدهٔ این حال غریب استغراب زیده گردید و هوشش بر آمده وا
کم و کیف معاملهٔ جام جنون پرست استفسار فرمود جام از انجاکه بتکلیف عشق خانمان سوز مصلحت دشمن از سر جان
برخاسته بدنبال محمل شتافت بی محابا ختم نقاب از رخ شاهد راز بر انداخت و قصهٔ حال از خویش آنچنانکه سزاوار
شوریده سران باشد بر لوح تبیین نگاشت و افسانهٔ شورانگیز و داستان درد آمیزش خلیفه را برقت آشنا ساخت بمرتبه که قطرات
مطرات سرشک از سحاب دیده بارید و بمقتضای شرف نفس و لطف ذات و علو همت و فراخی حوصله کرم که ایزد تعالی والا جواهر را
کامل عیار را عطا فرموده بتیمار آن غریب دیار عافیت مهجور بساط سلامت کوشیده دست فوق بر فرق آن مجنون بادیه پیما نالید
و او از زیر خاک مذلت بر داشته بر مسند عزت متمکن گردانید و از ان وادی همپای خویش بشهر آورد و در خور شان خسروی دست کرم
گشاده فراوان اشیای غریبه و متاع گرانمایه با نقد کثیر انعام فرمود و بصوابدید سیر شناسان افلاک و رازدانان اختر در ساعت
مسعود و زمان محمود لاله رخ را بسلک زوجیت او کشیده آن بیدل را بمراد دل کامیاب کامران گردانید و فراوان گنج برنج
برسم جهیز بدو ارزانی داشته در غایت عزت و احترام مرخص فرمود بلی ع با کریمان کارها دشوار نیست **آغاز تحریک**
سلسلهٔ آشنائی صورت بهروز بانو با جهاندار مجنون کیش و پدید آمدن سپیدهٔ صبح امید
در ظلمت شب داج ابتلاس آن سینه فگار جگر ریش اگرچه طوطی خردمند بکردار کاملخردان بالغ عیار
بگرد آوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت بها فریب مقصور ساخته گاه بیگاه دل در پرورش را بافسانهای
افسون اثر مشغول داشتی لیکن از انجاکه باد طلب در کاخ دماغش پیچیده بود و بادهٔ عشق در جام دلش جوشیده روزی
صد بار سلسلهٔ شکیبائی گسیخته چون مجنون سراسیمه سو بسو دویدی و بسان نسیم ناتوان بوی گل مقصود بهر طرف دویدی
سیماب صفت در هیچ محل دمی نیارمیدی آری دشناسان باب عشق را که سلطان کشورکشای دل و سپهدار معرکه آرای
عرصهٔ قلب است ترکتاز معرکهٔ جنون بودن و بر جناح اضطرار یمین و یسار تاختن و در میدان ننگ و نام سپر انداختن
نهایت هنرست و بزم نشینان آن حضرت را که صدر آرای انجمن صدور و رونق شکن هنگامهٔ سرورست بادهٔ چشم

۲۵۱

چشم بیلستهٔ تر داشتن و چشمهٔ جگر دریا سینه خشک ساختن و مانند مردم دیده بحرف [illegible] دن چون سیل سرشک در بدر راه
طلب سبقت طلبیدن بغایت کمال **مثنوی** عشق بجز گداختن نیست * این خود شکست ساختن نیست * اینجا همه آبروی محفل *
آب جگر است و آتش دل * پس از اوقات فراخ آن دلتنگ که بر منوال خاطر شاخ شاخ سنگلاخ طلب در دشت
هنگامیکه با سحر گره از طرهٔ ریاحین گشاده صحن چمن از رشک صحرای ختن میساخت با غمی نگذشت و بلبلی را دید که
آتش رخسار گل شعله در خرمن دلش افتاده بال و پرش را چون خار و خس میسوخت و از آواز مستی شوق دست بر هستی
[illegible] صفیر ولوله میکشید جهاندار بمقتضای همرنگی مایل بصحبتش گشته لختی بگوشهٔ چمن رخت اقامت انداخت
و آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت **فرد** دولت بوصل گل ای بلبل سحر خوشت باد * که در چمن همه گلبانگ عاشقانه
تست * در اثنای اینحال که کوکب بخت از حضیض وبال باوج اقبال پیوسته بود طلیعهٔ جمال بهره ربانو از گوشهٔ حرم
پدید گشت و نسیمی از مهب طرهٔ مشک بیزش رسیده غنچهٔ خاطر این بیدل را رایحهٔ شگفتگی آورد اما چه اندازه غافل
از آنکه دولت بیدار برود و آمده همچنان در آن کنج عزلت نشسته ماند و از راه برون نشاط بهانخانه طبعش بی ظهور
سببی پذیرای تحیر گشته علی الرسم زبان ابتکار این ترانه رخصت فرمود **فرد** نسیم صبح عنبر بو ست امروز * مگر یارم
ره صحرا گرفت است * تا آنکه مهوج داران آن پردگی حجب خلافت شهریاری ساحت گلشن را بنور قدوم سعادت
لزوم منور ساختند و مهوج را در عمارت خاصهٔ خاتونی فرود آوردند از پردهٔ علم عماری بساط باغ روکش کارگاه
شد و از رایحهٔ جعد مشکبارش صحن چمن رشک صحرای چین گشت نرگس از بین شمامهٔ طرهٔ عنبر بویش سرمایهٔ بالیدگی یا
از نشئهٔ این نشاط دهن خنده باز کرد و بلبل بشوق نظارهٔ جمال جهانگیرش چون پروانه گرد شمع پیرامون شمامهٔ [illegible]
عماریش ترانه خوانی آغاز نمود پیرزنی پارسا سیر که جامهٔ تنش بافتهٔ تار و پود پرهیز بود و جانش از سعادت مصاحبت
بهره ربانو پیوسته بهره مند بفرمان آن سر دفتر مخدرات همراه از پردهٔ عماری بیرون آمده بعزم آنکه بزم باغ را از نامحرمان
پرواز دهد باطراف چمن و اقصای گلشن برآمد و نرم نرم بدستیاری عصا قدم زن گشته بسر آن شوریده سر سودائی
رسیده و دمی پای توجه بر بساط مصاحبتش سپرده از سخنان تمام مغز و کلام پر معنیش که چون باد بهاری گره گشای
غنچهٔ دل بود حسابی گرفته گوهر بالغ عیارش را از میزان ادراک سنجیده با وجود سیمای سکندری و ذات دارائی
[illegible] مندی و لباس گدائی تن در دادن و بفرهنگ [illegible] کمال دانائی سالک سلوک جنون بودن و متبع [illegible]
[illegible] سخت غریب دانسته از انجا بخدمت بانوی خورشید محل [illegible] ساده دلی ها افسانهٔ حالش بر [illegible]
بیان [illegible] منود [illegible] جمال [illegible] معنی او فراوان سخن اند [illegible] انجه بگلی بدل بیان دیده گریانش [illegible] نمود

مهر و ربا نو را بجرد استماع ... ی خاطر پدید آمد بی اختیار از شگاف پرده نظر بران شاه شید انگما شت و
چون شیم بهیش را که از بی نظیر با فراهنگ گرفته بود و پیوسته با خود داشت بنگاه نخست بشناخت و دانست که این شاه
... بخلعت ... گستری ... بند ست و این سرو آزاد از پای تا سر چون نیشکر از مهر چه در بند ست شعله شوق از باطن
... برسال اضطراب اندخت اما چون پرده حیا در پیش دیده حایل بود چهره مقصود
دید لاجرم حال او دیگر دید و چون مهوشان بیخبر از خود در افتاد و بیکبار سر رشته طاقت از دست او
معاینه اینحال بگرداب حیرت فرو شد و بر بستر و قتش مانند ماهیان اشک حسرت ریخته باعث تغیر ...
پس از دیری دیده بگشاد و بپاسخ پرداخته گفت ای مالک مهربان من روزگاریست که مهر این جوان با دلم چون
بانا و تنم با آب ملازم گشته و مهر آیین ... چون نغمه در تار و طرب در شراب من گردیده و بچشم چشمه زلال وصال
... میداشت اکنون که منهل مراد پدید آمد دل تشنه لب ... قرار گسیخته در ورطه اضطراب افتاد
قطعه همای همتم ... ز جان + هوای آن قد بالا گرفتست + ز دریای دو چشم گوهر اشک + جهان در لولو لالا گرفتست
خدا ... بر گمار که گشت امیدم که از مدتی از سموم ناسازی هر خمول پژمان است حالیا از ابر مطیر توجه مشکلکشا
سیراب گردد پیرزن پس از آگاهی برین سر بغایت غمگین شده ابواب ... بر گشاد و گفت ای ... خبر این چه
خیال خرد سوز است که در مخیله تو جا یافته و اینچه سودای خام است که در دماغت پیچیده آخر دمی بیندیش که سر فراز
سریر سلطنت با خوار نشینان ... چه نسبت مهر سپهر برین را با ذره خاک زمین چه پیوند زنهار چنین اندیشه
باطل را بخود راه مده و سر ازین سودا تهی کن تا در معرض هلاک نیفتی و عبث ناموس پدر بباد ندهی ... مکن مکن که
نکوگوهران چنین نکنند + مهر و ربا نو که از دیر باز صید پنجه شیر شکن قهرمان عشق شده گرد ... جاذبه های دل صید سلسله
مهر جهاندار شاه داشت اصلا سخنان موعظت آمیز پیرزن را بگوش جا نداد و حرفهای نصیحت انگیزش نزد او
چون باد نوروزی نیاورد و گفت ای پیرزن ساده لوح سالخورده مگر نمیدانی که عشق شاهنشاهیست طبعش از قیود
تعینات آزاد و سلطانیست ... ازلوث رسمیات پاک و ساحت بارگاهش از خس و خاشاک کم و کیف
معرا و دامن جاهش از غبار کفو و ناکفو مبرا ... از بس بعد ارت حریر را با حصیر بیک نرخ قیمت نهاده و صیرفی
بازارش لعل را با خذف بیک میزان سنجیده گوهر مهر و ... نزد وی یکیست و گل قبا پوش و خار پیرا ...
دو نیست هر که منظور جناب ... از ... چون و چرا رهائی یافت و هر که مقبول حضرت ... انتفن
از شمار حسب و نسب معرا گردید ... ذره خورشید را آغوش کشد و ... در کنار گیرد و ...

مراتب نشاید کرد چه آن از ادانی دهر باشد بلکه امکان دارد که از اشراف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت مرد

شرافت نفس است نه خلعت فاخره اگر در تو دیده وری هست حسن معنی بین نه سوی صورت

بی ظاهر مصرعه که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند + پیرزن از شنیدن این سخن برآشفت

ای لاله سیراب باغ شهریاری و ای غزاله بی آهوی دشت لداری که از رشک کلاه گلعذاری خون در دل

لاله گره بسته اینچه آتشی ست که در خرمن ناموس پدر میزنی و اینچه خاکیست که بر فرق نام و ننگ خود می افکنی

سزاوار خاندان خلافت اجداد عالی تبار است چنین خواری چگونه برتابد و غیرت خسروی پدر بزرگوارت کی متحمل

این رسوائی گردد منهج ناصواب بنه ترددی بر دل راه مده سر در وادی سراسر سراب تشنه

از آنجا که محبت صادق و عشق کامل گاه از جیب عاشق سر بر زند و گاه از گریبان معشوق سر بر زد

بمقام مجنونی انتقال کرده لا ابالی وار بوداع نام و ننگ برخاست و گفت ای پیرزال

نگیر و آهن سرد مکوب که خرد روشناس تو ناآشنای مزاج عشق است کاش کرشمه جانفستانش یکی در کار تو بدیدی تا

دانستی مفهوم تو گشتی و مرا از دست اشتباهات تو نجات حاصل آمدی آخر گوهر مردمی ارای همه ای

بی قراردی و از کوی معرفت چه بر کران افتاده دمی دیده بصیرت بگشا و مشاهده این هنگامه بدیع کن که از فرق دلم

بی اختیار چگونه سر بر زده است و رشته مهرش چسان گردن جانم پیچیده هر قطره که از چشم ترم میریزد

حال نقش می بندد و منشی مشیت منشور کارم بطغرای محبت ساخته است

اکنون جز آنکه از حسن صورت گیرد و از صورت معنی گراید نصایح تو چه فایده بظهور رساند و بانگ طبل تهی ناید گوش

پیر هر که در کار عشق ره عقل و علم نیست + تو ای ضعیفه از فضولی چرا لنی + پیرزن چون دید که عرصه دلش

مخیم سرادقات شهنشاه عشق بارگاه عشق گشته مصلحت عقل کاری پیش نمیرود و دست تدبیر بدامان حیلش نمیرسد

سعی از تکاپوی سبیل نصیحت بازداشته از آن باغ هولگی هوج آن و جمله مهر و وفا نسبت شهر اندا بخت کمان

عشق هر جا که افکند تیر + چاره ای نباشد کار تدبیر خیره دیدن غنچه چه جهاندار شاه بامید مراد

گلهای مقصود از چمنستان وصال بهر بانو خورشید چون نشه عشق

دو چمانه خاطرش لبریز باده طلب گشت پیرزن از راه کیفیت حال در زمان درخت

خدمت کفاف بایه خانت عرض کرده از شغل پرستش ... بود بادشاه ساعتی سر بجیب تفکر فرو برده

پس از تامل برای دانشوران بر آنکه بجز ... سگالی امری دیگر مرکوز خاطر عقیدت مآثر کمنون باطن

۲۵۱

نداشته در خلوتگاه مجتمع نموده این ازستر در میان نهاده و درباب اصلاح آن همه مقدمه ... زان مشکل پسند
آن ... شده است کرد مثنوی: چو آید مشکلی پیش خردمند * کزان مشکل فتد در کار او بند * کند عقل دگر با عقل خود یار
دگار ... شمع ازنگیرد نورخانه * فروزد شمع دیگر در میانه * سایر خیرسگالان دانش
و ... ازانایان باریک بین از راه صلحت فرادور معامله گشته بنابر بخردی نبض کار دیده باتفاق معروض نمودند
بملائم سوز فتنه سازکه از مبداء عشق و منشاء محبت سر برافروخته است بآب تدبیر انطفا پذیرفتن ممکن نباشد چه
و مواد مواعظ خود و اصلاء صلاح این مهم مشکل نباشد و زجر و ملامت نیز بامتناع عشق کفایت نکند بلکه محرک این سلسله
بجز مقوی اشتعال نوائر شوق شود در صورت چنان بصواب اقرب و بصلاح مقرون می نماید
که از نقاب ستر رخ برافراخته سر رشته خیر برآرد و در پیش خاص و عام جلوه گری عمل در سر رشته
... مربوط و مضبوط گردانیده آبی بر آتش انتظار بانوی جهان باید پاشید چه اگر در ینباب و
... نیست که در کم مایه فرصت از ممر کثرت شوق برقع حیا از روی مردم چشم آن گوهر درج دارائی برافتد
و ... ناموس سوز و حرکتهای سوائی اندر و از رنگ ... مبالات که طریقه ... جناب عشق است بظهور رسیدن
گیرد و بسهل ترین طور قصه خاش گشته در دهن عام افتد و بیهوده گویان ... از آنجا که مترصد چنین مقدمات اند در سنگاه
... ادائی پیدا کرده اشتهار دهند که موجب ملالت اولیا و باعث شماتت اعدا گردد و پیداست که کمتر سخنی از نهادها
که روشناس جهان ... اندر بروز ... رمانی چون نام نامی شان گرد آفاق برآید چون صیت ... نهان
عالم و اصناف امم برسد چون آن فتنه مستشار ... خیال ... این مهم محال ... حال ... پادشاه از
صوابدید ایشان پهلوتهی کردن مصلحت ندانسته فرمودند تا یکی از ینها که بفهم و فراست بر دیگران تقدم دارد ... جهان
پایه حاشیه مایه گهرش از میزان ادراک بسنجد تا مایه مرتبه آن چون بفرمان خداوند گیهان نقد ذات عیار طبع پادشاه زاده
بر محک امتحان زده بهمه جهت بالغ و سره بظهور پیوست ... گمان از جبینش بر زد یافت که گوهر از ارکان خلافت و
معدن ... است از انجا معاودت نموده در خدمت خداوند تاج و تخت آمد و در رعایت مراتب ادب که ... رضیه
ارباب سعادت ... کیفیت العنوانیکه مفهوم ... شده بود معروض نمود و گفت از انجاکه اولوا الالباب که خاصان
و ... و مناسبت ... از رحام ... جلیله الهی ... مخل و سخن ... فضول
اکنون سرانجام این مهم اهم در حیز تراخی انداختن از آئین مصلحت نباشد مصرع در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
... بدستور مصلحت اندیشی و صواب بینی نیز اندیشان خردمند فرمان داد که در اسعد ساعات و اشرف اوقات

از . کار این پیوند میمنت ... با تمام رسانند اندازه شناسان فلک وار و آنا شماران ثوابت و سیار و
... انان ساعت انقلاب کواکب بروج و اشاره مهان نظرات انجم از تراجع و عروج بسیر سیارات ... ماه که
ت کواکب نظر گماشتند و دقایق مهر و منازل ماه بمیزان تحقیق سنجیده ... استدراک
... از دقایق تعمیق و تدقیق فرو نگذاشتند و ساعت میمون وقت همایون ... بسیله نوا الکند بدو ...
کرده دوال دولت بر کوس اقبال زدند و بساط نشاط در منزل فردوس مشاکل مهد گردانیدند غلغل خلد ...
... فلک شکوه بکمال زینت و فرخی ترتیب یافت و مواد مسرت و اسباب ابتهاج ... شاهان ... اقتدا
... گشت و ساقیان عذرا عذار شیرین ادا گلگون باده را در عرصه جام بجولان در آورده شهسوا ... مضمار
طرب طلبی را سر خوش ذوق ساختند و صدر آرایان بزم ... را از رحیق مروق خورشید ضیا
شگفته چهره نشاط لاله رنگ گردانیدند و نسایم ... انوار طبایع خیرخواهان ...
و روایح انبساط بر ... حین خاطر بزم پیرایان از مهب عیش و کامرانی وزیدن گرفت ترنم سرایان مرغ ...
... دلکش و لفریبی آغاز نمودند و ابریشم نوازان ناهید ادا قانون نشاط ساز کردند ناله نی مستان ... خرمی ...
چنگ دل ... وق را بچنگ آورده ارباب خرد را دلنوازی کرد عود دل باده نوشان را چون عود بر آتش شوق
نهاد کمانچه بسان ابروی مهوشان سواد خوانان خط جام را رمز خوش دلی نمود بربط مانند بط باده آشنایان عالم آب
ترحی دماغ ... از آب و هوای نغمه دمی ساحت انجمن نزاهت بزم بهار یافته ... انبساط با هم چون حسن و عشق
امتزاج گرفت ... ب می گلرنگ بابستان کامل گل میکرد ... دلکش ارغنون بر هوشیاران شیوه ... نمود و از آب باده
باده ... تقضای ... بحر طرب موج میزد و از نشه حسن و ... نشه مرغ دل ... هوای بط اوج می گرفت **مثنوی**
شکر لب مطربان نغمه پرداز ✤ برسم تهنیت خوش کرده آواز ✤ مغنی چنگ عشرت ساز کرده ✤ نوائی خرمی آغاز کرده ✤
بمالش داده گوش عود را تاب ✤ طرب را ساخته از تارش اسباب ✤ نوای نی نوید وصل داده ✤ بجان از وی امید وصل زاده ✤
رباب از تار غم جان را امان ده ✤ برآورده کمانچه نغمه ... زه ✤ و شادمانی ساغر از خم بهشتی ✤ روان کرده چو اندر آب کشتی ✤
بصنعت ساقی موزون دلکش ✤ بیکجا جمع کرده آب و آتش ✤ صراحیهای لعل از دست ساقی ✤ بخنده ... باد این عیش باقی ✤
... شاه زینت افزای بزم روز یعنی نیر جهان افروز بخلوتکاه ... شتافت و عروس مشکین ... پرده شب کز ... تار
... هزاران نافه تاتار نثار میکرد روزگار از سواد طره مشک ... شامه جان بغالیه مراد معطر
... صبیح الوجه تمنای ملاحت جان پرورش نقد روان بکف نهاده و خورشید ... تاب ... سوادش

دیده جهان بین خود روشن کرده مجنون بشوق همرنگی نامش سلسله مهر لیلی بر پای ... ته و آب خضر بشوق نامش

... مثنوی اشتی خوش همچو صبح زندگانی + نشاط افزا چو ایام جوانی + سواد طره اش حجله ...

... خطش ... نور + ... جعد سنبل شانه کرده + هوایش اشک شبنم دانه کرده + بلا ... شورش دست

همین ... شیرین سر فرها داقتاده بجلوه گری در آمد خواتین و الاتبار حبا گانه در مشکوی مینو نزاهت ...

و چون گل در چمن بقرینه باهم نشسته ند و ساحت مجلس را از بس گلفشانی آذین ربیع و بهار بستند مردم

شمائل چون نسیم گلستان برایحه روح افزا دماغ لاله رخان حور فریب تازه ساختند و تحلیه سایان یاسمین ...

... از رشک تبت و صحرای چین گردانیدند و زمزمه سرایان سیم اندام بصوت دلکش و لحن دلپذیر

... مینا گران ... فریب ... طاوس ... برقص آمده و نو ... هنگامه طرب افزودند بسکه ...

... بازه باهم موج میزد و بسکه شیرین لبان لیلی ادا باهم طرح عشوه ... از کردند و ... جا ...

... مشاطه چالاک طبع بهفت آب و گل دست شسته بهر هفت کردن آن پری ... و بشانه صندلین ...

گیسوی عنبر بوی پرشکنش بر حاشیه عقیق مین ... و گوشواره را بسعادت سرگوشی آن مه سپهر جمال فایز کرده

... چون ماه در ثریا منزل گزین ساخت و مرسله مروارید بر گلو بسته از کمر مرصع بر میانش که از بس ...

... میان نبود قایم گردانید و سایر پیرایه و حلل بر قامت سرو ... آنچنانکه بایست راست کرده ...

جلوه جلوس بخشید ... زیور از حسن سرشارش زینت تازه یافت و حلل از جمال بالغ عیارش

زیب بی اندازه گرفت والا ارخش چون خورشید محتاج بصفات آرایشگری ماشطه نبود ... پذیرفته محسنات

خداد ادش از تزئین مستعار پیرایه و حلیه مستغنی مصور قدرت از کارخانه تکوین صورت ... بی ...

بدیل نقش بسته بود و وجودش را از خاص نقوش کارنامه ابداع خلق کرده این بیت در شان او صادق می آید

بیت جز در آئینه و آبش نتوان یافت نظیر + جز در اندیشه و خوابش نتوان دید بدل + فلک ... یکی از کهنه ...

کاینات ... بینی و دشوار پسندی از نظاره جمالش چون دیوانگان بسرگشتگی افتاده از بهر دفع عین الکمال

انجم ... اسپند بر اخگر ... بکاران رسم ... پرستاران قانون ... ایشان سلیمانی

... بلباس خسروانی آراسته ... بر عرش ساختند و مصحف و مرآت در میان نهادند جهاندار ...

... و بخت بیدار در آئینه نگاه کرده بهار حسن در جوش دید و نگار مقصود در آغوش یافت فی الحال

... که چون یوسف بنده درم خریده این زلیخای حجله جمال و مهر و ماه نو ... ابرو دا نمود که کمتر از کنیزان این

جان و دل ام خاتون ... چون گل چنبیلی و یاسمن بر فرق آن ... نسرین ... شهریاری ... ماند

... شاهوار ... ابدار نثار گردانیدند و مجمره از عنبر پرداخته سر و را با شمشاد ... چمن ... بکام دل ... چون

... بحسب دلخواه دیدهٔ انتظار بر جمال یکدیگر گشادند از غایت شوق مانند ... تصویر در مقابل

... ماندند مشغول شدند و عاشق و معشوق هر دو مست دیدار ... نظر از کار ماند و عقل بیکار ... مدار گشته

... در حیرت ماند خاموش ... تا آنکه بتکلیف شوق هر دو بیدار آغوشها گشاده از هر دو دست ... و یکدیگر را

... کشیدند از مساس بر و دوش و احساس لذت کنار و بوس در سر هر دو هوای کامرانی پدید آمد که

چون غنچهٔ گل از باد سحری مستعد شکفتگی و آرزومند شگفتن شد و دیگری چون بلبل مست در بزم بهار مرا نغمهٔ نشاط آغاز کرد

... از فراغ کشمکش همی که چون و چرا را در آن مدخلی نیست غنچهٔ یاسمن ... صبا بشگفت و ... این

نسیم بشگافت ... در ناسفته ... الماس سعنت و شوشهٔ سیم خام در بوتهٔ زرناب نهفت ...

بلبلی بر سر غنچه نشست ... غنچه بشکست گشت بلبل مست ... چون جهاندار فیروزمند ... بلند

از سر گنج مقصود شکسته بمراد خویش دست یافت بکردار سعادتمندان حقیقت پژوه بدرگاه کامبخش حقیقی سر عبودیت

بخاک نیاز نهاده مراتب منت و وظائف سپاس باندازهٔ طاقت بشری مؤدی گردانید و پس از مرور ایامی معدود

در خدمت پادشاه فلک بارگاه از شوق دیار خود سخنی راند و التماس رخصت نمود چون آوازهٔ آمد آمد حیوش سلطان

... هشتاد ... بچنین موسم که هنگام ترکتازی سپاه گرم کین ... سرد مهر بغایت ... بیشان میداد ...

... متحمل زحمت انتقال گشتن و در کوه و دشت بیچ حرکت و تعب تردد کشیدن جایز نداشته ... احسن ... باجابت

ننساخته و سرانجام ... از جلوس خسرو گل بر اورنگ شاخ بینا رنگ موعود گردانید اظهار شمهٔ از کیفیت

سیاه کاری سپاه سفید درع شاه شتا و دستبرد نمودن سلطان برد بر شتابندگان

عرصهٔ غبرا چون جهاندار شاه بفرمان گیتی داور چندی دیگر در مدینهٔ مینو سواد طرح اقامت انداخت پس از مرور

مدتی قصیر و انقضای ایامی قلیل تلونی در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در مزاج دهر آشکار گشت چه خدیو

کشور انجم علاقهٔ میزان اعتدال گسیخته دست ... دل در خوشه ... بکار در بازید از این ...

... هوا ... شب فراخی گرفت سپاه برد که از دیرباز کمین ... نشسته بود ... با باده ...

... از جای خود نهضت فرمود و بعرصهٔ گیتی در آمده دست ... از غایت سرد مهری خلایق ...

... نعمان باغ و بستان ... در هر گروه ... بی برگ و نوا ساخت خلق ... ترکتاز خنگ ...

چون [illegible] بیدار از راه بر خود لرزیدند روبه صفت موی خرسند بوده بهنانخانه [illegible] مزین [illegible] کسوا ورا نه بهشت و
تهیهٔ بهانگیزه و نامیه اشتغال خویش دست تعدی کوتاه ساخته در کنج انزوا اعتکاف گزیده آب به‌جهانگ [illegible]
و دامن [illegible] سر بدر کرد [illegible] پای خود نشست باد که بر تختهٔ آب سیامی مینمود از بیم هراس خامه بر خار [illegible]
[illegible] مژگان محبت از [illegible] سدهٔ تهی مانده دست بآسمان برداشتند و بلبلان از بیداد مهرگان دل از منقار [illegible]
چمن انجام زاغ گذاشتند دیده روزگار در انتظار طلوع رایات بهار چون دی یا آمن سفید گشت و باغبانان
دستورنویسان چمن از بیخ نوشت ساکنان چمن سخنهای سرد از زبان صرصر شنیده سبک راه عدم سرا
مرز و بوم به بوم رها کرده از دست ستمگران دی و بهمن جز پارهٔ پیراهن با خود نبردند سرو سهی که در دار الملک گلشن خطبه
دعوی تمام جاه میخواند بکردار سبزه تخته بند پای نهر شد و سوسن که در شهر ریاض خود را سلالهٔ سلسلهٔ احرار می نوشت
خود بترک [illegible] از خزان سپرده معتکف زاویهٔ فنا گشت از زلف مجعد سنبل در بارهٔ مسلسل شمه ای در دست صبا
موی نمانده و صنوبر [illegible] بدلی سازد و برگ خود برهنه [illegible] دی داده چون چنار تهیدست ماند غنچه اندوخته عمر
خود را بدمی شمرده از حسرت جان سپرده و صرصر ستمگر شیرازهٔ سیپارهٔ گل گسیخته ورق ورق بصد سو برد **مثنوی**
ز باریدن ابر کافوربار ÷ شمن بسته بر دستهای چنار ÷ درم بر درم کیسه کرده ز شخ ÷ گره بسته چون پشت ماهی ز یخ ÷
بنفشه نکرده سر غنچه تیز ÷ چو ابر بهار آسمان برف ریز ÷ صبا با بلبلان ادیده دل [illegible] ÷ ز نامحرمان دی بپوشیده گل ÷
[illegible] ناگشاده لب از تبسم ÷ که آید لب سبزه با بوی شیر ÷ فسرده شد آن آب بهای [illegible] ÷ که رفتی سوی [illegible]
ببازار دهقان در آمد شکست ÷ نگهبان گلبن در باغ بست ÷ تماشاگران باغ بگذاشتند ÷ مغان از چمن رخت برداشتند ÷
تهی ماند باغ از رخ دلکشان ÷ نه از بلبل آواز و نه از گل نشان ÷ جهاندار شاه بیدار اختر چون از انقلاب زمان در عرصهٔ جهان
بدینگونه هرج و مرج مشاهده نمود سلامت در نهانخانهٔ خلوت دیده با بادهٔ خرگهی بخرگاه در آمد و این ترانه بزبان حال سرا
قطعه گل اگر رفت گو بشادی رو ÷ بادهٔ ناب چون گلاب بیار ÷ غلغل قمری ار نماند درست ÷ قلقل شیشهٔ شراب بیار ÷
علی الرغم روزگار مدار کار بر کامرانی گذاشته بنای طربخانهٔ دل حکیمانه بر آب باده و باد رود نهاد و بر سطح خاطر زنگ عشرت
ریخته خط جام [illegible] آب آتشگون که حبابش برگ گل برتری میجست روشن کرده با جانانه صحبت روح پرور گرم ساخت
قانون امان [illegible] بیدی را که خورشید مشتری جمال [illegible] بهنا بود [illegible] بشیدی بترانه سنجی و پای کوبی رشک فرمای قمری
ورو کش طاووس طرب با نوش گرداند [illegible] و رند مشرب سرخوش نشئه حسن لاله رخان گردیده بترانه [illegible]
بلند قلقل مینا گشت طبع نه اگران بلبل [illegible] که با کاسهٔ تهی طنبور پیوسته سر و کار داشت [illegible] نقد کیسهٔ مینا بچنگ آید [illegible]

بشگفت و نقل سمیرند بهم سازگاه از رشک و شنجرف خویش بازار لاله و ریحان شکسته هنگامه عیش
انجمن اساخت گهی ... مغان هند و کیش آتش پارسی در سینه اندوخته بسپند سانی همین چون گل در چمن خنده میکرد
و شاهزاده سامری کارگاه دماغ پریرویان سمن اندام درآمده از رخ لاله رنگ نهان ز آن گل سیراب دیده بیننده آنگاه
گهی در گاه بی مینای زمرد فام نشسته بسان هزار نوای نشاط بگوش ... کباب بشوق
... بطبا باده بر شاخ سبز فولاد مراغه کرده بر آتشین گل منقل بصفیر جگرسوزی می پرداخت و بلبله بهوای آن
... بلبل آسا گلبانگ مستانه میزد مثنوی برآراسته از زینت فر و زیب ✤ چو باغ ارم خلوت دلفریب ✤
ز روشنی چون گل افروخته ✤ گل از رشک آن گلستان سوخته ✤ بمشکین کال آتش لاله رنگ ✤ در افتاد چون عکس گوهر بسنگ ✤
بجا از شعله آذرشی ✤ چو سرخ گل برگ نیلوفری ✤ شده بلبله بلبل انجمن ✤ بکبک ... قهقهه در زدن ✤
ز رخسار می خوارگان رنگ می ✤ بهر گوشه گل برآورده خوی ✤ همه ساز آهنگها نرم خیز ✤ بجز ... ✤
همه پخته بودند یاران تمام ✤ بجز باده کو در میان بود خام ✤ می و مرغ و ریحان آواز و چنگ ✤ بهر تنگ چشم اندر آغوش تنگ ✤
گهی بوسه دادی لب جام را ✤ گهی لب گزیدی دلارام را ✤ دران بزم آیین او دلکش است ✤ می تلخ با لعل شیرین خوش است ✤
کسی کین مرادش میسر شود ✤ اگر جم نباشد سکندر شود ✤ هم از اعتدال ربیع رسیدن سرور نوبت
و سیار و پذیرای پیرایه نوی گشتن روزگار بمین الویه الوان خاقان بهار چون خاقان
زرین کلاه مهر که قهرمان نه گنبد سپهرست از تسخیر ممالک جنوبی پرداخته رایت نورد دار الشرف حمل افراشت رصد بیدار
گوهر که معدلتش تردستگان بیداد گوش خزان میده بصد شتاب بسوی کمین عدم شتافتند و متعهدان اشتغال دولت ربیع بنیاد
استمالت بی برگ و نوایان چمن گشتند سلطنه کوس عدالت بهاری ساحت روزگار بلند گردانیدند و از آثار آبای علوی
در عالم امهات صفی نقش بدیع کیف یحیی الارض بعد موتها بر تخته خاک حسن برتسام یافت نسج باف قدرت
کارگاه ملون فروردین هزاران حله حریر و دیبای لیذ پیرایه بهر نبات نبات مرتب ساخت خسرو گل دیگربار در خطه
دلگشای گلشن بر اورنگ شاخ زمردینک جلوس فرموده سایه عاطفت بر فرق نسرین و نسترن انداخت و ساقی سحاب در
بزم رنگین چمن جام لاله نعمانی لبریز از راوق ریحانی برده دماغ زمانه تشنه بیغمی پرداخت و نوبت نوازان نسیانی کو
گوبگوه بر کوهه بختیان کوه پیکر ابر و پشت جلاجل پیمای سحاب برسم تهنیت بلند آوازه ساختند خطبه خوانان باغ
... مینا گون غصنان برآمده بتمهیدات تمدیح خسرو بهار پرداختند التحیة ... ربیع و بهار باهم دوستیها کرده جهان جهان
در رخم و غبار بر تارک ترنم سرایان گل ار نختند و نخلخله سایان صبا و شمال از بهر مشام افروزی روزگار از شمائل سنبل

وشاخ مشک بید عود و عنبر با هم آمیخته‌اند و اشجار که از صدمات دستی خزان خلق ازار برهنه بودند و دستار بوده از کار

کرم نهار قبای استبرقی و کسوت سندسی در بر کردند و خرد سالان آن سال از سبز بختی بر بساط انبساط خرام

بغرور نوازش نامیه در عرصه گیتی نو تماشا زدند نسیم نوروز بر روی نورسان ریاض کرم از سراگاه خدم سنبل و خوا

مروحه راحت جنبانیده و باد بهار بروزگار تنگدلان از بار اسباب بسط و مواد انبساط فراخ گردانیده

پرپنبه برف از سبزه نورسته پیراهن سندسی پوشیده بر طیلسان کبود آسمانی طعنه بنیاد نهاد و صحرا از گل و گیاه پیرایه

سبز کرده در انجمن جهان ساز و برگ فریدون و جشن جم عرض داد باد از بهر تکمیل فن مشاطگی مشق

و تخته شانی بر تخته آب از سر گرفت و آب چمن بهمت آفتاب از تخته بند برآمده قصه قید خویش در پیش سرو

و سوسن مسلسل باز لعب آهو برهای سرمست در دامن کوه و صحن دشت جسته جسته مشق رقص رسانیدند و

صلصل ... و تذرو ارکل بطور فرح و طرز مبارک گلبانگ طرب بلند گردانیدند **مثنوی** جهان شد از خوشی چون گل شگفته

عروس دهر در زیور نهفته ✣ ریاحین صف زده در باغ و بستان ✣ نسیم صبحدم در هر گلستان ✣ شقایق سنگ را بتخانه کرده ✣

صبا جعد سمن را شانه کرده ✣ ز گلها خیمه در هر کنج باغی ✣ ریاحین هر یکی بر سر چراغی ✣ مسلسل گشت برگلهای حمرا

نوای بلبل و آواز قمری ✣ بنفشه نیلگون و لاله دلسوز ✣ نقاب گل ربوده باد نوروز ✣ عقابان در هوا بگرفته پرواز

تذروان در چمن با هم بناز ✣ چکاوک مروحه جنبان همه روز ✣ صفیر مرغ خوان از بهر نوروز ✣ بهر گوشه دو مرغ گوش بر گوش

زده بر گل صلای نوش در هوش ✣ نوا ... از خروش آو ... بلبل ✣ فگنده شورشی در لاله و گل ✣ گوزن و گور در هر مرغزاری

همه شادی کنان از سبزه‌زاری ✣ بسان چشم عاشق ابر نمناک ✣ سرشته باد و باران مشک با خاک ✣ ز هر شاخی نموده گوهر ناب

ز هر چشمه گشوده چشمه آب ✣ شگوفه بر سر اشاخ درختان ✣ بزیبائی چو روی نیکبختان ✣ جهاندار شاه فیروز بخت

چون عروس جهان را به آیین جمال نوی دید و بزم نشینان چمن را در نهایت برگ و نوا شنید بتکلیف وقت

طرب آگین آئین باده نوشان مسرت کیش مرعی داشته همت بر نشاط کوشی مقصور گردانید و بیکدست گردن

مینا و بدست دیگر کلالهٔ جانان گرفته در چینی که گل صبح از نسیم سحری در شگفتن بود و مرغ رز که دست آموز

صبح سحرخیز ست در صدد پرواز گردن و هوا از شبنم دانه دانه لؤلؤی تر بر فرق نازنینان گلشن میریخت و صبا آیین

دهنان باغ را از خواب نوشین می انگیخت لاله جام صبوحی میپیمود و ساز زمزمه سرائی می فرمود گل در آیینه میدید

و نرگس در چشم سرمه میکشید سبزه بگلاب شبنم روی میشست و جوی از عکس گل بر عارض غازه می بست شمشاد قد بر افراخته

چمن چهره می افروخت بنفشه و سمن برابر و رسم میکشید و سنبل زلف خود را شانه میزد هوا اشک میریخت و غنچه تبسم

تبسم ... از مشکوه جمع وشان واز بنا کاه گیاهش بر ریاحین باض خلد ناز میکرد و رضوان از حسن سنبلش حکایت دراز
میگفت بنشاط وتجمل گلگشت پرداخته از بهر تماشای صنایع بدایع بیچونی بجز دانه دیده دل بگشاد چمن را دیدار گل و
ریحان وکشن روضهٔ فردوس گشته وگل خسروانه بر چارپالش کامرانی نشسته لاله را جام سرخ آب برکف لبریز و لب
شیرینو دو غنچه از تبسم شکر ریز نسیم از شاخ ضیمران بخلخه نسا و باد از برگ سنبل غالیه پیرا سرو را از نوای فاخته شوقی سر
وشمشاد را از هوای چمن بادی در برنسترن از شبنم دُر درگوش کرده و بید را اهتزاز باد از هوش برده شقایق را از
سر نیلوفر ناز بکمر ونسرین را از رشح هوا جامه چکین در بر شاخ را از گل سرخ برکف چراغ وگل از کیفیت شراب شبنم
تر دماغ مرغان بکر وارمغان بید خوان نهر صاف طبع بدیهه سرایان وان فاخته در مدح سرو شعر بلند آورده وسوسن
در صفت بهار سخن ارجمند گفته بلبل بنیان مجنون شنیده پروانه هزار دستان چون مطرب ابهرن ارغنون ساز سیب چون ...
همه تن دو زیر شفتالو چون لب شیرین محض شکر وشیرنار یاقوت رنگ آب لعل رمانی ریخته وخوشه از تاک ... سلسله یا
آویخته آلوچه شاد خواران چمن چاشنی مزه فرستاده وزرد آلو مزه حلاوت بکام شکرلبان باغ داده **مثنوی** چون بساط بهشت سبز و فراخ

کله بر کله میوه ها بر شاخ + شکراه وود در شکر خندے + عقد عناب در کمر بندے + تاک انگور کج نهاده کلاه
دیده در حکم تمرد سپید وسیاه + بر جگوی که پراگنده مشک + پسته با خنده تر از لب خشک + رنگ شفتالو از شمایل شاخ
کرده یاقوت سرخ وزرد فراخ + ارغوان وسمن برابر بید + رایتی برکشیده سرخ وسپید + سوسن از بهر تاج نرگس مست
شوشه زر نهاده بر کف دست + داد خیری بشرط هم عهدی + یاسمن را خط ولیعهدے + برگ نرگس بگوهر آموده
شاخ نسرین به توتیا سوده + نای قمری بناله سحری + خنده برده نای کبک دری + سنبل از نافهای مشک آمیز
بر قرنفل گشاده عطسه تیز + کاتب لوح گل بآب حیات + بر شقایق بخون نوشته برات + جهاندار شاه نیز تتبع ترو ماهان

گلشن وشگفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت بزمی که بهاران از دریوزه طراوت مینمود ترتیب داده ساقیان گلرخسار
دیگر بار باده گلنار در ساغر سیماب گون بجلوه آوردند ورامشگران پری دیدار نوای نی وموسیقار با دستان موسیقچه وسار
همدست گردانیدند ودف کف ناهید خان از حرارت حراره در خروش آمد چون آب با رود دمسازی کردو می که پری وار
در شیشه نهان بود از همت ساقیان پری پیکر بر مرکب پیمانه برآمده وره ورطرب کتازی مینمود بسکه لاله لبان چمن سرشت پیرامون
بساط خسرو همچو جادهٔ نشاط آغاز کردند باغ پیرایه جنت یافت بسلسه بر آهنگ سازهای نوش دران بزمگه مینمود ... هر هر هوای طرب
گرفته آهنگ ... نمو بانگ ورود وصدای ساقی در آبگینه گنبد سپهر پیچید واز ناله چنگ و ... رود وکد ونی ابر گریست گل بخندید
جهاندار شاه فیروزمند گهی هوای ربط بربط ... بروی جانان جام مل جان پرور گلگون مینخورد وگاهی از سرخوشی نشسته بلند وح نوا

طره مشکبوی ولدار میکشید و هم بدین دست علی الرغم سپهر دستان پرست داد سر رو مراد دل از روزگار گرفته شمار
کامرانی و پیروزنامچه صبح و مسا بهم شام درج گردانید **مثنوی** چه فرخ کسی کو بهنگام دی * هم آتش نهد پیش و هم برگ و می
تهی نار پستان بدست آورد * که در نار پستان شکست آورد * از آن نار رو تا بوقت بهار * گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آرد آنکه سر از کنج کاخ * که آرد برون سر شکوفه ز شاخ * جهان تازه گردد چو خرم بهشت * شود خوب صورت [illegible]
بگیرد سر زلف آن دلستان * ز خانه خرامد سوی گلستان * گل آتشین کند چشمه قند را * بشادی گذارد دمی چند را

ارتکاب نمودن جهاندارشاه بامر ضیافت شهنشاه سپهر جناب و از آنجا به دنیا خود شدن کامران و کامیاب

چون بهرور بانو تجویز عشق مصلحت سوز تن با غوش جهاندارشاه در داد
خاتونان مینو سواد از روی ظاهربینی و صورت پرستی جهاندارشاه را از جمله دریوزه گران بی بر خیال نموده بر بهرور بانو زبان
طعنه دراز کردند و بدین نا[illegible] خطرت منسوب ساخته گفتند که با آنکه عمری مقنعه استکبار بر تارک حال نه انداخته بهیچ یکی از شاهان
نامدار و خسروان عالی تبار که در میدان خواستگاریش گلگون طلب تاختند چهره قبول نمی نمود آخر کار شیفته قلندری شده
نامعلوم نسب و نژاد که [illegible] بر زبانهای شهر بعنوان سودائیان مجنون کیش انگشت نما بوده شده خود را مربوط حباله نکاحش گردانید
و طرفه آنکه او را از جمله اورنگ آرایان فرا گرفته مصاحبت و فرا جبتش را شرف روزگار خود می پندارد و نمی دانند که سالکان
سلسله سلطنت و اخلاف خاندان خلافت را با کسوت مرقع و نعلین چوبین و کشکول گدایی مغلوک ریسمانی و کشتی گم آورده
که اسباب فخر صحاب فقر است مناسبتی نباشد بهرور بانو از شنیدن این بغایت محزون و ملول می بود چون این خبر بر جهاندارشاه
مکشوف گشت بجهت ازاله غبار ملال از دل خاطر ارجمند بهرور بانو و تنبیه آن بی بصران [illegible] در اظهار خود [illegible]
که عوام آنرا اسباب دریوزه گری خیال می بستند مصمم داشته در خدمت بادشاه پیام کرد که آرزو [illegible] جای صمیمی جنانست که یکی
کلبه احزان من بی سر و سامان بنور قدوم میمنت لزوم خود رشک فرمای خانه خورشید سازند و بدین نوازش سر بر افتخار
این فرقه بیمقدار بکاخ کیوان رسانند **مصرعه** گر قبول افتد زهی عز و شرف * چون از مهب عنایت گیتی خدیو بر طره شاهد
ملتمس نسیم قبول وزیده از نهایت انبساط لبهای گل شگفت و بزم [illegible] طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنان که سزاوار حال
خسروان عالی منزلت باشد مهیا ساخت بادشاه خورشید کلاه از [illegible] چون گل فروخته و بر گلگون شیرین خرام بر آمده خانه
زین از رشک خانه خورشید گردانید و تماشاکنان محفل که بزم [illegible] مقرر گشته بود آمده پایه اورنگ الجلوس همایون را کعب
عرش ساخت جهاندارشاه به پیشکاران قانون شناس اشارت کرد تا نخست بباده ورود بزم را گرم کرده ادیم گلرنگ
مشکبوی بلغاری بر روی بساط فرش کردند و خوان سالاران بساطی بر آن کشیده انواع اطعمه و اقسام

اقسام اشربه که دیده سپهر از تماشایش خیره میگشت حاضر آوردند و فواکه گوناگون و حلویات رنگارنگ آنقدر که در حیطهٔ
حساب درنیاید بر مایده مهیا گردانیدند مثنوی خوانی آراسته نهاده بپیش * خوردنیها چگویم از حد بیش * بره شیر مست بلغاری
ماهی تازه مرغ پرواری * چند حلوا که خود نبودش نام * برخی آراسته برخی از بادام * بعد از فراغ طعام مرقع
و منکا در حضور اشرف آورده انواع اقمشهٔ دلپذیر از دیبا و حریر و اقسام جواهر بی نظیر زیاده بر آن که شمارش اندیشهٔ
مهندسان باریک بین برتابد از آن استنباط نموده بر سبیل پیشکش بر بساط عرض نهاد و از فرط دانائی شناسا سلوک
گذشته زبان پوزش بگشاد و گفت اگرچه این مایهٔ محقر و متاع مزجات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما از انجا که
از مور پای ملخ بسند باشد اگر شرف قبول یابد باعث سرفرازی این رهین عنایات و تفقدات نامتناهی
شهنشاهی خواهد بود مثنوی اگرچه مور قربان را نشاید * ملخ نزل سلیمان را نشاید * نبود آبی جز این در مغز منعم *
وگر بودی نبودی جان دریغم * از معاینهٔ اینحال عزیز ارباب حضور از غایت استغراب و تعجب متحیر گشتند پادشاه نیز
از ان اشیای بدیع که هر یکی گنج خانهٔ الهی بود بحیرت در افتاد زیرا که از بدو آفرینش کاینات باین قسم اشیا هیچ یکی از سلاطین
نامدار و خواقین فلک اقتدار که خطهٔ خاک از قاف تا قاف زیر نگین داشتند میسر نبود و این خبر ندرت اثر در زمان همه جا
منتشر گشت و جمعیکه بر خلاف حقیقت بر آن صاحب دولت ظنی داشتند ندامت آورده عرق خجالت بر جبین ریختند و اقاصی
و ادانی ملک و اعیان و ارکان مملکت بر جلایل فراتی و بنایل معنوی جهاندار اقرار آورده زبان بستایش و ثنا گشادند جهاندار شاه
دانشور چون کار بر وفق دلخواه دید مستدعی مراجعت بدیار خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده که سزاوار احوال خردمندان
تواند بود التماس رخصت نمود شاه اگرچه طاقت اندوه مفارقت بهره ور بانو نداشت اما بحکم ضرورت بی اجازت دل
ملتمس او را باجابت مقرون ساخته در بند آن شد که در خور شکوه خسروی و شایان تاجوری سرانجام جهیز نموده از السوان
و قصب و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور و کشته و بخور و سمندان گلگون نسب و هیونان صبا تگ و پیلان
کوه پیکر و پرستاران پری دیدار و غلامان غلمان مثال که لازمهٔ دولت سلاطین بلند اقبال است بغایتی که مهندس
عقل از احصای آن بعجز گراید همراه کند جهاندار برین اراده وقوف یافته از ممر تنگباری و دو تنگنای دره ازین امر استعفا
نموده از رهگذر عدم اجابت و رد عطیت بشیوهٔ عجز دی عذرها بخواست و در ساعت مسعود فرخ گشته بدرگاه مشکوی کعبه شکوه
آمد تا از خدمت مخدرهٔ پاک نژاد و مخدومهٔ لطیف نهاد یعنی ام بهره ور بانو تحصیل وداع نماید بانوی جهان از غم مهجوری
فرزند جگر پیوند دامن دامن گهر تر از درج دیده بر رخ ریخته بقانون [illegible] نزار چنگ بدامن جهاندار شاه زد و از راه
اعتذار رو بدو آورده با خاطر شاخ شاخ در باب سفارش فرزند داستان فراخ راند و گفت بهره ور بانو اگرچه پروردهٔ

عهدِ دولت و نازست اما اکنون بشرف کنیزی تو ممتاز ست نمیگویم که ترا بهم بستری سزاوارست بلکه از مهر خدمت
یکی کمینه پرستارست تو از روی والاشی آن کن که شایستهٔ شاهانِ عالی تبارست جهاندارشاه نیز بعنوان ارباب تمیز
پاسخهای عذرآمیز و سخنهای تسکین آگین ادا کرده بوداع مختص گردید قدم در جادهٔ تردد سپرده بکمال کامیابی راه کشور خویش
در پیش گرفت چون در منزلگاهِ نخستین نزول طوطی که خطاب نمک بِ انا خاصه برای آن بود تا آئین بندگان در
اخلاص مبارکباد گفت و پس مراتب عام اسم ثنا مودلی ساخته معروض داشت که لله الحمد والمنة که ازین طایر ضعیف
مرغ ضعیف که گذشت پری بیش نیست از بدو ادراک سعادت بندگی این جناب سپهر منابت تا زمان حال که موسم شمار اقبال
است بجز رضا و تسلیم که شیمهٔ رضیهٔ بندگان عقیدت سرشت و طریقهٔ انیقهٔ نصیریان حقیقت کیش ست امر دیگر بوجود نیامده
و برهنمونی بخت بیدار و مساعدت اختر سازگار توفیق نیکو خدمتی یافته مصدر کارهای نمایان شده و با وجود نجابت
پیکر مهمات سترگ سرانجام نموده و همین عنایت فرما الجلال با آرزوی دل که عبارتست از منتهای کامرانی مخدوم
علی الاطلاق فایز گشته اکنون اگر مقتضای مضمون حدیث رحمی است که مالکان تحریر ه آزاد کنند بندهٔ پیر
این فدوی مطلق العنان ساخته مرخص گردانید که سری بوطن مالوف کشیده به برکات عنایت خداوندی پس از مدت دراز
بیاران هم آواز که در زمان طفلی مصاحب بودند و باتفاق در مرغزارهای دلگشا بر گیاههای تر تمام ... می نمودند
باز رسد آوازهٔ نیکنامی وصیت بزرگواری حضرت باکناف جهان و آفاق گیهان خواهد رسید و سایر طوطیان
آن دیار شکر شکن شکر عنایت الهی بوده در مجمع طایران زمردین بال زبان جز بمدح و ثنای خدایگان نخواهند گشود
جهاندارشاه هرچند تجویز دوری آن مرغ زیرک نمیکرد لیکن چون الحاح و استبداد ش از حد حساب تجاوز نموده لاجرم
ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخته وداع فرمود **گم کردن جهاندارشاه سبیل منهل دولت و**
سراسیمه افتادن در سراگاه نکبت بسبب دمدمه و دستان سپهر پرحیلت
ازانجا که حلاوت شهد روزگار دورنگ آمیخته با مرارت شرنگ است و نقوش صفحهٔ حال سپهر پر نیرنگ بیرنگ شده
صد و شصت تنگ جهاندارشاه هنوز بر مسند مراد جا گرم نکرده بود که زمانه بساط کامرانی اش در نوردید و از میخانهٔ کامیابی
بجام کامرانی نیالوده بود که روزگار صهبای مقصدش ... انجاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجرای عبرت انگیز آنکه چون آن
فروزان کوکب آسمان جهانداری از مصر مینو سواد متوجه دیار خویش گشته در طی مسافت جهد بلیغ بظهور آورده
بعد از مدت بعید بدان محل فایز شد که اشیاء غریبه را از ان دو تن داوری طلب انتزاع نموده بود دریا دید داد
خود کرده بختی خوئی خجلت از جبین بخت و در بند جستجوی آنها شده با تقدیر ملاقات خواست که اشیا تحویل کرده

گرده عذر تقصیر بخواهد اتفاقا بی تعب تفحص صورت تلاقی دست داد جهاندارشاه از بس انفعال زیر عرق برگشته چون
تردامنان در خدمت جوانان مراتب پوزش مراسم عذر را بتقدیم رسانیده اشیا را پیش نهاد و باعث از تکلیف
بدین امر ناصواب سیمین پشته مینو سواد و فائز گردیدن برادر اعمی و وصال مهر و بانو برهان کرده قصه حال خود در صفحه بیان
نگاشت هم بدین وسیلت که نقاب از رخ شاهد مقصود کشیده بود با قامت مراسم منت سپاس پرداخت چون جوانان گفتند ای عزیز
بحث خود را تیز دکاه بخجالت تشویر فرو مهلی سراسیمه در صحرای پوزش مشتاب که اشیا را بهمان حین که ازمیان ما برده بر
ارزانی داشته ایم چون شیار در حلال تو باد زیرا که نقش احسان تو بر لوح جان ما پدید است و اکنون بدان احسان اگر
میخواسته باشی بعینی بر تو بذل کنیم که هیچکس را میسر نباشد و آن خلع بدن است و نقل روح جهاندارشاه ازین معنی بیدر
در بند استغراب مانده گفت خواهم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنید که منکه جرمم تصریح پیوسته مصدر بر انگیا
و مورد احسان رسیتم و شما از چه در حق من منت مینهید جوانان گفتند ای والانش ما هر دو برادریم و پدر ما که درود خدا
بر روانش باد جهان مستعار را پدرود کرده و فراوان متاع بدیع و اسباب غریبه از ترکه او بما میراث رسید و آن
اشیا سهل البضاعت نیز از جمله آنست چون بر سبیل تساوی صورت تقسیم می پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث
کدورت بود لاجرم موقوف بحکم حکیم داشته مترصد مردی بودیم قضارا تو از گوشه غیب برآمدی و ماده مناقشت را از میان
ما بر بودی و ما این معنی را از جمله عطایای الهی فرا گرفته ممنون مردمی تو گشتیم و اکنون موجب منت آنکه تو بدین وسیلت
خود فائز شدی مهم دلنشین کفایت کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع تملیک تو کردیم جهاندارشاه بر علو همت علم
تعلق و تجرید طبع آن دو جوان در حلال آده آفرینها گفته علم خلع بدن معلوم کرد و راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقا بر
پور دستور که سر در هوای مهر و بانو بود و پنهانی دنبال او میدوید و پیوسته ترصد هنگام برده در نهانخانه تدبیر کمین میداشت
و جویای ساعت مساعد بود در حینیکه جهاندارشاه بصحبت جوانان پیوسته استفسار کیفیت اشیا میکرد خود را رسانید
در کنجی متواری گشت و هنگام تعلیم و تعلم نقل روح استراق سمع نموده همه آگاهی یاد گرفت و در طی مسافت و سه
مرحله خود را در خدمت جهاندارشاه ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد و از راه تزویر مراسم خلاص و تمام قوانین
بندگی را بحسب صورت مرعی میداشت و در باطن همت بانهدام بنیان هستی جهاندارشاه مقصور گردانید و تخم شقاوت
در مزرعه خاطر میکاشت تا آنکه پس از چند گاه ره دراز نوردیده بساحل همان رود بهمگین که کیفیت دشوارش بر و تعذر
عبورش در سبق ذکر یافته پیوستند و بوتیره نخست بدستیاری درویش ستوده عمل صاحبدل عبور نموده بسرحد ممالک
درآمدند از اتفاقات وقت حیدادیکه شناسای حقیقت جهاندارشاه بود در آن صحرا دوچار شد و جهاندارشاه بگشتن مقام

۲۶۵

خدمتگزاری آمده اظهار خیرسگالی نمود جهاندارشاه اورا امیدوار عنایات خسروانه کرده بخدمت پدر ارسال داشت تا
از رسیدن او بکامیابی و فیروزمندی خبر داده جمعی را از خدم و سپاه با موجبات دولت و حشمت باستقبال آرد و خود
دران سرزمین تا رسیدن اسباب جاه و مواد شکوه توقف فرمود روز دیگر که صیاد مشیت از بهر شکار دام نهاده بود بعزم
هرمز بنهاد معزم شکار برآمد و چون بهرام قبضه بهرامی قایم کرده بخدنگ خاراشگاف نخچیری بخاک انداخت هرمز چون
جهاندارشاه را تنها دید سلسله کید بجنبانید و گفت ای شاه رستم دل در نهاد من علمی بدیع و هنری بس غریب مضمر است
که معجزهٔ مسیح پهلو میزند ظن غالب است که در زیر این گنبد مقرنس غیر از من دیگری بدان فایز نگشته باشد و آن خلع
بدن و نقل روح که بهمین اسم اعظم ایزد جان آفرین در کمال یسر بر صفحهٔ وقوع پذیرای حسن تصور میگردد اگر خواهی بتو
آموزم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر مترصده را رایگان نگیری در اجرای این احسان پس ازین تعظیم مرا بر ذمهٔ خود فرض
شمری جهاندارشاه غافل از دستان و زرکار دورنگ دمدمه ساز سررشتهٔ خرد از دست داده گفت من درین علم محتاج
بتعلیم تو نیستم بلکه از تو داناترم هرمز گفت عجب از شاهان عالی تبار که آلودهٔ لوث کذب شوند و از دروغ گفتن شرم
نیارند جهاندارشاه ازین سخن بهم برآمد و گفت اگر همین دم دعوی خود را ببرهان ساطع صادق گردانم خون چون تو
بیهوده گوی نااندازه شناس هدر باشد هرمز گفت اگر تو بکمال چابکی و چستی بقالب این نخچیر درآمده کالبد خاکی خود را خالی
کنی خدا را شاهد آورده که خون من بحکم شرع مباح باشد جهاندار برگشته اختری آنکه در قول مدعی تاملی نماید بفرمان قضا قالب
خود را رها کرده فی الحال بکالبد آهو درآمد هرمز چون تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن یافت فرصت مغتنم انگاشته آن بت
نخبن جسم تهی کرده بپیکر پاک جهاندارشاه درآمد و بر مرکب زرین ساخت گوهرین ستام جهاندارشاه سوار شده شادان و فرحان
بسوی بهره بانو شتافت مثنوی شه شد از قالب گرامی دور + گرم در شد بقالبش دستور + بر فرس حسبت راه پیش گرفت
دامن اختیار خویش گرفت + به نشاط تمام با بانو + بر سر تخت گشت هم زانو + بهره بانو چون حرکات و
سکناتش را مخالف جهاندارشاه دید بتفرس دریافت که واقعه چیست بنابر مصلحت صاحب ارایش گشته دران دم دامان
عصمت خود را از لوث مصاحبت آن ناپاک مصون ساخت و ببهانهٔ رنجوری ترک طعام لازم کرده باش پرهیز قناعت نمود و از مر
قلت تجرعه عدم هنیت ضعف تمام در قوتش راه یافت و هرمز روزی چند بامید بهی دست ازو باز داشته مترصد صحبت نشست تا آنکه
پدر جهاندارشاه جمعی از امرا و سلاطین را بطریق استقبال فرستاد آنها هرمز را جهاندارشاه تصور کرده بشکوه و شان خسروانی و
دبدبهٔ جهانداری بخدمت بادشاه بردند بادشاه آنچنانکه رسم است از دیدار فرزند نشاطمند گشته زر و گوهر بر فرقش نثار
کرد این مدبر انجام نیز مراسم نیازمندی بتقدیم رسانیده از خدمت گیتی خداو مرخص گشته در مشکوی قدیم جهاندار شد

خداوندانه در رفت و با سائر خواصان پری رخسار نشاط و لعب نموده داد کامرانی داد مگر آن بانوی کهن که تبسمش
جهاندار شاه را دلیل عشق مهر و بانو شده بود از روی ادراک کامل و فهم شامل شناسای معامله گشته در رنگ مهر دربانو
خود را بر بستر ناتوانی انداخت **مثنوی** در حرم رفت و کامرانی کرد * با تنی چند هرچه دانی کرد * هر صنم کاندرین شبستان بود *
خدمتش را چو زیر دستان بود * جز همان نازنین کار آگاه * کاگهی داشت از شمایل شاه * سخن مختصر چون چندی برین
دنیره برآمد بادشاه بحکم کل شیٔ هالک الا وجهه بداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت و بمقتضای گردش گردون
دون پرور و انقلاب هر سفله دوست سریر سروری و دیهیم دولت آن حرام توشه بدسرانجام انتقال کرد لاجرم دوال
اقبال بر کوس دولت زده بر اورنگ خلافت نشست و براسته فرمان فرمای ممالک گشته سکه سکندری بنام خود زد و شهر
و روستا را بحیطهٔ ضبط در آورده شناسای مراسم ملکداری گشت **کیفیت سراسیمه گشتن جهاندار شاه
بکوه و هامون و پس از ذوق چاشنی هزاران هموم سرخوش بادهٔ مراد شدن همین
عنایت ایزد بیچون** راز خوانان جرائد روزگار این ماجرای غریب را چنان حسن تبیین داده اند که چون جهاندار شاه
از نیرنگی چرخ دوار در پیکر آهو در آمد از بیم هر حرام توشه لمحه در آنجا درنگ نورزیده در کمال چابکی و چستی جسته چون بیابان
نوردان دشت پیما راه صحرا پیش گرفت و از ترس دد و دام و هراس سگ صیاد آوارهٔ کوه و هامون بوده در یک محل
آرام نمیگرفت تا آنکه به سبزه زاری گذشت و سارکی دید در میان گیاهای زمرد گون مرده افتاده بهتبال پرواز آن را نسبت
بقالب او بهتر دیده فی الحال بکالبدش درآمد و از آنجا پرواز کرده در هوا اوج گرا گشت در راه شهر خویش پیش گرفت
بکثرت فرصت در باغی نزول فرموده بر شاخ صنوبر نشست قضا را صیادی دام در آنجا نهاده بود مجرد نشستن در دام
افتاده اسیر پنجهٔ تقدیر گشت صیاد سارک را در قفس کرده از آنجا متوجه شهر شد درویشی از تعلقات فرو گذاشته بر کنار
شهر دریای دهشت (?) بر سایهٔ سبز و بساط بالای شیوهٔ آزادگان از کشمکش چون و چرای رسمیات زمانه رسته طرح سکون
انداخته بود صیاد را بیگمان بر سنن اتفاق عبور افتاد و از آنجا که مربوط روابط خلت و موالاتش بود سوابق معرفت مرا
مودت او را عید (?) داشته زمانی قدم بر بساط توقف سپرده و بر سبیل ارمغان سارک را بدو تکلیف نمود سارک چون دید که سپهر
دستان این چنین چنبر بلا گردنش مربوط ساخته و از نیرنگی زمانه ستم آهنگ اساس کار بدین رنگ صورت یافته بمقتضای
آنکه **مصرع** مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش * تن بقضا سپرده در چاره گری کار خویشتن متامل گشت و باوری رای
صواب نمای ازان ظلمت حیرانی ره بروزن تدبیر برده طوطی خوش لهجهٔ زبان را رخصت شکر شکنی شکر داده باواز حزین گفت
المنة لله که بمنتهای آرزو پیوستم درویش از استماع این نغمهٔ بختی بمقام استغراب در آمده گفت ای طائر خجسته سخن بدانی

که ادای شکر جز در ادای نعمتی صورت نه بندد اکنون که اسیر محنتی و محبوس قفس رنج و بلا جای شکر است شارک گفت
ای خواجه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چون تو صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن بر مذاق طبع درویش گوارا افتاد و روی
توجه سویش کرده گفت تو چه مرغی که با اینهمه زیرکی و دانائی که سخنت چون پسته همه مغز است و کلامت چون قند
همه شیرین (ای چه مرغ هستی) شارک گفت طایری جهان دیده ام در باب صحبت ارباب معنی بسی رسیده درویش گفت آنچه از فیض صحبت
اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست که ما را نیز از آن نصیبی ارزانی داری شارک گفت وقتی بر خدمت طوطی صاحب
تجربه پیوستم و از وی پرسیدم که صبح از چه صاحب نفس گشته گفت از آنکه سحرخیزان گرم بر بی برگان ایثار میکند گفتم هما
از چه همایون سایه شد گفت از مجاهده نفس که از سایر نعمات کونی با استخوان خشک قناعت کرده گفتم آفتاب از چه
روشن است گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه نام گرفت گفت بمیان انزوا گفتم غنچه پیوسته تنگدل چرا است گفت از آنکه
در جمع سیم و زر است گفتم گل همه جا عزیز و ارجمند از چه سوست گفت از نه شخودی (تنهائی) شگفته روئی گفتم سرو از چه سرفراز است
گفت از آنکه نهاد شرا ز هیچی آزادست گفتم ای مرشد کامل خلق را چه نیکوتر است گفت خوشنودی خلق گفتم سود مردم
در چیست گفت از قرین بد پرهیز کردن گفتم دانائی کدام است گفت از کید حسد خود را مصون داشتن این سخنان
جاندار شارک که در حقیقت جان داروی دلست درویش در منتهای غایت منشرح و محظوظ گشته وجود او را از جمله
عطایای سترگ و مواهب بزرگ آلهی دانست و مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد روزی درویش به سبیل سیر
بسوی شهر گذار افتاد ناگاه ازدحامی دید که مردم از جوانب شتافته بهنجا اجتماع داشتند چون پژوهش از در بار
پیوست که جوانی زیبا منظر را بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر آورده اند و در باب سیاست و حدی میخواهند
بلی فتوی آنکه حکم بخونش کنند یا الا ضرب تازیانه را ذریعه نجات او گردانند متردد بودند بمیناب قرعه زدن
میخواستند آن درویش گفت ای خداوندان این جوان بچه جنایت مستوجب عقوبت و سزاوار سیاست آمده گفتند
این برگشته بخت از آنجا که قضا بر قفایش رسیده بود در پای قصر وزیر نشسته در آئینه صورت خود تماشا مینمود قضارا
دختر وزیر از غرفه سر کشید و خیالش در آئینه جلوه کرد این مدبر از نظاره جمالش هوش در باخت و از مستی شوق بوسه بر رخ
پیکر خیال زد اکنون بجرم چنین گستاخی ماخوذ است (گرفتار) اتفاقاً شارک با درویش همراه بود چون این نغمه غریب گوش کرد بنقرات
تا جوان را در آفتاب داشته صد تازیانه بر سایه اش زنند مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب
در خروش آمدند و در اندک زمانی این ماجرای بدیع انتشار یافت تا آنکه مهرو بانو بر این حال وقوف یافته جهت طلب شارک
آدم مهتر درویش را رسالت فرستاد چه درویش همعنی اگر چه کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان بانوی بهر انحراف ورزیدن

ورزیدن از مجال خویش خارج یافته معاضهٔ کرابتسلیم خواهندگان نمود شارک را نظر چون بر جمال جهان آرای

سپهر بانو افتاد بزبان مرغان مراتب شکرگزاری ادا کرده مترصد وقت نشست و در یکه خورشید بخشش مقارن بحجرهٔ شرف

خلوتکده از غیر خالی یافته قصهٔ خال نکبت اشتمال خود و کیفیت انتقال جهاندار کیسه پرفریب نهاد از آغاز تا انجام بسپهر بانو

باز خواند مثنوی ✽ مرغ زیرک چو دید جا خالی ✽ کرد پیدا نهان خود حالی ✽ آفتی کز سپهر گردش دور ✽

سهمه خویش و غصهٔ دستور ✽ وان گرفتن بچشم آهو جای ✽ سبزه بر سبزه گشتن آهو پای ✽ وان پریدن بدست همائی ✽

در صف شارکان صحرائی ✽ سپهر بانو بمجرد اطلاع بر حال ندرت اشتمال لختی از تحیر ... ابرکه دست بند خاطر نشیط چون گل

بخندید از فرط اضطراب رشتهٔ تمالک از دست داده سراسیمه از برخاسته بدانست که چه کند و چه تدبیر سازد که بهر صنعت سر انجام حسد

همایون جهاندار شاه را که در بدالهوی انستاده شارک چون او مراد در چارهٔ آن کار سیماب کردار مضطرب و بیقرار دید از آفت استعجال بر تربیه

و گفت ای سر فتر نکویان بهر حال ... آیره تابی بیرون دست تعجب بفتراک تدبیر در باز زیرا که درین هنگام که من مرغ ضعیفم

و خصم شاه باز اوج توانائی عقدهٔ از رشتهٔ مقصود بجز انگشت تدبیر نمیتوان گشود باعقل عقل را همچنان بسوی صواب

هدایت میفرماید که این بار چون آن بدگوهر ناپاک پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف سلوک دوام پیش اندیشی تقدیم رسانیده

بشگفته روئی و گشاده جبینی بگوی که ای جهاندار شاه فریدون فر مدت رنجوری من بتطویل انجامیده دل چون غنچه آنچنان گره

انقباض گشته که اصلا اثر انبساط پیدا نیست اگر گستاخی نباشد خواهم که بقاعدهٔ قدیم رعایت بنده نوازی کرده یکی درپیش چشم

من خلع بدن خویش فرمائی و در قالب غیری نقل روح نمائی میتواند بود که بوسیلهٔ چنین تماشای عجیب ... اد یا فرزند شا ...

در فراج پدید آید سپهر بانو شناسائی طریق مصلحت گشته روزیکه سپهر را در صدد مساعدت دهر را در گرو معاضدت خویش یافت

مطابق ارشاد شارک ... توجه بر جادهٔ تدبیر سپرده پیش هر فریب نهاد بسی لابه و تملق نمود و نقش مدعا بر لوحهٔ التماس ببست

از انجا که شارک ... آن کوتاه فکر دراز امل بدرجه قطع سیر پیوسته بود سر رشتهٔ خرم و اختیار از دست داده فی الفور

آهو بره طلبداشت و بفرمود تا گلویش فشرده قالبش را از جان پرداختند و خود در تفنیکه توام نفس بازپسینش بود دیگر

پاک جثه جهانیان جهاندار شاه فیروز مند تهی کرده بقالب غزال در آمد جهاندار شاه که منتظر چنین هنگام سعادت انتشار و فی نیاز

بسوی خداوند بی نیاز داشت چون حرکت افلاک رهنی بر دولت و سعادت خود دید بلا تحاشی جسم شارک را باگرو

بیدار مبارک خویشتن حلول فرمود و مراتب منت بدرگاه قادر علی الاطلاق مودی ساخته بحکم نافذ صادر کرد تا غزال را سگ

صفت ادست و گردن بر رسن بسته در چاهی اندرون آن وحشیند مثنوی چون تهی دید شاه قالب خویش ✽ سبک آمد بر مرکب خویش ✽

رفت در هفت منظر خانی ✽ پنج نوبت زنان سلطانی ✽ روز دیگر که غزال مهر از دام خاور جسته در کنام جهان جلوه کرد

جهاندارشاه بر سریر دولت و تخت خلافت برآمده بار عام فرمود و پس از استحضار وضیع و شریف بارگاه این قصه عزت و ماجرای بدیع را آشکارا ساخت مقیمان بساط حضور از استماع این داستان حیرت‌زده و زمانی چون پیکر دیبا بتحیر ماندند و بقدر حالت استعداد خویش هر کدام مبلغی از زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروزبخت نثار گردانیدند چون آن کیفیت بر نهادی و سیه‌جوهری هر فرد از اقاصی و ادانی وقت پدید گشت جهاندارشاه فرمود تا آن مدبر بدطینت را به قفس سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب تیشه ناخن و طعن سنان دندان سگان گرگ‌خصال گرسنه از قالب اعتدال بانواع عقوبت و نکال بسوی جهنم جحیم فرستادند و بمقتضای من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه در خور عمل زشت و فعل ناصواب خویشتن سرنگون چون ... کیفرکرداری ... شتافت ... بر هر کسی آن روز عاقبت کار گشت

فروغ بخشیدن جهاندارشاه شبستان مشورت را مصباح خرد خیرسگالان از بهر زدودن ظلمت وجود مخالفان دولت و ارسال منشور معلی بسوی بهرام خان برگشته بخت

... که بعلت انقلاب هر اسرار عامه سپهر هر فر بلباس جهانداری برآمده بر اورنگ خلافت شرف تمکن پذیرفت از انجاکه طبع خسیس و نفس کثیف داشت حرکات ناپسندیده و ادای ناملایم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب باشد از و بظهور رسیدن گرفت لهذا در کم مایه فرصت دلهای خلائق ... گشت و از جهت فتنه خفته چندین سال سر از میان جامه خواب ... آرام برآورده بشغل خود پرداخت و آثار خلل ... اساس خلافت پدید آمد بهرام خان که سپه‌سالار دولت و مقتدای عیاران مملکت بود تا به بیرون شیهای آن بکار بنیاد و در حفظ ناموس خویشتن بر پاس طریقه اطاعت مقدم شمرده بتدریج محرک سلسله خلافت شده قدم ... جمعی فتنه‌دوست فساداندیش همراهی او را ذریعه کامیابی و بهروزی خود انگاشته بدو گرویدند چون اسباب سرکشی ... از بهر بهرام خان مهیا گردید سودای تاج و تخت سر شوریده‌اش آ... به نیروی بخت و تایید اختر بعضی از ممالک بحوزه تصرف خویش آورد و بصوابدید هواخواهان کلاه سروری بر سر نهاد ... سرفرازی یافت و بازیردستان و ضعیفان آئین عدالت و طریقه اصعنت که بهترین شیوه ... داری و بهین نتیجه گیتی ستانی است مسلوک داشته خلق را بسوی خود خواند و بوسیله گردیدن گروه ناشکر آمدن کافه انام باعتلای اعلام استقلال کوشیده با هر فرد در میدان ملک‌ستانی کوس تسلط زده سر فراز رکه زیست و نظر تفتیش و بحوبهری امر ... را بسهولیت فراگرفته دست همت از دامن کوشش درست و بقای بقیه ملک از جمله مغتنمات انگاشته طراز بی حمیتی بر آستین حال خود بست در ... جهاندارشاه و زور مند بهمین تایید آسمانی حرف وجود هر فرد برگشته بخت را از صفحه هستی حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت بمقتضای غیرت جهانداری ملک موروثی را در حیطه تصرف غیری گذاشتن از طریقه مردی و مردانگی نشمرده در بند آن شد که

شد که خارخس ذات خلل سگالان از گلشن مملکت غنچه صبح چمن سلطنت اصفهای امن و امان بخشد و وجود خس گران ملک را
بخاک عدم انداخته بی باد را انباز و سهیم مالک گاه و دیهیم بوده زیبا عروس ملک را در آغوش کشد بنا بر علیه در خلوت این
مشورت ترتیب داده سایهٔ خیرسگالان بالغ فرهنگ افراهم آورده در سرانجام این مهم سترگ استدعای تدبیر نمود در مرآت
رای خردمندان پیکر صواب چنان جلوه گر شد که بخت منشور عنایت مشحون مشعر بر قوانین هدایت و ممهد تمهید موعود
بنام بهرام خان صادر فرموده او را از صحرای غوایت بسوی شهرستان اطاعت باید رهنمون شد اگر وری خبر بیدار از
طریقهٔ گمرهی و سلوک ضلالت پهلوتهی کرده سر نیاز بر آستان ارادت نهد فها و الا برق پیاسه خرمن هستی
بیدولت عقوبت آب انتقام شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید جهاندار شاه بحزم و تدبیر دانایان درگاه را تحسین داد و منشی تیز طبع را نگارش
منشور قدر مقدور مامور ساخت و چون حسن تحریر و شرف تسطیر پذیرفت بدست یکی از بندگان بارگاه کیوان اشتباه
پیش بهرام خان ارسال یافت **منشور قضا نشان** بسکه توجهات جهانگشای شاهنشاهی تفقدات
گیتی آرای جهان پناهی شامل حال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیهٔ عزت و اجلال مسند آرای محفل ارادت و عبادت
نخلبند بوستان عقیدت و ارادت نقشبند کارگاه تجلد و بسالت رنگ آمیز بزم حقیقت و وفا عطر بیز انجمن صداقت و صفا
جوهر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلالهٔ سلسلهٔ صدق و سداد نقاوهٔ دودمان محمد فاق و وداد شناسای ۲۷۱
سلوک محبت و اخلاص سرگروه رهت دان حق شناس طیب افزای مشام یکدلی و یکتائی یکتای جهان یکرنگی و آشنای
آشنای بحر دانش و فرهنگ انای موز روزگار دورنگ نسیم دلکشای غنچه عقیدت رایحه راحت افزای مشام حقیقت
مرحله پیمای طریق دانائی چمن پیرای باغ خجسته رائی قدوهٔ ارباب دولت و جاه زبدهٔ خوانین بلند بارگاه موتمن معتقد
فلک نشان مقتدا این عصر بهرام خان است بر واقعهٔ غریبت طراز و ماجرای عجیب عبرت افزای آئین
بخشیده میشود که چون از ولایت بفیروزمندی و کامیابی مراجعت فرموده پس از طی هزاران مصائب تردد
سرحد ممالک محروسه مخیم سرادقات جاه و جلال گردانیدیم از آنجا که **بیت** زمانه زنیک و بد آبستن است * ستاره
گهی دوست گه دشمن است * هر فرد بنهاد تحریک سلسلهٔ عذر نموده از روی دمدمه و تلبیس خجسته قالب عنصری فرخنده
پیکر هیولائی اشرف انتزاع نموده ذات اقدس چندی در جلباب آهو نهفته باعث سرفرازی غزالان خطا و ختن و موجب
مباهات آهوان تبت و چین گشت و آن بدنهاد خود را شایسته کلاه خسروی و قابل قبای کیقبادی ظن برده آینده
محال اندیشهای باطل انجوذ راه داده تیره اختر خود را کوکب جهان افروز تصور کرده از روی طمع خام خیال کشورستانی
در دل پخته نقطه وار جانگیر دائرهٔ استدراک و رنگ آرائی و اکلیل فرمانروائی شد مقدام جهانبانی بودن تمنا بست

ازانجا که ستاره بخت تاج و تخت در حضیض نکبت بود درچنین وقت حسرت بادشاه خلد آرامگاه رخت هستی ازین
جهان خراب اساس برداشته متوجه شهرستان ابد گشتند آن بیدولت ابدی را از مغتنمات شمرده سخت دلی بشخص جلالت
رسانید و دیده چشم جمعی کور باطن آماس خود را فربهی نموده بر بساط سلطنت تمکن گرفت چون منتقم حقیقی سرانجام پاداش عمل
هر مدبر بد نعمت در کنار او نهد مصباح دولت ناپایدارش که چون شعله خس بی اساس پذیرای فروغ گشته بود بدمی منطفی گردید و خود
طعمه سگان خونخوار شده جزای اعمال با فراوان اثقال بدبختی رهگرای بادیه بوار گشت و نسیم سعادت اقبال در چمن امید
بندگان بارگاه خلافت از آمده غنچه خاطر اولیای دولت ابد قرین را متبسم ساخت لبا این سانحه ندرت طراز پیش
از صدور این منشور حسن النور از افواه عوام بسمع حق نیوش آن سرفتر جریده دانش طریق ارادت رسیده باشد الحمد لله
والمنة که کار جهان بر طبق تمنای خاطر خیر خواهان این سلسله سامی صورت گرفت و ظل فیوضات مقدس بر فرق گیتی حسن تمهید
پذیرفت بعنایت ایزد بی شائبه شک آن عموی عالی منزلت بفراست فطری دانسته از حال آن بیدولت بد نهاد
گرده بمقتضای مضمون بیت که از بیدولتان بگریز چون تیر * وطن در کوی صاحب دولتان گیر * خود را بد انسو انداخته باشند
والا عقل چگونه تجویز کند که با وجود حق شناسی خداداد حقوق تربیتها و رعایتهای حضرت بادشاه خلد آرامگاه مرعی
نداشته بی سابقه سبب پا از دائره ارادت بیرون برده خاک پیمای کوی ضلالت و سرگردان وادی غوایت گردند حاشا
که درین حال آن سالک مسلک عقیدت و اخلاص آلوده غبار چنین امر ذمیمه مخالف طریق دینداری گشته باشند الکنون که
بعنایت ایزد ذو الجلال هنگام نشو و نمای ریاحین چمنستان خواطر خیر خواهان این خاندان خلد بنیان است و تایید
آسمانی بحال مرحمت مآل شامل و فیوضات بانی بروزگار فرخنده آثار ما واصل یقین که آن عمده خوانین منیع مقدار مراتب
تشکر و سپاس بجا آورده بی آنکه تهاون ورزند تا ملی صورت وقوع یابد پروانه درگاه گیتی پناه شده سریع اوقات دیده
حق بین را بنور جمال همایون ما منور خواهند گردانید جمعی بوالفضول حق ناشناس چه در عروس ... عقیدت
آن چمن پیرای حدائق حق پژوهی را در خلوتکده خاطر قدسی مناظر با قبح ترین وجهی جلوه نموده تحریص و ترغیب آن مینمودند
که افواج نصرت امتزاج را حرکتی بدان سمت واقع شود و دلاوران لشکر ظفر پیکر را ببنبشی بدانجهت اتفاق افتد ازانجاکه ضمیر
منیر اقدس مرآت حقیقت نماست این معنی را جایز نداشته بیهوده گویان را از گفتار ناصواب نادم گردانیده کیفیت نسبت خود
و اراده مستوی آن گرمرو بادیه نیکو بندگی بر خاص و عام آشکار کرده آمد توقع چنانست که آن عظمت دستگاه نیز
گوش بر اقوال این خبایان نامعامله فهم نکرده بشیوه شرف نگهبان و دوربین بر مآل معامله نظر تدقیق گماشته با کمال جمعیت
باطن و اطمینان قلب توجه اکتساب سعادت و احراز دولت بساط بوس معلی گردند انشاء الله تعالی ب از ادراک

ادراک همایون ملازمت بحضور توجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گشته محسود ابنای زمان خواهند شد و انتساق و انتظام
سائر مهمات ممالک کبری و ایالت عظمی بصوابدید آن عمدة الخلافت تعلق گرفته عنایاتیکه در حوصلهٔ تصور خلایق و
توقع آن برگزیده نگنجد بابراز خواهد پیوست مراتب اخلاص و ارادت در ترقی و تزاید باد و بتوفیق الهی رهنمون بطریق
صواب شود چون فرمان هدایت بنیان و منشور عنایت نشان به بهرام خان که مست جام غرور جاه و دولت بود رسید از آنجا
که دشت خودکامی و خودرائی بر مذاق طبع کجش درست نیامد و شناسای منزلت خویش و قدر عنایت و هدایت [illegible] ارحم مرحمت
نگشته بعلت خفته بختی و غنوده دلی پیشتر در نشیب ضلالت و گو غوایت فرورفته بود [illegible] قبول خداوندان خرد
و شایان شاهان والااقتدار باشد بقید تحریر آورده به تبلیغ آن ارتکاب نمود و اسباب خسران [illegible] بانده بر خویش
مهیا ساخت **نقل نامهٔ بهرام خان** گلدستهٔ چمن وداد و مجموعهٔ ریاحین اتحاد یعنی نامهٔ عنبر شمامه رقم زدهٔ خامهٔ
گوهرنشان منشیان عطارد [illegible] نسب [illegible] ثمرهٔ دوحهٔ خلافت و جهانداری گلبن روضهٔ عظمت و کامکاری
مسندآرای بزم ابهت و بهروزی آفتاب آسمان نصرت و فیروزی نتیجهٔ خواقین بلندمکان نقاوهٔ دودمان عز و شان
جهاندار سلطان در فرخنده ترین احیان شرف ورود ارزانی داشت و بر فحاوی و مطاوی آن آگهی دست داد **بیت**
۲۷۴ شکر گویم بهرچه از او راست * کان دو بنده را که درخور اوست * الحمد لله والمنة که حکیم علی الاطلاق بمقتضای
حکمت بالغه و علم شامله سایر شیونات کونی را چنانچه باید در صورتیکه شاید بحسب مصلحت ازلی و اراده لم یزلی سرانجام
می بخشد و هر بنده را درخور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری او بمرتبهٔ از مراتب خاص گردانیده بنشیکه سزاوار بالش
باشد کرامت میفرماید بحکم تؤتی الملک من تشاء کسی را که سزاوار سعادت و قابل عنایت داند خلعت والای ارادی
در برش ارزانی [illegible] تا الید فرمانفرمائی ممالک بکف اختیارش تفویض نماید و بفرمان تنزع الملک ممن تشاء
کسی را که [illegible] ارزش و مستحق دولت نباشد از فراز عرش سلیمانی فرود آدیم غبرا اندازد **بیت**
مرا و را رسد کبریا و منی * که ملکش قدیمست و ذاتش غنی * این نیازمند درگاه قدس کبریای خود را موجب استحقاق ذاتی و شایستگی
گوهری در دار العمل گیتی بمنصب والای خلافت مستثنی و ممتاز ساخت اکنون هیچکس از این دولت خداداد حسد بردن
یا مستدعی طریقهٔ خلافت بودن مین نیاز دو برگزیدهای درگاه احدیت احتقار و استحقار نگریستن جز بر قصور فطرت و نقص
طینت حمل بر چیز دیگر نتوان کرد در خصوص نامهٔ بهبهلهٔ بن منطه که اعلام سزاوار احوال مکتوب الیه باشد بقید تحریر آوردن و تکب
اداهای سماحت انگیز که مکروه طبع اولوالالباب است بودن با نان سلطنت پناه بغایت بعید مینمود و اگر ارتکاب چنین
امر ناملائم که مبدا خرابی خلائق و منشاء تحریر امینان علایق دوستی است از آنست که هنوز ایام حکومت پدر

بزرگوار خود را انار الله برهانه ملحوظ و منظور نشستن دارند خود صلاح بینند ... آرایش بساط فرهنگ قیمتی و اعتباری

ندارد و چه پیداست که کار این دار الانقلاب پیوسته بیک تیره پذیرای نظم و نسق بوده ... آیین و سیرت قضا امضا کنند

وارادت ازلی که محول احوال کاینات است پس از چندگاه قوانین کهن ... و قواعد تازه ممهد گردانیدن شیوه عزت

... طریقه گزیده است که برخلاف جهنی محرک سلسله تودد و وفاق که پسندیده ترین ارباب معاش است بوده

چمنستان ... را بآبیاری موافقت و مرافقت تازه و سیراب ... باشند و سلوکیکه فیما بین شاهان والا

... بمساعی ... بنگاه این مستظهر عنایات الهی را که چون شیریان ... مخالف

آغاز کرده ... بیگانگی ضمیمه لشکر خود ساخته بهنگام کارزار دلاوران درگاه استعانت

جویند تا نیروی رستمی و قوت بازوی بهمنی مشاهده افتد چون خاطر حق پژوه خواهان مراتب استحاد است لهذا بنگارش

این دو کلمه مبنی بر قواعد مصادقت اتفاق تسطیر افتاد ایام سلطنت ... نصب

رایات عالیات جهانگشای جهاندار شاه بعزم تنبیه مخالفان نموده بخت سیه اختر

چون جهاندار شاه گیتی داور بر مضمون نامه بهرام خان نگون اختر آگهی یافت از انحراف نمودن او از مرکز هدایت

و قدم بیرون نهادن در بادیه غوایت بمقتضای حمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی دریای غضب ... گرائید لهذا تنبیه

و تادیب آن مدبر شوخ چشم و گوشمال همراهان گمراهش بر وجه همت گردون نهمت ... ساخته تهیه اسباب نبرد

و مواد پیکار توجه گیتی ستانی برگماشت از بهر گرد آمدن جیوش منصوره بدرگاه گیهان پناه مناشیر قضا تاثیر بولایات

سرحد ممالک ... صادر کرد و پیش از آنکه سامان این مهم و سرانجام این سانح مطابق تجویز اولیای دولت ابد پیوند

... بدان آگاه ... تمام پذیرفت بفرمود تا در آن نصرت آگین و ساعت ظفر آیین ... فتح فرجام

پیلان سحاب سان بر ساحت ... برافراشتند و کوس تندر خروش که از صدمه صدایش سینه سد سکندر ...

در صحرای سرسبز مینای سپهر مکید جنت بلند آوازه گردانیدند و خود بقاعده کیقبادی و قانون فریدونی برکنگ بادپای

آهن سم که بیک جولان فراز کره اثیر میتوانست شد برآمده با سپاه بیقیاس و فوج فلک شکوه که گفتی کوه فولاد متحرک

گشته بعزم خصم کوبی و ملک ستانی نهضت فرمود مثنوی شهنشه سوی عدا رفت بیرون + بفالی چون رخ نیکو همایون +

سپهداران علم بالا کشیدند + دلیران تیغ بر صحرا کشیدند + نفیر چاوشان گز دور شد دور + ز گیتی چشم بد را کرد مهجور +

... پیل + گرفته کوه و صحرا پیل در پیل + منهیان هوشمند ... خسرو ستم دل بهرام ... خبر بردند

آن نموده بخت بسکه مست باده غرور بود ... گرمی ... نگون کوکب که کنایه از لشکر ادبار ... قامت ... آمیزش

و استعلای اعلام کوشش اجتهاد کافی نموده با ... یاران که از سیمای بخش نشان میداد در غایت پردلی و تهور امتیاز بود

حلقهٔ عدو طریقهٔ سابقه بکار برده آئین استقبال مرعی داشته علم استقلال در میدان مقاومت برافراشتند مکان

از بهر ناوردگاه تعیین کرده بشیوهٔ ارباب تجلد در جای ترصد نشست چون جهاندار نگاه فیروز جنگ بین مصاف قرین شد

بار رکاب شوخی خصم خفته بخت خشم گرفته بشراره شجاعت چهره برافروخت و بآئین مقبلان بیدار اختر در محلیکه مقتضی مقابله

بود نزول فرموده در پردهٔ شب انجمنی بیاراست سران سپاه فیروزی اثر و نصیریان نصرت کیش را جمع ساخته بعنوان پند

بلند اقبال تحریض و ترغیب بر بندی و عسکر شکنی نموده تمهید قواعد دلدهی ... چون مهسوار یکه تاز خورشید بر نقره

خنگ صبح سوار شده با تیغ مصقل و سپر مذهب در رزمگه روز جا لشکری کرد شاه پردل به پشت ... اقبال خصم گیر

باراده تسخیر ملک موروثی خود و گوشمال مخالف نکبت اشتمال بر اشقر بادپای جهان پیما **نظم** کوه پیکر و کبک صرصر تگی هامون گذار

آهنی سم اشهب عنبر غبار ... نی و بال و سرو ساق و گوش + کوته و پهن و دراز و نرم و سخت و استوار +

برآمده در میدان مردافکنی چون شیر ژیان و پیل دمان با فتح و ظفر همعنان درآمد و فوج نصرت امتزاج را بقانون قاعدهٔ

دانایان کارزار و قاعده شناسان رزم آزما بر میمنه و میسره تقسیم فرموده ترتیب صفها نمود و هنگامهٔ رزم را از الویهٔ الوان ظفر نشان

زیب و رونق بزم بهار گردانید و خود در دل قلب چون کوه قایم و چون زمین ثابت بوده رزمگاه را داروگیر گرم ساخت و

سوی دیگر بهرام خان نیز صفها آراسته بر دلاوران نبرد آزما آراسته در میدان معرکه جوئی و کار طلبی قیام ورزید **بیت**

در لشکر برابر شد آراسته + شد آزرمها پاک برخاسته + بیکبار از طرفین کوسهای رویین کاس چون رعد غرهای کوه

شگاف و زهرهای رویین تنان آب کرد و بانگ گاودم تندان پولاد سم را در زهرهٔ رستمان رستم جگر ... و

قامت کمان کج نهاد ... تیر اندازان راست قدم چون بروی خونی نگهان خم یافت سفیر تیر که قاصد جانها زان بود از خانه

... سینهٔ پیلان شتافت گرز گران سنگ بسان خورشید و نیز گرم بر تارک تافته مغز از کاسهٔ سر دلیران بیرون

انداخت شمشیر صاعقه نسبت مانند قطرهٔ آب آسان بگلو در شده رود خون مانند جیحون از شریان شیردلان روان ساخت

سنان بر سر رمح در ظلمت غبار چون لمعهٔ برق در سحاب پیدا گشته در شیوهٔ جانفشانی ید بیضا نمود و خنجر خونخوار خشک زبان

دران سراگاه عافیت سوز ره بمنهل دل پر جگران برده از تشنه لبی به آب وحود گردان قوی گردن بکردار تیغ جوهر بیش

آشکار کرده بازوی کوشش کشاده و بجام خون آشام لنگر سلامت از سفینهٔ اجسام گسسته و لجه خون با هم آشنا گشتند دل

دلاوران بسعی ماشطهٔ سنان از حلقهای زره چون لف نیکوان گره اندر گره پدیدار گشت طایر روان نامیان آزنه

چابک جاق تیغ از قفس قالب رمیده در اوج هوا پرواز گرفت کوپال گران سر بال بلان خرد و بند گردن کنده چون کرگدن

۲۷۵

درکشاد و کمند قوی بند مانند مار گنج بر سر سران نشسته در معموره عمر تباهی و ویرانی نهادن تا زبان بو رنگ از بس شناور
بحر خون برنگ کرنگ گلگون گردید و صفیر زده صوت ه از سفالین پشته زمین صعود کرده از ساحت سپهر بود
رسید از نهیب حمله هزبر دلان که دران معرکه دار و گیر روداد بهلوی ثور شرزه در شکست و از صدمت صدای کوس که کوه شکوه رویین تن
بارون سین از جا برفت **مثنوی** + چنان گرم شد آتش کارزار + که از نعل اسپان برآمد شرار + ترنگ کمان غره در مغز کوه +
فشانش کمان تیر بر سر گروه + شوریدن ناله کرنای + برافتاد تپ لرزه بر دست و پای + ز بس خون که آمد اندر مغاک +
چو لوگر سرخ آغشته گشت خاک + زغریدن مد سیلان مست + گره در گلوی هزبران شکست + جهاندار شاه جهان جو دران
مصاف محشر نمون و معرکه قیامت آزمون بتعلیم تهور دست از دامان تحمل گسیخته بیک بار بور گیتی نورد
برانگیخت و بکبر دار کرسنه بر قلب خصم ره خصال حمله آورده تیغ خاراشگاف چون نهنگ خونآشام بر
فرق فرقه مخالف سر داد و آنچنان بازوی کوشش گشاد که زنگ از دل صمصام رفت بزبان تیر کلمه زه جان
و کمان بر بازوی همنیش خود را قربان کرد **مثنوی** + دو دست دریده بکوشش بر او + به دستی تیغ الماس گون +
بهر جا که بازو برافراختی + سر خصم در پایش انداختی + نشد بر تنی تا نه پرداختش + ببر زو بر سری تا نینداختش +
بهر جا که شمشیر او کار کرد + یکی را دو کرد و دو را چار کرد + تا آنکه تیغ جهانتاب مهر بسمت الراس رسید حرارت خور
مغز مردان در خود بجوش آمد ناگاه نصرت چون نصیریان از گوشه برآمده برکاب خسرو کامیاب بوسه داد هم ظفر بر حجم
لوائش بوزید لاجرم بهرام خان جان بقبضه شمشیر بهرامیش تسلیم نموده بر نهنونی خنجر راست زبان بسوی گورستان شتابان
گشت و سپاه مقهورش راه هزیمت سر کرده میدان را بر دلیران عساکر منصور فراخ گردانید **بیت**
هزیمت برافتاد بدخواه را + جهان مژد شاهی جهانشاه را + جهاندار شاه بیدار بخت تا یید آسمانی و قلاوزی کوکب
خرمن هستی مخالفان تیره اختر را ببراق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب وجود همه را بمغاک عدم انداخت و غنایم
اموال آن جانبازان معرکه اخلاص ارزانی فرمود سایه رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گستر و استمالت احوال
جمهور سکنه آن بلاد نموده عنان عزیمت بسمت دار السلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخت و در نهایت سرفرازی سربلند
بمستقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت باده کامرانی و سرور بجام جمعیت حضور پیمودن گرفت **مثنوی**
چو بر دشمنان شاه شد کامگار + شد از فرخی کار شه چون نگار + بشکر خدا روی بر خاک سود + که فتح از خدا آمدش در وجود +
چو کرد آفرین او ز خویش را + بسی گنجها داد درویش را + جهان را ز دشمن تهی کرد جای + بآرامش و رامش آورد پای +
عطر آگین گشتن مشکوی جهانداری بمیامن قدوم رشک تاتارخانی و فرخاری است و آن آنچه تحقیق پیوست

این نغمه دلکش را از پرده نگار مخالف آهنگ چنان بمقام بیان آورده اند که بهرام خان در ایام دولت مان حکامت
خویش بفرمان عشق خود بدختری جمیله از دوده اهل غنا خواسته بود و بهم بستر [illegible] سلطنت از طلعتش صبیه [illegible]
و همینکه سپهر سیه گلیم نام بهرام خان با ستر داد مواهب عطایای خویش کوشیده [illegible] بر گلویش کشیده و از فراز مسند
هستی بنشیب نیستی انداخت سایر متعلقانش بسبب او چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسبب [illegible] افتاد مذکوره که از جمله
معتبره حرم خانه او بود نیز از محل [illegible] بود [illegible] امن [illegible] مانند پردگیان [illegible] نام [illegible]
نشسته بقانون متواریان بسر اوقات عزت برای حفظ وضع مشخص که منظور طایفه [illegible] بود اختیار نمود اما از آنجا که
نبی بشر اکتساب فنون آن با و شیون اجداد خویش بی اختیار است احیای سنت [illegible] دل نموده در تکمیل آن [illegible]
جهد بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بدرجه کمال فائز گشت و دختر را نیز که غزال تاتاری نام داشت تعلیم نموده بدانسان
بلند آوازه نغمه گرد که با وجود [illegible] پرده هادی راهروان طریق ترنم گردند دختر را چون جمال صورت
با حسن صوت مجتمع گشت آفت عقل و فتنه جان بر آمد بشکر خنده ها از جان شیرین شور انگیختی و بشیرین گفتاری در بزم دلبری
نمک ریختی قیامت فتنه سرو بوستان بچهره آفت گل چمن و ماه آسمان ناهید بشعله آواز گلوسوزش چون مرغ مستان کباب
میشد و آفتاب مانند مرغ [illegible] آتش [illegible] خطوط چشم سیهش چون [illegible]
نگاه مستش [illegible] جام غارت هوش اهل نظر مینمود مثنوی + به ناوک غمزه کاند اختی + شکاری ز روحانیان ساختی +
لب [illegible] شور بازارها + در قند و شکر بجز وارها + گلی بود در بوستان نگهت + بهار نرگسی در چمن نیم خفت +
می لعلش در جام ناخورده بود + نسفته دری دست ناکرده بود + مادرش چون آن غنچه ناشگفته و در ناسفته را بجمیع بها
آراسته و [illegible] پیراسته دید بجهت انسلاک گوهرش بسلک ازدواج اندیشه کرده والا گهری مصحوب و چندانکه در راه
پژوهش [illegible] همسری سزاوار پیوند آن ماه پیدا نشد لاجرم برهنمونی بخت بیدار یکی را از منسوبان معتمد خود که از دانش
و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خدمت بساط بوستان گیهان خدیو کامگار سر آرای سلطنت شاه جهاندار ارسال داشته
مژده چنین دولت غیر مترصد بزبانش حواله فرمود فرستاده چون هدهد بپایگاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس ثانی
معروض نمود که بهرام خان ادبرج عصمت ماهیست که لعلش چون عیسی مرده صد ساله را جان می بخشد و طره سمن سایش
برنافه ختن و تاتار آهو [illegible] و غنچه در چمن ببوی [illegible] پیوسته دهن [illegible] میدارد و نرگس بشوق نظاره گل
رخش همه عمر دیده بهم نمی آرد و ماه اگر خود را بدو قیاس کند به بی بصری و بخود غلطی انگشت نمای جهانیان و مهر
خویش [illegible] رخش سنجیده و دان اند که پایه اش از سبکباری بگرد و نرسد مثنوی چو زلفش در آید بازی گری +

اندام آورد پای کبک دری * چو برقع بر اندازد از روی خویش * بگیسوی خود پا بر بسته کشد گیسوی غرچه بیک موی تشد ماه را بر زمین * ز نونخ پیچ ساز دار زلف بند * بآب معلق در آرد کمند * با اینهمه در علم موسیقی بمرتبه اول و افلاطون ثانی بحر اگر چه چابکدستان نمونه ناتوان معلق زبان بزیر آرد و بحلقهای مرغوله و حسینی پیمانه ابریشم گشته چون چنگ برانو نهد جهانی را دل بچنگ آرد و چون نغمه سرکند زهره را اسبان عود بر آتش حسرت سوزد

مثنوی

اگر زاهدی بسته * در آرد بر قص بیک بانگ چنگ * چو ساقی بود می نباشد حرام * چو مطرب شود نوش ریزد ز جام

همانا از بدو ایجاد این بزم * هیچ پری پیکری با اینهمه لطف سیرت و حسن صورت بر تخته هستی رقم وجود نپذیرفته بیغایله تکلف آیه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم در شان او صادق می آید و تازه تر آنکه با اینهمه نکوئی گوهرش از بحر نجابتیست و از عصمت و پارسائی بمرتبه بهره مند آمده که دلیرانه بر روی نرگس نگاه نکند که او شوخ چشم و بیهوده دست و دامن گل نماید که او بازار نشین است

مثنوی

جز آئینه کسی او ندیده * بجز شانه کسی نکشوده موئی * جمال او ز گل دامن کشیده * که پیراهن ز بدنامی دریده *

اینچنین گوهر ثمین هنر و نو آئین بجز شاهد سکندر شکوه سزاوار دیگری نباشد اگر گیتی خدا گوهرش او را سلک ازدواج کشیدن تجویز فرماید پادشاه اینمعنی را شرف روزگار خود دانسته بلا تعلل او را در درگاه والا سازد جهاندار شاه مجرد استماع این حکایت دولت انگیز سر رشته شکیب از دست داده یکی را از محرمان دولت خود با فراوان تحف و هدایا نزد پادشاه آن بی نظیر آفاق ارسال داشت و آنقدر که در حوصله تقریر نگنجد اظهار اشتیاق و آرزومندی دیدار آن جان فریب غزال تاتاری نمود فرستاده بر جناح استعجال طی مسافت نموده در خدمت آن بانوی عالی نسب رسید و بعنوانیکه پسندیده ارباب خرد باشد تبلیغ پیام نموده پادشاه اینمعنی را واسطه رفعت پایه خویش پنداشته آنماه خرد فر را در هودج زرنگار نشانده روانه درگاه جهاندار شاه ساخت و از اسپ و اسباب و اقمشه و امتعه آن پری شمایل بقیاس برگ و نوای خویش برسبیل جهیز ساز کرده همراه ارسال داشت چون هودجش بحرم خانه خسروی فائز گشت جهاندار شاه که تشنه لب سرابگاه عشق بود چون از منهل وصال نشانی یافت دست از دامان تحمل گسیخته بدانسو شتافت و بکردار صبا نقاب از رخ آن گل کشاد گلی دید نادیده آفت خزان و ماهی یافت بری از کلف نقصان جادو نگهی که بابدلین نگاه کشور دل تاراج کرده و در شهرستان صبر و هوش هرج و مرج آورده و ادا فهمی که بی تحرک لب از لوح جبین راز دل حریف میخواند و هنوز سخن از شهر بند نطق بر نیامده که او با صورت مدعا آشنا میشد و آداب شناسی که بی حفظ سر رشته ادب یک نظر از خار بند قرق بیرون نمی فرستاد و با وجود طبع آبستن بهزاران معنی بکر بی خواهش مشتری ناطقه از سخن رانی چون عقیم معطل میداشت شاه از مشاهده جمال صورت و معنی آن شاه شاهدان چون موم بر آتش از خود رفت آن پری پیکر چون دانست که امید بزرگ

برنگ مدام طرهٔ عنبر فام آمده خود را بر دستغنا زده و رنگه را با تغافل آشنا ساخت و دل بسته حجاب حیا برخ فروهشت جهانی را

فیض این بیان و مندان بخروش آمدن لابگری و تملق سر کرده بران داشت که ماه چون مهر نگ عشاق بدست کرده نوای خلوت

و غزلهای عاشقانه و آن ماه بچنگ آمده ورود و بربرگ چنگ سر ناخن زده آنچنان بخروش آورد که شاه بی ساغر می مدهوش گشت و در

خلوت غیر از شمع و جهبود دیگر تجویز نکرده تختی بوبی کامرانی نشست و بجهت گل چیدن از باغ مراد آستین نورسیده دامن بکمر زد

آن گلبن گلستان عنائی از بجهت امید گردیده بسان شاخ گل از نسیم طرب به در آمد شاه به محبوب خود خوبی را

که هنوز گل نادیده بلبل بود بهمناک یافت بر سبیل پورش صراحی را در پیش سجود داد تا باشد که از بیگانه خوبی و وحشی مزاجی

در گذشته در خدمت شاه کامجو رام گردد سا تگین چون مافی الضمیر خود را بوساطت ساقی پیش آن سیمین تن نهاد

او نیز عقدهٔ وحشت از رشتهٔ خاطر برده بیمحابا نه بکر محبوشی در آمده غنچه سیمینش میل شگفتن نمود و از بیحجابی باده بار دیگر

آهنگ طنبور آتا جاعه زمزمه ساز کرد شاه از غایت شوق چون چنگ بخروش آمده عراق و حجاز را فدای طرهٔ تاتاری نمود

مثنوی
چنان باده در نازنین راه یافت + کزو شرم را دست کوتاه یافت + بافسونگری چنگ را برگرفت + فسونش مه بود پری در گرفت

از آن نغمه کاندر پریخانه شد + سلیمان پری وار دیوانه شد + چون آن پری رخ پری کرد او بافسون شیشه رام شد

مانند جام خط رضا و تسلیم آشکار ساخت شاه مرتبه دان تخت لب به البلب وبر برابر آشنا کرده از تنگ شکرش

چاشنی حلاوت برگرفت پس سمند گرم رو وادی تمنا را در مضمار مراد بکوتاه عنانی و جسبک رکابی مهاز زد و حریف

نوآموز را بزم تازی فریب داده بیکبار نوند فولاد سم را در برگه نقرهٔ خام بوپیه آورده جهت در میدان مباشرت

گوی کامرانی بدبرده پسته حریف مغزبسته دهان الضرب دشنه روئین نزاد خندان گردانید مثنوی

شه چو از نقش حرف پر بند کشاد + قفل زرین درج بند کشاد + گوهرش الماس خود بگذاشت + مهر گوهر ز گنجدان برداشت +

در نیاسفته ... سفت + مرغ بیدار گشت ماهی خفت + تیره شدن شهر ورد بواز انبازی غزال

تاتاری و از غایت غم جعفری شدن چهرهٔ گلناری و سر بصحرا نهادن از فرط بیقراری

و هم در انجا طرح اقامت انداختن بهم نفسی ناله و زاری بهرور بانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی

بهم راحت انباز و مساهمت انباغ مراغه ناز کرده لوائی محبوبی می افراشت از حدوث این قدر محنت سوز چون مار

کوفته بر خود پیچید و حلاوت زندگانیش مرارت سکرات مبدل گردید اما بسکه قدم در سلوک ادب می سپرد در نیاب

در پیش جهاندار شاه جلادم نزده دندان بر جگر نهاد و بجهت آنکه دمی فریبی در کار خاطر حزین خویش کند بسیر تماشای

فضا ابستان چمن ان روز از غایت دماغی شگفته و خندان بودند و شاهد گل از بینار سر و نشه بلند رسانید

آغوش عندلیب خوبی‌پسند بهار همیشه مستغنی از خیال هزار چشم با بوی بهاره بهکه دیده واز باد صبا دماغ ریاحین طره اش تابنده گرد

نخجیر ... عنصب ماسند زلف نموده در گلگشت مدامانسان نگاه گرم و قمری ربودی چمن آرد که گل از رعنایی پیمانه

غنچه لب از خنده باز و سبز بلبل ساحت چمن تنگتر از دل غنچه گشت و قمری از نظاره سرو چون مرغ مسیح اندر هوای

مهر دیده بر دوخت و بال هزار چون پر پروانه از آتش قهرش بسوخت از رفتار هوگی پای صبا در دامان نسترن پیچید

سوسن له از ... خزانی همیشه خون شانه خشک زبان گردید نسیمه گلشن بکیه صرصر و سموم چمن شد و لب ببید وار

چو لب ... هنان ... پیوست و گرسنه **مثنوی** چنان رنگش بگردید و زجا شد + که یک یک تار زلف از هم جدا شد +

ز چشمش باغ زهر آلوده گشت + نسیم اندر دماغش دود میگشت + چون از گلگشت چمن خاطرش بیشتر

بیت الحزن گردید و غنچه طبعش بوی از شگفتگی نیافت لا از انجا بسوی صحرا شتافت باشد که نسیم دشتی و باد بیدائی گره

غم از غنچه دل بگشاید اتفاقا سیر کنان بر لب چشمه ساری رسید ... چون باد

طرب بخشش ... افشان و حوالیش سبزه تر چون فرش پرنیان گسترده در میان یاسمین عطر اگلهای رنگارنگ شگفته **مثنوی**

چشمه افروخته چون آفتاب + خضر چو خضراش ندیده بخواب + جلوه گر از جمله گلها شمال + گلشنکر از شاخ گیا ها غزال +

دران منزل دلنشین تنها نشستن و مونس خود بخود بودن و از خویش هم با خویش گفتن از ... نیرنگ زمانه و بوقلمونی روزگار

گاه خندیدن و گهی گریستن خوش آمده و با طبع تنهائی طلب خاطر گوشه دوست آب و هوای آن سبزه ... اتفاق افتاد

لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بفرمود تا خرگهی برافراختند و پیرامونش شادروان شاهی مرتفع گردانیدند معهودی

از پرستاران محرم آن محفل طرح سکون انداخت و جمعی را از لشکریان فرادور چادر بام بالیس گل گماشت و گوش گردن از

لعل ... تهی کرده و از پیرایه سبز و سرخ دوری گزیده چون صبح پیراهن سفید در بر انداخت مانند ... کوش

و فقر گزینان زهد کیش ... اشتغال ورزیده و در اندک ایام از بس تالم و تحسر بسان رشته سبحه با یک ... حقیر

طریقه خاکساری را پذیره گشت اما از انجا که دل ... وشاه دهقت با وجود شکر رنجی شیرین آسا از درد دوری خسرو شکر

گلگون ... و از غایت غیرت با تنهائی در ساخته با آتش اندوه میسوخت **مثنوی** که از جور فلک دلتنگ می بود +

گهی با بخت خود در جنگ می بود + به تنهائی نشسته در شب تار + همه شب تا سحر بگریستی زار + شبش تا صبحگه این کار بودی +

بروزش کار ربس شعار بودی + چه بست از برون اندی انوه + گهی دشت نوی گاه در کوه + شبانگه بازگشتی سوی خانه +

نشستی هم بآئین شبانه + آگاه شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت حال آن سرو دفتر

شیرین لبان آفاق و ارسال نامه پوزش آگین بر قانون کرم وارث منهج

منهج اشتیاق بیت

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه ✤ انی رأیت دهراً من هجرک القیامه ✤ سوگند
بدان سلسلهٔ سمن سای سنبل پرشکنش بند سراپای دل دیوانه منست و دیده خون پالای تماشای چمن چهرهٔ
محروم گشته چون لاله همه تن غرق خون است و از بس اشک ریزی شکر افزای آب عمان روکش و دو جیحون صبا گواه و ستاره
آگاه است که بر تنگدلیم غنچه هر سحر چه خنده‌ها که نزند و بر بیکسیم هوا هر شب چه گریه‌ها که نکند اگر راه تیره روان عالم قصهٔ پرویز و ماجرای
مجنون از کهنه دفتر روزگار جسته حالت مرا بدان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایتهای بیدلی آن تیره روان از محبت
شمه از داستان عشق شورانگیز است ✤ بغایله تکلف عمیکه درین دو روزه حرمان بر من آمده دشت شواری انگیز
و سرگردان صحرای صعوبت آگین طلب طاری گشته خسرو در سودای شیرین از آغاز تا انجام بندی زندان دیده و مجنون
بادیه گرد همه عمر در محبت لیلی نکشیده فرد بر شمع نرفت از اثر آتش دلسوز ✤ آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت ✤ مرا از ان
انگشت ها دو نگهت هرگز این گمان نبود که بوده ابروی لجباز گزیده چنین مجنون من بگناه برخیزد و اگر باعث اینهمه کیش
استغنا گزیدن قدم در راه ستیزه سپردن امریست که بحکم مشیت از نهانخانهٔ تقدیر بساحت ظهور رسید خود شایستهٔ قبول نیست
زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد منافی قانون محبت نباشد و هیچ رو رخنه در بنای مودت
نیارد خلل که مرآت تمثال نمای محبت است نقش دوستی هر بی سر و پا در ان سمت ارتسام نپذیرفتن صورت امکان ندارد
و ملک حقیقت پایان بزنگین بان قهرمان عشق است که غیر را در ان محل تصرف باشد رباعی حسن نه سرسریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود ✤ عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم ✤ با شیر اندر آمد و با جان بدر شود ✤
بهر تقدیر بحکم آنکه مصرعه عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی ✤ بگناهی خود محض گناه دانسته با هزاران ندامت سر
کوی عذر نشسته ام و ز خودپسندی از لوح خاطر آب دیده شسته اکنون گنجایش آن هست که پیش از وصول این نامه هر حرف
بیان پر پرده نقطه‌اش مانند سپند دانه سوخته آتش سینهٔ منست بچون و چرا نپیچید از سر ستیزه خیزی و آئین جور گذشته
چاره‌ها کرده بتماشای چشمهٔ روان چشم آن شمشاد سهی بیا در خرام آری فرد چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب ✤
که بامید تو خوش آب روانی دارد ✤ یکی بیا و بنگر که بتمنای دیدارت درین دو روز چگونه چون باده کاسته ام و در آرزوی
رویت بسان نال از ضعیف گشته بستر اگر نسج عنکبوت بر تنم پیچید بسان فی باب عجز درمانم و اگر موری پایم کشد از بس
ناتوانی رها شدن نتوانم شخص مرا از نسیم خزبلبل باز نتوان یافت و تن مرا از غبار غبار از حرکت نتوان شناخت بیت
از وجودم قدرم نام و نشان هست که هست ✤ ورنه از ضعف درینجا اثری نیست که نیست ✤ خدارا خود گو که بدین تنگ چگونه زندگانی
کنیم و باینحال حیات نفس زنیم یارب آن دل خار خار ضلالت موم آسا پذیرای خا گشته شکسته دل مرا مومیائی مهر

۲۸۱

کرامت کنانده و آن آتش حشمت که خرمن صبر خاطر خسته منت نیاز را ... که لطیفه ایست روح افزا مبدل نمود فرد
عذار لیلی را که مهر و ماه در حکمست + چه یا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد + زیاده برین کلک مشکین که بر روش ایام
و دود دلم چون کلالهٔ مشکین گشته چه تواند برنگاشت نقش بستن مهر و ربانو صورت حال خویش در
کارگه بیمن سند والا مهر و ایما بذریعهٔ تحریر جواب منشور والا چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمست
حقوق خدمت را عرض کرد در برارمت + بنوک خامه رقم کرده سلام مرا + که کارنامه کردن مبادی رقمت +
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد + که در حساب خرد نیست سهو در قلمت + منشور والا نگاشتهٔ کلک عنایت سلک خدیو
زمین و زمان که از هر حرفش رایحهٔ غریب نوازی بمشام جان ارباب نیاز فایز میشد بسان هما از اوج کرامت نزول فرموده
ظل ظلیل عاطفت سایهٔ رفیع رافت بر سر وقت این گوشه گزین غربت و کنج نشین کربت انداخت این خاکسار خود قطعاً قابل
چنین نوازش غیر مترصد نبود لیکن از انجا که فصل بهار بر گل و خار یکسان و تیره و بدون بودن فیض سحاب باغ و
عام فایز شدن شیوهٔ عزیزی و شیمهٔ جبلی است اگر آن شاه گردون سریر با جاه این کمترین ذره را که از بس خاکساری عدم و جود
در میزان اعتبار از هیچ رجحانی ندارد آفتاب صفت مشمول عواطف مخصوص مراحم فرماید زهی دخترم شگفت نباشد و بدیع نبود مصرع
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را + در ازای این خاکسار نوازیها غیر از دعا که شیوهٔ مرضیه و سجیهٔ رضیه اینکمترین است ما را جاده خیر
از دست این مسکین دیگر چه می آید فرد چون سند منشور عزت آسمان عز و جاه + خاکیان را بجز دعا گوئی چه یارای جواب
نکته چند مبنی بر شکایت هجران و منبی بر سعایت حرمان که ابراز آن محض بدل عنایت در حق من بی سر و صحرائی نورده داشت
نوک کزلک قلم نوازش رقم که بانگ صریرش چون دم عیسی دم زندگی بخش سپرده جانان سلرگاه بیکسی و افتقار است گشته بود
واسطهٔ افتخار این بیمقدار شد شاهاچون بنا با اختیار محرومی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت سلسلهٔ سر آستان
ناکامی را نه از راه گستاخی و عدم استغناست بلکه بجهت اکتساب سعادت و استرضای خاطر مقدس است طریقهٔ تسلیم
چه درین ایام خجسته فرجام بفرمان آنکه مصرعه پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد + آن حضرت را تازه سودای بت جادو
خیال در سر پدید آمد و چمن بهار فریب جنس را بنیر حمت اغیار تماشا فرمودن از طرهٔ مشک افشانش که بهر تارش صد نافه
تاتار شکسته مشام دل را معطر ساختن و از حدیقهٔ جمالش گلهای نظاره چیدن بر حاشیهٔ ضمیر اقدس جا کرد خود را مخل
همایون داشتن و آخر کار بر تو ابت انگشت نما بودن و عیش اشرف منغص ساختن مخالف آئین پرستاری و منافی شیوهٔ
جان نثاری دانسته مطابق تمنای خاطر انصاف گزین بسان لالهٔ سوخته دل خونین جگر خیمه بصحرا زده از روی مسکینی با بدنامی
کوه کشیده و دست بگریبان خویش زده درینصورت سر بصحرا بودن و دشت و کوه پیمودن این اسیر پنجهٔ ناکامی لا بد از رضای خاطر

282

خاطر خطیر و خواهش ضمیر شجاعت پذیر بهادر والا همم را گشته خواهد بود بیت صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

که سر بکوه و بیابان تو داده ما را + این دل نادانم بسکه ناآشنائی مزاج دهر و ناشناسای منهج روزگار است مغرور نسبت محبت

شده میخواهست که از راه حساب مقدمهٔ چند که بکمال متانت و رزانت درمیان آورده از بهر اثبات حق بسوی

خویش دلیل قاطع و برهان ساطع بگزارنده در صورتیکه طراز امتحان پیراستیم جال احسن وقوع پذیرد که گره خانه با قامت

رسوم مناظره پرداخته سخن خود را بر کرسی نشاندا ما عقل اندازه شناس خصومت نفرموده که مخالفت قانون ادب و دور از شغل

تجاوز کرده از دایرهٔ تسلیم خارج افتد نظم گفتگو آئین درویشی نبود + ورنه با تو ماجراها داشتم + نکتهها رفت و شکایت کس نکرد +

جانب حرمت فرو نگذاشتم + بلی از ینکه نتیجهٔ تقسیم ازلی است که یکی پس از ینکه در راه مهر و وفا سر منزل آسوده نمیتن تسلیم شده

باشد از مایدهٔ امید بوئی نشنیده بخون جگر ناشتا بشکند و ساغر تمنایش لبریز شوراب سرشک خوناب دل آید و دیگری می اقبال

از آستین استغنا دراز کرده بی انتظار روز رحمت تر صد از دست ساقی روزگار دستان شعار جام نجف لا امال می

مقصود بکف آرد فرد جام می و خون دل هر یک بکسی دادند + در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد + اکنون نصیبهٔ ازل

خرسند بوده همه وقت بتصور لقای همایون شادمان و همه شب چون شمع بسوختن ساخته بیاد بزم والا اخترانم مهرجان پرور

در دل خرابم بسان گنج ... و بیکر روح نوازت همواره مردم آسا در دیده پرآرام خلوت گزین امید عاطفت عنایات از

۲۸۳ جناب شاه ... نوازچنانست که این خاک نشین کوی کربت اچندی بغمزهٔ روزگار و کرشمهٔ سپهر حواله کرده از کشمکش این پرستشهای

سیمی سیه کاری بخشند و از بار نوازشهای نهانی بیکبار سبک ساخته از تکلیف بیابانی هر باره مبرا سازند تا بطلوع دل در گوشه

تنهائی تن بناکامی در دلوه یکی باندازهٔ تمنای خاطر دست از سرچشمهٔ چشم باز گرفته بسیل سرشک بر روی صحرا سره

ولاله وار از آتش ... شاد در دامان کوه زند و بسان نی بناله و نفیر دل خود خالی کند باده بیدریه بادیه برام قدم سپرد رمنای

طریقهٔ بندگی ... با آنکه سوسن صفت زبان آور است غنچه سان لب از نطق بازبسته باد بمشک بیزیده قلعاری بسان نسیم ربیع

بهار گره گشای طبع طرب آگین والا باد و پیاله بحبت بد خواه دولت خلیل طلعت از مانند جام لاله در ظل سپهر آرام از می باده تهی و سرنگون

باد + رفتن جهاندار شاه نزد بهزور بانو چون خاقان جهان خسرو کیش بر مضمون مهر آمیز و الفاظ شور انگیز نامهٔ آن

شیرین ادای عشوه ریز آگهی یافت پایش از رکاب استقلال در شد و عنان گلگون همت بسوی محبوبی و دلدار ش سست ساخت

بصد امید دل چون شهسوار مهر تنها بدان شتافت بسان باد صبح بر سر وقت آن گلبن حدیقهٔ دلبری رسید و

گره گشای غنچهٔ دلش گشته و مردم دیده را از تماشای گلشن جمالش بهره مند گردانیده یا صره را از سبزهٔ عنبر بوی جعد

مزه بخوش پشل و سایهٔ بصارت افزون ساخت از مشاهدهٔ حال حسرت مآل آن غزال بوشت ارباب طرفه اثری و دل شاه

پدید آمده لولوی شاهوار از صدف دیدهٔ هیچشیم نیسان ... جیب آستین بخیت درینکه خسرو سایهٔ اقبال
بر سر آن سرو جویبار جمال گسترد او را دید چون صبح تن بکسوت کافوری داده و مانند عذار مهر و ابروی هلال از غبار غم
وصمت وسمه سبز گشته و سرمهٔ ابسان اشک از چشم انداخته و گوش و گردن از گرانی گوهر و یاقوت سبک ساخته مثنوی
تهی از حلیه‌های اطلس ... + سبک از دانه‌های گوهر گوش + معرا عارض از زربفت برقع + معطل گردن از طوق مرصع +
بزیر پهلو از خاکش نهالین + جدا از نازکش از خشت بالین + با اینهمه غایت خشوع و نهایت خضوع بر سجادهٔ حصیر نشسته بتسبیح
اشتغال داشت و چشمش از جوش دل و رقت باطن از رشک نسرین سرشک عقیقین سبحه‌سان دانه دانه بر رشتهٔ مژگان میشمرد
خاقان جم شکوه از معاینهٔ چنین حال حیرت مآل در غایت کمال متغیر و متاثر شده از دیدهٔ سحاب صفت قطرات بارید
و اداهای شاهانه که در قانون نیازمندی سخت نیابود بکار برده بهیچی در آفتاب مجازی آنماه ایستاد که سایهٔ هما فرق همایونش
بر پای نازنین افتاده بلی بهترین رسم کارگاه عشق مصرعه رخسارهٔ محمود کف پای ایاز ست + سهر و ربانو بسا ... فرا
کامل و دانش والا داشت معنا بمغز مدعا راه برده از اقصی غایت ادب باب تشور فرو رفت و آنچنانکه شایستهٔ طریق
خرده‌دانی و خودشناسی است در پیش کیهان خدیو نماز برده بر نقش پای همایون سجده کرده از بهر استکمال مراتب منت
گرد گشت و فاخته‌وار زبان ابر سر سپاس صفیر سنج ساخته سر اطاعت بر خط تسلیم نهاد ... ان سایه بدنبال شاه
سبیل صلح را پذیره گشت و بقیهٔ عمر از میکدهٔ مراد در خمخانهٔ امید باده‌پیمای مقصود بوده بتنهای کامرانی و فصول آمال
گذشتاندگان عرصهٔ گیتی را حاصل حیات و ذخیرهٔ زندگانی نیکتر از آن نباشد پیوست لبریز آمدن جام عمر جهاندار
جم شکوه درین خمخانهٔ خراب اساس و خرامیدن او بچمن ارجنت و برگرفتن جمانه ظهور
از دست جمانی رحمت فرشا ... نمودن سهر و ربانو نقد روان در راه ... پیمای آخرت
بفتوای عشق آسمان همت از آنجا که درین دامگاه دمدمه آگین مرحلهٔ ابله فریب بقعهٔ فنای انقلاب
دهر دوار و حرکت سپهر جبلیت کجرفتار انجمن آرایان هستی مستعار و مغرور نشینان ثبات عمر نااستوار که چون ... قصر
وجودشان بباد بر پایست اگر همه کسری قبا و دست آخر از دنیا برخاستن و علایق حواس کم و فا بریده روابط پیکر هیولانی گسسته
بیکسانه بار عمل بر دوش هکشور بقا شتافتن از قوانین مستمره و مراسم مستقرهٔ دیوان ارادت رهروان سرابستان خاک را
ازین شورشکدهٔ سست اساس تهیدست و برهنه‌پا سر بصحرای عدم نهادن از مشغلهٔ هوا و هوس بر سبیل اضطرار بروان جسته
سر بخلوتگاه فنا افراختن از متحتمات عالم امکانست فلک برخاست تا بساط هستی جهاندار شاه جم شکوه نور دیده نوردیدی در کار
جهان ... ندد آنچنان سرو ... چمنستان هستی ابصر صر اجل از پا انداخته گلشن گیتی را بخارستان تبدیل و جهاندار شاه عاقبت

۲۸۵

عاقبت محمود از راه دیده وری دل بیدار ببشارت کل من علیها فان گوش کرده وجمال کل شیء هالک الا وجهه
مشاهده نموده دل به سفر ناگزیر نهاد و بوار آگاه درونان بیدار باطن بتهیهٔ اسباب رحیل پرداخته ولیعهد و وارث دیهیم را
نزد خود بخواند و [illegible] بر مضامین مراتب وصایا مقصور گردانیده گفت مصرع ای پسر که پیر شوی پند گوش کن + بیوفائی
[illegible] مزاج و بیمهری گردون و بی ثباتی عمر آب سیر باد سوار بالفرض که پیش از این از رهگذر غفلت نوخیزی و عدم تجربه
و مستی شباب بر بساط خیمه و حاشیهٔ خاطرت پذیرای رسم نگردیده باشد حالی از حال من قیاس گیر و به دستور جوانان سعادتمند
پند پذیر از قواعد کسبی و کسب عملی که رهنمون کوی سعادت ابدی بهره مباش خاصه که بار گران امانت بر گردن گرفته خواهی
که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار عالمی باشی هوشدار تا از ترکتاز گرگ فتنه گرد پریشانی بر دامن جمعیت رمه ننشیند که وقوع
این معنی ناموس شبانی را از میان [illegible] و در بن سیماخانه که عدمیست وجودنما بانگونه پی سپر سبیل عمل باش که در جای آستان منت از
[illegible] کشمکش دست کسان بنشر گرد عارض عروس ملک را بغازهٔ عدل و گلگونهٔ داد آرایشی تازه ده که بآیینهٔ این معنی اساس
جهانداری و جهانبانی را رسوخی بخشد و هم ذریعهٔ حصول سعادات عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود دست تعدی از حال
ارباب تیغ کوتاه کن کشور جز بآتش سنان نتوان یافت بانگیر که جوهر تیغ رایگان شمردن تیغ داران را چون تیر بر تاب کردن
همانا [illegible] مثنوی + شهر و سپه را چو شوی نیکخواه + نیک تو خواهد همه شهر و سپاه + مملکت از عدل بود پایدار +
کار تو از عدل بگیرد قرار + عدل بود کار جهان را نظام + گفتم اگر گوش کنی والسلام + پس از آنکه لوح ضمیر منیر فرزند
فیروزمند بنقوش نصایح دلپذیر مزین گردانید و ولایت را بزیر نگینش و عنان مملکت را بقبضهٔ فرمانش فرا سپرد
و هر یک از اعیان سلطنت و مشاهیر خلافت را در خور اندازهٔ نسبت و پایهٔ حالت جداگانه جواهر زواهر وصایا [illegible]
داشته خوشنودی [illegible] پس بهره بانو را بوداع بازپسین خرسند ساخته و ندای ارجعی [illegible] در گوش کرد
و از این دار دلگیر و سرای غرور تیز و بر کوس رحیل کوفته بعشرت آباد فردوس انتهاض فرمود بهره بانو اگرچه در بدو حال
از حدوث این حادثهٔ جانکاه و وقوع چنین سانحهٔ دلسوز مبتلای دام حیرت و اسیر سلسلهٔ حسرت گشته از فوارهٔ چشم شیشه دیده
قطره چند از گلاب اشک بر رخ آن نگار ای ریاض جنت ریخت و آه آسمان شگاف انجم سوز بطلیکه از آتش دل خارا چون دامن گل
از سنان خار پاره میشد از سینهٔ اندوهگین بر کشید مثنوی + گریان شد و تلخ تلخ بگریست + بی گریهٔ تلخ در جهان کیست +
چندان ز غمش بهر نالید + کز نالهٔ او سپهر نالید + اما در آخر کار از آنجا که از نتیجهٔ مهر بهرهٔ وافی داشت همت والا
بر پاس ناموس عشق و حفظ دیرینه محبت گذاشته از بهر تکمیل مراسم مهر و وفا بتهیهٔ اسباب [illegible] در فاقت توجه وافی بکار برد
و آنچنانکه شیوهٔ جانبازان کوی اتحاد است باغ حال بعطر شگفتگی تازه ساخته شاهد رخت مردمی بر قامت حرمت درست کرده

و جامه و تن بغالیه گونه آراسته و آغشته به بالین جهاندار آمد بی آنکه پروانه بردار پذیرای عار اضطراب و آلودهٔ ننگ اضطرار گردد مردانه وار در غایت ثبات و قرار نقد جان در پایش نثار گردانیده رقم دوام خود در دفتر دهر ثبت ساخت و نام خود بر صفحهٔ سال و شهر بمهر و وفا برنگاشت آری **فرد** از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر * یادگاری که درین گنبد دوار بماند

از وقوع چنین واقعهٔ عبرت افزا غریو از نهاد جهان برخاست و غبار غم بر دامن زمین و زمان نشست بسکه درین ماتم سپهر کحلی خون گریست کاسه اش از شفق چون جام لاله لبریز خون شد و درین مصیبت بسکه زمین دست تغابن بر زد رخش چون قفای فلک نیلی گشت بلکه بیننده را هم آن بیم در دل راه یافت که رابطهٔ اتصال از میان این پردهٔ سپید و پرند سیاه بگسلد و از صدمهٔ هراس مینای پرنگار آسمان با کاسهٔ سفالین زمین درهم بشکنند **مثنوی**

بگرفت فلک ستاره باری * بنشست جهان بسوگواری * آشوب قیامت از جهان خاست * شیون ز زمین و آسمان خاست * از ماتم شان جهان بجوشید * صد فتنه ز مان زمان بجوشید * غم سوخت درون یگان یگان را * ماتمکده شد جهان جهان را *

اعیان خدم و اکابر امم تا نو پسندیده و آئین برگزیده بتکمیل لوازم تجهیز و سرانجام اسباب جیل آن سبک خرام عرصهٔ بقا اجتهاد وافی بظهور آورده درخور شکوه شاهنشاهان از بهر حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات از مشک و کافور و عنبر عبیر و گل و گلاب و عود و صندل بکار بردند و همچنین خوانمن خجسته شمیم و الوان پاکدامن برگ و ساز سفر ناگزیر آن سرو ناز جویبار مهر و وفا و نوباوهٔ نهال آبسال ارم آنچنانکه سزاوار حالش بود مهیا گردانیده یکبار هر دو تابوت آن تخت نشینان عشق و جمال را بدوش بپیش هم بهیتی که از مشاهدهٔ آن حال قیامت انگیز خون از دیدهٔ خاره میچکید و از آتش سینه و آب چشم کبود پوشان برهنه سر دامان پا میسوخت و جیب آفتاب تر میگشت بخلوتکدهٔ آخرت بردند و بفتوای عشق نو آئین عمل نادره کاران دو منتهی عالم محبت را یک منام مضاجعت بخشیدند ... مراسم مستمرهٔ این ویرانه آباد دنیا آن زنده نامان جاوید را چون گنج بخاک سپرده طلسم عبرت بر آن تعبیه کردند دانشوران خردمند الحق چشم حقیقت بین دل بگشا تا بنگری که رشحهٔ جام اینما تکونوا یدرککم الموت بر سایر تهمت زدگان وجود چگونه ریخته است و پرویزن فلک چسان گرد عدم بر تارک حال همه بزم نشینان کون بیخته جهان و قبض و بسطش چون نقطهٔ دهن و دایرهٔ میان دلبر سر بسر هیچ و پیمان و مهر دور سپهر چون زلف شاهد و جعد نگی شکن بر شکن و پیچ در پیچ بر فراخی میدان چرخ تنگی دل غنچه چاک گریبان گل برهانی پیدا و بر بی ثباتی جهان خوشخرامی عمر بنای حیات و مهر و سپهر هویدا اثر را با وجود سستی از کجروی آسمان در زنجیر و نسیم با همه لطیف جسمی و سبکروحی از جور روزگار در دست آب اسیر **مثنوی**

بحیث بین نو آئین را بر هیچ مپیچ خویشتن را * بر چرخ مناز و بر نعیمش * بر صبح مپیچ و بر نسیمش * سیلاب غمست در سرورش * طوفان بلاست در تنورش * اینجا شجری نشد برومند * کش باد فنا ز پا نیفگند * اینجا همه رخت خانه نیست

دبستان همه نوحهٔ رحیل است * تا چند فنا پسند بودن * بر هیچ نظاره بند بودن * نیرنگ فناست پرده بشگاف
سیمرغ بقا مجو ازین قاف * تو آبله پایی و کاروان تیز * برخیز ازین کریوه برخیز * هر چند مقام دلپذیر است
زین حلقه کوچ ناگزیر است * خاتمهٔ کتاب مبنی بر شکر و سپاس سامان بخش سخن و سرمایهٔ معنی که
جمال بی‌منتهای متناهیش منزه از لوث حساب است الحمد لله که این نگارنامهٔ محبت آگین که رشک فزای نگارخانهٔ
چین و روکش کارگاه فرودین است بمددگاری توفیق جهان آفرین حسن تمامیت یافت اگرچه مشاطهٔ طبع نارس من دریوزه گر کوی
سخندانی و سخن آموز بزم نکته رانی را سر و برگ آن نبود که این تازه عروس حجلهٔ معنی را که پرورش پذیر مهد ملاحت عهدمند
حسن جوشی است بدین دست به پیرایهٔ پارسی و دری آراسته در محافل جمال جلوهٔ استحسان دهد بخشید و رسام خامهٔ خام
دست من ناآشنای قوانین سخن سنجی را سامان آن نه که چنین نقش شگرف نگارخانهٔ شگفت که از بس بالغ عیاری بر کارنامهٔ
نقاشی چین خط خطا می‌کشید بدین رنگ بنیرنگ آمیزی پرداخته بر لوح تحسین حسن ارتسام تواند داد لیکن بتکلیف بعضی از
دوستان و ترغیب آن بت جادو خیال چنانکه در عنوان کیفیت انجال بدیع شرف تبیین پذیرفته بارتکاب چنین
امر شریف و کار کریم اتفاق افتاد **مثنوی** * صد شکر که این نگارخانه * بگرفت نگار جاودانه *
بتخانهٔ هنر را درست این * ناموس هزار چین است این * گل کرد ز من بهار دانش * بستم بسخن نگار دانش *
هر معنی ازو چو آب در جو * هر نکته ازو چو تاب در مو * هر نقش ازو گلی است پربار * هر برگ ازو لبی بگفتار *
این گل که درو هزار باغ است * آبش ز رطوبت دماغ است * آنرا که سری ز نکته دانی است * داند که چه ریزش معانی است *
این گل که به بوستان بهار است * از من به بهار یادگار است * زین بزم که روزگار ساقی است * گر من بروم ترانه باقی است *
اکنون که این شاهد معنی را بچندین اسباب زیب و زینت آراسته و از بهر دفع عین الکمال مشکین پرند لا بصورت مهر فریش ب
فروهشته در بند آنم که جلوه گر عرصهٔ عالمم گردانم عالم راستی آنست که سر از زانوی خجالت نتوانم برداشت **مصرع** چرا که شرم همی
آیدم ز کردهٔ خویش * چه مشاطهٔ کلک تهی مغز من بنوای جهان فضل و هنر هنگام آرایش این نوآیین پیکر از مفلسی نقد معانی
بمنزلهٔ سلک گوهر و عقد لآلی ریزهٔ خزف و دانهٔ سونش سفال بکار برده اگر در نظر ناقدان بصر که سیر چشمان مایدهٔ فیض و سیراب زلال
منهل معنی و توانگران نقد سخن و غواصان بحر دانش اند بجلوه درآید حال چون شود و مآل بچه انجامد لیکن از آنجا که از
نیک سرانجامان پاک سرشت و خجسته خویان فرخنده طبیعت علی الرغم جمعی سفله چون غنچه تهی چشم و سیه دل و چون نامه تیره
دل و تنگ ظرف که از بس نادرستی بسان گرگ و پلنگ پوستین دری آهو گیری را از سرمایهٔ فخر و هنر پندارند خو شیوهٔ مهربانی
و پوست پوشی و مغز بینی بظهور رسید مرا که با شیر سپهر پنجه نباشد و با پنجهٔ آفتاب ناخن نبود استظلال بظل ظلیل

آن بزرگ منشان خرده پوش کرده دیگر چون حرص لب به ژاژدرائی نگشوده سکوت بر نطق گزیده از انجا که خاموشی مرد دانا را واسطهٔ فتح و وقارست و نادان را وسیلهٔ عزت و اعتبار این ترانه را از دل بند آموز بسمع اجابت اصغا کرده بنای عمل بران نهاد مثنوی

سیه کاری بکن چون خامهٔ خویش ＊ بشو از چشم پر خون نامهٔ خویش ＊ زبان را گوشمال خامشی ده ＊ که رستی از هرچه گوئی خامشی به

غ ژاژه درا بکسر و سکون دال مهمله بیهوده گوی در ایشان بمعنی آواز کردنست و جرس را بهمین جهت درا گویند از خیابان ع

تمام شد

الله الحمد والمنة که نسخهٔ بهار دانش از تصنیفات منشی عنایت الله بتاریخ بستم شهر صفر سنه ۱۳۰۳ هجری مطابق بستم ماه اکتوبر سنه ۱۸۸۶ عیسوی بار دوم در مطبع حسنی میر حسن رضوی در شهر لکهنو محله محمودنگر بکمال تصحیح باختتام رسید

صحیح نامهٔ اغلاط نسخهٔ بهار دانش

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۲۰	اعتقاد	اعتقاد	۱۰۴	۶	مشحج	مستخج	۱۶۸	۲۲	لین	لیّن	۲۲۱	۱۸	بصحرا	بصحرا
۶	۱	بعقیقین	بعقیقین	۱۰۷	۱۲	ارتحت	ازتخت	″	۲۳	ستکرتم	ستمگرتم	۲۲۳	۴	مالس	نالش
″	۱۳	انگیزان	انگیزآن	۱۱۳	۸	کانسه سر	درکاسه سر	۱۷۰	۱۱	بجوالی	بجوالی	۲۴۴	۷	ازین	ازین
۱۱	۱	کوبش	گوبش	۱۱۶	۸	وریو	دیو	۱۷۲	۷	به بندی	نه بندی	۲۴۶	۲۳	او	و
۱۲	۱۴	چندانکه	چندآنکه	۱۱۸	۶	دستبش	دستش	۱۷۵	۴	ظاهر	طاهر	۲۵۶	۱۶	نا	را
۱۴	۱۸	بخشید	بخشند	۱۱۹	۱۳	ازمشیمه	ازشیمه	۱۸۲	۲۳	بزبان	بزمان	۲۵۷	۲۰	بازید	بازید
۲۷	۱۶	اندیشیده	اندیشند	″	۲۰	مراجدلان	مراجدانان	۱۸۷	۱۷	محدد	مجدد	۲۶۳	[illegible]	بطیرز	بطرز
۳۱	۱۵	تاحتم	تاختن	۱۲۸	۵	درزپرند	درزیرپرند	۱۸۸	۹	سنکنے	سکنے	۲۶[illegible]	۲	بزمان	بزبان
۵۰	۱	داین	[illegible]	″	۲۲	نصیران	نصیرایان	۱۰۹	۱۵	متردین	متروین	″	۷	حسد	جسد
۵۴	۱۱	خیم العاقبت	وخیم العاقبت	۱۲۹	۵	جاودان	جاوادن	۱۹۱	۱۳	کسیل	کسل	۲۷۳	۷	مواد وبا	مواد وبا
۶۲	۵	خوردودر محلے	خوردبرووده محلے	۱۳۳	۵	ازجابرید	ازجاپرید	۱۹۴	۳	افافت	افاقت	۲۷۶	۵	که آمد	که گرد آمد
۶۸	۲۳	خردوده درست	خرد و درست	۱۳۸	۳	مرحمت	مرحمت	″	۸	خواتین	خواتین	″	۱۴	ادایش	لوایش
۶۹	۱۳	برده	پرورده	۱۴۲	۲۳	پرشاران	پرستاران	۲۰۰	۱۳	ونفتش	وقتش	۲۷۷	۷	اصورت	اصوات
۷۴	۲	خانمان	ازخانمان	۱۴۵	۲۱	منود	بود	۲۰۶	۱۱	حا	جا	″	۱۵	حوبیها	خوبیها
۷۸	۱۷	وضعف	ضعف	۱۶۶	۸	فین	فبن	۲۰۹	۹	کر	اگر	۲۸۰	۱۷	بجرم	بحرم
۸۱	۸	بیرون	ببردن	″	۲۰	بچشم	بخشم	۲۱۰	۸	عزیز	عزیزه	۲۸۱	۱۱	بهیج	بهیچ
۸۲	۸	بچفتی	چفتی	۱۶۷	۲	بوده سمر	[illegible]	″	۱۷	نازنینا	نازنینا	″	۲۳	نقش	نفس